گر دلی می بایدت بسیار دان
پس مصیبت نامهٔ عطار خوان

مصیبت نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

باهتمام و تصحیح

دکتر نورانی وصال

استاد دانشگاه



با مقدمه و تراجم اعلام و معانی لغات واصطلاحات



کتابفروشی زوار

مصیبت‌نامه عطار نیشابوری
تصحیح دکتر نورانی وصال
چاپ سوم با تصحیحات ۱۳۶۴
تیراژ ۳۰۰۰

چاپ گلشن

اهداء بروح پر فتوح مرحوم معدل شیرازی

بنام خدا

شیخ عطار

فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم‌بن اسحق نیشابوری متخلص‌بعطار یافرید درششم شعبان سال ۵۱۳ هجری درقریه کدکن ازاعمال نیشابور تولد یافت (دولتشاه در تذکرة‌الشعراء تولد وی را بسال ۵۱۳ ذکر میکند.

هدایت درریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحا، در۵۱۲؛ قاضی نوراله شوشتری، در مجالس‌المؤمنین ومحمد داراشکوه، درسفینة‌الاولیاء ومؤلف‌مراة‌الخیال، درماه‌شعبان ۵۱۳ مینویسند ـ استاد سعید نفیسی پس از بحث مستوفی در باره سال ولادت وی بدلائلی درست‌ترین تاریخ را ششم شعبان سال ۵۳۰ میدانند[۱])

مدت عمر وی را از نود سال افزون نوشته اند. پیشه او عطاری وپدر وی نیز بگفته ارباب تذکره دارای همین شغل بوده است[۲]

در باره سال‌فوت وی نیزاختلاف بسیاراست بنظر میرسدسال ۶۲۷ که‌نورالدین

۱ـ نگارنده در نظر ندارد بحث مستوفی در باره شرح حال عطار کند فقط از جهة اطلاع خوانندگان ارجمند این چند سطر تحریر یافت البته برای اطلاع از شرح حال وآثار عطار باید بکتاب جستجو درآثار و احوال عطار تألیف استاد نفیسی مراجعه شود. (سال ۵۳۰ نیز از بسیاری جهات که ذکرآن از حوصله این مقاله بیرون است صحیح بنظرنمیرسد)

۲ـ استادسعید نفیسی در کتاب‌جستجو دراحوال وآثارعطار نوشته‌اند: عطار بکسی‌میگفته‌اند که هم بزشك بوده باشد وهم دارو فروش چنانکه بسیاری از بزرگان اطبای قدیم ایران همه بهمین حال زیسته‌اند وهمه ایشان راعطار گفته‌اند وبهمین جهت است که لغت عطار در باره بزرگان علمای اسلام چه درایران وچه خارج از ایران بسیار دیده میشود.

عطار خود در مثنوی خسرونامه گوید:

بداروخانه پانصد شخص بودند — که در هر روز نبضم مینمودند

عبدالرحمن جامی در نفحات‌الانس نوشته است مقرون بصحت باشد[1]

مدفن عطار - دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح احوال شیخ عطار راجع بمدفن او چنین مینویسد :

(در حکایت آورده‌اند که چون شیخ درگذشت در آن‌حین پسر قاضی‌القضاة یحیی‌بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت پسر من روا نباشد در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد وفرزند او را جائی دیگر دفن کردند ، آنشب قاضی در خواب دید که در سر روضه منوره شیخ عطار است وابرار واقطاب ورجال‌الله جمع آمدند وصد هزار مشاعل درخشان ونجوم‌عنایت از افق هدایت درخشان ومجموع اکابر بحرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب‌اند. قاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه بمجلس نارفته باز گشت فرزندش را دید گریان ، زار و نزار ، گفت ای پدر تقصیر کردی ومرا از برکت قدم‌رجال‌الله‌محروم گردانیدی، زود دریاب که بهشت من‌اقدام ابرار است ومرقد من در قدم عطار ، قاضی صباح پیش اقربای شیخ آمد و بالتماس مقرر نمود که فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند واز آن جرأت توبه کرد و از مریدان ومعتقدان شیخ شد ودر سر قبر شیخ عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است بمحلی که موسوم است بشهربازرگان وعمارت آن زاویه‌مختصر وویران بود اما چون همواره رأی صواب‌نمای و خاطر مشکل گشای امیر جلیل خیر فاضل .

---

۱ - در کتاب لطائف‌الطوائف تألیف‌مولانا فخرالدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ که بسعی واهتمام شاعر دانشمند آقای احمد گلچین معانی بطبع رسیده در صفحه ۲۷۴ چنین آمده است :

چون هلاکوخان در نیشابور قتل عام کرد، یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار را گرفته بود ومیبرد که اورا درمقتل عام سراز تن بردارد وشیخ را در آن حال وقت‌خوش گشته بود وتوحید غلبه کرده، روی در قاتل کرد و گفت باینکه تاج نمدی برسر نهی وتیغ‌هندی بر کمر بندی وازجانب ترکستان بمکرودستان برآیی پنداری ترا نمیشناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام بر کشید وشیخ را برسرپا نشانید، شیخ قدس سره بربدیهه این رباعی گفت :

رباعی

دلدار بتیغ دست بردایدل هین	بر بند میان و برسر پای نشین
وانگه بزبان حال‌میگو که بنوش	جام از کف یاروشربت بازپسین

امین ملت و ملت بدو گرفته نظام　　یمین دولت و دولت بدو گرفته قرار

نظام‌الحق والدین امیر علیشیر عز نصره بالتایید ومد عصره بالتابید بتعمیر بقاع خیر مصروفست و احیای سنت سنیه اکابر ماضی میفرماید بر سر روضه منوره شیخ که‌ملتجای زوارست عمارتی ساخته که در دلگشائی پرنورتر از روضه رضوان ودر فرح‌بخشی جان‌فزای‌تر ازمرغزار جنان است وزبان اهل‌زمان در تحسین این‌معدن خیرات و مرکز مبرات بدین بیت دائماً مترنم است .

دوچیز اصل نجاتست نام‌نیک‌وثواب　　وزین چو در گذری کل من‌علیهافان)

مدفن وی امروزدر جائی بنام امامزاده محروق درنیشابورواقع است(قبرحکیم عمر خیام نیز در آنجاست) .

مقام عطار ـ عطارمسلم یکی ازبزرگترین شعراء ایران است. بعظمت مقام او در عرفان وبلندی مرتبه او در شاعـری عموم ارباب تذکره معترفند؛ جامی در نفحات‌الانس مینویسد :

آنقدر اسرار توحید و حقایق اذواق ومواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یك این طایفه یافت نمیشود .

مؤلف مجالس‌العشاق میگوید: حضرت قاسم‌الانوار میفرمود که شیخ عطار در تجرید قدم برسر قدم حضرت کرار داشت .

مؤلف هفت اقلیم آورده است : از شخص بزرگی که عارف طریق طریقت و واقف وادی حقیقت‌بود پرسیدند که درشیوه مجاهدت ومعاملت فرق‌میان شیخ عطار ومولوی رومی چه بوده فرمود که مولوی‌چون شهبازی بود که بیك‌طرفة‌العین‌خود را از تخت طریقت بقبله حقیقت رسانیده وشیخ عطار مانندموری که بآهستگی‌آن طریق را پیموده و برجزو جزو آن رسید ، راه بریده .

مولانا جلال‌الدین رومی گوید :

عطار روح بود وسنائی دو چشم او　　ما از پی سنائی و عطار آمدیم

باز گوید :

هفت شهر عشق را عطار گشت　　ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

این بیت نیز منسوب بمولانا جلال‌الدین است :

من آن‌ملای رومی‌ام که‌از نطقم‌شکر ریزد　　ولیکن‌درسخن گفتن‌غلام‌شیخ‌عطارم

علاءالدین سمنانی عارف معروف گوید :

سری که درون دل مرا پیدا شد   از گفته عطار و ز مولانا شد

قاضی نورالله شوشتری درمجالس‌المؤمنین نوشته است: مرتبه اوعالی ومشرب او صافی بوده سخن او را تازیانه اهل سلوك گفته‌اند درشریعت وطریقت یگانه‌بوده ودر شوق ونیاز وسوز و گداز شمع شبستان زمانه، مستغرق بحر عرفان و غـواص دریای ایقانست بهرحال شعرا وعرفا ومحققین هر کدام در ضمن گفتار خویش‌عطار را بنحوی ستوده‌وبه‌علو مقام‌وی اشاره کرده‌اند. چون ذکرهمه آن اقوال ازحوصله این مقالت بیرون است بهمین چند مورد فوق اکتفا گردید .

افکارعطار ـ عطار عارفی است که حقاً مراحل سیر و سلوك را طی کرده و از وساوس نفس جسته وازعلائق دنیوی گسسته است . اومردی رسته وبهمه چیزدنیا بی‌اعتناست جهان‌فانی‌را سرابی‌میداند که مردم طمع آب صافی از آن دارند. خواسته دنیا را زنجیری میداند که بر پای ابناء زمان بسته شده و اهواء نفسانی را بحجبی ممثل میکند که در پیش ابصار باطن آویخته و مرد را از رؤیت جمال حقایق باز میدارد. برای تصفیه نفس معتقد است که سالك باید رنج فراوان متحمل شود . از عقبه‌های این طریق نهراسد در قید نام وننگ نباشد . برای قرب حق از همه چیز بگذرد ورعونت وخود بینی را در اولین مرحله سلوك زیر پای نهد .

کلام او پر از سوز و گداز وترجمان عوالم روحی شوریده و دلـی مشتاق و آرزومند است .

او مانند کبوتری بهر بام ودر مینشیند. برای دانه مقصود بهرجا نظر میافکند. دامها را خوب می‌بیند وناپختگان را از هزاران فریب ورنگ که هر لحظه بنحوی آشکار میشود برحذر میدارد. چون جستجو ورنج را در طی مراحل سلوك برای سالك لازم میداند از ابتدا راه را بطور وضوح نمینماید. ولی همواره مترصداست که راهروان شارع حقیقت منحرف نشوند ودر تیه‌حیرانی سرگردان نمانند. عطار شیفته‌درداست . بآن انس دارد ودرپی‌درمان نیست. اگرسرانجام درمانی میبابد، آنرا عین درد می بیند . مظاهر طبیعت او را نمیفریبد ولی در عین حال از هرچیزبنحوی ملهم میشود. ازدیده تیزبین‌اوچیزی نهفته نیست. عقیده دارد که طلب کمال سرحیات است. همه کس را سزاوار سلوك ندیده و فرومایگان را مرد این‌راه نمیداند. کسانی

را راهرو طریقت میشمارد که ظاهراً درنظر ابناء زمان قدری ندارند ولی مانند گوهری تابناك درنظر ارباب بصیرت متجلیند. چه بسا دیوانگانی که در کوی وبرزن بازیچه اطفالند ولی درنهان، چون دریائی خروشان ومانند کوهی، با فر وشکوهند. عطار از تعصب سخت بیزاراست . اودوست وخیرخواه همه بوده باهفتاد ودو ملت سر جنگ وستیز ندارد . همواره فریاد میزند که هر کس باید خود جستجو کند. خود درمقام یافتن حقیقت براید وهیچگاه گرد تقلید نگردد. بمقلد سخت میتازد وبا تازیانه برهان او را متنبه میسازد ، تا زمانی با خود آید ، تفکر کند ، لاعن شعور بذم کسی زبان نیالاید ودرمدح کسی غلو نکند. دراین باره هرجا فرصتی مییابد ، داد سخن میدهد. تمثیلهائی که هر کدام بنحوی مبین این موضوع است بطرز بسیاربدیع میآورد وحقاً شخص کور دلی باید ، که اشعار او را بخواند ، در آن تعمق کند و باز در بیدای تعصب و تقلید باقی بماند .

آنقدر این عارف ربانی دراین موضوع بطرق گوناگون بیان مطلب کرده است که نگارنده هر قدر خواست مختصری از اشعار او را برای تبیین این موردبیاورد باز دید بحث بدرازا میکشد وتازه یك ازهزاربقلم نیامده است . همان بهتردید که در این باره مثالی ذکر نکند وخوانندگان معظم را بدیوان او حوالت دهد ، تا هر کس بقدر وسع خویش توشهٔی بر گرفته و بقدر همت از این خرمن نصیبی یابد .

طریقه عطار ـ مؤلف خزینة‌الاصفیاء و سفینة‌الاولیاء و حاج نـایب‌الصدر در طرائق‌الحقائق وی را اویسی دانسته‌اند . جامی نیز در نفحات‌الانس میگوید : بعضی گفته‌اند اویسی است. اما استاد سعید نفیسی عقیده دارند که : مراد از اویسی اگـر پیروی طریقه اویس قرنی باشد که روزگار پیغمبر را درك کرده وبسال ۳۷ هجری در گذشته است قابل تردید است زیرا که اساساً محقق نیست که اویس قرنی متصوف بوده باشد ودر اسناد سلسله تصوف باو تردید است واگر هم‌اویس قرنی صوفی بوده باشد ظاهراً طریقه خاصی که منسوب باو باشد هر گز نبوده است[۱]

مؤلف مجالس‌العشاق مینویسد: بعضی گویند پیر ارشاد او شیخ صنعان بوده....

مؤلف مجالس‌المؤمنین درضمن شرح حال او آورده است که : خرقه از دست

۱ـ نقل باختصار ازجستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری تألیف استاد نفیسی (برای اطلاع بیشتر رجوع شود بشرح حال اویس درتراجم اعلام کتاب)

سلطان‌العاشقین‌مجدالدین بغدادی پوشیده ودرطفولیت نظر از قطب‌عالم‌قطب‌الدین حیدر یافته ودر کدکن مرید او بوده وحیدری نامه را در ایام شباب بنظم‌آورده و چون در ایام صبا بوده بنسخهای شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بشیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلط است.

وباز مینویسد:

جناب شیخ را مصنفات مشتمله براسرار توحید وحقایق اذواق ومواجید بسیار است مانند کتاب منطق‌الطیر والهی‌نامه واسرار نامه ومظهر العجایب وغیر آن دراکثر آنها طریقه آشنائی ورزیده وشیوه سنیه شیخ سنائی گزیده ودر اظهار مناقب اهل بیت اطهار وتعرض باعدای جفاکار ایشان گاهی ازغلوای عشق‌ومحبت بی‌اختیار خلیع‌العذار است وگاهی از شدت تقیه وقوت اغیار در مقام استتار و اصلاح آن اظهار.

ازفحوای آثار عطار چنین برمیآید که وی‌اعتقاد خاصی بحسین‌بن منصورحلاج داشته ودرتذکرة‌الاولیاء واشعار خود کراراً ازاو نام برده است. بسنائی شاعروعارف بزرگ نیز ارادتی بسیار داشته چنانکه در مصیبت نامه چنین میگوید (۱)

در رهی میشد سنائی بیقرار — دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز — یك مؤذن دید در بانگ نماز
گفت نیست این کار خالی از خلل — هر دو را می‌بینم اندر یك عمل
زانکه هست این بیخبر چوآن‌دگر — از برای یك دومن نان کارگر
چون برای نانست کار این دوخام — هر دو را یك کار می‌بینم مدام
بلکه این کناس در کارست راست — وان مؤذن غره روی و ریاست
پس درین معنی بلاشك ای عزیز — از مؤذن به بود کناس نیز
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم — پیشه خواهی داشت کناسی مقیم
گر درخت دیو از دل بر کنی — جانت را زین بند مشکل بر کنی
ور درخت دیو میداری بجای — با سگ و با دیو باشی هم سرای

آثار عطار - آثاری که ارباب تذکره بعطار نسبت میدهند بسیار است بطوری که تا حدود یکصد و نود تصنیف وتألیف بوی منسوب ساخته‌اند.

ولی بدون تردید بسیاری از این‌تصانیف ازو نبوده وتنها میتوان کتبی راکه در اشعار او بدانها اشارت رفته بطورقطع از عطار دانست.

---

(۱) نقل باختصار از جستجو در احوال وآثار عطار

راجع بکتب خویش در مثنوی خسرو و گل یاخسرونامه چنین میگوید :

مصیبت نامه کاندوه نهانست	الهی نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز	چه گویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم مینمودند
میان آن همه گفت و شنیدم	سخن را به ازین روئی ندیدم
مصیبت نامه زاد رهروانست	الهی‌نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامه‌ست	بهشت اهل دل مختارنامه‌ست
مقامات طیور ما چنانست	که مرغ عشق را معراج جانست
چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است	زطرف او که ومه با نصیب است
کسی کوچون‌منی‌راعیب‌جویست	همی گوید که او بسیار گویست
ولیکن چون بسی دارم معانی	بسی گویم تو مشنو میتوانی

بهر حال اهم کتب او بقرار زیر است :

اسرار نامه - الهی نامه - بلبل نامه - پند نامه - خسرو نامه - مختار نامه - شترنامه - مصیبت نامه - منطق الطیر - نزهة الاحباب - دیوان قصائد و غزلیات - تذکرة‌الاولیاء .

مصیبت نامه

مثنوی مصیبت‌نامه حقاً یکی‌ازشاهکارهای عطارواثری فناناپذیر در ادب‌پارسی است. این‌مثنوی ببحررمل مسدس مقصورودرحدود۷۰۰۰ بیت میباشد. عطاردراین مثنوی سعی وتلاش سالکی راکه برای رسیدن بحق بهر در میزند و ازهر کس وهر چیز استمدادمیکند، بطرز بسیار بدیعی‌بیان‌مینماید وهمانطور که‌شیوه او درمثنوی سرائی است ، سالك را قدم بقدم رهبری میکند . اورا بجستجو وا میدارد . بهرجا او را رهنما میشود و در هر مقام از سعی و کوشش او بطرز شگفت‌آوری بهره میگیرد. چون سیرو کوشش‌سالك درمرحله‌ئی خاتمه‌می‌پذیرد اورا درمرحله‌دیگر بتکاپو برمیانگیزد. وسرانجام بنحوی بدیع که برازنده اندیشهٔ بلند اوست نتیجه‌ئی بس عظیم وحیرت‌انگیز میگیرد که باکمال عجز باید گفت در این مختصر نمیتوان کیفیت آنرا روشن ساخت وروش این منظومه عمیق وعارفانه را بیان کرد .

مثنوی مصیبت‌نامه زبان گویای دلیست که آنی از تکاپو نمی‌آرامد.

ترجمان روح بلندی است که در فراخنای جهانی بس بزرگتر از جهان کوته‌بنیان در تکاپوست. بیان دردی نهانی‌است که اگرچه‌بادرمان سازشی‌ندارد ولی در عوض دل را صفا میبخشد وزنگ آئینه‌جان را میزداید. در تمثیلهائی که‌بمناسبت درین کتاب آمده جهانی معنی نهفته است. کسانی که بظاهر مجنونند بمردمی که دم از عقل میزنند تعالیمی گرانبها میدهند.

داستانهائی ازقبیل داستان محمود وایاز در این کتاب کسوتی دیگر میپوشد. محمود سبکتکین وایاز ترك درشعاری ملکوتی جلوه‌گر میشوند ونام‌این‌دو برای بیان مراحل عالی سلوك بکار میرود. ازامور جاری زندگی ووقایع عادی و گفتگو های ساده نتایجی بزرگ میگیرد ودری از جهان معرفت بروی خوانندهمیگشاید.

مصیبت‌نامه بیانی فصیح ازهیجان، درد، جستجو و سرانجام معرفت بحق است. در وجه تسمیه آن ابیاتی در آخر کتاب آمده که نگارنده رادریغ آمد مقاله مختصر خود را باآن نیاراید وحسن ختامی بواسطه آن بعبارات نارسای خویش ندهد. اینك آن ابیات:

در حقیقت مغز جان پالوده‌ام	تا نه پنداری که در بیهوده‌ام
جمع کردم آب‌آسا پیش تو	گو تفکر کن دل بیخویش تو
گر ز گفتن راه می‌یابد کسی	گفتهٔ من بایدت خواندن بسی
زانکه هر بیتی که می بنگاشتم	بر سر آن ماتمی می‌داشتم
در مصیبت ساختم هنگامه من	نام این کردم مصیبت نامه من
گر دلی می‌بایدت بسیاردان	پس مصیبت نامهٔ عطار خوان
گر کسی را زین سخن گردی بود	خاك بر فرقش که نامردی بود
لازم درد دل عطار باش	وز هزاران گنج برخوردار باش
هر کرا یك ذره می‌بندد خیال	گو برون آرد چنین صاحب جمال
می نداند او که از عطار بود	ختم صد عالم که پر اسرار بود
نافهٔ اسرار نبود مشکبار	تا که عطارش نباشد دست یار

کیفیت تصحیح

نگارنده از دیر بازبآثار عطار انس والفتی داشت وهروقت فرصتی مییافت دیوان ومثنویات این عارف ربانی را مطالعه کرده ازدریای بی پایان معارف او قطره ئی مینوشید ولی همواره موضوعی او را رنج میداد وآن شدت اغلاط ودخالتهای ناروای کتاب و ناشرین درطبع این مثنویهای نفیس بود. بدینجهت همواره آرزو میکرد روزی این گنجینه های گرانبها را چنانکه در نخست بوده در دسترس عموم قرار دهد وکلمات عطار را آنطور که ازدهان او برآمده بگوش طالبان معرفت برساند. البته با فرصت کم وبضاعت مزجاة این امر بسیار دشوار مینمود. ولی بهرحال مترصدبود که بمصداق مالایدرك کله لایترك کله تاآنجاکه مقدور است اقلا مصیبت نامه راکه با آن پیوند والفتی دیرین دارد بطرز شایسته تصحیح کند خوشبختانه توفیق رفیق گردیدوبنسخه ئی ازکلیات عطار که در نیمه اول قرن نهم تحریر یافته بود دست یافت . باز دیری نگذشت که نسخه دیگری که مشتمل بر مصیبت نامه ـ وصلت نامه ـ مظهر العجایب وهیلاج نامه بود در تملك این جانب قرار گرفت. در این موقع عزم بتصحیح کتاب راسختر شد ولی هیچگاه راضی نمیگردید تنها باین دو نسخه اکتفا کند بخاصه که هیچکدام مقدم برقرن نهم نبود واز رحلت عطار تاکتابت آنها افزون از دویست سال میگذشت ونیك معلوم است که دویست سال برای دخالت و تصرفات بارد کتاب زمان کمی نیست. ناچار با دوستان خویش این مهم را در میان گذاشت تصادفاً یکی ازایشان اورابجناب استاد مینوی راهبر گشت استاد ارجمند ضمن مژده وجودنسخی از مصیبت نامه در کتابخانه های اسلامبول متذکر شدند که درآینده نزدیك برای دانشگاه تهران از آن نسخ عکسبرداری خواهند کرد بالاخره دیری نپائید که میکروفیلمهای نسخ بتهران رسید ودر اثر لطف مهین استاد بزرگوار جناب آقای دکتر صورتگر که همواره رهین الطاف اویم ومراحم فراوان جناب آقای دکتر صفا استاد محترم دانشکده ادبیات و رئیس اداره انتشارات دانشگاه اجازه چاپ فیلمهای مصیبت نامه بحقیر داده شد .

بهرحال عکس دو نسخه کهن که یکی متعلق به نیمه دوم قرن هفتم و دیگری مکتوب در نیمه اول قرن هشتم هجری بود در اختیار اینجانب قرار گرفت که

خصوصیات آن درضمن معرفی نسخ خواهدآمد. بلافاصله پس از بدست آمدن‌این دو نسخه کار تصحیح شروع شد ونهایت دقت ومراقبت بعمل آمد که نکتهٔ فروگذار نشود وسهوی درامر تصحیح راه نیابد. بحمدالله والمنه کارخاتمه‌پذیرفت وحقیردر حدود امر صحت مقابله از کار خویش راضی‌است. همچنین ابیاتی راکه ناظربآیه یا حدیثی بود در ذیل صفحات متذکر گردید[1] ودر خاتمه فهرستی از لغات و اعلام کتاب افزود که تاحدی مبتدیان را بکار آید وگرنه چه جای آن که حقیر بساحت منتهیان چنین جسارتی بنماید. امید است که قارئین عظام اگرزلت وخطائی‌مشاهده فرمودند، که هیچ کاری بدون نقص نیست بلطف عمیم خویش بخشوده بنده راآگاه فرمایند تابرخطای خویش واقف شوم.

اما نسخی که اساس تصحیح قرار گرفته است:

۱- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بموزه قونیه بشماره ۱۷۴۱ شامل منطق‌الطیر، مصیبت‌نامه واسرار نامه. محتوی ۳۴۱ ورق بقطع ۲۲×۵ر۳۱ وتقریباً هر صفحه دارای ۲۵ سطر میباشد صفحات ۱ تا ۱۸ در حدود سنه ۱۰۰۰ هجری بجای اوراق گمشده کتاب گذاشته شده است.

کیفیت تحریر مثنویات ثلثه بقرار زیر است:

۱- مقامات‌الطیور (منطق‌الطیر) در ۲۸ شوال سنه ۶۹۸ بدست ابراهیم بن عوض‌المراغی ابوه کتابت شده ودر صفحه ۲۱۸ خاتمه پذیرفته است.

۲- اسرارنامه در خامس ذی‌الحجه سنه ۶۹۸ بدست شخص‌سابق‌الذکر تحریر یافته ودر صفحه ۲۶۲ بپایان رسیده است.

۳- مصیبت‌نامه از صفحه ۲۶۴ شروع شده ودر صفحه ۶۹۴ اختتام یافته و در پایان کتاب چنین نوشته شده است:

تم‌الکتاب‌المعروف بمصیبت‌نامه بعون‌الله وحسن توفیقه علی یدالعبدالضعیف[2] المحتاج الی رحمة‌الله تعالی ابراهیم‌بن عوض‌المراغی‌ابوه فی‌سادس شهرالله‌المبارک. محرم تسع وتسعین وستمائه‌الحمد لولیه والصلوة علی‌نبیه محمد وآله اجمعین.

۱- حقیر در این باره ناگزیر از تذکر است که از کتاب احادیث مثنوی تألیف استاد علامه جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر دامت افاضاته استفاده شایانی کرده است.

۲- این کلمه محو شده وتنها ف ظاهر است.

این نسخه بخط نسخ پخته باتمام مختصات ورسوم معموله در کتابت قرن‌هفتم ازقبیل ممیزبودن ذال فارسی از دال، یکسان‌بودن ك و گ - ج وچ - ز وژ - ب وپ جز در موارد نادر تحریر یافته است .

جای جای در این نسخه خطخورد گیهائی ملاحظه میشود که گویا با نسخه دیگری در همان زمان مقابله شده است و معمولا کلماتی که در حواشی بجای خط خورد گیها که هنوز حروف آن کاملا خوانده میشود نوشته‌شده اصح بنظرمیرسد نگارنده اگر گاهی کلمات‌حواشی‌رامتن قرار داده درذیل‌صفحه متذکر گردیده‌است.

بهر حال،چون این نسخه اقدم نسخ بود نسخهٔ اساس قرار گرفت و در تقدم و تأخر حکایات که هیچیك ازاین چهار نسخه همانند نبود ملاك واقع شد .

این نسخه رویهمرفته نسبت بسه نسخه دیگر که بعداً شرح آن خواهد آمد دارای ابیات بیشتری بوده و سهو و خطا در آن کمتر راه یافته است معهذا دربعضی موارد اشتباهات فاحشی درآن بنظر میرسد چنانکه گاه کاتب سهواً دوبیت را درهم ریخته و در نتیجه بیتی با قافیه غلط بوجود آمده است که خوشبختانه با استفاده از نسخ دیگر این اشتباهات مرتفع گردید .

حقاً این موضوع را باید تذکر داد که اگر این نسخه نبود صورت صحیح بسیاری از ابیات مکتوم میماندوآنطور که باید وشاید امر تصحیح بطرز شایسته پایان نمیپذیرفت .

موضوع دیگر آنکه چون این نسخه کهن‌ترین نسخ مورد استفاده بودحقیر تاآنجاکه توانست آنرا اصل قرارداد (حتی در رسم‌الخط تا حدی که میسر بود از آن تبعیت کرد) وگاه باوجود اینکه معنی ابیاتی در نسخ دیگر روشن‌تر مینمود اگر بوجهی توجیهی برای‌صورت ابیات این‌نسخه میبافت آنرا ترجیح داد و وجوه نسخ دیگر را درذیل صفحات یادآور گردید وتا آنجاکه میسر بود سلیقه شخصی‌را در امر تصحیح راه نداد و میتواند این اطمینان را بخوانندگان ارجمند بدهد که کتابی که اینك در دسترس ایشان است تقریباً عین نسخه موزه قونیه است مگر در در مواردی که حقاً نسخ‌دیگر اصح مینمود یااینکه خطا واشتباه کاتب‌درامر استنساخ مسلم ومحرز بنظر میرسید. لازم بتذکراست که گاه ابیاتی درنسخ دیگردیده میشد که این نسخه فاقد آن بود ناچار آن ابیات را در متن قرار داد و در ذیل صفحه متذکر فقدان در این نسخه گردید. البته ارباب تحقیق نباید ظن‌الحاقی بودن

این ابیات را بمخیله راه دهند چه اولا این نسخ همه در قرن هشتم ونهم تحریر یافته ثانیاً سبك وطرز آن ابیات عیناً با اشعار دیگر کتاب همانند ومبین همان افکار عرفانی و بلندی است که در سراسر این مثنوی ملاحظه میشود. برای اینکه قارئین عظام بهتر بصحت این مدعا پی برند ابیات الحاقی بسیاری که در نسخه طبع مشهد (مطبعه نور) در متن کتاب وارد شده است همه را درذیل صفحات آورد تا ملاحظه شود که در این نسخه مطبوع چگونه دروخزف در یك خریطه کشیده شده و چسان ابیات سست و بیمایه در کنار اشعار عالی وباارج قرار گرفته است. البته حق بود این ابیات الحاقی ولو درذیل صفحات، دراین کتاب نمیآمد. ولی چون بالاخره در نسخ مطبوع مصیبت نامه درج شده بود نقل آن درذیل صفحه چندان بیمورد بنظر نرسید. رمز این نسخه درذیل صفحات (قو) است.

۲- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه ناقذپاشا بشماره ۴۵۵ تنها محتوی مصیبت نامه ودارای ۲۳۲ ورق بقطع وزیری بـزرگ است، در صفحه اول عبارت ومهر (مولویخانه باب جدید) دیده میشود ودر آخر کتاب چنین آمده است.

تمت الکتاب بعون الملك الوهاب. یوم الجمعة الخامس من ذی الحجه حجه اربعین وسبعمائه (۷۴۰) حامدالله تعالی ومصلیا علی نبیه محمد واله.

این نسخه که بخط نسخ خوب وخوانا ونسبة بی غلط ومنقح است کمك مهمی در تصحیح کتاب وصورت صحیح ابیات کرد. مقالات وحکایت آن تقریباً با نسخه قو مطابق است واز جهة عده ابیات گاهی در مقالتی چند بیت از نسخه موزه قونیه کمتر دارد رسم الخط آن بشیوه معموله قرن هشتم است. ب و پ ـ ج و چ ـ ز و ژ ـ ك و گ در آن بیشتر بیك صورت تحریر شده وبطور نادر پ وژ باسه نقطه ملاحظه میشود بهرحال این نسخه گرچه نسبة بی غلط است ولی گاه اغلاط فاحش وقوافی غلط در آن دیده میشود که جای جای تذکری در باره اینگونه اشتباهات در ذیل صفحات داده شده است.

رمز این نسخه (نا) است.

۳- نسخه کلیات عطار متعلق بنگارنده مشتمل بر قصائد ـ غزلیات ـ الهی نامه ـ مصیبت نامه ـ اسرار نامه ـ منطق الطیر ـ خسرو نامه ـ مختار نامه ـ جوهر الذات ـ

کتاب مصیبت‌نامهٔ شیخ عطار

صفحه اول نسخه (صا) که شرح آن در ضمن معرفی نسخ آمده است

صفحه‌ای از نسخه (نو) که شرح آن در ضمن معرفی نسخ آمده است


الحکایة والتمثیل

المقالة الاولی

صفحه‌ای از نسخه (قو) که شرح آن در ضمن معرفی نسخ آمده‌است

جان نوازیهای عشق آمد بکار | بود از نقش زلیخا بر نگار
لایق آن خانه نقش راحت او | هم نقش چهره منقش راحت او
گفت یوسف قبله روی عزیز | چون یکی بند [illegible] بود نیز
چون رخم نقد عزیز عالمست | نیل مصر [illegible]
چون عزیزم من چنین در چشم خود | برکشم چون مصر [illegible]
شش جهت در صحن [illegible] آورم | یوسف صدیق [illegible] آورم
تا چو بیند نقش من از خانه او | [illegible] از من شود دیوانه او
عاقبت چون حیله ساخت [illegible] | [illegible] یوسف در درون خانه چا
یوسف از هر سوی کافکندی نظر | نقش [illegible] دلداده دیدی پیش در
شش جهت آن صحن گر روی بود | ای عجب [illegible] از شش سوی بود
یوسف صدیق خان [illegible] | در درون خانه بر حال تو
چون نگه میکرد او هر سوی تو | می نمید از شش جهت جز روی تو
دید در هر ذره انوار حق | موج می زد جزو جزو اسرار حق
لاجرم گر ماهی و گر ماه دید | هر دو عالم نور وجه الله دید

الحکایة

گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر | همچنان در کوی لیلی بد مگر
هر چه را در کوی لیلی دید او | بوسه بر می داد و می بوسید او

صفحه‌ای از نسخه (نا) که شرح آن در ضمن معرفی نسخ آمده است

بخط نستعلیق روشن درسالهای ۸۴۸و۸۴۹ بدست محمدبن حاجی طالب نیشابوری کتابت شده ودر خاتمه هر کتاب این بیت ملاحظه میشود :

هر که خواند دعا طمع دارم　　　زان که من بنده گنهکارم

این نسخه متعلق بمرحوم وصال رحمة‌الله علیه بوده ودر صفحه اول مهر آن شادروان دیده میشود . رسم‌الخط بطرز معموله قرن نهم وبیشتر ج و چ ـ ز و ژ و ب و پ ـك و گ در آن بیك صورت نوشته شده و در خاتمه مثنوی مصیبتنامه چنین‌تحریر گردیده‌است : تمت‌الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب علی‌یدالعبدالفقیر‌المذنب محمدبن حاجی طالب غفرالله ذنوبه فی شهر ذی‌الحجه سنه ۸۴۸ من‌الهجرة‌النبویه برحمتك یا ارحم‌الراحمین .

بعضی ازاوراق این نسخه نامرتب ولی بحمدالله صفحات مثنوی مصیبتنامه آن کامـلا منظم است ولی خـالی از زلل و اشتباهـات نیست مخصوصاً بعضی موارد از قلم‌کاتب اغلاط فاحش سرزده است که حقیر لازم ندیدتمام آنرا در ذیل صفحات یادآور شود و بمختصری قناعت کرد ولی باز در باره این نسخه باید گفت که کمك گرانبهائی درامر تصحیح کرد وبسیاری ازابیات بوسیله‌آن صورت صحیح خود را بازیافت . رمزاین نسخه درذیل صفحات (صا) است .

۴ـ نسخه‌مصیبت‌نامه‌متعلق بنگارنده که باوصلت‌نامه‌ومظهر‌العجایب وهیلاج‌نامه در یك مجلد جمع آمده است تاریخ کتابت آن در سنه ۸۹۲ هجری و در آخر مصیبت‌نامه چنین نوشته شده اشت :

تمت‌الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب علی‌یدالعبدالضعیف‌النحیف بتوفیق ملك‌اللطیف محمودبن محمدالصوفی‌المرغابی روز سه شنبه هفدهم ماه صفر سنه اثنی‌وتسعین و ثمانمائه. این نسخه دارای اغلاط فراوان ووضع حکایات وتمثیلهای‌آن بسیار نامرتب است بطوری که گاه حکایتی که درسه‌نسخه سابق‌الذکر مثلا در مقاله بیستم است در این نسخه درمقاله بیست وپنجم آمده وقس علیهذا . بطوریکه از روش کتابت آن‌بر میآید نویسنده بسیار بی‌سواد بوده و بنظر میرسد کلماتی راکه در نسخه اصل قـادر بخواندن نبوده شبیه نویسی کرده و بصورت لایقرء در آورده است بهر حال تا حد امکان از این نسخه مگر در چند مورد که کلماتی درآن نسبت نسخ قبل اصح بنظر میرسید برای متن استفاده نگردید رمز این نسخه (نو) است .

والسلام علی من‌اتبع‌الهدی

فهرست مقالات و حکایات

الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۵)
کشتئی آورد در دریا شکست | تختهٔ زان جمله بر بالا نشست
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۵)
بود شاهی را غلامی سیمبر | هم ادب از پای تا سر هم هنر
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۶)
داشت آن سلطان که محمودست نام | سر کش و بی‌باك و خونی یك غلام
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۷)
گفت روزی شبلی افتاده کار | در بر دیوانگان شد سوکوار
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۷)
سوی آن دیوانه شد مردی عزیز | گفت هستت آرزوی هیچ چیز
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۹)
بود مجنونی بغایت گرسنه | سوی صحرا رفت سرپا برهنه
الحکایة والتمثیل (صفحه ۷۹)
خواجهٔ در شهر ما دیوانه شد | وز خرد یکبارگی بیگانه شد
المقالة الثالثه ـ رفتن سالك فکرت پیش میکائیل علیه السلام (صفحه ۸۰)
سالك همچون موکل بر سری | پیش میکائیل شد چون مضطری
الحکایة والتمثیل (صفحه ۸۰)
کرد حاتم را سؤال آن مردخام | کز کجا آری تو هر روزی طعام
الحکایة والتمثیل (صفحه ۸۲)
بود اندر عهد موسی کلیم | برخ اسود بیدلی با دل دو نیم
الحکایة والتمثیل (صفحه ۸۳)
کاملی گفتست در راه خدای | هست بی‌حد رنجهای دلربای
الحکایة والتمثیل (صفحه ۸۶)
در رهی میرفت محمود از پگاه | در میان راه خلقی دید شاه
المقالة الرابعه ـ رفتن سالك فکرت پیش عزرائیل علیه السلام (صفحه ۸۶)
سالك سرکش سرگردن کشان | پیش عزرائیل آمد جان فشان
الحکایة والتمثیل (صفحه ۸۷)
دفن میکردند مردی را بخاك | شد حسن در بصره پیش آن مغاك

الحکایة و التمثیل (صفحه ۸۸)

بر سر گوری مگر بهلول خفت — همچنان خفته از آنجا می نرفت

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۰)

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت — از سر آن گور یکدم می نرفت

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۰)

آن یکی دیوانه را از اهل راز — گشت وقت نزع جان کندن دراز

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۱)

در زمستان یك شبی بهلول مست — پای در گل می‌شد و کفشی بدست

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۱)

بیدلی را گفت آن پیر کهن — حق بود ظالم روا هست این سخن

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۲)

آب بسیار آن یکی در شیر کرد — حق تعالی گاو را تقدیر کرد

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۲)

بر سر خاکی زنی خوش‌میگریست — گفت‌مجنونیش کاین گریه ز چیست

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۲)

نوح پیغامبر چو از کفار رست — با چهل تن کرد بر کوهی نشست

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۲)

عیسی مریم که. بودی شاد او — چون زمرگ خویش کردی یاد او

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۴)

چون بر آمد جان باقی ازخلیل — باز پرسیدش خداوند جلیل

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۴)

چون سکندر را مسخر شد جهان — وقت مرگ او درآمد ناگهان

المقالة‌الخامسه ـ رفتن سالك فکرت پیش حملهٔ ملائکه علیهم السلام (صفحه ۹۴)

سالك آمد پشت بر فرش آورید — حملهٔ بر حملهٔ عرش آورید

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۵)

این سخن نقلست در قوت‌القلوب — زان بزرگ پاك دین پاك‌از عیوب

الحکایة و التمثیل (صفحه ۹۶)

چون ز دنیا شد جنید پاك دین — پس جنازه ش بر گرفتند از زمین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۱۹)

آن یکی دیوانه در بغداد شد — یك دکان پر شیشه دید او شاد شد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۰)

ناگهی معشوق طوسی رامگر — بود بر بازار عطاران گذر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۰)

بود مجنونی بدست آئینهٔ — چون بکردی جمعه هر آدینهٔ

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۱)

سجدهٔ میکرد ابلیس لعین — گفت عیسی در چه کاری این چنین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۲)

گفت یك روزی سلیمان کای اله — بهر من ابلیس را آور براه

المقالة التاسعه ـ رفتن سالك فکرت پیش قلم (صفحه ۱۲۳)

سالك آمد وانگهش از سر قدم — چون قلم شد سرنگون پیش قلم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲٤)

بود ذوالنون را مریدی پاکباز — هم بمعنی اهل دل هم اهل راز

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۵)

بودی دزدی دزدی بسیار کرد — تا خلیفه‌ش عاقبت بردار کرد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۷)

آن یکی قلاب را بگرفت شاه — خواست تا دستش ببرد پیش راه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۸)

بود در غزنی امامی از کرام — نام بودش میرهٔ عبدالسلام

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۲۸)

بوسعید مهنه در آغاز کار — پیش لقمان رفت روزی بی‌قرار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۳۰)

بر پلی می‌شد نظام‌الملك شاد — چشم او ناگه بزیر پل فتاد

المقالة العاشر ـ رفتن سالك فکرت پیش بهشت (صفحه ۱۳۰)

سالك صادق‌دم نیکو سرشت — آمد از صدق طلب پیش بهشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۳۰)

گرم شد یك روز شیخ بایزید — گفت اگر خواهد خداوند مجید

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴۳)

می‌دوید آن عامی زیر و زبر — تا نمار مرده دریابد مکر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴۳)

آن یکی دیوانه می‌شد غرق شور — دفن میکردند مردی را بگور

الحکایة والتمثیل. (صفحه ۱۴٤)

مرغکی بانگی زد و لختی بجست — سر بجنبانید و بر شاخی نشست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴٤)

بوسعید مهنه شیخ محترم — بود در حمام با پیری بهم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴٥)

در رهی میرفت هارون گرمگاه — دید میلی سر بر آورده براه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴٥)

عهد پیشین را یکی استاد بود — چارصد صندوق علمش یاد بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴٦)

هست در دریا یکی حیوان گرم — نام بوقلمون و هفت اعضاش نرم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴٦)

عیسی مریم بغاری رفته بود — در میان غار مردی خفته بود

المقالة الثانیة عشر- رفتن سالك فکرت پیش آسمان (صفحه ۱۴۷)

سالك آمد با دو چشم خون‌فشان — چون زمین افتاد پیش آسمان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴۷)

با مریدان شیخی از راه دراز — آسیا سنگی همی آورد باز

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۴۹)

شد بر دیوانهٔ آن مرد پاك — دید او را در میان خون و خاك

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱٥۰)

آن یکی دیوانهٔ میگفت زار — کز همه عالم مرا اینست کار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱٥۰)

کاملی گفتست از پیران راه — هر که عزم حج کند از جایگاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱٥۱)

هست مرغی همچو آتش بیقرار — روز و شب گردنده گرد شاخسار

الحكاية والتمثيل (صفحه ۱۶۲)

بود سنجر را یکی خواهر چوماه — صفیه خاتون کرده نامش پادشاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۶۴)

آن مخنث دید ماری را عظیم — جست همچون باد بر بامی ز بیم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۶۷)

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام حالی روستم کردش پدر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۶۷)

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت — خادمی را گفت زود ای نیکبخت

المقالة الخامسة عشر- رفتن سالك پیش آتش (صفحه ۱۶۸)

سالك آمد پیش آتش سر زده — آتشی از دل بخرمن در زده

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۶۸)

در رهی میرفت عیسی غرق نور — همرهیش افتاد نیك از راه دور

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۶۹)

در رهی میشد محمود با سپاه — از سپاه و پیل او عالم سیاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۱)

گفت چون مسعود آن شاه درشت — خشمگین شد ازحسن زارش بکشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۲)

بود مجنونی چو در کار آمدی — گاه گاهی سوی بازار آمدی

المقالةالسادسة عشر - رفتن سالك فکرت پیش باد (صفحه ۱۷٤)

سالك سلطان دل درویش زاد — با سری پر خاك آمد پیش باد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷٤)

گفت یك روزی همائی می پرید — لشکر محمود هر کو را بدید

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۶)

بود دزدی دولتی در وقت خفت — در وثاق احمد خضرویه رفت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۶)

آن یکی حمال خوش بنشسته بود — رشتهٔ حمالیش بگسسته بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۷)

خونئی را زار میبردند و خوار — تا در آویزند سر زیرش زدار

الحكاية والتمثیل (صفحه ۱۷۷)

از نیاز بندگی آن پادشاه — پیش مردی رفت از مردان راه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۸)

کاملی گفتست دانی مرد کیست — نیست مرد آنك او تواند شاد زیست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۸)

عیسی مریم بخواب افتاده بود — نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۹)

کرد پیغامبر مگر روزی گذر — ناودانی گل همی در زد عمر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۷۹)

بود شهری بس قوی اما خراب — پای تا سر شوره خورده زافتاب

المقالة السابعة عشر ـ رفتن سالك فكرت پیش آب (صفحه ۱۸۰)

سالك آمد پیش آب پاك رو — گفت ای پاکیزهٔ چالاك رو

الحکایة والتمثیل (صفخه ۱۸۰)

احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور — دیده‌ام خلق جهان را سر بسر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۸۲)

دیده روزی بوسعید دیده‌ور — مبرزی پرداخته در رهگذر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۸۳)

خواجهٔ میرفت سر افراخته — بود در ره مبرزی پرداخته

الحکایة التمثیل (صفحه ۱۸۳)

آن حکیمی در تفکر میگذشت — دید سرگین‌دان وگورستان بدشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۸٤)

شد بر فرعون ابلیس لعین — یك کف پر ریگ برداشت از زمین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۸٤)

بود درویشی یکی خانه تهی — دزد در شد یافت درویش آگهی

المقالةالثامنة عشر ـ رفتن سالك فكرت پیش خاك (صفحه ۱۸٦)

سالك آمد پیش خاك بارکش — گفت ای افکندهٔ تیمارکش

الحکایة والتمثیل (صفحه ۱۸۵)

بود عبدالله طاهر در شکار — باز می‌آمد بشهر آن نامدار

الحكاية والتمثيل (صفحه ۲۰۰)

اینسخن‌نقل‌است‌زاسکندر که گفت هر چه گیری معتدل باید گرفت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۱)

خواجه اکافی در آمد در سخن خلق میبالید ازو چون سر و بن

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۲)

شبلی آن‌کز مغز معنی رازگفت این حکایت از برادر باز گفت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۲)

گفت ایاز آمد بر سلطان پگاه چهرهٔ گلناریش مانند کاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰٤)

کرد درویشی ز درویشی سؤال کارزویت چیست ای درویش حال

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۵)

عاشقی روزی مگرخون میگریست زو کسی پرسیدکاین گریه زچیست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۵)

بود مجنونی همیشه بی‌کلاه برهنه سر میشدی دایم براه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰٦)

در رهی میرفت شبلی دردناك دید دو کودك را در افتاده بخاك

المقالة‌الحادیة العشرون ـ رفتن سالك فکرت پیش‌جماد (صفحه ۲۰٦)

سالك شوریدهٔ پاك اعتقاد آمد از دریا برون پیش جماد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰٦)

کشتئی افتاد در غرقاب سخت بود در کشتی حریصی شور بخت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۸)

خواجهٔ در نزع جمعی را بخواست گفت کار من کنید ای جمع‌راست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۸)

آن وزیری را چو آمد مرگ‌پیش کرد حیران روی سوی قوم‌خویش

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۹)

در رهی داود طائی بی‌قرار میشد و تعجیل بودش بیشمار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۰۹)

پیش آن دیوانه شد مردی جوان گفت دارم پیر مردی ناتوان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۱۸)

بود شوریده دلی دیوانهٔ　　روی کرده در بن ویرانهٔ

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۱۸)

شد مگر دیوانه شبلی چند گاه　　برد با دیوانه جایش پادشاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۱۹)

در رهی میرفت مجنونی عجب　　بود پای و سر برهنه خشک لب

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۱۹)

بود آن دیوانه دل برخاسته　　وز غم بی‌نانیش جان کاسته

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۱۹)

بر شره میخورد مجنونی طعام　　شکر حق میگفت شکری بردوام

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲۰)

نازنین شوریدهٔ درگاه بود　　پیشش آمد زاهدی در راه زود

المقالة الثالثةالعشرون- رفتن سالك فکرت پیش وحوش (صفحه ۲۲۰)

سالك آمد نه درو عقل ونه هوش　　وحشی‌آسا تنگدل پیش و حوش

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲۰)

بیدلی را بود مالی بر کسی　　در تقاضا رنج میدادش بسی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲۲)

بیدل دیوانهٔ در حال شد　　پیش دکان یکی بقال شد

الحکایة والتمثیل. (صفحه ۲۲۲)

نازنین میرفت و بس شوریده بود　　گفتی از سر باز خوابی دیده بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲۳)

روستائیی بشهر مرو رفت　　در میان مسجد جامع بخفت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲۳)

پیش شیخی رفت مردی نامدار　　از سر بی‌خویشئی بگریست زار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲٤)

بود ملاحی معمر کاردان　　زو کسی پرسید ای بسیاردان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۲٤)

در میان دشمنان پیری کهن　　دوستی را گفت ای نیکو سخن

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۳۴)

کودکی با خویش تنها ساختی — جوز با خود جمله تنها باختی

المقالة الخامسةوالعشرون ـ رفتن سالك فکرت پیش حیوان (صفحه ۲۳۴)

سالك آمد پیش حیوان دردناك — نه امید امن و نه بیم هلاك

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۳۴)

شیردین سفیان ثوری شمع شرع — گفت قوم خویش راکای جمع‌شرع

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۳۶)

موسی عمران یکی شاگرد داشت — کو باستادی بسی سر می‌فراشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۳۶)

آن یکی را دیگری میگفت سخت — بز گرفتی تو مرا ای شوربخت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۳۷)

بود برنائی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرك و بسیار دان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۰)

در رهی میشد سنائی بیقرار — دید کناسی شده مشغول کار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۰)

مرگ را مردی بجان مشتاق شد — پیش خواجه بوعلی دقاق شد

المقالة السادسةوالعشرون ـ رفتن سالك فکرت پیش شیطان (صفحه ۲۴۰)

سالك آمد پیش شیطان رجیم — گفت ای مردود رحمن و رحیم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۲)

آن شنودی تو که مردی از رجال — کرد از ابلیس سرگردان سئوال

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۴)

بامدادی رفت ابلیس لعین — تا بدرگاه نبی‌العالمین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۴)

صاحب اطفالی ز غم میسوختی — خار کندی تا شب و بفروختی

المقالة السابعةوالعشرون ـ رفتن سالك فکرت پیش جن (صفحه ۲۴۵)

سالك دلدادهٔ بیدل دلیر — پیش جن آمد ز جان خویش سیر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۴۷)

گفت با مجنون شبی لیلی براز — کای بعشق من ز عقل افتاده باز

(صفحه ۲۶۷)

الحکایة والتمثیل

شیخ گرگانی مگر آن شمع شرع	می‌شد اندر شارعی با جمع شرع

(صفحه ۲۶۸)

المقالة الثلثون ـ رفتن سالك فکرت پیش آدم علیه السلام

سالك آمد نوحه گر در پیش نوح	گفت ای شیخ شیوخ و روح روح

(صفحه ۲۶۹)

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست از اهل یقین	گر جهودان جمله بگزینند دین

(صفحه ۲۷۰)

الحکایة والتمثیل

مرغکیست استاده چست افتاده کار	نیست بر شاخش چو هر مرغی قرار

صفحه (۲۷۰)

الحکایة والتمثیل

پیرزالی بود با پشتی دو تا	کشته بودندش جوانی همچو ماه

(صفحه ۲۷۱)

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی بنیشابور در	زو ندیدم در جهان رنجورتر

(صفحه ۲۷۱)

الحکایة والتمثیل

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز	در میان جمع دستش کرد بار

(صفحه ۲۷۲)

الحکایة والتمثیل

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر	گفت هر روزی یکی داننده پیر

(صفحه ۲۷۳)

الحکایة والتمثیل

گشت لیلی پیش از مجنون هلاك	بود غایب آن زمان مجنون پاك

(صفحه ۲۷۳)

الحکایة والتمثیل

بود سلطان را زنی همسایهٔ	کز نکوئی داشت آن زن مایهٔ

(صفحه ۲۷۳)

الحکایة والتمثیل

برد مجنون را سوی کعبه پدر	تا دعا گوید شفا یابد مگر

(صفحه ۲۷۵)

الحکایة والتمثیل

شد جوانی پیش پیری نامدار	دید او را کرده در کنجی قرار

(صفحه ۲۷۶)

الحکایة والتمثیل

لشکر محمود نیرو یافتند	در ظفر یك طفل هندو یافتند

المقالة الحادیة الثلثون ـ رفتن سالك فکرت پیش ابراهیم علیه السلام (صفحه ۲۷۶)

سالك جان کرده بر خلت سبیل	چون خلالی باز شد پیش خلیل

الحكاية والتمثيل (صفحه ۲۷۶)

عیسی مریم بمردی برگذشت ‌ ‌ ‌ دید او را معبدی کرده بدشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۷۸)

پادشاهی بود مجنون را بخواند ‌ ‌ ‌ پیش تخت خود بر کرسی نشاند

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۷۹)

پادشاهی را غلامی خوب بود ‌ ‌ ‌ گوئیا نوباوهٔ یعقوب بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸۰)

علتی محمود را گشت آشکار ‌ ‌ ‌ شد زمدهوشی سه روز وشب زکار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸۱)

از سریست این سر،که در روز جزا ‌ ‌ ‌ باز خوانند امتان با انبیا

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸۳)

خواجهٔ را طوطی چالاك بود ‌ ‌ ‌ زهر با سر سبزیش تریاك بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸۳)

کرد آن دیوانه را مردی سؤال ‌ ‌ ‌ گفت هان چونی‌توای شوریده‌حال

المقالة الثانیة الثلثون - رفتن سالك فکرت پیش موسی علیه السلام (صفحه ۲۸٤)

سالك آمد پیش موسی نا صبور ‌ ‌ ‌ موسم موسی بدید از کوه طور

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸٤)

میرزادی بود بس خورشید چهر ‌ ‌ ‌ از قدم تا فرق چون خورشید مهر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸٦)

نوح منصور آن شهنشاه جهان ‌ ‌ ‌ یك پسر داشت ای عجب ماه جهان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۸۸)

گشت مجنون در بیابانی مقیم ‌ ‌ ‌ بود آنگاهی زمستانی عظیم

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۱)

گفت چون یعقوب بر عزم سفر ‌ ‌ ‌ رفت از کنعان برون پیش پسر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۱)

یك شبی محمود شاه حق‌شناس ‌ ‌ ‌ اشك می‌افشاند بر روی ایاس

المقالة لثالثة الثلثون - رفتن سالك فکرت پیش داود علیه السلام (صفحه ۲۹۲)

سالك جان بر لب دل پر نیاز ‌ ‌ ‌ گفت با داود داء ود باز

الحکایة والعمثیل (صفحه ۲۹۴)

خواند داود پیامبر شست سال بر سر خلقان زبور ذوالجلال

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۵)

گفت محمود آن خدیو کامگار میخرید از بهر خود برده هزار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۶)

بود جامی لعل در دست ایاس قیمت او برتر از حد و قیاس

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۷)

بود آن دیوانهٔ از عشق مست کرد بر بالای خاکستر نشست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۸)

بود اندر خدمت سلطان کسی کرده بود او خدمت سلطان بسی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۸)

عاشقی میرفت سوی حج مگر شد بر معشوق بر عزم سفر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۲۹۹)

موسی عمران همی شد سوی طور زاهدی را دید در ره غرق نور

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۰)

عشق لقمان سرخسی زور کرد سوی صحرا بردش و در شور کرد

المقالة الرابعة الثلثون- رفتن سالك فکرت پیش عیسی علیه السلام (صفحه ۳۰۰)

سالك دل مردهٔ درمان طلب پیش روح‌الله آمد جان بلب

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۲)

آن سگی مرده براه افتاده بود مرگ دندانش ز هم بگشاده بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۲)

با رفیقی شب روی فرزانهٔ شد بدزدی نیم شب در خانهٔ

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۲)

گشت پیدا یك کبوتر نازنین رفت موسی را همی در آستین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۴)

در مصافی پادشاهی حق شناس یافت از خیل اسیران بی قیاس

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۰۵)

آن زنی اندر زنا افتاده بود وز ندامت تن بخون در داده بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۱)

خواند محمود از سر بی‌خویشتی عاشقی را مانده در درویشئی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۱)

یك شبی میگفت یحیی‌ابن‌المعاد گر مرا بخشند دوزخ در معاد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۲)

در رهی میشد سلیمان با سپاه دید جفتی صعوه را یك جایگاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۲)

در مناجات آن بزرگ کاردان گفت ای دانندهٔ اسرار دان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۳)

یوسف صدیق در زندان شاه دید روح‌القدس را آنجایگاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۳)

کرد محمود از برای احترام یك شبی آزاد بسیاری غلام

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳٤)

در رهی میرفت بس زیبا زنی دید مردی چشم زن چون رهزنی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳٤)

رفت دزدی در سرای رابعه خفته بود آن مرغ صاحب واقعه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۵)

شد مگر معشوق طوسی ناتوان در عیادت رفت پیشش یك جوان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۵)

بود محمود و حسن در بارگاه گشته هم خلوت وزیر و پادشاه

المقالة الثامنة والثلثون ـ رفتن سالك فکرت پیش عقل (صفحه ۳۳٦)

سالك بگذشته از خیل خیال پیش عقل آمد بجسته از عقال

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۷)

چون سکندر با حکیم و با خفیر ماند اندر غار تاریکی اسیر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۹)

بلعمی کو مرد عهد خویش بود چار صد سالش عبادت بیش بود

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۳۹)

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوش چرخ سرگردان شده

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۰)

در بر دیوانهٔ شد عاقلی — دید آن دیوانه را غمگین دلی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۱)

در شبی کز میغ شد عالم سیاه — بود مجنونی در افتاده براه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۲)

بود مجنونی همه در دشت گشت — گاه گاهی سوی شهر آمد زدشت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۲)

بر زفان میراند یحیی‌ابن‌المعاد — کای خداوندان علم و اعتقاد

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۳)

خلق از حجاج بسیاری گریست — زانکه با او کس نمی‌یارست زیست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۳)

بامدادی شد بر سلطان ایاس — خوبیش بیحد و ملحش بی‌قیاس

المقالة التاسعة الثلثون ـ رفتن سالك فکرت پیش دل (صفحه ۳۴۴)

سالك بیدل فغان برداشته — پیش دل شد دل ز جان برداشته

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۵)

عاشقی را بود معشوقی چو ماه — مهر کرده ترك پیش او کلاه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۴۷)

خسروی کاعجوبه آفاق بود — خسروی او علی‌الاطلاق بود

الحکایة التمثیل (صفحه ۳۴۷)

گشت یك روز از ایاز نازنین — در میان جمع سلطان خشمگین

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۱)

آن یکی پرسید از مجنون مگر — کز سخنها تو چه داری دوستر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۲)

کاملی بگذشت در آتش گهی — چون بدید آتش زهش شد ناگهی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۲)

کرهٔ می‌تاخت سلطان در شکار — میگریخت از وی شکار بیقرار

المقالة الاربعون ـ رفتن سالك فکرت پیش جان (صفحه ۳۵۳)

سالك راحت طلب ریحان راه — پیش روح آمد بصد دل روح‌خواه

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵٤)

رفت شبلی ابتدا پیش جنید — گفت هستم پای تا سر جمله‌قید

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۷)

با پسر میگفت یك روزی عمر — طعم دین تو کی شناسی ای پسر

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۸)

بوعلی طوسی امام قال و حال — کرده است از میر کاریز این سؤال

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۵۹)

بر فتاد از جان خرقانی نقاب — دید آن شب حق تعالی را بخواب

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳٦۰)

حق تعالی عرش را چون برفراخت — صد جهان پر فرشته سر فراخت

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳٦۰)

در حق خویش گوید.

اینچه‌شور است‌از‌تو‌در‌جان‌ای‌فرید — نعره زن از صدزفان هل من مزید

الحکایه والتمثیل (صفحه ۳٦٤)

آن یکی بستد ز حیدر ذوالفقار — می‌نیارستنش همی فرمود کار

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳٦٦)

حاتم طائی چو از دنیا گسست — یك برادر داشت برجایش نشست

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳٦۸)

گفت اندر پیش افلاطون کسی — کان فلانی حمد میگفتت بسی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳٦۹)

خطبهٔ در نعت و توحید خدای — کرده بود انشا بزرگ رهنمای

الحکایة والتمثیل (صفحه۳٦۹)

کاملی گفتست می‌باید بسی — علم و حکمت تا شود گویاکسی

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۷۰)

این سخن نقل است از نوشین‌روان — گفت‌اگرخواهی که رازت درجهان

الحکایة والتمثیل (صفحه ۳۷۰)

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر — گر چه بسیاری سخن گفتم چو زر

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید باری عز اسمه

حمد پاك از جان پاك آن پاكِ را | كوخلافت داد مشتی خاك را (۱)
آن خرد بخشی كه آدم خاك اوست | جزو و كل[۱] برهان ذات پاك اوست
آفتاب روح را تابان كند | در گل آدم چنین پنهان كند
چون گل آدم بصحرا آورد | اینهمه اعجوبه پیدا آورد
چون درون نطفهٔ جانی نهد | آفتابی در سپندانی نهد
كلبه روح القدس قلبی[۲] كند | قالبش چون دحیه الكلبی[۳] كند
از بن انگشت عین او آورد | بحر دل در اصبعین او آورد (۲)
كوه را چون ظله آسان او كند (۳) | بحر را گهواره جنبان او كند
شیر از انگشت خلیل او آورد | عیسئی[۴] از جبرئیل او آورد
طفل را در مهد پیغامبر[۵] كند | وزهمه پیرانش بالغ تر كند (۴)
كوه را در گردن عوج افكند | شور دریأجوج ومأجوج افكند
شیر خواری را بتقریر آورد | وز[۶] میان فرث ودم شیر آورد (۵)

---

۱ ـ صا : جزو كل . نو : جزو كل .   ۲ ـ قو : كلبی .   ۳ ـ نو: دحیه كلبی

٤ ـ صا . نا : عیسی   ٥ ـ صا . نو : پیغمبر   ٦ـ صا : از

---

(۱) مأخوذ ازآیه ۲۹ سوره البقره .

(۲) اشاره بحدیث ذیل : **قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن ان شاء لاثبته وان شاء لازاغه** ـ (كنوز الحقایق ص ۹۱ . جامع صغیر جلد اول ص ۸۳

(۳) اشاره به آیهٔ شریفه **واذ نتقنا الجبل فوقهم كانه ظلة وظنوا انه واقع بهم خذوا ما اتیناكم بقوة واذكروا مافیه لعلكم تتقون** . سورة اعراف . آیه ۱۷۰

(٤) اشاره به آیه شریفه **فاشارت الیه قالوا كیف نكلم من كان فی المهد صبیا** سوره مریم آیه ۳۰

(٥) اشاره به آیه شریفه **وان لكم فی الانعام لعبرة نسقیكم مما فی بطونه من بین فرث ودم لبنا خالصاً سائغاً للشاربین** . سورة النحل آیه ٦۸

خاك را مهد بنی آدم كند(١) — باد را نه ماهۀ[١] مریم كند(٢)

آب موج آرنده‌را پل سازد او[٢] — (٣)واتش[٣]سوزنده را گل سازد او(٤)

گرگ را برپیرهن گویا كند[٤] — وز دم[٥] پیراهنی بینا كند (٥)

بندۀ را منصب شاهی دهد — از چنان[٦] چاهی چنان[٧] جاهی دهد

از عصائی سنگ را زمزم كند(٦) — گندمی تخم[٨] عصی[٩] آدم كند(٧)

مرده را از زنده پیدا آورد(٨) — زنده از مرده بصحرا آورد

برف وآتش جفت یكدیگر كند — تا زهر دو[١٠] قد سیئی سربر كند

گربه را از عطسۀ شیر آورد — گاو را از گربه در زیر آورد

انگبین را پرده كافوری كند — وانگهش[١١] آن[١٢] پرده‌ز نبوری كند

ماه را بر رخ سیاهی او نهد — گاو را بر پشت ماهی او نهد

سنگ را ازبیم خویش آبی كند — آب را از خوف سیمابی كند

---

١ ـ نو : وز دمی عیسی بن . ٢ ـ این بیت در نسخه نو نیست . ٣ ـ صا : آتش .
٤ ـ این بیت در نسخه نو نیست ٥ ـ صا : دمی . ٦ ـ صا : چنین ٧ ـ صا : چنین .
٨ ـ نو : وز پی گندم ٩ ـ قو : عصا . ١٠ ـ نو : تا ازآن دو . ١١ـ نو : وانگهیش
١٢ ـ نو : از

---

(١) اشاره به‌آیه شریفه **الم نجعل الارض مهادا** سوره بناء آیه ٦

(٢) اشاره به‌آیه شریفه **فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا** ـ آیه ١٨ سوره مریم .

(٣) اشاره به‌آیه شریفه **فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق فكان كل فرق كالطود العظیم** . آیه ٦٤ ـ سوره ـ الشعراء

(٤) اشاره به‌آیه شریفه **یانار كونی برداً وسلاماً علی ابراهیم** سوره انبیا آیه٦٩

(٥) اشاره به‌آیه شریفه **اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا** سوره یوسف آیه ٩٣

(٦) اشاره به‌آیه شریفه **و اذن استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً** . سورة البقره‌آیه ٧٥

(٧) اشاره به‌آیه شریفه **فاكلامنها فبدت لهما سوء اتهما وطفقاً یخصفان علیهما من ورق الجنة وعصی آدم ربه فغوی** . سوره طه آیه ١١٩

(٨) اشاره به‌آیه شریفه **یخرج الحی من المیت ومخرج المیت من الحی الخ** سوره انعام آیه ٩٥

صد هزاران راز در موری نهد — دردلش ازشوق[۱] خود شوری‌نهد

گه ملك را گیرد و صلبش کند — گه جناحش بشکند قلبش کند

جعفر طیار را پر[۲] بر نهد — شهر دین را از علی دربرنهد(۱)

گه زنی آرد ز مردی بی زنی — گاه مردی از زنی بی بیزنی[۳]

گاه از مرغی کند خنیاگری — گاه از نحلی کند حلواگری(۲)

اودهد[۴] سنگی و کرمی[۵] درمیانش[۶] — اونهد[۷] کرمی وبرگی دردهانش[۸]

دود را بی آتشی[۹] انجم کند — سنگ آتش آرد و[۱۰] هیزم کند

سنگ‌سرد از آتش‌دل گرم‌ازوست[۱۱] — چوب‌خشك‌ازمیوهٔ‌تر[۱۲] نرم‌ازوست[۱۳]

گه ز ادهم اشهبی می آورد — گاه از[۱۴] روزی شبی می‌آورد

نیش را در نوش شمع اومی‌نهد — ماه را با مهر جمع[۱۵] او می‌نهد

پشهٔ را صف شکن می‌آورد — در مصافش[۱۶] پیل تن می آورد

تا سر یحیی‌است غارت‌میکند[۱۷] — پس بحی‌ماندن اشارت میکند[۱۸]

ملك در دست شبانی می‌نهد — منت او بر[۱۹] جهانی می نهد

دیو را انگشتری در می کند[۲۰] — دیو مردم را پری در می کند[۲۱]

صد هزاران ساله طاعت کردنی — طوق لعنت می کند در گردنی(۳)

ذات[۲۲] یونس‌را چوسرحوت‌داد — دردرون‌بطن[۲۳] حوتش‌قوت‌داد(٤)

۱- صا : عشق . ۲- نو : سر ۳- صا . نو : بی‌شوهری ! ٤ - نو- نهد ٥-نو: کرمش ٦- نو : میان ۷ - نو : دهد ۸ - نو : دهان ۹- نو : آتش او ۱۰- نو: سنگ‌را بس‌آدم و ۱۱- صا . نو : گرم اوست ۱۲ - نا : جان ۱۳- صا . نو: نرم‌اوست ۱٤- صا : بی ۱٥- صا . نا : ماررا بامهره جمع - نو : ماررا در مهره جمعی ! ۱٦- صا : مصاف ۱۷ - نو : با عزازیلی که غارت میکند ۱۸- نو : پس بادم زو اشارت میکند ۱۹- صا : میزبانی‌را ۲۰- صا : او می‌دهد ۲۱- صا : پری اومی‌دهد ۲۲- نو : پای ۲۳ - نو : بحر

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی **انامدینةالعلم وعلی بابها** (جامع صغیر جلداول ص۱۰۷)

(۲) مأخوذ ازآیه شریفه ۷۱ وآیه۷۲ سوره نحل .

(۳) **قال فاخرج منها فانك رجیم و ان علیك لعنتی الی یوم الدین** (آیه ۷۹ و۸۰ سوره ص)

(٤) **وان یونس لمن المرسلین ... فالتقمه‌الحوت وهوملیم** . سوره صافات آیه ۱۳۹ وآیه۱٤۲

آب را در پای عیسی خاک کرد
وزدمش در خاک جان پاک کرد

آن[۱] چنان غیبی نهان[۲] پیدا نمود
از بن[۳] جیبی[٤] ید بیضا نمود(۱)

گه دو خاکی[۵] را ببالا راه داد
گه سه[٦] قدسی را بشیب[۷] چاه داد

شادی روحانیان از مهر[۸] اوست
گریهٔ کروبیان از قهر اوست

قطرهٔ را در مکنون می‌دهد
نقطهٔ را دور گردون می‌دهد

هم ز خونی منعقد دل میکند
هم خلیفه از کفی[۹] گل میکند(۲)

عقل سر کش را بشرع افکنده کرد
تن بجان و جان بایمان زنده کرد[۱۰]

خوان گردون پیش درگاه او نهاد[۱۱]
قرص مهر[۱۲] و کاسهٔ ماه او نهاد

چون در آب بحر موج آغاز کرد
هردورا زامد شدن هم‌باز کرد[۱۳]

از درخت سبز شمعی برفروخت
تا چو پروانه کلیمش پر بسوخت(۳)

آتشی در[۱٤] دست دشمن در[۱۵] گرفت
تا خلیلش طبع اسمندر گرفت(٤)

کلب را در کهف کلب روم[۱٦] کرد(۵)
آهن و پولاد[۱۷] را چون موم کرد(٦)

کرهٔ گردون بحق می آورد
در ره او گر[۱۸] طبق می آورد

گرد خاکی سرنگونش در کشید
وز شفق دامن بخونش در کشید

درغمش[۱۹] راهی که گردون میرود
سرنگون در خاک و در خون میرود

---

۱ ـ صا . نا : از ۲ـ نو . چنان ۳ ـ صا : وزبن ٤ ـ نو : از کف موسی
۵ ـ صا : دخانی ٦ـ صا : دو ۷ ـ نا . نو : نشیب ۸ ـ نو . نا : بهر ۹ ـ صا . نو : از کف ۱۰ ـ این بیت درنسخه نونیست ۱۱ـ نو : پیش شاه او می‌نهاد ۱۲ـ صا : شمس
۱۳ـ صا : هردورا آمیزشی همباز کرد ـ نو : هردورا ازیکدگر ممتاز کرد ـ نا : هردورا زآمیزشی انباز کرد (در حاشیه نسخه قو : هردو را زآمیزشی انباز کرد) ۱٤ـ صا ـ نا : بر ۱۵ـ نا: بر
۱٦ـ صا . نا : کلب الروم ۱۷ ـ قو ـ نو . نا ـ : آهن پولاد ۱۸ ـ صا : ذره او بر ـ
۱۹ ـ نو : در رهش کوهی ـ صا : رهش

---

(۱) **فنزع یده فاذاهی بیضاء للناظرین** (سوره اعراف آیه ۱۰۵)
(۲) مأخوذ ازآیه ۲۹ سوره البقره
(۳) مأخوذ ازآیه ۳۰ سوره قصص .
(٤) **یا نارکونی برداً وسلاماً علی ابراهیم** سوره انبیا آیه ٦۹
(۵) مأخوذ ازآیات ۱۸ و ۲۲ سوره کهف
(٦) **ولقد اتینا داود منافضلا یا جبال اوبی معه والطیر والناله‌الحدید**
(آیه ۱۰ سوره سبا)

سنگ‌را ومرغ را هم‌ناله ساخت ‌‌‌‌‌ مرغ‌آور دوز سنگش ژاله ساخت
مرغ‌مستش حرب پیل آغاز کرد ‌‌‌‌‌ درمیان کعبه سنگ انداز کرد
مور راهش‌از کمرچستی[1] گرفت ‌‌‌‌‌ با سلیمان لاجرم کستی گرفت
نحل‌اوچون‌وحی‌اومعلوم کرد(۱) ‌‌‌‌‌ بس که‌شیرین[2] کارئی‌چون‌موم کرد
عنکبوت او چو دام انداز شد ‌‌‌‌‌ آن چنان مرغی بدامش بازشد
اوست آن‌یك کز[3] دوحرف نامدار ‌‌‌‌‌ کرد پیدا درسه بعدار کان چار[4]
پنج‌حس درشش‌جهت‌سالار کرد ‌‌‌‌‌ هفت را در هشتمین دوار کرد
نه‌فلك‌چون‌ده‌یکی‌خواست[5] از درش ‌‌‌‌‌ از دو عالم جای آمد بر ترش
چون بهشتم دردوشش‌را بار داد ‌‌‌‌‌ چار را نه داد و نه را چار داد
مردمی در آب شور و گوشهٔ ‌‌‌‌‌ کزجهان پیه‌آبه بودش[6] توشهٔ
آب حیوان بود[7] در تاریکیش ‌‌‌‌‌ تیز رو آورد در باریکیش
بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد ‌‌‌‌‌ روشنش درتیرگی چون‌ماه کرد
همچوماهی[8] چرخ‌برطاقش‌نشاند ‌‌‌‌‌ خلق را درعهد ومیثاقش[9] نشاند
گه چراغ وگاه چشمش‌نام کرد ‌‌‌‌‌ در چراغش روغن بادام کرد
درخلافت جامه پوشیدش سیاه ‌‌‌‌‌ کرد دیبای سپیدش بارگاه
زابروان کژ[10] دوحاجب‌راست کرد ‌‌‌‌‌ هردوراپیوستگی‌درخواست[11] کرد
زاندرون[12] بنشاند فراشی بکار ‌‌‌‌‌ تا ز دل آبی زند وقت غبار
ازبرون دو پرده دار طرفه کرد ‌‌‌‌‌ تا نیارد غول قصد غرفه کرد
صف‌کشید[13] ازمژه وبر درنشاند ‌‌‌‌‌ تاکسی که اوباش‌بود از دربراند
همچویوسف‌گرچه‌جایش[14] چاه[15] داد[16] ‌‌‌‌‌ تا به هفتم آسمانش راه داد[17]
هر زمانی[18] در تماشای نظر[19] ‌‌‌‌‌ بر طبق میریختش نقد دگر[20]

---

۱ - صا . نو: پشتی ۲- نو: بس شیرین ۳- نو : اوست آن کزهر ٤- صا : در سه نعت ارکان چار ٥ - صا . نو : شد ٦ - نو : که جهانی به از او بد ۷- صا - نو - نا : داد ۸ - ص . نا : ماه ۹- نو : عهد میثاقش ۱۰ - نو: زابروان او ۱۱ - نو: آراست ۱۲- نو : از درون ۱۳ - نو : صف کشیده ۱٤- قو.صا . نو: چاهش ۱٥ - قو. نو: جاه (درحاشیه نسخه قو:جایش‌چاه داد) ۱٦- صا : بود ۱۷- صا : بود ۱۸- نو: هرزمانش : ۱۹ - نا (هرزمانی درتماشائی دگر) ۲۰- صا : نو . حاشیه قو : نقد گهر (نا : نقدی گهر)

---

(۱) اشاره به آیه شریفه **واوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا ومن‌الشجرومما یعرشون** . سورة النحل آیه ٧٠

در سوادش مردمی را زین داد — برطبق نقدی که دادش[۱] عین داد

وهم‌را درراه اوجاسوس ساخت — تازنامحسوس صدمحسوس ساخت

در خزینه داری آوردش خیال — تا همه[۲] چیزی بسازد حسب‌حال

کرد مشرف حفظ چابك کار را — تا نگهبانی کند اسرار را

در دلش گنجی نهاد[۳] ازمعرفت — دادش ازجان‌جام‌جم‌عیسی[۴] صفت

شاه چون‌درصدر[۵] هر کاری‌بکرد — حل و عقد ملك بسیاری بکرد

در درون پرده مفرش ساختش — خواب‌راهمخوابهٔ خوش‌ساختش

خواب‌چون‌درشاه[۶] شاهد کار کرد — از سنان مژه در مسمار کرد

دوصدف را روی بر رو بر گشاد — حقهٔ سی و دو لؤ لؤ[۷] بر گشاد

بیست‌ونه‌چشمه‌درافشان‌باز کرد[۸] — رستهٔ[۹] سی و دو درآغاز کرد[۱۰]

ازصدف لا را نهنگ آسا نمود — تا دهن بگشاد الا الله(۱) نمود[۱۱]

شد نهنگ لا بسرهنگی عزیز — زان کمردادش چوقاف وتیغ‌نیز

کرد ظاهر قاف را عنقا نواز[۱۲] — تا کند سیمرغ معنی بال باز

عین را نونی در او پیدا نمود — تا صدف را چشمهٔ زیبا نمود

بست بر فتراك موری طاوسین — داد اهل سر[۱۳] خود را یاوسین

چون صدف‌را پردگی بسیاربود — پردگی را پرده[۱۴] فرض کار بود

پس ده و دو پرده را بگشادجای — تا کسی ننهد برون از پرده پای

بست لایق پردهٔ عشاق را — تا نوائی میدهد آفاق را

چون‌مخالف‌دیدازوؤ[۱۵] خواست کرد — تا پس پرده مخالف راست کرد

آن یکی را در نهاوند او فکند — وان دگروا بسته دربند اوفکند

پس‌زفان با تیغ وبانگ‌راه زن[۱۶] — بر حسینی زد بآواز حسن

عاقبت سوز فراق[۱۷] آمد پدید — از[۱۸] سپاهان و عراق آمد پدید

---

۱ ـ نو : بودش ۲ ـ نو : بهم ۳ ـ صا : نهان ٤ـ قو : عین ٥ ـ صا : ملك نو : شور ٦ ـ صا : راه ۷ـ نا : در را ۸ـ قو : درفشان ۹ ـ نو : رشته ۱۰ـصا: رسته سی‌ودو دندان ساز کرد ۱۱ ـ نو: بود ـ صا : زود ۱۲ـ نو : براز ۱۳ـ نا. قو : شیر ـ صا : سیر ۱٤ ـ نو : پردگی بوده چو ۱٥ ـ نو : از وی ـ صا : درخواست. ۱٦ـ نو : پس زبان با تیغ تیز راه زن ـ صا : ۱۷ ـ صا : سوز و فراق ۱۸ـنو:درسپاهانی‌عراق. صا : زو (اصح بنظرمیرسد)

---

(۱) کلمه توحید لااله‌الاالله

در صدف تیغ زفان بر کار کرد
تا کله بنهاد هر که انکار کرد

بی[1] چنین تیغی که دانستی بهش
شور و تیز وتلخ وشیرین و ترش

گر ترش تیزی کند واید بزور
تلخیش نکند ز شیرینی و شور

در گهرافشاندن آویزش[2] نمود[3]
با سر تیز او سر تیزش نمود[4]

نطق اگربودش درشت ولفظ گرم[5]
خوش خورم[6] آمد چو تیغی چرب و نرم

چون صدف شدراست گردان[7] گشت تیغ
گوهر افشانی[8] بر آمد بی دریغ

چور اگرشکرنچیند گو مچین
کور اگر گوهر نبیند گو مبین

ای شده هر دوجهان از توپدید
ناپدید ازجان وجان ازتو پدید

ای درون جان برون نا آمده
وی[9] برون جان درون نا آمده

تو برونی و دروان[10] درتوئی[11]
نه‌برون ونه‌درون بل هردوئی[12]

چون‌بذات[13]خویش‌بیچون آمدی
نه درون رفتی نه بیرون آمدی

هر دوعالم قدرت بی‌چون تست
هم توئی چیزی اگربیرون تست

چون[14] جهان‌را اول‌وآخرتوئی
جزو و کل را باطن و ظاهر توئی

پس توباشی‌جمله دیگرهیچ‌چیز
چون‌توباشی‌خودنباشدهیچ‌نیز[15]

ای زجسم وجان نهان دیدار تو
گم شده عقل و خرد در کار تو

هست‌عقل‌وجان‌ودل‌محدودخویش[16]
کی رسد محدود درمعبود[17]خویش

ای ز پیدائی خود بس آشکار
چون‌توهستی‌چون‌بود کس‌آشکار

هم خرد بخش خردمندان توئی
هم خداوند خداوندان توئی

جمله را درخاك اندازی نخست
پس بباد‌ی‌شان کنی آخر درست

بر در حکمت ز ماهی تا بماه
در کمر بینم ز کوهی تا بکاه

---

۱ ـ صا : نه ۲ ـ صا : تیزش ۳ ـ نو : نبود ٤ ـ نو : با سرتیزی سری نیزش نبود
۵ ـ نو : نطق اگر بودش بدست نقطه گرم ! ـ خوش برون آمد ز تیغ چرب ونرم ـ صا : درست و لفظ گرم ـ خوش خودم آمد بطبعی چرب و نرم ٦ ـ قو : خرم‌آمد ۷ ـ نا : راست و گردان ـ نو : چون‌صدف‌را کرد گردان گشت تیغ ۸ ـ صا : گوهرافشان ۹ ـ نو : ای ۱۰ ـ قو : درونی
۱۱ ـ نو : تو نه ۱۲ ـ نا : نه برون و نه درون و هردوئی ـ نو : نی درونی وبردنی هر دو نه
۱۳ ـ نو : ز ذات ۱٤ ـ نا : هم جهان را ۱۵ ـ صا . نو : چیز ۱٦ ـ صا : معیوب خویش
۱۷ ـ صا : در محبوب خویش ـ نا : برمعبود خویش .

عرش چون بویی[۱] نیافت از هیچ جای ‌‌‌‌ عرش را کرسی بشد در زیر پای[۲]

کرسی از خود محو شد از بسکه جست ‌‌‌‌ ثبت العرش اصل میباید نخست

لوح را چون بی تو جان پر سوز شد ‌‌‌‌ با[۳] سر لوح نخستین روز شد

تا قلم بشکافت از آلای تو ‌‌‌‌ چون قلم در خط شد از سودای تو

میزند چرخ آسمان از شوق[۴] این ‌‌‌‌ می نگنجد در همه روی زمین

از پی گردت[۵] زمین را[۶] هر زمان ‌‌‌‌ دست ماندست از دعا[۷] بر آسمان

مهر[۸] از بهر سگ کویت ز شرم ‌‌‌‌ شد ز رنگ و گردهٔ آورد گرم

مه که در اول چو نعلی ز آتش[۹] است ‌‌‌‌ چون ز تست آن نعل در آتش خوش است[۱۰]

صبحدم بر یاد تو یك خنده کرد ‌‌‌‌ خلق را از دم چو عیسی زنده کرد

روز یافت از تو بنو جانی دگر ‌‌‌‌ زانکه هر روزی تو در شانی[۱۱] دگر

زنگی شب چون نزولت هر شبست ‌‌‌‌ خنده زن دندان سپید از کوکبست

ابر را بی تست دل پر برق رشك[۱۲] ‌‌‌‌ روی او و[۱۳] صد هزاران دانه اشك

رعد را[(۱)] تسبیح[۱۴] آورده بجوش ‌‌‌‌ آب برده برقش آورده خروش[۱۵]

برق را چون بی تو صافی درد بود[۱۶] ‌‌‌‌ لاجرم تا زاد حالی مرد زود[۱۷]

آتش از سوز تو آب خویش برد[۱۸] ‌‌‌‌ تا چو آتش تشنه[۱۹] آب اندیش مرد

باد آمد خاکساری پای بست ‌‌‌‌ خاك پاش کوی تو بادی بدست[۲۰]

---

۱ ـ نا . صا : بویت ـ نو ـ رویت ندید ۲ ـ صا : کوهی برفت اززیر پای ۳ ـ نو : بر ٤ ـ نو : شور ٥ ـ صا : ای ز پی گردن ٦ ـ نو : زمین در ۷ ـ نو : زمین ۸ ـ نو : قهر ۹ ـ نا : نعلی آتش ـ صا : هر که دراول چو لعلی ز آتش است ۱۰ ـ نو: چون ز تست اونعل درآتش خوشست ـ صا : چون لب اونعل درآتش خوش است ۱۱ ـ صا : زآنکه هرروزی بود سانی دگر ۱۲ ـ صا : پربرق ورشك ـ نو : ابروآب ازتست دل پر برق ورشك ۱۳ ـ نو ، روی دارد ـ صا : روی اوست و ۱٤ ـ نو . نا : تسبیحت ۱٥ ـ نا : آب برده برقش و او درخروش ـ نو : آب برده برقش آرد درخروش ۱٦ ـ نو : برق را بی تو چو صافی درد بود ۱۷ ـ قو. صا: بود ۱۸ ـ صا : آتشش ازسوز آب خویش برد ـ نا : آتش ازشوق تو آب خویش برد ۱۹ ـ صا : فتنه ۲۰ ـ صا : باد آمد خاکساری باز گشت ـ خاك گرد کوی تو بادی بدشت .

---

(۱) اشاره بآیه شریفه و یسبح الرعد بحمده والملائکه من خیفته ویرسل الصواعق فیصیب بهامن یشآء و هم یجادلون فی الله وهو شدید المحال . سورة الرعد آیه ۱٤ .

ابر[۱] را چون شوق تو آتش فروخت ‌‌ آبرویش ریخت چون آتش بسوخت
خاك ره را باد سرد[۲] از بهر تست ‌‌ خاك برسر سر بباد از قهر تست
کوه را دل خون شد از تقریر تو[۳] ‌‌ آب ازو میریزد[۴] از تشویر تو
بحر چون از آب[۵] شد لب خشك ماند ‌‌ کشتی از شوقت[۶] همه برخشك راند
جملهٔ گلهای رنگا رنگ پاك ‌‌ می فرو ریزد زشوق تو[۷] بخاك
چون شکوفه از شکفتن سیر شد ‌‌ ز اشتیاقت روز طفلی پیر شد
جام زر بر[۸] دست نرگس می نهی[۹] ‌‌ نقرهٔ را میر مجلس می نهی[۱۰]
لاله را بر کوه[۱۱] کردی[۱۲] در کمر ‌‌ تا کلاه افکند در خون[۱۳] جگر
یاسمین چون برزمینت سرنهاد ‌‌ چار ترکی[۱۴] آسمان گون برنهاد
شد بنفشه خرقه‌پوش کوی تو ‌‌ سرببر در مست های و هوی تو[۱۵]
سوسنت چون شکر گفت از ده زبان ‌‌ بندهٔ گشت آزاد از هفت آسمان
غنچه پیکان بود گل[۱۶] لعل ای عجب ‌‌ لعل پیکانیش[۱۷] دادی زین سبب
دفتر گل بین که میخواند بحق ‌‌ حمد تو پر زر دهان از هرورق
چند گویم کآنچه[۱۸] گویم آن نهٔ ‌‌ چند جویم کانچه جویم آن نهٔ
چون نمیدانم چگویم من ز تو[۱۹] ‌‌ چون نمی‌یابم چه جویم من ز تو
جمله یك ذاتست اما متصف ‌‌ جمله یك حرف و عبارت[۲۰] مختلف (۱)
جمله یك ذاتست من دانا نیم ‌‌ گرچه یکراهست من بینا نیم
هر زمان این راه بی پایان ترست ‌‌ خلق هر ساعت در او حیران ترست
تا ابد این راه منزل رفتنیست[۲۱] ‌‌ جمله در خونابهٔ دل رفتنیست[۲۲]

---

۱ - نا - صا : آب ۲ - صا : برد ۳ - نا : تقدیر ۴ - صا : ازوی ریزد ۵ - صا : بحرچواز آب - نا : بحرچو درآب ۶ - صا : سوزت - نا : شورت ۷ - نا : او ۸ - نو : در ۹ - نو : نهد ۱۰ - نو : می‌دهد ۱۱ - صا : باکوه ۱۲ - نو . در کوه کردی با کمر ۱۳ - نو : باخون ۱۴ - صا . نو : ترك ۱۵ - صا : سرفرود برده به‌های وهوی تو - نو : سرنهد سرمست های وهوی تو ۱۶ - نو : بود و گل ۱۷ - نو : بوسه برپیکانش ۱۸ - نو : آنچه ۱۹ - صا : بتو ۲۰ - نو : یك قربست اما ۲۱ - صا - نا : رفتنست ۲۲ - صا : رفتنست - نو : خفتنیست .

---

(۱) این بیت معروف را بیاد می‌آورد :

عبارا تنا شتی وحسنک واحد ‌‌ وکل الی ذاک الجمال یشیر

قصهٔ کان نه‌دل ونه‌جان شناخت [۱] ... کی توان‌دانست و کی بتوان‌شناخت

هر که اواین راز [۲] مشکل پی‌برد ... گر بود صدجانش یك جان [۳] کی برد

چارهٔ این چیست درخون آمدن ... وز وجود [٤] خویش بیرون آمدن

چون نمی‌یابم سر این رشته باز ... همچو سوزن [٥] مانده‌ام [٦] سر گشته باز

نیست جز وا ماندگی بشتافتن ... زانکه هست این یافتن نایافتن

چرخ میخواهد که‌این سرپی‌برد ... او بسر گردانی این ره [۷] کی برد

حل و عقد این چنین سلطانئی ... کی توان کردن بسر گردانئی

چیست از سر گشتگی بیش‌این‌زمان [۸] ... گر نمیدانی بدان از آسمان [۹]

گر فلك گرمهر ومه گر اخترست [۱۰] ... هرشب‌وهرروزسر گردان ترست

در تو گر [۱۱] سر گشتگی‌داراه نیست ... جان تو از [۱۲] جان‌من آگاه‌نیست

نیست آسان وصل یار بی نظیر ... گر امید وصل داری خود بمیر

گر توانی یافت بی رنجی وصال ... صدق پیش آور برون‌رو ازخیال

در طریق عشق بی آویز شو ... خاك گرد و [۱۳] همچوآتش‌تیزشو

توچوطین‌لازبی در وقت کار [(۱)] ... لاجرم آویز داری بیشمار [۱٤]

کار از آتش [۱٥] بایدت آموختن ... مذهبی دارد عجب در سوختن

چون‌بسوزد هرچه میخواهدز پیش [۱٦] ... جمله‌بگذاردشودباجای‌خویش [۱۷]

دیو دل از سیم وزر برداشتست ... سیم و زر جمله بتو بگذاشتست

زانکه‌دیواز آتشست وتو زخاك ... تو‌بگیری [۱۸] او بسوزد جمله پاك

گرچه دنیای‌دنی [۱۹] اقطاع‌اوست [۲۰] ... آتشست اوزان ندارد‌هیچ‌دوست

---

۱ ـ نو . قصهٔ کان را نه دل نی جان شناخت ـ نا ـ قصه کان نه دل بود نه‌آن شناخت !
۲ ـ نو : روز ! ۳ ـ نا : یك دل ٤ ـ نو : خودی ٥ ـ نو : سوسن ٦ ـ صا :. گشته‌ام
۷ ـ نا . صا : سر ۸ ـ نو : چیست این مرکز بدانی این‌زمان . صا : چیست این‌سر گشتگی‌بیش
این‌زمان ۹ ـ نو . بدانی ز آسمان ۱۰ ـ نو : ماه واختراست ۱۱ـ صا : این ۱۲ـ قو: ای
۱۳ـ نو : خاك شو یا ۱٤ـ قو : درشمار ۱٥ـ صا : کار ز آتش ۱٦ ـ نو : میبابد
۱۷ ـ نو : رود باجای خویش ـ نا : شود درجای خویش ۱۸ ـ نو . قو: بگریی ۱۹ـصا:
همه ۲۰ ـ صا : توست .

---

(۱) اشاره بآیه شریفه **فاستفتهم اهم اشد ام من خلقنا انا خلقناهم من طین لازب** . سورة‌الصافات آیه ۱۱

آن ندیدی تو که ابلیس لعین ‌‌‌‌ زاتشی[۱] ننهاد رویش[۲] برزمین

گفت من از آتش افروزنده‌ام[۳] ‌‌‌‌ سجده نکنم زانکه‌من سوزنده‌ام

حق چوآتش‌را سرافراز آفرید ‌‌‌‌ سربسجده چون[۴] تواند آورید

دوزخ ازآتش چنین‌شد صعبناك ‌‌‌‌ از که دارد آتش سوزنده باك

زندگانی گر خوش وگرناخوشست ‌‌‌‌ در زمین و باد و آب و آتشست

در میان چار خصم مختلف ‌‌‌‌ کی توانی شد[۵] بوحدت متصف

گرمیت‌درخشم[۶]وشهوت‌میکشد ‌‌‌‌ خشکیت در کبر[۷]ونخوت‌میکشد

سردیت افسرده دارد بر دوام ‌‌‌‌ تریت رعنائیت آرد مدام

هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند ‌‌‌‌ روز وشب با یکدگر کوشیده‌اند

گاه این یك غالب آید گاه آن ‌‌‌‌ چون‌تورفتی‌خواه این‌وخواه آن

دشمن یکدیگرند این هر چهار ‌‌‌‌ کی‌شوندت‌هر گزایشان‌دوستدار

تو بهم با دشمنان در پوستی ‌‌‌‌ چشم میداری ز دشمن دوستی

گر تو خواهی تا ز روی ایمنی ‌‌‌‌ پشت آرد درتو چندین دشمنی[۸]

همچنان کزچار خصم مختلف[۹] ‌‌‌‌ شد تنت هم معتدل هم متصف[۱۰]

جانت را عشقی بباید گرم گرم ‌‌‌‌ ذکررا رطب‌اللسانی‌چرب‌ونرم[۱۱]

زهد خشکت باید ازتقوی‌ودین ‌‌‌‌ واه[۱۲] سردت باید از بردالیقین

تا چوگرم‌وسرد وخشك‌وتر بود[۱۳] ‌‌‌‌ اعتدال جانت نیکو تر بود[۱۴]

هر کرا جان‌معتدل‌شداینچنین[۱۵] ‌‌‌‌ سنگ جسمش‌لعل‌دل‌شد اینچنین

ور بعکس[۱۶] این بود ننگی بود ‌‌‌‌ ننگ[۱۷] نبود لعل اگرسنگی بود

جهد کن ای از رعونت راه بین ‌‌‌‌ تا نگردی همچو ابلیس لعین

از ملایك بوده شیطانی شوی ‌‌‌‌ ز اهرمن گردی و هامانی شوی

از مقام بلعمی کلبت کنند[۱۸] ‌‌‌‌ یانه‌چون برصیصیا صلبث[۱۹] کنند[۲۰]

---

۱ ــ نو : زاشتی ۲ ــ صا . نا : روئی ــ نو ــ رورا ۳ ــ صا : سوزنده ام ! ٤ ـ نو : کی ٥ ــ نا : کی توان شد جز ٦ ــ قو : خشك ۷ ــ صا : خشم ۸ ــ این بیت درنسخه قو وصا نیست ۹ ــ نو : متصف ۱۰ ــ قو : مختلف ۱۱ ــ صا : نرم‌نرم ــ نو : رطب‌اللسان چرب نرم ۱۲ ــ نو : راه ۱۳ ــ صا : شود ۱٤ ــ صا : شود ۱۵ ــ قو : باشد چنین! ۱٦ ــ صا : بغیر ۱۷ ــ صا : نیك ۱۸ ــ نو : کند ۱۹ ــ نو قو قلبت ۲۰ ــ نو : کند

جهد کن ای لعل بوده شاه را   تا نگردی مسخ و ملعون راه را

در چنین ره قلب بسیاری کنند   از زری مس[۱] از گلی خاری کنند

ساحران دیده عصائی را امین   گفته آمنا برب العالمین (۱)

پس جهودان کور درپیغامبری[۲]   سجده کرده پیش گاوی از خری

از عصائی ساحر ایمان یافته   پس جهود از[۳] گاو کفران یافته

تو چنان دانی که این بازار عشق   هست چون بازار بغداد ودمشق

زنده ازبادی کفی خاك آدمست[٤]   کر جزاین چیزی دیکر هست آن دمست[٥]

عشق را امروز و فردا کی بود   کفرودین اینجا و آنجا کی بود

یارب آن خود چه نظر بودست پاك   کاشکارا کرد آدم را ز خاك

این[٦] همه اعجوبه دروی گرد کرد   عرشیانرا بر درش[۷] شاگرد کرد

آن[۸] چه خاکی بود کز پستی فرش   چون گهر از زیر برشد فوق عرش[۹]

آن[۱۰] بفوق العرش از آن تحویل خواست[۱۱]   کزیدالله و پر جبریل خواست[۱۲]

آسمان وعرش وعنصر چیست پوست   خاك الحق جمله را مغزی[۱۳] نکوست

بعد خاك از قرب آن کامل ترست[۱٤]   کانکه آن مهجور تر واصلترست

هر کمان کز پس کشندش بیشتر   تیر او بیشك شود[۱۵] در پیشتر

تا ز پس نرود[۱٦] بره در حیله ساز[۱۷]   کی تواند جست زاب رود باز[۱۸]

زاشتیاقش ذره ذره بود[۱۹] خاك   آتشش از جان برآورده هلاك

دوزخش درمغز وتن[۲۰] ذره شده   نه بخود چون دیگران غره شده

---

۱ - نو . از مسی زر   ۲ - نو : درپیغمبری - نا . ازپیغامبری   ۳ - قو . نا : جهودان   ٤ - نو . زنده از باد و کف خاك آدمی است - صا - زنده ازبادو کف خاك آدم است   ٥ - نو : دمیست   ٦ - نو : آن   ۷ - صا : دربرش   ۸ - نو : گر - صا : این   ۹ - قو - چون گهر اززیر زرشد فوق عرش - نو : چون گهر آمد زبربرفرق عرش   ۱۰ - صا : آن بفوق عرش   ۱۱ - نو : اوبفرق عرش ازآن تحویل یافت   ۱۲ - نو : کزیدالله بر پر جبریل یافت - صا : کزیدالله او پرجبریل خواست   ۱۳ - نو : مغز   ۱٤ - نا : قرب خاك ازبعد آن کاملترست - صا : بعد و قرب او ازآن کاملترست   ۱۵ - نا . صا : رود   ۱٦ - نو : برود   ۱۷ - نا : باز پس ندود کسی درحیله ساز   ۱۸ - نو : تا تواند جست ازآب او زود باز - نا : کی تواندجست آب رود باز   ۱۹ - صا : بوده   ۲۰ - صا . نو : مغز تن :

---

(۱) اشاره به آیه های **والقی السحرة ساجدین . قالوا امنابرب العالمین .** سورةالاعراف آیه‌های ۱۱۷ و ۱۱۸

لاجرم اندر امانت پیش شد — قرب او را هر دو عالم بیش شد

ملك‌را سلطان و مالك آمد او[1] — بلكه[2] مسجود ملایك آمد او

جسم[3] آدم صورت جان آمدست — گوهرجان جسم جانان آمدست

لاجرم او جان جان آمد ترا — بی جهان جان وجهان[4] آمد ترا

چون برون آئی زجسم‌وجان تمام — تو نمانی حق بماند والسلام

گنج‌خود[5] درقعرجان بایست برد[6] — تا کسی آنجا نیارد دست برد

لیك‌چون ابلیس‌بوی[7] جان نیافت — برد دست و دست برد آن نیافت

این‌چه درگاهیست[8] قفلش‌بی‌كلید — وین‌چه‌دریائیست‌قعرش ناپدید[9]

گر بدین دریا درآئی یكدمی — حیرت جانسوز بینی عالمی

یكدمت‌را صدجهان حیرت‌دهند — ذرهٔ حیرت[10] بصد حسرت دهند

چون تو دریائی نهٔ نظاره کن — گردخشكی گردو كشتی پاره کن

معرفت چه لایق هر ناکسست — کلکم فی ذاته حمقی[11] بسست

هرچه دانی آن تو باشی بیشكی — ور ندانی[12] از خران باشی یكی

ها ز باطن واو از ظاهر بود — معنی هو اول و آخر بود[13] (۱)

گر بهای[14] هو اشارت میكنی — ور ز واو[15] او عبارت میكنی

ها بیفكن واو را آزاد کن — بنده شو بی ها و واوش[16] یاد کن

چون‌برونست اوزهرچیزی که‌هست — جزخیالی‌نیست زو[17] چیزی بدست[18]

تا[19] چنان کان هست‌ننماید[20] ترا — دیده و دانسته چون آید ترا

---

۱ - نو : مالك وسلطان عالم آمد او - صا : ملك سلطان‌را ممالك‌آمد او
۲ - قو مرد - نو : زانكه ۳ - صا : چشم ٤ - نا : جان جهان
٥ - صا : جان ٦ - قو : مست برد ۷ - نو : نور ۸ - صا : درگاهست
۹ - صا : وین چنین بحرست قعرش ناپدید ۱۰ - نو : دردت ۱۱- نا : جمعی
۱۲ - نا : ورنداری - گرندانی ۱۳ - صا : هاء والف آخر بود
۱٤ - نا : گربها و - صا : گربهای وهو ۱٥ - صا : وزبنان او
۱٦- نو : بی‌های وهویش -صا : بی‌هاوهویش ۱۷ - نا - زان ۱۸- نو : ازاوچیزی كه‌هست
۱۹ - نو : یا ۲۰ - صا : بنماید .

---

(۱) اشاره بآیه شریفه **هوالاول والاخر والظاهر والباطن وهو بكل شئی علیم** سورة‌الحدید آیه ۳

هرچه‌بینی جزخیالی بیش نیست ‏ ‏ ‏ هرچه دانی جزمحالی بیش‌نیست

الحکایه والتمثیل[١]

آن مریدی پیش شیخ[٢] نامدار ‏ ‏ ‏ نام[٣] حق میگفت بیرون ازشمار

شیخ اورا گفت ای بس[٤] ناتمام ‏ ‏ ‏ نیست حق‌را درحقیقت هیچ‌نام[٥]

زآنکه[٦] هرچش[٧] آن توخوانی آن‌نه‌اوست ‏ ‏ ‏ آن‌توئی‌وهرچه‌دانی آن‌نه‌اوست(١)

گر توصد دریا در آشامی بزور ‏ ‏ ‏ همچو کوهی‌باش‌وچون‌دریامشور

تو مباش آخر چنان کز جرعهٔ ‏ ‏ ‏ ره به پهلو میروی چون قرعهٔ

هفت‌دریا نوش کن‌پس‌درزحیر[٨] ‏ ‏ ‏ زارزوی قطرهٔ دیگر بمیر

تشنهٔ او میر[٩] گر تو زندهٔ ‏ ‏ ‏ خاك این در باش اگر تو بندهٔ

کاسهٔ[١٠] چندین‌ملیس‌ای‌بوالعجب ‏ ‏ ‏ چون بخوردی کاسهٔ دیگرطلب

هرکه آبستن نشد از درد این[١١] ‏ ‏ ‏ او زنی باشد نباشد مرد این[١٢]

ذرهٔ درد خدا در دل ترا[١٣] ‏ ‏ ‏ بهتر ازهردوجهان حاصل ترا[١٤]

خلق‌درهرنوع‌وهرراهی که‌مرد[١٥] ‏ ‏ ‏ چون‌همه‌جاوید[١٦] آن‌خواهندبرد

من‌درین[١٧] پستی‌درین[١٨] دردم‌مقیم ‏ ‏ ‏ تا همین دردم بود فردا ندیم

زنده زین دردم بدنیا هر نفس ‏ ‏ ‏ همدمم در گوراین دردست‌وبس

در قیامت مونسم این درد باد ‏ ‏ ‏ پیشه من مجلسم این درد باد[١٩]

گر بهشتی باشم و گر دوزخی ‏ ‏ ‏ باد جانم مست این درد ای اخی

هر کرا این‌درد نیست‌اومرد نیست ‏ ‏ ‏ نیست‌درمان گرترا این‌دردنیست

---

١ ـ نا : فی الحکایه والتمثیل ـ صا . نو : حکایت ٢ ـ نو : شیخی ٣ ـ نو : ذکر

٤ ـ صا : بس ای ٥ ـ نو : درحقیقت‌نیست حق‌را هیچ نام ٦ ـ نا : زانچه ٧ ـ صا. نو: هرچه

٨ ـ نو : هفت دریا را‌بنوش ودر زحیر ٩ ـ قو. تشنه این میر اگر ١٠ ـ نا : کاسه را

١١ ـ نو : درد دین ١٢ ـ نو : دین ١٣ ـ صا : بود ١٤ ـ صا : بود ١٥ ـ هرراهی‌مرد!

١٦ ـ نو : تا ابد با خویش ـ صا : خود همه جاوید ١٧ ـ نا . صا: برین ـ نو : بدین

١٨ ـ نا . صا : برین ١٩ ـ نو : پیشه‌من مجلس این مرد باد ـ صا : پیشه‌من مجلس‌این‌درد باد

---

(١) اشاره‌بحدیث‌مروی ازامام محمدباقرعلیه‌السلام : (احادیث‌مثنوی‌تالیف‌استادفروزانفر صفحه ١٤٢)

کل ما میز تموه باوهامکم فی ادق معاینه مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم

خالقا بیچارهٔ کوی توام
سرنگون افتاده دل[1] سوی توام

ای[2] جهانی درد همراهم ز تو
درد دیگر وام میخواهم ز تو

رنج برد کوی‌تورنجی‌خوشست
دردتودرقعرجان گنجی[3]خوشست

هرچه میخواهی توانی[4]کرد تو
بیش گردان هر دمم این درد تو

گر نماند درد تو عطار را
او نخواهد کافر و دین دار[5] را

درد تو باید که جان میسوزدش
پای برآتش[6] جهان میسوزدش

درد تو باید دِلم را درد تو
لیك نه درخورد من درخوردتو

درد چندانی که داری میفرست
لیك دل را نیز یاری میفرست

دل کجا بی‌یاریت دردی کشید[7]
کاینچنین‌دردی‌نه‌هرمردی‌کشید[8]

خالقا تا این سگم در باطنست
راه جانم سوی تو نا ایمنست

یا بِحکم شرع در کارش فکن
یا بکلی در نمکسارش فکن

ازخودی‌این‌سگ‌خودبین بسم[9]
گر نباشم من توباشی این بسم[10]

تو بسی داری چومن درهرپسی
من ندارم تا ابد جز تو کسی

درمیانم‌چون کشیدی از کنار[11]
در میانم بر کنار از اختیار[12]

در میان راه تنها مانده‌ام
کس ندارم بی سر و پا مانده‌ام

ای کس هربی‌کسی بس بیکسم
بی کسیم را کسی باشی بسم[13]

گر من بی‌کس ندارم هیچ کس
همدم من تا ابد یاد تو بس

الحکایه والتمثیل[14]

چون‌همی‌شدغرقه‌فرعون آنزمان
ازلژن[15] پر کرد جبریلش دهان

نیمهٔ قول شهادت گفته بود
در دگر نیمه ز عالم رفته بود

---

١ ـ نو : در ٢ ـ صا : با ٣ ـ قو : دردی !! ٤ ـ نا . صا . نو : هر چه خواهی‌میتوانی
٥ ـ قو : کافردین دار ـ درحاشیه قو ونسخه نا : مؤمن و کفاررا ٦ ـ قو:آبش
٧ ـ نو . نا: کشد ـ صا : دل کجا یاراست تا دردی کشد ٨ ـ صا . نو ـ نا : کشد
٩ ـ صا . نا : ازسگی این سگ خود بین بسم ـ نو : از خودم هم این سگ خودبین بسم
١٠ ـ نو : ناکسی ام گر کسم باشی بسم ١١ ـ نا . صا : چون کشیدی درمیانم از کنار
١٢ ـ صا : بر کنارم زاختیار ١٣ ـ صا . نا : ناکسی‌را گر کسی‌باشی بسم
١٤ ـ نا : فی‌التمثیل ـ صا . نو : حکایت ١٥ ـ نو : گلی ـ صا : لوش

از کرم گفتی که[1] ای روح الامین
گر تمام این قول گفتی آن لعین

چار صد سالش گناه کافری[2]
کردمی محو از کمال قادری

خالقا گر ز اهل[3] عادت بوده‌ام
باری آخر در شهادت بوده‌ام

پس مرا فرعون نفسی هست نیز
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز[4]

پیش از مرگ این شهادت گفته است
بر شهادت خاستست و خفته است[5]

محو گردان کبر و فرعونی[6] او
باز خر جان را[7] ز صد لونی او

جان چو صید تست در شستش مده
زیر دست تست از دستش مده

چون به کیلان[8] ازل پیش از گناه
از گناه آمد گلیم دل سیاه

من بدست خود سپیدش چون کنم
وز در تو[9] نا امیدش چون کنم

تو توانی کرد موئی[10] را چو قیر
نه[11] ببوی علتی همرنگ شیر

گر[12] سیاه آمد مرا رنگ گلیم
تو سپیدش کن چو مویم ای کریم

از در خویشم مگردان نا امید
از سر لطفی سیاهی کن[13] سپید

در ره بیم و امید افتاده ام
در سیاه و در سپید افتاده‌ام

هر نفس جرمیم درهم[14] میرسد
وز تو انعامی[15] دمادم[16] میرسد

هم در این عالم نکو میداریم
هم در آن عالم فرو نگذاریم

گر کنندم ذره ذره عالمی
کی شوم غایب ز درگاهت دمی[17]

تا زفان[18] از گرمی گفتم بسوخت
گفت چون آتش جهان بر من فروخت[19]

یارب از دست زفانم[20] باز خر
دست بر نه وز جهانم[21] باز خر

---

١ ـ نو : حق گفت ای ـ صا : از کرم گفتنش که

٢ ـ نا . صا : گناه و کافری ـ نو : ساله گناه و کافری   ٣ ـ نا : کز اهل ـ صا . نو : گراهل

٤ ـ این بیت درنسخه قومؤخر از پنج بیت بعد آمده و باین صورت است :

گر ندارد جز شهادت هیچ چیز   پس مرا فرعون نفسی هست نیز

٥ ـ نو : برشهادت خاسته هم خفته است   ٦ ـ نو : کبر فرعونی   ٧ ـ نو : مانرا

٨ ـ نو : ز کیلان   ٩ ـ نو : خود   ١٠ ـ نو : موئی همچو   ١١ نو : نی   ١٢ ـ نو : چون

١٣ ـ نو : ازسر لطفت سیاهم   ١٤ ـ نو : ره   ١٥ ـ نا : انعام   ١٦ ـ نو : بناگه

١٧ ـ نو . نا : همی   ١٨ ـ صا . نو . نا : زبان   ١٩ ـ صا : بسوخت !

٢٠ ـ صا . نو : زبانم ـ نا : زمانم   ٢١ ـ نو : زیانم

مستم و بیهوش هشیاریم ده ‌ ‌ ‌ ‌ خفته‌ام بی خویش بیداریم ده [۱]

چون درآوردی بآسایش رسان ‌ ‌ ‌ ‌ چون ببخشیدی ببخشایش رسان

نفس اگر آلود در آرایشم [۲] ‌ ‌ ‌ ‌ تو بقدست [۳] پاك کن ز آلایشم

گر ز بی آبی شدم آتش فروز ‌ ‌ ‌ ‌ چون [۴] زجودت تشنه‌ام جانم مسوز

ور ز نادانی ببودم تیره هوش [۵] ‌ ‌ ‌ ‌ تو زفضلت [۶] با من نادان مکوش

ور بدست خود دریدم پرده باز ‌ ‌ ‌ ‌ تو زسترت پرده کن برمن فراز

ور بباد جهل دادم روزگار ❀ ‌ ‌ ‌ ‌ تو زعفوت در پذیر و در گذار

ورشکستم شیشه چون طفلی اسیر [۷] ‌ ‌ ‌ ‌ تو زلطفت برچو من طفلی مگیر

چون [۸] شکستم شیشه وروغن بریخت ‌ ‌ ‌ ‌ ازتو جز در تونمیدانم [۹] گریخت

پای تاسرزاریم چه رگ چه پوست ‌ ‌ ‌ ‌ همچو چنگی زانکه میداری تودوست

گر کنی در پای قهرت مضطرم ‌ ‌ ‌ ‌ صد نثار لطف ریزی بر سرم

ور [۱۰] بتیغ عدل [۱۱] مجروحم کنی ‌ ‌ ‌ ‌ فضل خود را مرهم روحم کنی

ور [۱۲] شکافی ز انتقام سینه باز ‌ ‌ ‌ ‌ صد درمهرم کنی زان کینه باز [۱۳]

خوف اگریك عقبه [۱۴] بنمائی مرا ‌ ‌ ‌ ‌ از رجا صد عقده [۱۵] بگشائی مرا

گرچه بنمائیم بخل وخشم من [۱۶] ‌ ‌ ‌ ‌ جودت آری و [۱۷] رضادرچشم من

---

۱ - نا مستی بی‌هوش، هشیاریم ده - خفتنی بی‌خویش بیداریم‌ده - قو: مستحابی هوش هشیاریم ده - خفته بی‌خویش بیداریم ده ا - صا: مستی بیهوش وهشیاریم‌ده. خفتنی بی‌خورد وبیداریم ده ۲ - صا: آلوده درآرایشم - نو: درآسایشم ۳- قو: بقدرت ٤- قو. نا: تو - صا: من ۵ - نا: ور زنادانی نبودم تیز هوش - نو: گر ز نادانی نبودم تیزهوش ٦ - قو: بفضلت ❀ بعدازاین بیت درنسخه چاپ مشهد این‌ابیات آمده‌است:

ور بیامد بی مراد از من گناه ‌ ‌ ‌ ‌ تو مکافاتش بلطف‌ازمن مخواه

ور ببودم غایب از فرمان دمی ‌ ‌ ‌ ‌ از کرم عفوم کن ومفکن غمی

ور زغفلت زد مرا ابلیس راه ‌ ‌ ‌ ‌ تو زرحمت کن همی برمن‌نگاه

چون ضعیف وعاجز وبیچاره‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو کن بیچارگی را چاره‌ام

۷ - صا: طفل بشیر ۸- نو: ور ۹ - نو: نمیتانم ۱۰ - نو: گر ۱۱- صا. نو: قهر ۱۲ - صا. نو. نا: گر ۱۳ - درقو این مصراع چنین‌آمده است: تو ز فضلت ستر کن بر من فراز ۱٤ - نو: خوف یك غصه چو - صا: خوف یك عقبه چو ۱۵ - نو: عقبه- قو: عقد ۱٦ - نو: گرچه بنمایم‌دروغ وخشم‌من - صا: گرچه بنمایم ببخل وخشم من ۱۷ -نو: جودت آری‌در

از عذاب خویش [۱] اگر بیمم دهی — درس زاری زود تعلیمم دهی [۲]

ور رهی تاریك [۳] پیش آری مرا — صد چراغ از لطف خویش [٤] آری مرا

گر تو سر در بحر پر شورم دهی [۵] — آشنا [٦] آموزی و زورم دهی

در کشی با صد جهان جرمم ز راه — تا دهم [۷] از ننگ خود با تو پناه

گر چه جنبش از من آرام از تو است — گر ز من گامی است صد گام از تو است

گر چه هست از بخششت آسایشی [۸] — هیچ بخشس نیست چون [۹] بخشایشی

ای وفا [۱۰] بر تو جفا [۱۱] بر من مگیر — وی عطا [۱۲] بر تو خطا [۱۳] بر من مگیر

گر نخواهد خواست عذرم هیچکس — عذر خواه جرم من عفو تو بس

بود [۱٤] عین عفو تو عاصی طلب — عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب

چون بستاریت دیدم کار ساز — هم بدست خود دریدم پرده باز

رحمتت را تشنه دیدم آب خواه [۱۵] — آب روی خویش بردم از گناه

چون ترا محیی مطلق دیده‌ام — خویشتن کشتن محقق دیده‌ام

چشم بر صد بحر حب افکنده‌ام — لاجرم خود را جنب [۱٦] افکنده‌ام

تو [۱۷] معزی و دلیل آورده‌ام — خویش [۱۸] را پیشت ذلیل آورده‌ام

گشتم از دریای فضلت با خبر — آمدم دستی [۱۹] تهی تشنه جگر

دیده‌ام آب حیاتت عالمی — می [۲۰] بمیرم ز آرزوی شبنمی

میکنم طوفان جود تو طلب [۲۱] — میرسم از خشك سالی خشك لب

از کمان حکم و تقدیری [۲۲] که رفت — جان هدف سازم بهر تیری که رفت

من بیك تیر آیم از صد جان برون ✿ — گر بدست خود کنی پیکان برون

---

۱ - نو: از عذاب وخوف ۲ - نو: در تن آری جان و تعلیمم دهی ۳ - قو: باریك
٤ - صا. نو: پیش! ۵ - نا: گرچه سر در بحر پرشورم نهی - نو. صا: گرچه سر در بحر پرشورم دهی. ٦ - صا. نا: آشنام ۷ - نو: برم ۸ - نو: آرایشی
۹ - نا: بی - نو: جز ۱۰ - نو: از ۱۱ - نا. نو: از ۱۲- نو: عطا از تو
۱۳ - نا: ازمن ۱٤- نو: بوده ۱۵- نا: وابخواه ۱٦- صا: بحب ۱۷- صا: چون
۱۸ - نو: خویشتن ۱۹ - صا. نو: دست ۲۰ - نو: من
۲۱- نو: من کیم تا گوئیم کمتر طلب ۲۲ - صا: نو: حکم تقدیری

✿ بعد از این بیت در نسخه منطبعه مشهد این دو بیت آمده است:

گر رسد از زخم ثورنجی مرا — کان بود از تو یقین گنجی مرا

حال من چون نیست از حضرت نهان — من چرا گویم کسی را در جهان

چون همه‌دانی چه‌میگویم[۱] ترا　　چون‌تو‌در‌جانی چه‌میجویم[۲] ترا

زانچه گفتم چون شدم بیخویش از آن　　هرچه گویم بیش از آنی بیش از آن

خالقا آن دم که دم ماند دوم[۳]　　همدمی می باید از لطف توم

چون در آید وقت آن[۴] وقت ای کریم　　تو مرا قوت[۵] ده آن وقت ای عظیم

تا در آن وقت از جهان جانستان　　خویشتن را می‌فشانم جاودان[۶]

گر در آید یك نسیم از سوی تو　　پای کوبان جان دهم در کوی تو

یکدمم با تو در آن‌دم می تمام[۷]　　ای همه تو آن دمم ده والسلام

فی نعت الرسول صلی الله علیه وسلم[۸]

آنچه فرض عین نسل آدمست　　نعت صدر وبدر هر دو عالمست

آفتاب عالم دین پروران　　خواجهٔ فرمان ده پیغامبران[۹]

پیشوای انبیا و مرسلین　　مقتدای اولین و آخرین

صادق القول زمین و آسمان　　صدجهان‌در‌یك‌جهان‌پاك از جهان

مرجع خلق و امام[۱۰] کائنات　　فعل او هم حجت و هم معجزات

گوهر دریای تقوی ذات او　　تا ابد داعی حق دعوات او

پایمرد هر دو عالم آمده　　دستگیر نسل آدم آمده

عقل[۱۱] کل جزوی ز عکس جان[۱۲] او　　کل شده هر جزو از ایمان[۱۳] او

نوبت منشور او ادنی زده (۱)　　لانبی بعدی این[۱۴] طغرا زده (۲)

طفل راهش آدم پیر آمده　　سوی شرعش از پی شیر آمده

---

۱ ـ صا . نو : چون همه دانی چگویم مر ترا　۲ ـ نو : چه‌جویم مر ترا　۳ ـ نا . نو: دودم
۴ ـ صا : دم　۵ ـ صا . نا . نو : وقتی　۶ ـ نا : می‌رهانم جان فشان ـ صا : می‌جهانم جان فشان ـ نو : می‌نشانم جان فشان　۷ ـ صا : ای تمام　۸ ـ نا : فی‌نعت سیدالمرسلین و خاتم النبیین محمدالمصطفی صلی‌الله علیه واله وسلم ـ صا : نعت سیدالمرسلین علیه افضل‌الصلوات ـ در نعت سیدالمرسلین صلی‌الله علیه وسلم　۹ ـ نو : پیغمبران　۱۰ ـ نو : جهان　۱۱ ـ صا: عکس
۱۲ ـ نو : روی　۱۳ ـ نو : هرجزوتن ازبوی او　۱۴ ـ نا : بر آن

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **فکان قاب قوسین او ادنی** . سورةالنجم آیه ۹

(۲) اشاره است بحدیث نبوی **انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لانبی بعدی** (کتاب النقض صفحه ۳۴۷)

جلوه کرده آفتاب روی او — آسمان صد سجده برده[۱] سوی او

نقطهٔ و[۲] نو باوهٔ کونین اوست — قدوه و اعجوبهٔ ثقلین اوست

آنکه[۳] در صورت بمعنی عالمیست — ز افرینش آفرینش هر دمیست

هشت جنت جرعهٔ از جام او — هر دو عالم از دومیم نام او

نیست عالم‌را مگر[۴] یك میم‌قسم — پس محمد را دومیم آمد ز اسم

لاجرم یك عالم ازیك‌میم اوست — وان دوم[۵] عالم زدیگر نیم[۶] اوست

خواجهٔ اولاد عالم اوست بس — شمع جمع[۷] هردوعالم اوست بس

قطب اصل او بود پیدا و نهان — سر از آن بر کرد از ناف جهان

او نبی‌السیف از آن بی‌حیف‌بود — کو علی دین کحد السیف بود[۸]

او نبی بود از درون و از برون — قال نحن الاخرون السابقون[۹] (۱)

حجتش کنت نبیاً ازدرونست (۲) — دعوتش مهر رسالت از برونست

مایه بخش هردوعالم نور اوست — بر جهان و جان مقدم نوراوست

پرتو هر دو جهان عکس دلش — شش‌درهفت‌آسمان یك‌منزلش[۱۰]

آنکه ازدوثلث[۱۱] دین اعزازیافت — سوزن ازنورش‌بشب‌در[۱۲] بازیافت

چیست والشمس (۳) آفتاب‌روی‌او — چیست والليل (٤) آیت گیسوی او

نوش داروی همه دلها ازوست — حل وعقد کل[۱۳] مشکلها ازوست

---

۱ - نو : کرده   ۲ - نو : نقطه   ۳ - قو . زانکه   ٤ - صا : بجز
۵ - نو : واندگر   ٦ - صا . نو : میم   ۷ - نو : جان   ۸ - قو : کوعلی دین لحدالسیف بود
نو : او علی الدین که حدالسیف بود   ۹ - صا : قال نحن‌السابقون الاخرون
۱۰ - صا : آسمان منزلش   ۱۱ - صا : از وی دست - نو : ذوالنورین   ۱۲ - نو : ز دریا
۱۳ - نا . نو : جمله

---

(۱) اشاره باین حدیث است **نحن الاخرون السابقون یوم القیامه بید انهم اوتوا الکتاب من قبلنا و اوتیناه من بعدهم و هذا یومهم الذی فرض علیهم فاختلفوا فیه فهدانا الله له فهم لنا فیه تبع فالیهود غداً والنصاری بعد غد**
صحیح بخاری جلد اول ص ۳٦ و ص ۱۰۳ وجلد چهارم ص ۹۵ و ۱۲۱

(۲) اشاره است بحدیث نبوی **کنت نبیاً و آدم بین الروح والجسد** (جامع صغیر جلد۲ صفحه ۹٦ - کنوز الحقائق صفحه ۹٦)

(۳) اشاره است به‌آیه شریفه **والشمس وضحیها** . سورة‌الشمس آیه ۱

(٤) اشاره است بآیه شریفه **والليل اذا یغشی** . سورةالليل آیه ۱

هر کجا شق شد زمین مشکلات ‌ ‌ ‌ گشت طالع آفتاب کائنات

چون زمین راشق[۱] بود اول بدو[۲] ‌ ‌ ‌ مشکل پوشیده گردد حل بدو[۳]

قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس ‌ ‌ ‌ چون گذشت از حق چه[۴] پرسی اوست بس

بی صبا گل کی بر آید از قبا ‌ ‌ ‌ او گل غیبست منصور[۵] از صبا[۶]

ز ابتدا تا انتها[۷] در کار بود ‌ ‌ ‌ از قدم تا فرق[۸] در اسرار بود

ز ملینی با خدیجه زابتداش ‌ ‌ ‌ کلمینی یا[۹] حمیرا زانتهاش (۱)

چون بیفزود[۱۰] او نبوت را جمال[۱۱] ‌ ‌ ‌ جان ماضی کرد از[۱۲] استقبال حال

کار جسمش دق[۱۳] عظمی بود بس ‌ ‌ ‌ جانش ازواشتد[۱۴] شوقی زد نفس

سینهٔ او را[۱۵] برای فتح باب ‌ ‌ ‌ طشت آورد آفتاب و کوثر[۱۶] آب

جان پاکش تا ابد ز آب[۱۷] حیات ‌ ‌ ‌ دست شست از جمله[۱۸] کون و کاینات

تا که طشت از سینه او دور شد ‌ ‌ ‌ طشت چرخ از عکس او پر نور شد

تا که شد نعل براق او هلال ‌ ‌ ‌ هر سر ماهی شود نو از کمال[۱۹]

آفتاب از خوان[۲۰] او یک گرده بود ‌ ‌ ‌ گرچه از حد بیش گرمی کرده بود

بود کیوان هندو[۲۱] چوبک زنش ‌ ‌ ‌ زنگی شب از قمر طبلک زنش[۲۲]

زهره دایم خاک روبی بردرش ‌ ‌ ‌ مشتری اقضی القضاة لشکرش

هم ز کین مریخ دشمن سوز او ‌ ‌ ‌ هم عطارد طفل نو آموز او

در بر لطفش که جان عالمیست[۲۳] ‌ ‌ ‌ آب حیوان قطره و کوثر[۲۴] نمیست[۲۵]

در بر خلقش که خلق آنست و بس ‌ ‌ ‌ حله[۲۶] فردوس خلقانست و بس

---

۱ ـ نا : سبق ‌ ۲ ـ صا . نو : ازو ‌ ۳ ـ صا . نو : از و ‌ ٤ـ نو : چون گذشتی هرچه
۵ ـ نو : منصوب ‌ ٦ ـ صا : ضیا ‌ ۷ ـ نو: ابتدا درانتها ‌ ۸ ـ صا . نو: فوق ‌ ۹ـ قو: با !
۱۰ ـ نو فروزید ‌ ۱۱ ـ نو : کمال ‌ ۱۲ ـ نو: کرده ـ صا : کرد استقبال ‌ ۱۳ـصا : ذوق
١٤ ـ نا : جانش از آن اشتد ‌ ۱۵ ـ نو : او از ‌ ۱٦ـ صا : آفتاب کوثر ‌ ۱۷ ـ نا : جان
۱۸ ـ صا . نا . نو : کل ‌ ۱۹ ـ نو : ماه نو از بهر کمال ‌ ۲۰ ـ صا : شوق
۲۱ ـ صا . نا . نو: هندوی ‌ ۲۲ ـ صا : زنگی ازشب قنبرطبلک زنش ‌ ۲۳ـ صا . نو : عالمست
۲٤ ـ صا . قطره کوثر ـ نا : قطره دریا ‌ ۲۵ ـ نو : نم است ‌ ۲٦ ـ صا : جمله

---

(۱) اشاره است بحدیث معروف **کلمینی یاحمیرا** (دراحیاء العلوم جلد ۳ ص ۷٤ بلفظ کلمینی یا عایشه نقل شده است)

در بر جودش متاع خشك و تر   يك جو آرد [۱] وزن اما خشك تر [۲]

در بر علمش بدست كبريا   هم ملايك خوشه چين هم انبيا

در بر حلمش كه كوه ساكنست [۳]   در زمين صد لرزهٔ نا ايمنست [٤]

چون زغيب الغيب سر از سر [٥] بتافت   نور را [٦] همرنگ خود كرد آنچه يافت

يوسف صديق را بر روى زد   خيمه [۷] خوبيش سو تا سوى [۸] زد

حلق داود از خوشى پر جوش كرد   خلق را از حلق او مدهوش [۹] كرد

بر كف موسى زد و پيدا نمود   تا [۱۰] همه عالم يد بيضا نمود

سايه آنكه بر دم عيسى فكند   شور [۱۱] ازو در جملهٔ دنيا فكند

چون محمد اصل پيشان [۱۲] اوفتاد   آن او كافتاد بر جان اوفتاد

از دو عالم لاجرم در پيش بود   وين عجب تر جان او درويش بود [۱۳]

جان چو آن حق بد [۱٤] آن او نبود   جز بدرويشى نشان او نبود

پادشاهى بود احمد از احد   ملك او الفقر فخرى تا ابد [(۱)]

آفرينش را چو مقصود اوست بس   او بود جاويد حق را دوست بس

در همه آفاق پيغامبر نبود   تا يكى پيغامبرش [۱٥] هم بر نبود ❀

ليك ختم جملهٔ پيغامبران [۱٦]   بود مستغنى نه همچون ديگران

تا بود چون مصطفى پيغامبرى   چون بود در سايه او ديگرى

در فروغ آفتاب خاورى   چون كند آخر چراغى رهبرى

نه پيمبر [۱۷] گفت اگر اكنون كليم   زنده بودى پيروم بودى مقيم

عيسى مريم كه شد بر آسمان   پس [۱۸] روى او كند آخر زمان

۱- قو: ارزد   ۲ ـ نو : خشك وتر   ۳ نا : ساكنيست   ٤ ـ نا : ايمنيست

٥ ـ نا : سروسر ـ نو : سرسر   ٦ـ صا . نو : نور او   ۷ ـ نو : چشمه

۸- تواز هرسوى. قو: سوياسوى   ۹ ـ نو : بيهوش   ۱۰ ـ قو : تا   ۱۱ ـ نو : سوز

۱۲ ـ نا : اصل وپيشان ـ صا : اصل ايشان   ۱۳ ـ نا . صا : وى عجب ازجان خود درويش بود

نو : وى عجب درخان خود درويش بود   ۱٤ ـ نو : جان چو از حق بود   ۱٥ ـ نو : پيغمبرش

❀ بعدازاين بيت درنسخه چاپى مشهد اين بيت آمده است:

گرچه هر پيغمبرى راهى نمود   ليك يك پيغمبرش همره نبود

۱٦ ـ نو : پيغمبران   ۱۷ ـ نو : نه همين ميگفت   ۱۸ ـ صا . نو: پى

---

(۱) اشاره باين حديث است **الفقر فخرى و به افتخر** (سفينه البحار طبع نجف جلد ۲ ص ۳۷۸)

هندو[1] او شد مسیح نامدار　　زان مبشر نام کردش کردگار(۱)

بعد ازو پیغامبری[2] امکان نداشت　　پیش ازو کس بیش ازو ایمان نداشت

یافت اندر عهد او ایمان کمال　　نیست بر تر[3] از کمال الا زوال

چون بحد ممکن خویش آمد او　　لاجرم از انبیا پیش آمد او

بشنو از قرآن مشو بیهوده گم　　حجت الیوم اکملت لکم (۲)

هیچ امت این شرف هرگز نیافت[4]　　هیچ پیغامبر[5] دگر این عز نیافت[6]

اختلاف امت[7] آمد رحمتش (۳)　　خود چگویم ز اتفاق امتش

فی معراج النبی صلی الله علیه واله وسلم[8]

یک شبی در تاخت جبریل امین　　گفت ای محبوب رب العالمین

صد جهان جان منتظر بنشسته‌اند　　در گشاده دل بتو در بسته‌اند

هفت طارم را ز دیدارت[9] حیات　　تا برآئی زین رواق شش جهات

انبیا را دیده ها روشن کنی　　قدسیان را جانها گلشن[10] کنی

این جهان و آن جهان درهم[11] زنی　　پس علم در[12] دزوهٔ عالم زنی

چون برفتی ازجهان وزجان[13] همی　　قربت[14] جان و جهان یابی دمی[15]

مصطفی را کین[16] سخن در گوش شد　　جان چون دریای اوپرجوش شد[17]

---

۱ ـ صا. نا. نو : هندوی　۲ ـ نو. صا : پیغمبری　۳ - نا : پرتو !　٤ - نو: نداشت
۵ ـ صا. نو : پیغمبر　٦ ـ نو : نداشت　۷ ـ قو : اختلاف رحمت آمد رحمتش
۸ ـ صا : درمعراج حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم - نو : درمعراج سیدالمرسلین صلی اله علیه وسلم
قو : درمعراج ...　۹ ـ نا. نو : زدند آب　۱۰ ـ نو : روش !　۱۱ - صا. نو. نا : برهم
۱۲ ـ صا. نو. نا : بر　۱۳ ـ صا. نو. نا : ازجهان وجان　۱٤ ـ نو : نوبت
۱۵ ـ صا. نو: همی　۱٦ ـ نو : این　۱۷ ـ نو : جان او دریا صفت در جوش شد ـ
صا : جان چون دریای اودرجوش شد

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **واذقال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقاً لمابین یدی من التوریه ومبشراً برسول یاتی من بعدی اسمه احمد فلما جاء هم بالبنیات قالو هذا سحر مبین** (سوره الصف آیه ٦)

(۲) اشاره است بآیه شریفه **الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً** . سورة المائده آیهٔ ۵

(۳) اشاره است بحدیث نبوی **اختلاف امتی رحمة** (جلد اول صفحه ٤۱۰ سفینه البحار)

از وثاق ام هانی ز اشتیاق — در کشید ام الکتابش بر براق [١]

همچنان میزد [٢] عنان تا آسمان — تا که بگذشت از زمان و از مکان

هر دو عالم خواستارش [٣] آمدند — با طبقهای نثارش آمدند

او در آن معراج جائی ننگریست — زانکه سر کار دانست او که چیست

بود سر تیز او چو سوزن لاجرم — همچو سوزن بود چشمش بر قدم

برنداشت اوچشم چون سوزن‌زپای — یك سر سوزن نماند او هیچ جای

لاجرم یك سوزنش دشمن نماند — همچو عیسی بستهٔ سوزن نماند

تا نیابد سوزن این [٤] سر رشته باز — کی تواند رفت در راهی [٥] دراز

حق تعالی [٦] از کرم چندان نمود — کان بکس در قرنها نتوان نمود

زان نمودش سر کل کائنات — تا بداند خواجهٔ خورشید ذات

کین‌همه سرش چو [٧] مه‌بیرون‌زمیغ — کرد روشن نیست یعنی زو دریغ

لیك پیغامبر [٨] بدان می ننگریست — یعنی او داند مرا مقصود چیست

دیده را دیدار و جان را داغ بس — ورنه بی او دیده را [٩] مازاغ بس (١)

اول آدم را که [١٠] طفل پیر زاد — برگرفت از خاك و لطفش شیر داد

بود آدم بی پدر بی مادری — او بپروردش زهی جان پروری

حلهٔ پوشیدش از عریان خویش — چیست‌عریان یعنی از ایمان خویش

اولش اسما همه تعلیم داد (٢) — وز مسمی [١١] آخرش تعظیم داد

بعد ازان در صدر شد تدریس را — درس‌ما اوحی بگفت [١٢] ادریس‌را (٣)

---

١ ـ نو : شد برون وبرنشست او بربراق ٢ـ نو : میشد! ٣ ـ نو : خواستگارش

٤ ـ صا . نا : سوزنی ـ نو : سوزن‌آن ٥ـ صا . نو : درراه ٦ ـنا : حق تعالیش

٧ ـ نو : سرش زمه ٨ ـ صا . نو : پیغمبر ٩ ـ صا . نو : دیده را دیدار جانان داغ

٩ ـ نو : ورنه بی این دیدنم ١٠ ـ صا . چوطفلی ١١ ـ نو : نسیمی ١٢ ـ نو : فکند

---

(١) اشاره است بآیه شریفه **مازاغ البصر وماطغی** (سوره نجم آیه ١٧)

(٢) اشاره است بآیه شریفه **وعلم ادم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هولاء ان کنتم صادقین** سورة البقره آیه ٢٩

(٣) اشاره است بآیه شریفه **فاوحی الی عبده مااوحی** سورة النجم آیه ١٠

در مصیبت نوح[1] را تصدیق[2] کرد | نوحهٔ شوق حقش تعلیق[3] کرد
روی از آنجا سوی ابراهیم داد | صد سبق از خلتش تعلیم داد (۱)
در عقب یعقوب را درمانش داد[4] | درد دین را کلبهٔ احزانش داد[5]
سوی یوسف رفت هم سیر فلک[6] | وز[7] ملاحت کردحسنش خوش‌نمک[8]
سوی اسماعیل شد جانیش داد | کشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را بسی غورش[9] نمود | برتر از صد طور صد طورش نمود
از نبی[10] داود را صد راز گفت | سر مکنون[11] زبورش باز گفت
پس سلیمان را دران سلطان سری | داد در شاهی فقر[12] انگشتری
کرد ایوب نبی را نو محل[13] | ملک کرمان با بهشتش[14] زد بدل
رهبر یونس شد از ماهی بماه | کردش از مه تا بماهی پادشاه
تشنهٔ او بود خضر پاک ذات | بر لبش زد قطرهٔ آب حیات
چون سر بریدهٔ[15] یحیی بدید[16] | با حسین خویش درسلکش کشید[17]
سوی عیسی آمد و مفتیش کرد | در هدایت تا ابد مهدیش کرد
گر چه داد[18] او کارها را صد نظام | ذرهٔ با او نبود او[19] والسلام
عاقبت چون پشت بر افلاک کرد | عزم خلعت[20] خانهٔ لولاک کرد (۲)
همچنان میرفت تا رفتن نماند | محمدت میگفت تا گفتن نماند
در کشش افتاد[21] در هر جذبهٔ | قطع کردی صد چو عالم عقبهٔ
صد هزاران دم بزد آن جایگاه | شد بهر دم صد هزاران ساله راه

---

۱ ـ نا : روح ۲ ـ نو : تقدیم ۳ ـ نو : شوق خودش تعلیم ـ صا : حقش تحقیق
۴ ـ نا . نو . صا : ساخت ۵ ـ نا . نو . صا : ساخت ۶ ـ نو : ملك ۷ ـ صا : در
۸ ـ نو : هم‌نمك ۹ ـ نو : نورش ۱۰ ـ نا : نوی ـ صا : نوا ـ نو : در نهان
۱۱ ـ نو : مکنون از ۱۲ ـ نو : حق ۱۳ ـ نو : درمحل ۱۴ ـ نو . بهی‌اش
۱۵ ـ نا . صا : ببریده ۱۶ ـ نو : چون سر یحیی پاك از تن برید
۱۷ـ نو . لاجرم معصوم در ملکش کشید ۱۸ ـ نو : بود ۱۹ ـ نو : نبوده
۲۰ ـ صا . نو . نا : خلوت ۲۱ ـ صا . نا : افتاد و

---

(۱) ناظراست بآیه شریفه **واتخذالله ابراهیم خلیلا** سورةالنساء آیه ۱۲۴
(۲) مقصود حدیث معروف **لولاك لما خلقت الافلاك** است

چون دگر یارای راه و دم[١] نماند جزیکی اندر[٢] یکی محرم نماند

کرسیش از نور[٣] بنهادند پیش بی نهایت پرده بگشادند پیش

هیبت و عزت[٤] چو بیحد اوفتاد لرزهٔ در جان احمد اوفتاد[٥]

میم احمد محوشد پاك آن زمان[٦] تا احد ماند و شد احمد از میان

چون زفان[٧] را میکند این حال لال از زبان لال باید[٨] گفت حال

از چنین جائی که جای جای نیست قسم ما جز وای وای وای نیست

چون زنم من زین مقام صعب لاف مورچون درپشت[٩] گیرد کوه قاف

گرچه دارد مور چون کوهی کمر این دگر باشد بلاشك آن دگر

زان[١٠] کمرچون نسبتی آمد پدید عاشقان را رغبتی آمد پدید

عاقبت با خویش دادندش ز خویش هرچه گوئی[١١] بیش دادندش زپیش

چون محمد با خودآمد خود نبود ای عجب گوئی که او[١٢] خودخودنبود

چون دوخواجه خواستندی درعرب[١٣] دوستی یکدگر کردن[١٤] طلب[١٥]

دو کمان بر[١٦] هم فکندندی تمام یعنی خود این[١٧] دو یکی شد بردوام

چون دوتن دراصل یك ذات آمدی[١٨] نام این[١٩] عقد المساقات آمدی[٢٠]

ای عجب این عقد چون بسته شدی خون[٢١] وفعل و قول پیوسته شدی

مال این یك مال آن یك آمدی حال این یك حال آن یك آمدی

در یکی با یك[٢٢] دوی برخاستی هم منی و هم توی برخاستی

همچنان[٢٣] آن شب[٢٤] سخن گوی الست با نبی عقد مساقاتی ببست[٢٥]

دو[٢٦] کمان قاب قوسین(١) ای عجب در هم افکندند از صدق و طلب[٢٧]

١- نو: رای دم ٢- نو: پرده ٣- نو: رتبه بیش ازپیش ٤- قو. هیبت و عظمت
٥- نا: لرزه برجان محمد اوفتاد - نو: ذره ذره حال احمد افتاد ٦- نو. نا: میم احمد پاك شدمحو آن‌زمان ٧-. صا. نو. نا: زبان ٨- صا: آید ٩- نو: برفرق ١٠- صا.نو. نا: از
١١- نو: گویم ١٢- نو: از ١٣- نو: ازتمام ١٤- صا. کردند ١٥- نو: یعنی این هردویکی‌شد والسلام ١٦- صا. نا: درهم ١٧- صا. نا: یعیی این هردو ١٨- نو:چون دراین دوهردویك ذات آمدند ١٩- نا: آن ٢٠- عقدالمساوات آمدند ٢١- صا. نو:چون ز
٢٢- نو: دریکی چون آن دوئی ٢٣- نا: همچنین ٢٤- نو: امشب ٢٥- صا: با نبی او عقد ومیثاقی ببست - نو: با نبی عقد مناجاتی ببست ٢٦-نو: در کمان ٢٧- صا: ازصدق طلب

---

(١) **فکان قاب قوسین اوادنی** سورة النجم آیه ٩

چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست / قول وفعلش جمله قول وفعل اوست[۱]

دو[۲] کمان ابروش بنگر تو نخست[۳] / تا شود آن قاب قوسینت[۴] درست

گر در این عالم کمانرا زاغ بود / آن کمانرا زاغ از مازاغ (۱) بود

قاب قوسین از عدد آمد پدید / طاق ابروش از احد آمد پدید

جفت طاق[۵] او محقق اوفتاد / جفت با خود طاق با حق اوفتاد

قوس ابرو هر دو چون پیوسته شد / طاق گشت و از دو بودن رسته شد[۶]

قاب قوسین آیت دل بستگیست / کانچه‌دو ابرو بیك[۷] پیوستگیست

چون پیمبر بستهٔ این عقد شد / جانش را توحید مطلق نقد شد

در رسید از حضرت عزت خطاب / شد همی هر ذرهٔ صد آفتاب

حق تعالی گفتش[۸] ای دلبند خلق / گر بنام من بود سوگند خلق

من بتو سوگند خوردم اینت قدر[۹] / پس لعمرك (۲) یاد کردم اینت صدر

زیر بنگر باز کن نرگس ز هم / تا چه می بینی تو در زیر قدم

مصطفی چون کرد فرمان را[۱۰] نگاه / دید زیر خویش مشتی خاك راه

گفت چندانی که افتادت نظر / وانچه زیر پایت[۱۱] آمد سر بسر

خاك پای تست ای صدر انام / جمله در کار تو کردم والسلام

گفت یارب میکشد اینم همه / زانکه مشتی خاك می‌بینم همه

این چه وزن آرد که خاك پای تست / دوستی را بخشم این‌چه جای تست

مصطفی گفتا که در پیش خدای / خواستم تا سجدهٔ آرم بجای

چون بسجده سرفرو بردم براه / خویش را دیدم میان خوابگاه[۱۲]

چون‌دوعالم دیدو[۱۳] صاحب‌راز گشت / دید بستر گرم وقت باز گشت

بسترش چون سرد گشتی آنزمان / کو برون بود از زمان و از مکان

۱- نو: فعل وقولش جمله فعل وقول اوست ۲- نو: در کمان ۳- صا . نا: بنگر نخست
۴- نو: قوسینش ـ قو: قاب و قوسینت ۵- نو: جفت وطاق ۶- نو: طاق گشت وفرد بیرون جسته شد ۷- نا: یکی ۸- نو: گفت ۹- قو: بدر ۱۰- نا: درفرمان ۱۱- نو: پات
۱۲- نو: خویشتن‌را دیدم اندرخوابگاه ۱۳- نا: گشت و

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **مازاغ البصر وماطغی** . سورة النجم آیه ۱۷

(۲) اشاره است بآیه شریفه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** . سورة الحجر آیه ۷۲

ای برون هر[1] دو عالم جای تو　　هر دو عالم چیست خاك پای تو

آسمان یك حلقه از گیسوی‌تست　　خرقه پوش خانقاه کوی تست

آسمان شد ای گل سرخت عرق　　از گل ده برگ رویت نه ورق

ای قیام فاستقم معراج تو(۱)　　قم فانذر ای[2] لعمرك تاج تو(۲)

آمدت اقره[3] ز دل خوانندهٔ(۳)　　وز الم نشرح بجان[4] دانندهٔ(٤)

تو نهٔ طفل الف بی خواندن　　خط تست از لوح[5] مولی خواندن

لاجرم امی مطلق آمدی(۵)　　صامت از خود ناطق از حق آمدی

هر کلامی کان تو گوئی ازحقست　　زانکه‌جانت از نورجانان مشتقست

هر طعامی کان سوی حلقت رسید　　آن ز حلق[6] خالق خلقت رسید

گر نیابی تا ابد بوی طعام　　قوت یطعمنی و یسقینی تمام(٦)

ای زمین و آسمان خاك درت　　عرش‌وکرسی خوشه‌چین جوهرت[7]

تاکه یك جان دارم و تا زنده‌ام[8]　　بند بندت را بصد جان بنده‌ام

در زفانم[9] جز ثنای تو مباد　　نقد جانم جز وفای تو مباد

نیستم من مرد وصف ذات تو　　اینقدر هم هست از برکات تو

وصف عقلم گر مبارز آمدست　　عقل قاصر وصف[10] عاجز آمدست

آنکه او وصف از خدا داند شنید　　وصف کس آنجا کجا داند رسید[11]

۱- نو : ازهر　۲- نو: را　۳- نو: آمده اقراء　٤- نو: زجان　۵- قو: خط
٦- نا: زخلق - نو: زجان　۷- نا . نو: گوهرت　۸- قو: تاکه جان دارم و تا خود زنده‌ام ؛
نو: تا همی جان دارم وتازنده‌ام　۹- نا . نو: زبانم　۱۰- نا: وهم　۱۱- نا: وصف من آنجا
کجا داند شنید- نو: وصف من آنجا کجا تاند رسید

---

(۱) اشاره است بآیه‌شریفه **فاستقم کما امرت و من تاب معك ولاتطغوا انه بماتعملون بصیر** سورةهود آیه ۱۱٤

(۲) اشاره است بآیه شریفه **یاایهاالمدثر . قم‌فانذر** . آیه‌های۱و۲سورةالمدثر

(۳) اشاره است بآیه شریفه **اقرء باسم ربك‌الذی خلق** . سورةالعلق آیه۱

(٤) اشاره است بآیه شریفه **الم نشرح لك صدرك** . سورةالانشراح آیه۱

(۵) اشاره است بآیه شریفه **فامنوا بالله ورسوله‌النبی الامی الذی‌یومن بالله‌و کلماته واتبعوه لعلکم تهتدون** . سورةالاعراف آیه ۱۵۸

(٦) اشاره است بحدیث نبوی .... **ابیت عند ربی‌یطعمنی ویسقین** صحیح بخاری جلد چهارم ص ۱۱۸ وصحیح مسلم جلد سوم ص ۱۳۳ و۱۳٤

من نمیگویم که حسان توام　　تا منم خاك سگی[۱] زان توام

گر نخواهی کرد سوی ما نظر　　تا ابد خواهیم گفت این المفر

امت خویشم شمر کین[۲] یك سخن　　مینمایم آنچه میخواهی بکن

زانکه نقلست این حکایت زان تو　　از ثقات ساکن دیوان تو

فی الحکایة والتمثیل

چون پیمبر آمد از معراج باز　　عایشه گفتش که ای دریای راز

راز[۳] بشنودی بگوش جان ز حق　　با دل من در میان نه یك سبق[۴]

گفت حق گفت ای نبی ازحرمتت　　گر بود یك دوزخی از امتت

دارم آن یك دوزخی را دوستر　　از بهشتی صد ز یك امت دگر

گر مرا در امتی خط میدهی[۵]　　با[۶] گناهم از کرم خط مینهی[۷]

می[۸] نگویم کز کسی بیشم شمر　　از شمار امت خویشم شمر

چون برات وقدر دو[۹] شب زان تست　　پس دو روز عید دو مهمان تست

گر براتی میدهی از آتشم　　میرسد ازقدر[۱۰] توعیدی[۱۱] خوشم

گر مرا کسریست درمعنی[۱۲] دین　　جبر[۱۳] کسر من کن ای کسری دین

چون شکستم جبر[۱۴] من دایم بود　　کسر را دانی که جر لازم بود

بود طوفان شفاعت پیش تو　　آمدم با قحط طاعت پیش تو

بر در تو کم بضاعت آمدم　　بر امید یك شفاعت آمدم

تا ز دریای شفاعت یکدمی　　بر لب خشکم چکانی[۱۵] شبنمی

زان شفاعت چون شود نومید کس　　مشفع اندر آخرت هستی تو بس[۱۶]

نیست گربر خویشتن رحمت مرا[۱۷]　　رحمتت بس[۱۸] ای ولی نعمت مرا

ای وجودت رحمت خلق آمدست　　درنگر جانم که بر حلق آمدست

۱ـ نو : سگ ـ صا : سگ آن　۲ـ نو: زین　۳ـ نا : آنچه ـ صا . نو: زانچه
۴ـ نا : ورق　۵ ـ نا : مینهی　۶ـ صا . نو : بر　۷ ـ قو . نا : میدهی　۸ـ نا . نو : من
۹ـ نا : در　۱۰ـ نو : قرب　۱۱ـ صا . نا : عید　۱۲ـ نو: ازدنیا　۱۳ـ صا : عفو
۱۴ـ صا . جرم ـ نو: شکست جبر ـ نا : زجر　۱۵ـ نو: فشانی　۱۶ـ نا : ادخرت فاقتی جاوید بس ـ نو : یك نظر از رحمتت جاوید بس　۱۷ـ نو: نیست گر برخویش رحمت مرمرا
۱۸ـ صا . نا : رحمت تو ـ نو : نعمت تو

خلعتش زایمان[۱] روز افزون فرست　　آنگهش[۲] ازحلق[۳]من بیرون فرست

دست آن[۴]داری که‌جان‌را جان کنی　　درد دل را تا ابد درمان کنی

گر رفیق جان کنی ایمان پاك　　جان بنازد تن بیاساید بخاك

در بن[۵] چاه لحد ای شمع دین　　می بسم[۶] یك موی تو حبل‌المتین

من بدان[۷] موی از زحیر آیم برون　　همچو موئی از خمیر آیم برون

چون کنم یاد از گناه خویشتن　　ذکر دیوان سیاه خویشتن

شرم میدارم کز آن یاد آورم　　دل از آن خجلت بفریاد آورم

چند خواهم بود مست خویشتن　　داد میخواهم ز دست خویشتن

بس بود در پیش چون تو پادشاه　　خامشی جان من فریاد خواه

آتش تشویر من[۸] تا دیده شد[۹]　　آب رویم از جگر با دیده[۱۰] شد

نقدمن قلبیست[۱۱] درویش از همه[۱۲]　　توبکم بر گیر ای بیش از همه

کار من از یك نظر گردان تمام　　زانکه کار تست کردن[۱۳] والسلام

فی فضیلة امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه

تا نبی صدیق را محرم گرفت　　صبح صادق عرصه[۱۴] عالم گرفت

صبح صدق از مشرق عزت بتافت　　قاف تا قاف جهان عزت[۱۵] بیافت

جملهٔ عالم ازو پر نور گشت　　چشم بد یا کور شد یا دور گشت

صدق می بارد ز یک یک کار او　　گر ندانی بحث کن اسرار[۱۶] او

چون نبی از خوان حی لایموت　　در محیط صدر او می‌ریخت قوت

بسته[۱۷] بودش هفت سقف دلفروز　　کو نخوردی قوت‌جز تا هفت روز

گاه مال و گاه جان میباخت او　　با رسول و با خدا میساخت او[✿]

مصطفا گفتا خداوند جلیل　　بودو[۱۸] خواهدبود جاویدم[۱۹] خلیل

۱- نو : ایمان روز ـ صا : زایمان ده و　۲- صا . نا . نو: وانگهش　۳- صا : از جان

۴- نو: این　۵- نو : درتنگ　۶- نو: بس بود　۷- نو: از آن　۸- صا . نا : تو

۹- نو : آب تشویر تو چوق با دیده شد　۱۰- نا : نادیده　۱۱- نو: قلبست　۱۲- نا: نقد قلبست آن درویش ازهمه　۱۳- نو : گردان　۱۴- نو: جمله ـ قو: قصه　۱۵- نا . نو : دولت　۱۶- نو: زاسرار　۱۷- صا . نو : تشنه　✿ درنسخه قواین بیت نیست

۱۸- قو : بود　۱۹- نو : جاویدان

گر مرا بودی خلیلی جز احد — آن ابوبکر منستی تا ابد
یک تجلی خلق را عام آمدست — خاص آن او [۱] را ز انعام آمدست
مرده گر میرود [۲] بر روی خاک(۱) — هست از قول نبی صدیق پاک
چون صفات نفس در وی مرده بود — سر بصدق زندگی آورده بود
او بدین [۳] عالم نیفتاده [۴] ز خویش — جان بدان عالم فرستاده ز پیش
جان او چون [۵] آن جهانی گشته بود — غرق دریای معانی گشته بود
آن جهانی داشت جان تا بود او — برد هم جان همچنان تا بود او [۶]
چون در آن عالم بود جان یکی — هر چه گوید صدق گوید بی شکی
لاجرم پیوسته در تحقیق بود — هم خلیفه بود و هم صدیق بود
جان او چون زان [۷] جهان می گفت راز — صدق او در در خلافت کرد باز
فتنه کز خواب نبی بیدار شد — او [۸] بتنهایی خود در کار شد
تانشاند از راه [۹] خویش [۱۰] آن فتنه را — دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر نبودی صدق و رای [۱۱] آن امام — از مسلمانی نماندی بیش نام

فی فضایله [۱۲]

در شب معراج پیش ذوالجلال — مصطفا کرد از خداوند این سئوال
گفت چو نی یا علیم.و ای [۱۳] عزیز — گفت بابوبکر من چونی تو نیز

فی فضیلة امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آنکه خاک پای [۱۴] او عیوق بود — خواجهٔ هر دو جهان فاروق بود
عارفی [۱۵] در امر معروف آمده — واقفی اما نه موقوف آمده

۱ـ نو : آن ۲ـ قو : گرمی می‌رود ـ نو . صا : کومیرود ۳ ـ نو . نا : دراین
۴ـ نو : بیفتاده ۵ ـ قو : جان ۶ ـ قو . بود هم جان هم جهان تا بود او ـ نو : بود هم جان هم جهان بود او ۷ـ صا : او از آن ۸ ـ صا . نا . نو : خود ۹ـ نو . صا : رای ۱۰ـ نو : خود ۱۱ـ نو : صدق رای ۱۲ـ نا : لطیفه . نو : ترجمه حدیث ۱۳ـ نو . نا : با علیم ای صا ـ با علی ام یا ۱۴ـ صا : خاک پاک ۱۵ـ نو : عالمی

---

(۱) مقصود این روایت است : **من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه** تمهیدات عین القضاه چاپ شیراز ص ۷)

حق تعالی جمله دادش داده[1] بود   لاجرم حق آنچه دادش داد[2] بود[3]

عین عدلش خلق را عین الحیات   عین نامش حل عقد[4] مشکلات

این[5] خطاب آن که حق کردی خطاب   بر زفان[6] روشن ترش[7] از آفتاب

چون زفان[8] حق زفان[9] او رواست[10]   دیدهٔ حق نیز آن او رواست[11]

چون زفان و دیدهٔ[12] زین سان بود   قصهٔ یا ساریه آسان بود

گر سخن چون وحی خواهی قول اوست   دیو گشته لال از لاحول اوست

سایهٔ ذاتش چنان سر تیز بود   کز نهیبش دیو را پرهیز بود

سایه کز بالای او چستی[13] گرفت   با همه دیوان بهم کستی گرفت

سایهٔ دین آفتاب رای اوست   سایه باری چست بر بالای اوست

هفده فرض آورده در پیش[14] خدای   در درون هفده من دلقی بجای

مال و ملکش بود دلق و درهٔ   زان نمی ترسید از کس ذرهٔ

خشت میزد او و قیصر دل دو نیم   دور[15] ازو بر سنگ میزد سرزبیم

شب نخفت از بیم او یك شهریار   او[16] همه شب پاسبانی داشت کار

زو شکسته دل جهانی صف شکن   کرده او سقایی هر بیوه زن

گر نکردی عمر بر فرمان گذر   عمر را[17] عمره زدی[18] زود از عمر

تا بزد بو لؤلؤش[19] زخمی چو برق   لؤلؤ خوشاب در خون کرد غرق

روشنائی از جهان در پرده شد   کان چراغ هشت جنت مرده شد

نی نمرد[20] او زنده جاوید گشت   گر چراغی بود صد خورشید گشت

او چراغی بود نور روشنش   از درستی[21] و درشتی[22] روغنش

۱- قو. صا: داد   ۲- صا. نو: داده   ۳- نا: زود   ۴- قو. : حل عقد
۵- نو: ان   ۶- صا. نو: زبان   ۷- نو: چون   ۸- صا. نو: زبان   ۹- صا. نو: زبان
۱۰- صا، حق را رواست - قو: چون زفان او زفان حق رواست   ۱۱ - صا: دیده آن نیز آن حق را رواست - نو: دیده‌اش گر نیز حق بیند رواست   ۱۲- نو: دیده‌اش   ۱۳- صا. نو: پشتی
۱۴- نو: آورد در پیش - قو. : آورده در سر   ۱۵- صا: دیو   ۱۶- نو: واو   ۱۷- صا: عمر او
۱۸- نو: عمر عمره میزدی   ۱۹- قو: تا نزد برلؤلوی - صا: تا بزد بر لؤلؤش - نو: تا بزد بولواوه   ۲۰- نا: نه بمرد - صا: نه نمرد. نو: نی بمرد   ۲۱- قو: ار درستی
۲۲ - صا: وز درشتی

فی فضائله [١]

مصطفی کرد ازخدا نقل این کلام / گفت از خلقم مباهاتست عام
پس بفاروقم مباهاتست خاص / نیست از اخلاص کس را این خلاص

فی فضیلة امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

چون خلافت رونق ازعثمان گرفت / شرق تا غرب جهان ایمان گرفت
از کمال فضل حق وز جهد او / شد جهان بر[٢] دین حق در عهد او
بود دریای حیا و کوه حلم / جان پاکش غرقه دریای [٣] علم
در سخا همتاش در عالم نبود / در وفای دین [٤] نظیرش هم نبود
چون پسند خواجه کونین شد / در دو دامادیش ذی‌النورین شد
بود هم خیلش[٥] دو نور راستین / زان دو نورش دو [٦] علم برآستین
آن[٧] دونورش چون دوچشم جان‌او / بل [٨] دو قطب [٩] عالم عرفان او
آن‌دونورش‌چون‌دو کونش[١٠] معتبر / پیش هر یك هر دو کونش مختصر
چون پیمبرعین [١١] ایمان خواندش / هم دم خود قاف قرآن خواندش
تا ز صاد [١٢] صور بر ناید نفس / قاف قرآن را همی سیمرغ بس
سخت بود از غصه مشتی عام را / کو[١٣] بود[١٤] رحمت‌ذوی‌الارحام[١٥] را
آنکه هست اهل غضب در کل حال[١٦] / کی تواند دید رحمت را جمال[١٧]
او بقرآن خواندن بنشسته بود / کشتی دریای قرآن بسته بود
چون بتیغ کشتنش بردند دست / او چنان کشته [١٨] بکشتی درنشست
لاجرم چون کرد بی سر دشمنش[١٩] / کرد قرآن ختم آن‌اسر بی تنش [٢٠]

---

١ - نا : لطیفه - نو : ترجمه حدیث ٢ - نو . نا : پر ٣- صا . نو . نا : قران
٤ - نو : از دین ٥ - نو : خویش - قو : جنس ٦- نو : زد ٧ - نو : از
٨ - قو : یك - صا : بد ٩ - نو : بود نقد ١٠ - نو : آن دو نورش در دو کون
١١- نا : نور ١٢- نو : حلق ١٣- قو: گر ١٤- نا : برد ١٥- صا: ذوی‌الانعام ١٦- نو : کان ١٧- نو: جهان ١٨- نو: ازچنان کشتن
١٩- صا . نو: دشمن بی‌سرش ٢٠- قو: آن‌ابی سرتنش - نو: آن تن بی‌سرش

چون بآخر برد قرآن تن بزد — دشمنان خویش را گردن بزد

عشق[١] قرآن چون رگی باجانش داشت — .هم رگ وهم تن[٢] همه قرآنش داشت

از رگش چندانکه دایم خون چکید — تا اجل[٣] در عشق قرآن خون دوید

لاجرم قران چو شاهد[٤] بر جمال[٥] — تا ابد آن[٦] قطره خونش کرد خال

نی[٧] که آن یك قطره خون چون گشت[٨] خشك — مشك قرآن گشت گر[٩] خونست مشك

نی[١٠] که[١١] آن یك قطره چون[١٢] بیرون فتاد — قلب قرآن گشت وقلب ازخون فتاد

فی فضائله[١٣]

حق تعالی گفت با[١٤] روح الامین — باز پرس از رحمة للعالمین[١٥]

کای نبی خشنودم[١٦] ازعثمان خویش — هست او خشنود از رحمن خویش

فی فضیلة امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

رونقی کان دین پیغامبر[١٧] گرفت — از امیر مؤمنان[١٨] حیدر گرفت

چون امیر نحل شیر[١٩] فحل شد — ز آهن او سنگ موم نحل شد

میر نحل ازدست وجان[٢٠] خویش بود — زانکه علمش نوش وتیغش نیش بود

گفت اگر در رویم آید صد سپاه — کس نبیند پشت من درحرب گاه[٢١]

روستم گر اهل[٢٢] وگر نا اهل بود — چون ززالی یافت[٢٣] مردی[٢٤] سهل بود

مردی او از خدای لایزال — وان رستم یا ز دستان یا ز زال

شیر حق با تیغ حق دین پروری — همچو زال و رستم[٢٥] دستان گری

١- نو: قاف ٢- صا . نو. نا : پی ٣- صا : ابد - نا : ازل ٤- قو: قران چوشاهد ٥- قو . کمال ٦- نو: از ٧- صا . نا : نه ٨- نا : مشك

٩- صا : مشك قران شد که از- نا : گشت کز ١٠- نا . صا : نه ١١- نو : چو

١٢- صا . نو . نا : خون ١٣- نا : لطیفه - نو : ترجمه حدیث ١٤- قو. یا

١٥- قو: باز پرسید از نبی العالمین ١٦- قو: ای که خشنودم من ١٧- صا . نو: پیغمبر

١٨- صا. نو. نا : امیر المؤمنین ١٩- صا. نو: نحل وشیر ٢٠- نو: از دست جان

٢١- نو. نا . صا : آن جایگاه ٢٢- نو: گرچه رستم اهل ٢٣- نا : بود

٢٤- قو: مرد ٢٥- نا : زالی رستم - صا : همچو زال ورستم- نو: نه چو زالی رستمی

او[۱] دومغزاست ازحسین واز حسن ‌‌ بل[۲] دو مغزاست او[۳] ازین هردوسخن

لافتی الا علیش[۴] از مصطفاست(۱) ‌‌ وزخداوند جهانش هل اتی است(۲)

از دو دستش لافتی آمد پدید ‌‌ وز سه قرصش هل اتی آمد پدید

آن سه قرص او چو بیرون شد براه ‌‌ سرنگون آمد دوقرص مهر و ماه❀

چون نبی موسی علی هارون بود ‌‌ گر[۵] برادرشان‌نگوئی چون بود(۳)

هر دو هم تخم‌اند[۶] و هم دم آمده[۷] ‌‌ موسی و هارون همدم آمده

او چو قلب آل یاسین آمدست ‌‌ قلب قران یا و سین زین آمدست

قلب قرآن قلب پر قرآن اوست ‌‌ وال من والاه(۴) اندر شأن اوست

ناقة‌الله(۵) بود در سنگ ای عجب ‌‌ سنگ شق شد ناقه آمد در طلب

چون‌علی‌فزت ورب الکعبه(۶) گفت ‌‌ ناقة الله شیر حق را بر گرفت

گربحق میگوئی[۸] الحق بودخوش ‌‌ اشتر حق شیر حق را بارکش

گر شتر شد ریسمانی در دهن ‌‌ با حسین طفل[۹] از خلق حسن

آنکه اشتر گشت از بهر پسر ‌‌ او فرستاد اشتر از بهر پدر

۱- نو : زو ‌ ۲- نو . صا . قو : یك ‌ ۳- قو : این ‌ ۴- نو: علی

❀ بعدازاین بیت درنسخه نو این بیت آمده‌است : چون نبی شهروعلی درآمده‌است - پس بداماديش درخور آمده‌است ‌ ۵- نو: ار ‌ ۶- نا : هم‌لحم‌اند ‌ ۷- نو: هردویك جانند و یك دم‌آمده ‌ ۸ - نو: چون بحق میکرد ‌ ۹- نو: خویش

---

(۱) در کتاب النقض صفحه ۲۵ چنین آمده‌است: وعجب‌است که صحابه برأی‌العین دیده باشند مردی وشجاعت امیرالمؤمنین‌را وآن‌را بحقیقت دانند وازجبرئیل شنوند **لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار .**

(۲) اشاره است بآیه شریفه **هل اتی علی الانسان حین من‌الدهر لم‌یکن شیئاً مذکوراً .** سورة‌الدهر آیه ۱

(۳) حدیث نبوی **علی‌منی بمنزله هارون من موسی الا انه لانبی بعدی** (جامع صغیر جلد ۲ صفحه ۱٤۰)

(٤) مراد حدیث معروفیست که از طرق متعدد روایت شده است **من کنت مولاه فعلی مولاه‌اللهم‌وال‌من‌والاه‌وعادمن‌عاداه .** جامع‌صغیرجلد۲ص۱۸۰ - کنوزالحقایق‌ص۱۳۳

(٥) اشاره است بآیه **فقال لهم‌رسول‌الله ناقة‌الله وسقیها .** سورة‌الشمس آیه ۱۳

(٦) اشاره‌است بفرموده حضرت‌علی ٤ هنگام ضربت خوردن **بسم‌الله و بالله وعلی ملة رسول‌الله فزت ورب‌الکعبه** جلد اول منتهی‌الامال ص۱۸۵ تألیف شیخ‌عباس قمی

اشتر حق کشته اشقی الاولین ‌‌ ‌ شیر حق را کشته اشقی الاخرین

فی فضائله[۱]

مصطفا گفتنست چون آدم بعلم ‌ ‌ نوح فهم آنگاه ابراهیم[۲] حلم
بازیحیی زهدوموسی[۳] بطش کیست ‌ ‌ گر نمیدانی شجاع دین علیست

فی فضیلة حسن رضی‌الله عنه[٤]

نور چشم مصطفی و مرتضی[٥] ‌ ‌ شمع جمع انبیاء و اولیا
جمع کرده حسن خلق وحسن ظن ‌ ‌ جملهٔ افعال چون[٦] نامش حسن
روی، او در گیسوی چون پر زاغ ‌ ‌ همچوخورشیدی[۷] همه‌چشم‌وچراغ
درمروت چون جهان پرپیچ[۸] دید ‌ ‌ خواست تا جمله ببخشد هیچ دید
جد وی کز وی دو عالم بود پر ‌ ‌ ساختی خود را برای او شتر
در نمازش بر کتف بنشاندی ‌ ‌ قرة العین نمازش خواندی
این چنین عالی اب و جد کان اوست ‌ ‌ جملهٔ آفاق ابجد خوان اوست
زهر را باجد خود شد این[۹] پسر ‌ ‌ قتل را شد آن دگر یك با پدر
آن لبی کوشیر زهرا خورد باز[۱۰] ‌ ‌ مصطفی دادش بدان لب قبله باز[۱۱]
چون توان کردن گذر که[۱۲] زهررا ‌ ‌ خون[۱۳] توان کردن جگراین[۱٤] قهررا
نام خصمش گر چه[۱٥] پرسیدند باز ‌ ‌ تن زد وتن کشته در دل داد راز[۱٦]
نوش کرد آن زهر و غمازی نکرد ‌ ‌ جان بداد و ترك جان بازی نکرد
زهر شد زیر و بر افکند از[۱۷] زبر ‌ ‌ آن جگر گوشه[۱۸] پیمبر را جگر
لخت لختش از[۱۹] جگرخون اوفتاد ‌ ‌ تا که در خون جانش بیرون اوفتاد
سرخ دید ازخون جان صدجای او ‌ ‌ هر که[۲۰] شد درخون جانش وای او

۱- نا : لطیفه ـ نو: ترجمه حدیث ‌ ۲- قو . انگاه و ابراهیم ـ نو: ایوب ابراهیم
۳- نو: بازیحیی زهد موسی ‌ ٤ ـ نا : فی نعت امیرالمؤمنین حسن رضی‌اله عنه ‌ ٥- قو : مصطفای مرتضی ‌ ٦- نو. قو: با ـ صا : تا ‌ ۷- نو: خورشیدش ‌ ۸- صا : درپیچ
۹- نو: تا ‌ ۱۰- نو. صا. نا : آن لبی کز شیر زهرا کرد باز ‌ ۱۱- نا : برآنجا بوسه باز ـ نو : بدانجا قبله باز ‌ ۱۲- صا : این ‌ ۱۳- قو: چون ‌ ۱٤- نو : زین
۱٥- نو: چونکه ‌ ۱٦- نا. صا. نو : گشت راز ‌ ۱۷ نو: آن ‌ ۱۸- نو: گوش
۱۹- نو: بر ‌ ۲۰ ـ نو: آنکه

فی فضیلة حسین رضی الله عنه

کیست حق را و پیمبر را ولی
آن حسن سیرت حسین بن علی

آفتاب آسمان معرفت
آن محمد صورت و حیدر[1] صفت

نه فلك را تا ابد مخدوم بود
زانکه او سلطان ده معصوم بود

قرة العین امام[2] مجتبی
شاهد زهرا شهید کربلا

تشنه او را دشنه[3] آغشته بخون
نیم کشته گشته سر گشته بخون

آنچنان سرخود که برد بی دریغ[4]
کافتاب از درد آن[5] شد زیر میغ

گیسوی او تا بخون آلوده شد
خون گردون از شفق پالوده شد

کی کنند این کافران با این همه
کو محمد کو علی کو فاطمه

صد هزاران جان پاك انبیا
صف زده بینم بخاك کربلا

در تموز کربلا تشنه جگر
سر بریدندش چه باشد زین بتر

با جگر گوشهٔ پیمبر این کنند
وانگهی دعوی داد و دین کنند

کفرم آید[6] هر که این را دین شمرد
قطع باد از بن[7] زفانی[8] کین شمرد

هر که در روئی چنین[9] آورد تیغ
لعنتم از حق بدو آید[10] دریغ

کاشکی ای من سگ هندوی او[11]
کمترین سگ بودمی در کوی او[12]

یا[13] در آن تشویر آبی گشتمی
در جگر او را شرابی گشتمی

فی التعصب[14]

ای تعصب بند بندت کرده بند
چند گوئی چند از هفتاد و اند

در سلامت هفتصد ملت ز تو
لیك هفتاد و دو پر علت ز تو[(1)]

هست کیش و راه و ملت[15] بیشمار
تا تو بشماری نیابی روزگار

۱- صا. نا: صورت حیدر ۲- نو: آن امام ۳- صا. نو. نا: دشنه اورا تشنه
٤- صا: ای دریغ - نا. نو: بردای دریغ ٥- نو: او ٦- نو: دانم ۷- صا: باداآن
۸- صا. نو. نا: زبانی ۹- صا. نا. نو: در روی حسین ۱۰- صا. نا. نو: برو آید
۱۱- نو: تو ۱۲- نو: تو ۱۳- نو. نا. صا: تا ۱٤- نا: درصفت متعصبان گوید
۱٥- قو: راه ملت.

---

(۱) حدیث نبوی **ان امتی ستفترق بعدی علی ثلثه وسبعین فرقه فرقه منها ناجیه واثنتان وسبعون فی النار** (سفینه البحار جلد ۲ ص ۳٦۰

هر زمان خوئی دگر نتوان گرفت
با همه کس تیغ بر نتوان گرفت

تو یکی پس در یکی رو [۱] بیشکی
تا یکی اندر یکی باشد یکی

بی تعصب گرد و بی تقلید شو
شرك سوز و غرقهٔ توحید شو

گر تو هستی دور بین و راز دان
پس طبیعت از شریعت باز دان

تا کنی تو [۲] پس روی [۳] صدیق را
یا علی آن عالم تحقیق را

چون تو بر تقلید باشی کار ساز
شرع را از طبع کی دانی تو باز

گر تو بر تقلید خواهی رفت راه
کوه [٤] باشی نه جوی ارزی نه کاه

کره خر بر شریعت کی رود
یا رود جز بر طبیعت کی رود [٥]

کره خر کز پس مادر رود
چون بتقلیدی رود هم خر رود

چون صحابه غرق توحید آمدند
نه چو تو پس رو بتقلید آمدند

تو در ایشان گر تصرف میکنی
در چراغ چارمین پف میکنی

چون صحابه یك بیك آزاده اند
در هدایت چون نجوم افتاده اند(۱)

گر کسی دریك تن از آن [٦] قوم پاك
کرد طعنی بر ستاره ریخت خاك

گر ستاره یك بیك خواهند رفت
جمله آخر در [۷] فلك خواهند رفت

هر یکی چون از فلك تا بنده اند
رهبرند و راهرو تا زنده اند

نور بخشند و جهان افروز پاك
گر تو کوری می نبینی زان [۸] چه باك

الحکایة و التمثیل

نیك مردی بود از زن پای بست
پیش رکن الدین ا کافی نشست

پس زدست زن بسی بگریست زار
گفت بی او یکدمم نبود قرار

نه [۹] طلاقش می‌توانم داد من
نه [۱۰] توانم گشت از او آزاد من

زانکه جانم زنده از دیدار اوست
رونقم از نازش [۱۱] بسیار اوست

۱ـ نا : شو ۲ـ نا : گر توهستی ۳ـ صا . نو : گر توهستی بی روی
٤ـ نا . صا : کره ٥ـ نا : تا بود خر جز طبیعت کی رود ـ صا : تا رود خر بر طبیعت کی رود
٦ـ نا : تن آن ـ صا : بریك تن آن ۷ـ نا : بر ۸ـ قو . آن ۹ـ نو . صا : نی
۱۰ـ صا : کی ـ نا : نی ۱۱ـ صا نو : یاری

---

(۱) حدیث نبوی **اصحابی کالنجوم فبایهم افتدیتم اهتدیتم** کنوز الحقایق ص ۱۳

لیك ترك دین و سنت میکند / زانکه بر بوبکر لعنت میکند
گر چه[1] میرنجانمش هروقت سخت / می نگوید ترك این آن شور بخت
نه[2] از و یك روز بتوانم برید / نه[3] از و این قول بتوانم شنید
می سزد گر دل ازین پرخون کنم[4] / در میان این دو مشکل چون کنم
خواجه گفت ای مرد اگر رنجانیش / هر زمان سرگشته تر گردانیش
گر بگوئی از سر لطفیش راز[5] / اودگر نکند[6] زفان[7] هرگز دراز
اعتقادی کژ در و بنشانده اند / نقل های کژ برو بر خوانده اند
گفته اند او را که بوبکر از مجاز / کرد ظلم وحق زحق می‌داشت باز[8]
باز کرد آل پیمبر را ز کار / کرد بر باطل خلافت اختیار
ملك بودش آرزو بگشاد دست / نی[9] بحق بر جای پیغمبر[10] نشست
او چنین بوبکر را دانستست[11] راست / بر چنین بوبکر بس لعنت رواست
لعنتی کو کرد ما هم میکنیم / ما هم این لعنت دمادم میکنیم
گر چنین جائی ابوبکری بود / آن نه بوبکری[12] که بومکری[13] بود
گر چنین بوبکر را دشمن شوی / گر بدیده تیرهٔ[14] روشن شوی
لیك چون بوبکر صدیق آمدست / جان او دریای تحقیق آمدست
صبح صادق ازدم جان[15] سوز اوست / آفتاب از سایه هر روز اوست
صدق او سر دفتر هفت آسمانست / قدس او سرجمله[16] هر دو جهانست
جان پاکش را دو عالم هیچ نیست / ذرهٔ در جانش میل و پیچ نیست
هست بوبکر این چنین نه آن چنان[17] / دوستان را می مپرس از دشمنان
گر بدی گفتند مشتی بی فروغ / در حق او آن دروغست آن دروغ

۱- نا : هرچه ۲- نو : نی ۳- نو : نی ٤- صا . نا . نو : ازاین غم خون کنم
٥- نا : گربگوئی توزلطفش یك دو راز - صا : گربگوئی ازسرلطفش براز - نو : گر بگوای ازلطیفش راست باز ! ٦- قو . بتو نکند ۷- صا . نو : زبان ۸- نا : گفته اورا که ابوبکر ازمجاز - کرد ظلم وحق زحق برداشت باز - نو : گفته‌اند اورا ابوبکر ازمحال - کرد برباطل خلافت چندسال ۹- نا . صا . نه ۱۰- نا : پیغامبر ۱۱- قو . را دانست
۱۲- نا : نی ابوبکری ۱۳- قو : پرمکری - نو : نیست اوبوبکربومکری بود
١٤- نو . صا : دیده ١٥- نو : دل ١٦- نا : دفتر ١٧ - قو : همچنان

هست بوبکر آنکه بر سنت رود ‌ ‌ ‌ گر چنین نبود بر او لعنت رود
گر چنین گوئی زنت آید براه ‌ ‌ ‌ پس زفان در بند آید[1] از گناه
مرد شد شادان[2] و با زن گفت راز ‌ ‌ ‌ توبه کرد آن زن وزان ره گشت باز
از صحابه سی هزار و[3] سه هزار ‌ ‌ ‌ از میان جانش کردند اختیار
او کجا در بند آب و جاه بود ‌ ‌ ‌ کاب و جاه او همه الله بود
آنکه از عرش و فلك فارغ بود ‌ ‌ ‌ شك نباشد کز فدك فارغ بود

الحکایة و التمثیل

فاطمه خاتون جنت ناگهی ‌ ‌ ‌ پیش سید رفت در خلوتگهی
گفت کرد از آس دستم آبله ‌ ‌ ‌ یك کنیزك از تو میخواهم صله
تا مرا از آس رنجی کم رسد ‌ ‌ ‌ تا کیم[4] از آس چندین غم رسد
آس گردونم چو یك ارزن بود ‌ ‌ ‌ آس کردن خودچه[5] کار من بود
وی عجب در پیش صدر روزگار ‌ ‌ ‌ بود آن ساعت غنیمت بیشمار
دست بگشاد و ببخشید آنهمه ‌ ‌ ‌ هیچ نگذاشت از برای فاطمه
یك دعاش آموخت[6] زیبا و عزیز ‌ ‌ ‌ گفت این بهتر ترا زان[7] جمله چیز
چون نماند از انبیا میراث باز ‌ ‌ ‌ کار چندینی مکن بر خود دراز (۱)
هان[8] چگوئی ظلم بود این یا نبود ‌ ‌ ‌ بود این شفقت همه دین یا نبود[9]
آنکه او از فقرفخر[10] آمد عزیز (۲) ‌ ‌ ‌ کی گذارد هیچ کس را هیچ چیز
هست دنیا دشمن حق بی مجاز ‌ ‌ ‌ دشمن حق کی گذارد دوست باز
گر سر دین داری ای بی پا و سر ‌ ‌ ‌ راه‌دین این‌نیست زین ره در گذر[11]
دین تو از بهر خلاص خویش دار ‌ ‌ ‌ در دو عالم درد خاص خویش دار

۱ـ نا . صا : آرد ‌ ‌ ۲ـ صا . نا . نو: دلشاد ‌ ‌ ۳ـ نو: سی ‌ ‌ ٤ـ قو: تاکنم
۵ـ قو. خواجه ‌ ‌ ۶ـ نا : دعاآموخت ‌ ‌ ۷ـ صا . نو: ترا از ‌ ‌ ۸ـ نو: هین
۹ـ قو: عین شفقت بود این‌هم یا نبود ‌ ‌ ۱۰ـ نا . آنکه او از فخر فقر آمد عزیز
۱۱ـ قو. صا : راه دین اینست زین ره در گذر

---

(۱) اشاره است باین حدیث **نحن معاشر الانبیاء لانورث**
(۲) اشاره باین حدیث است **الفقرفخری و به‌افتخر** (درسفینه‌البحار طبع نجف جلد۲ ص۳۷۸ جزو احادیث نبوی ذکرشده‌است)

بی شك این نادادن اینجا دین بود　　در فدك صدیق را هم این بود

درد حق گر دامن جان گیردت　　این تعصب کی گریبان گیردت

انس حضرت جانفزایت بس بود　　تا که تو هستی خدایت بس بود

الحکایة والتمثیل

کوفئی را گفت مرد راز جوی　　مذهب تو چیست با من باز گوی

گفت این که پرسد ای کاره لقا　　باد پیوسته خدایم را بقا[1]

فی الصفات[2]

عشق چیست از قطره دریا ساختن　　عقل نعل کفش سودا ساختن

فکر چیست اسرار[3] کلی حل شدن　　کوه کندن در دل خردل شدن

ذوق چیست آگاه معنی آمدن　　نه بتقوی[4] نه بفتوی[5] آمدن

صحو چیست از خود بخود ره یافتن　　پس ز خود خود را منزه یافتن

محو چیست از خویش بی خویش آمدن　　پس ز هر دو نیز درویش آمدن

وجد چیست از صبح صادق خوش شدن　　بی حضور آفتاب آتش شدن

فقد[6] چیست از صبح با[7] شام آمدن　　هم ز عشق خویش در دام آمدن

غیب چیست از عین[8] پرده ساختن　　خویشتن را زنده مرده[9] ساختن

شکر[10] چیست از خار گل پنداشتن　　جزو را نادیده کل پنداشتن

عین چیست آئینه خویش آمدن　　خویش را بی خویش در پیش آمدن

۱ـ پس ازاین بیت درنسخه چاپ مشهد این ابیات آمده است

هر که او مشغول حق باشد مقیم　　مذهبش باشد یکی بی ترس و بیم

چون ترا یك قبله باشد در جهان　　گر دگر جوئی توئی از گمرهان

امر حق داده میان جان قرار　　مذهبت اینست مگذر زین دیار

جون ترا حق بندگی فرمود بس　　تو چرا پرسی همی مذهب ز کس

راه تو روشن تر است از آفتاب　　با سؤالت خود چه کار و با جواب

حق نپرسد از تعصب حال تو　　بندگی پرسد یقین ز احوال تو

کار خود را باش نه با کار کس　　زانکه فردا کس نباشد یار کس

۲ـ درحاشیه نسخه قوچنین نوشته شده است : این... ازآن اشترنامه است اینجا غلط افتاده است

۳ـ نا : احوال　　٤ـ قو: نه بمعنی ـ نو: نه بفتوی　　٥ـ نو: نی بدعوی　　٦ـ نو. صا : فقر

۷ـ قو: تا　　۸ـ صا : عیب　　۹ـ قو: مرده زنده　　۱۰ـ نو . صا : سکر

شوق چیست ازخویش بیرون آمدن　　بر[1] امید مشك در خون آمدن
لطف چیست از ذرهٔ ذره شدن　　عذر کمتر ذره را غره شدن
قهر چیست از مور پیل انگاشتن　　پشهٔ را جبرئیل انگاشتن
بسط چیست.از هر دو عالم سرزدن　　خویش بر صد عالم دیگر زدن
قبض چیست ازجان ودل تن‌ساختن　　خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن　　یا چو پروانه شدن تا خوش[2] شدن
بعد چیست از جسم جان[3] انگاشتن　　قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از امن آزاد آمدن　　در بهشت عدن ناشاد آمدن
عمر چیست ازمرگ بیرون زیستن　　مرگ از پس کردن‌اکنون زیستن
عیش چیست از زندگی مرده شدن　　پیش هر دردی[4] پس پرده شدن
وقت چیست از یك سرموی آمدن　　صد بلا چون موی در روی آمدن
حال چیست از نفس[5] متواری شدن　　پس باستقبال جباری شدن
راه چیست از جان پناهی یافتن　　گنج را دزدیده راهی یافتن
سیر چیست ازجزو[6] خودبیرون‌شدن　　ذره‌گی[7] بگذاشتن گردون شدن
حب چیست از پیش جان برخاستن　　پیش جانان جان فشان برخاستن
انس چیست از خود رهائی یافتن　　در سویدا آشنائی یافتن
مهر[8] چیست ازسنگ‌پستان ساختن　　طفل[9] خودرا هر دو کیهان ساختن
وصل چیست از نیستی هست آمدن　　پس از ین هر دو برون مست آمدن
نفخه چیست از لا هو الا هو شدن　　پس دو عالم ناف یك آهو شدن
شرح چیست از غش[10] بتحقیق آمدن　　موی را چون قرع و انبیق آمدن
شرم چیست از لطف نا آمیختن　　سایهٔ خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از بود[11] نابود آمدن　　پس بهیچ از جمله خشنود آمدن
جهد چیست از دیده دریا ریختن　　در روش از آب گرد انگیختن

۱- قو: بی　۲- قو: ناخوش ـ صا : یا خوش　۳- قو: جسم‌وجان
۴- صا. نو: همدردی　۵- صا : نقش　۶- نو: حرف　۷- نو: ذرهٔ　۸- صا : قهر
۹- نا : نقد　۱۰- قو: عشق　۱۱- نو: بوده

جذبه چیست از یك نظر ذره[1] شدن — بر پر جبریل بر سدره شدن
جود چیست ازجمله با هیچ آمدن — هیچ را فی‌الجمله بی[2] پیچ[3] آمدن
عدل چیست انصاف خود دراخواستن[4] — هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن — تا ابد جان[5] پیش صورت کم شدن ❀
ذوق چیست از وعده شبنم داشتن — چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان داشتن — ذره ذره محو[6] فرمان[7] داشتن
نهی چیست از درد در دیر آمدن — غیر دیدن در ولا غیر آمدن
حسن چیست از رشح سر گردان شدن — در رخ انموذجی حیران شدن
قبح چیست آئینه را پشت آمدن — از همه تن با یك انگشت آمدن
نفع چیست از شمع کار آموختن — جمله را افروختن خود[8] سوختن
صبر[9] چیست آتش مزاجی داشتن — سوختن مردن همه بگذاشتن
جد چیست از جان وفادار آمدن — بس بیك یك موی در کار آمدن
هزل چیست آب فراست ریختن — یا گلابی بر[10] نجاست ریختن
سهو چیست از پرده بر در ماندن — زیر باران خفتن و تر ماندن
حلم[11] چیست ازذروهٔ[12] عرش آمدن — گاو و ماهی را بهم فرش آمدن
توبه چیست این جمله را بدرهم[13] زدن — خیمه زین عالم بدان عالم زدن
سجده چیست از ننگ خود در گل شدن — در دل گل عرش جان حاصل شدن
قصد[14] چیست ازدیده کوری ساختن — مردمك سوراخ موری ساختن
حج چیست از پا وسر بیرون شدن — کعبهٔ دل جستن و در خون شدن

۱- نا: ازیك نظر در ره - صا. نو: ازیك نظر ذره   ۲- نو: بی - صا: با. قو: بر
۳- قو: هیچ   ٤- نا. نو: ساختن   ٥- قو: در

❀ پس ازاین بیت درنسخه چاپ مشهد این سه بیت آمده است:

ظلم چیست از راستی دور آمدن — وز حق مظلوم مهجور آمدن
جور چیست اندر حلل زر باختن — وز حقیقت خویشتن را ساختن

٦- نو: دل   ٧- نو: بفرمان   ٨- نا: پس   ٩- صا. نو. نا: ضر   ١٠- صا.نا. نو: در
١١- صا: حکم   ١٢- قو. صا. ذره   ١٣- صا. نا. نو: برهم   ١٤- صا: قصر

عفو چیست آزار جان برداشتن　　جرم خلقان جرم خود پنداشتن[1]

کبر چیست آبی بهاون کوفتن　　وز منی بر دوست و دشمن کوفتن

عجب چیست آهن ز گرمی سوختن　　دیو را ابلیسئی آموختن

جنگ چیست ازجان عنانی داشتن[2]　　هر سر موئی سنانی داشتن[3]

صلح چیست ازذات خود پنهان شدن　　سایه گشتن نیك و بد یکسان[4] شدن

خشم چیست ازخود خیالی داشتن　　دوزخی را بر سفالی داشتن

کینه چیست ازسینه زندان کردنست　　اژدها در حقه پنهان کردنست

بخل چیست از تشنگی جان دادنست　　همچو بوتیمار بحر افتادنست

جبن[5] چیست از سایهٔ پژمردنست　　چون شکوفه از دمی افسردنست

مکرچیست از زهر حلوا کردنست　　وانگه آن حلوا ز سودا خوردنست

امن[6] چیست ازجان طمع ببریدنست　　خویشرا چون سایه بیجان دیدنست

ذل چیست از نفس پاك افتادنست　　زیر پای سگ چو خاك افتادنست

عز چیست ازنیك[7] خود گردیدنست　　در معز خویش خود را دیدنست

صدق چیست در راستی به بودنست　　در[8] کمانی سر بسر زه بودنست

کذب چیست ازیخ فقع جوشیدنست　　تیر را اندر کمان پوشیدنست❀

حرص چیست ازجهل گرد آوردنست　　چون شود کوهی بزیرش مردنست

ذنب چیست از راه سر پیچیدنست　　با نجاست مشك در پیچیدنست

قطع چیست ازجان بسفل افتادنست　　شیشهٔ از دست طفل افتادنست

حدس چیست اصل خدائی دیدنست　　صدق صبح[9] آشنائی دیدنست

طبع چیست از گل بگل افتادنست　　همچو خر بر یك نسق استادنست

یأس[10] چیست آزردن دلخستگانست[11]　　هم بریدن از همه پیوستگانست[12]

ضعف چیست ازضعف زیر افتادنست　　قوت پیلی را بموری دادنست

۱ـ صا. نو: انگاشتن　۲ـ قو: ساختن　۳ـ قو: ساختن　۴ـ صا. نا آسان ـ قو: پنهان　۵ ـ صا. جبر　۶ـ صا: یأس　۷ـ قو. نو: ننگ　۸ ـ نو: از

❀ این بیت درنسخه قونیست　۹ـ قو: صبح صدق　۱۰ـ صا. نو: بأس

۱۱و۱۲ ـ صا: دلخستگان ـ پیوستگان

کشف چیست از خاك در خون جستنست — وز[1] درون پرده بیرون جستنست

بر چیست از تشنگی خود مردنست — جمله را سیراب احسان کردنست

وعظ[2] چیست از کوه چشمه زادنست — گفتنت وصفیت ✿ آن دادنست

صمت چیست ازدام هستی جستننست — هردولب از ماسوی الله [3] بستننست

خلق چیست ازخاك مفرش کردنست — با سگان همکاسگی خوش کردنست

ربح[4] چیست از بند مطلق گشتننست — فانی خود باقی حق گشتننست

خسر[5] چیست ازجهل گوهر سودنست — یك نفس مشغول هستی بودنست

صبر چیست آهن سکاهن[6] کردنست — پشم را در دیده آهن [7] کردنست

شکر چیست انعام دایم دیدنست — پس در آن انعام منعم دیدنست

علم چیست از ذره قافی کردنست — تا ابد گردش طوافی کردنست

زهد چیست آزاد دنیا بودنست — دیده بان راه عقبی بودنست

فقر چیست از گمرهی ره کردنست — وز دو عالم دست کوته کردنست

زرق چیست ازنقطه ساکن بودنست — وز بلای خویش ایمن بودنست

رزق چیست از زهر قند آوردنست — آسمان را درکمند آوردنست[8]

جوع چیست اصل[9] دوعالم خوردنست — هم زجوع آخر بزاری مردنست

روزه چیست از غیر درگه بستننست — از وجود و از عدم ره بستننست

فرق چیست اندر جهان پیوستننست — ذره ذره چیز در جان بستننست

ذکر چیست ازدرد درمان بردنست — بر در دل نقب[10] بر[11]جان بردنست

قبله چیست آیات کبری دیدنست — ذره ذره روی مولی دیدنست

کعبه چیست اندر جوار افتادنست — تو بتو در ناف عالم زادنست

توشه[12] چیست از کل پربودنست — پس تهی بر هیچ [13] ره پیمودنست

حرف چیست ازدردچیزی گفتننست — شیرمردی پیش حیزی گفتننست[14]

۱- نا : هم ۲- قو: وعد ✿ قو- گفتننست وخلعت ۳- صا : بر ٤ - نو. صا : رنج
۵- نو : خیر ٦- صا . نو: بکاهن ۷ - صا : درچشم سوزن ۸ - تنها در نسخه صا آمده‌است ۹ - نا . نو : اصلا ۱۰- صا : نقد ۱۱- صا . در ۱۲ - نا : تو به - درحاشیه قو: توبه ۱۳ - صا : پس رهی بی‌هیچ ۱٤- نو: خفتننست

قال چیست از قشر روغن خوردنست | کوزه را با آب روشن خوردنست
حیله چیست از عقل عزم[۱] جستننست | پنبه و آهن بهم پیوستننست
غصه چیست از کور[۲] ره نادیدنست | در سقر[۳] برف سیه نادیدنست
قصه چیست از مشکلی آشفتننست | وانچه نتوان گفت هر گز گفتننست
شعر چیست این جمله در بگشادنست | شرح چندینی عجایب دادنست
گرچه بود اینجایگه جولان راز | مصلحت نبود سخن کردن[٤] دراز
هم برین صد بیت کردم اختصار | زانکه گر گویم بچربد از هزار
هر دلی را کین قدر معلوم شد | آن دگرها نرم تر از موم شد
چون صفات راه را پایان نبود | بیش ازاین گفتن مرا امکان[٥] نبود

در شعر گوید

شعر وعرش وشرع از هم خاستند[٦] | تا[٧] دو عالم زین سه حرف آراستند
نور گیرد چون زمین از آسمان[٨] | زین سه حرف یك صفت هردوجهان
آفتاب ار چه سمائی گشته است | در سنا جنس سنائی گشته است
از کمال شعر و شوق شاعری | چرخ را بین ازرقی و انوری
باز کن چشم و زشعر چون شکر | از بهشت عدن فردوسی نگر
شعر را اقبال جمشیدی ببین | مهر را شمسی و خورشیدی ببین
ور ز بالا سوی ارکان بنگری | هم شهابی بینی و هم عنصری
ور درین علمت[۹] کند شاهی هوس | علم اگر درچینست[۱۰] خاقانیت بس(۱)
چون بهشت و آسمان و آفتاب | چون عناصر باد و آتش خاك و آب
نسبتی دارند با این شاعران | پس جهان شاعر بود چون دیگران

الحكاية والتمثيل

بود روزی حلقهٔ پر اهل فضل[۱۱] | هر کسی میکرد حرفی نیز نقل

---

۱ ـ صا : عقده بموئی ـ نا . نو: عقده عزم ۲ ـ صا . نو: کوه ۳ ـ صا : سفر
٤ـ نا : گفتن ٥ ـ نا : درمان ٦ـ صا : خواستند ۷ ـ نا : هردو ۸ ـ قو: زمین وآسمان ۹ـ قو: علت ۱۰ـ قو: اگرچنینست ۱۱ـ صا . نو : عقل

(۱) اطلبوا العلم ولو بالصين (جامع صغير جلد اول ص۱٤۳)

تا سخن آمد بشعر و شاعری / هر کسی میگفت حرفی سرسری

مدح و ذم شعر میگفتند باز / شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز

بو محمد ابن خازن پیش رفت / در کمال شعر بیش اندیش رفت

گفت هم موزون وهم زیباست شعر / درحقیقت احسن الاشیاست[1] شعر

زانکه بر[2] هر چیز کامیزد دروغ / تا ابد آن چیز گردد بی فروغ

گفت[3] نیکو را کند در حال زشت / ور بود نیکو نکوتر از بهشت ✿

کذب اگر درشعر گردد[4] آشکار / در جوار شعر گردد چون نگار ✿

آنچه کذب از وی چنین زیبا شود / می سزد گر احسن الاشیا[5] شود ✿

آنچه زیبا میشود از وی دروغ / صدق او را چون بود یارب فروغ ✿

چون شنیدند[6] این دلیل اهل هنر / متفق گشتند با او سر بسر

شعر را کردند بهتر چیز نام / کی تواند بود ازین بر تر مقام[7]

شعر چون در عهد ما بد نام ماند / پختگان رفتند و باقی خام ماند

لاجرم اکنون سخن بی قیمتست / مدح منسوخست وقت حکمتست

دل ز منسوخ وز ممدوحم گرفت / ظلمت ممدوح در روحم گرفت

تا ابد ممدوح من حکمت بس‌است / در سر جان من این همت بس‌است

الحکایة والتمثیل

آن امام دین چنین گفتست راست / کان چنان قربی که نزدیك خداست

اهل لطف و طبع[8] را کس درجهان / آن نیابد[9] آشکارا و نهان

از زفانها[10] هر سخن بیرون رود / از زفان[11] شاعران موزون رود

آنکه بود او سرور پیغامبران[12] / گفت در زیر زفان[13] شاعران

هست حق را گنجهای بیشمار / سر آن یك می ندانند از هزار[14]

۱ـ صا: احسن اشیاست ۲ـ صا. نا: در ۳ـ صا: کذب ✿ این ابیات در نسخه قو نیست ۴ـ صا: آید ۵ـ صا: احسن اشیا ۶ـ صا. نا: شنودند

۷ـ صا: بهتر زین مقام ۸ـ صا: لطف طبع ۹ـ صا: نیاید ۱۰ـ صا: زبانها

۱۱ـ صا. نا: زبان ۱۲ـ صا. پیغمبران ۱۳ـ صا. نا: زبان

۱۴ـ نا: سر این یك تن نداند از هزار

هم قوافی کان خوش و[1] یکسان بود　　زان سخن بسیار در قرآن بود

گر قوافی را رواجی نیستی　　بر سر هر خطبه تاجی نیستی

نظم و نثری. کان میان امتست　　از قوافی آن سخن را حرمتست

گر پیمبرمی[2] نخواندی شعر راست　　پادشا جولا هه گر[3] نبود رواست

چون جهودان ساحرش میخواندند　　بت پرستان شاعرش میخواندند

حق تعالی گفت این بس[4] ظاهرست　　کو بحق نه ساحر(1) و نه شاعر[5] ست(2)

شاعری در منصب پیغامبری[6]　　همچو حجامیست در اسکندری

آنکه[7] باشد هر دو کونش ارزنی　　خوشه چینی چون[8] کند در خرمنی

حق چو گفتش[9] نیست شاعر زان[10] نبود　　ورنه او را در سخن تاوان نبود

بود او هم در عرب هم در عجم　　افصح الفصحاء[11] فی کل الامم(3)

شاعران را نطق او خاموش کرد　　در لفظش[12] حلقه‌شان در گوش کرد

هم فصیحان پیش او الکن شدند　　هم ظریفان جهان کودن شدند

باز با جبریل گفت ای[13] محترم　　من نیم قاری نبود او لاجرم

هر دو عالم زیر پایش بود خاک　　گر نبود او قاری و شاعر چه باک

شعر از طبع آید و پیغامبران[14]　　طبع کی دارند همچون دیگران

روح قدسی را طبیعت کی بود　　انبیا را جز شریعت کی بود

در[15] سخن آمد بسی و اندکی　　گر بسنجی وزن گیرد بیشکی

شعر گفتن همچو زر پختن بود　　در عروض آوردنش سختن بود

۱ـ صا . نا : هم قوافی کاخرش　　۲ ـ صا . نا : بر　　۳ـ نا : جولاه اگر

٤ ـ قو: بس این　　٥ ـ نا : نی ساحرونی‌شاعر　　٦ ـ صا : پیغمبری　　۷ ـ قو: زانکه

۸ ـ صا . نا : کی　　۹ـ قو . گفتست　　۱۰ ـ نا : آن　　۱۱ـ قو: افصح الفصاح

۱۲ـ نا : لطف درش　　۱۳ـ صا : آن　　۱٤ ـ صا : پیغمبران　　۱٥ـ صا . نا : زو

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **قال الکافرون ان هذا لساحر مبین** (سوره یونس آیه ۲)

(۲) اشاره‌است بآیه شریفه **ام یقولون شاعر و نتربص به ریب المنون** (سوره الطور آیه ۳۰)

(۳) اشاره است بحدیث نبوی **انا افصح من نطق بالضاد** یا **انا افصح العرب والعجم** که معروف **انا افصح العرب** است (لسان العرب ماده ب ی د)

لیکن[1] آن کس‌را که زر باشد بسی — کی تواند سختن‌آن هر گز[2] هر کسی
گر بسنجی زر زر موزون بود — ور بسی باشد ز وزن افزون بود
زر چو در میزان نمی گنجد بسی — پس زر بسیار چون سنجد کسی
زر بسی سختن نه بس کاری بود — چون توان سختن چو بسیاری بود
چون پیمبر خواجه اسرار بود — در خور سرش سخن بسیار بود
چون بسختن در نمیآمد زرش — همچنان ناسخته میشد از برش
گر زر سخته دهد مرد کریم — گرچه موزون باشد آن باشد سلیم
چون زر ناسخته او پخته بود — سخت اگر[3] گفتی‌سخن‌هم سخته‌بود
حاتم طی را ترازو کی نکوست — لیك فرش بخل را زو طی نکوست
پادشا[4] را زور بازو بس بود — دست زر پاشش ترازو بس بود

الحکایة والتمثیل

گفت شهزادی مگر پیش پدر — خواند یك روزی غلامی را بدر
گفت بر خیز ای غلام چست کار — نیم جو زر تره خر پیش[5] من آر
شاه گفت ای مدبر و ای هیچکس — تو خسیسی هیچ ناید از توخس[6]
شاه را کز نیم جو اندیشه است — گو ترا[7] تره فروشی پیشه است
زین قدر آنرا. که آگاهی بود — کی سزاوار شهنشاهی بود

فی الحکایة والتمثیل[8]

مصطفی کو بود دل جانرا ز قدر[9] — منبری بنهاد حسانرا ز قدر[10]
بر سر منبر فرستادش پگاه — تا ادا میکرد شعر آنجا یگاه[11]
گه ثنا گفتیش گه[12] آراستی — گاه از وی قطعهٔ درخواستی
بنگرید ای منکران بیوفا — تا کرا بنهاد منبر مصطفی

---

۱ ـ صا . نا : لیك ۲ ـ صا : زرگر کسی ۳ ـ صا : سخته گر ٤ ـ صا: پادشه
٥ ـ نا : خرو پیش ٦ ـ صا : از تو ناید هیچ پس ۷ ـ صا . قو : برو ۸ ـ در نسخه
قو حکایت شهزاده با این حکایت متصل است ـ نو: فی مقدمة الکتاب ووصف الشعراء ـ صا : حکایت
در مدح وذم شعر ۹ ـ نو : بقدر ۱۰ـ نو : بقدر ۱۱ـ نو : ازجایگاه
۱۲ـ صا . نو: گفتی و گه

گفت حسانرا ز احسان و کرم　　هست جبریل امین با تو بهم [۱] [(۱)]

خواجهٔ دنیا و دین شمع کرام　　خواند ایشان را امیران [۲] کلام [(۲)]

شعر را جاوید چون نبود مزید　　اصدق قول عرب [۳] قول لبید

مصطفی گفتست شعر نامدار　　چون سخنهای دگر دارد شمار

زشت او زشت ونکوی او نکوست　　زشت دشمن دار نیکو [٤] دار دوست

از ابوبکر و عمر هم شعر خواست　　اشعر از هر دو [٥] علی مرتضا است

نظم حسانی و اشعار حسن　　هست منقول [٦] از حسین و از حسن

شافعی را شعر هم بسیار هست　　وز امامان دکر اشعار هست

شعر اگر [۷] حکمت بود طاعت بود　　قیمتش هر روز و هر ساعت بود

شعر بر حکمت پناهی یافتست　　کوبه [۸] یؤتی الحکمه [۹] راهی یافتست [(۳)]

شعر مدح وهزل [۱۰] گفتن هیچ‌نیست　　شعر حکمت به که دروی پیچ نیست

الحکایة والتمثیل [۱۱]

بود در عهد عمر مردی قوی　　چون ادا کردی نماز معنوی

خلق را در پیش خود بنشاندی　　شعر در محراب خوش میخواندی

خواندن [۱۲] اشعار او بعد از نماز　　منکران گفتند با فاروق باز

گفت پیش او بریدم اینزمان　　پیش او بردندش [۱۳] آخر مردمان

چون عمر را دید مرداز جای جست　　دست او بگرفت [۱٤] او در پیشش نشست

گفت فاروقش که تو بعد از نماز　　شعر خوانی شعرهای دلنواز

گفت چیزی می درآید غیبیم　　همچنان [۱۵] میخوانم از بی عیبیم

---

۱ نو : امین را با تو هم　　۲ ـ نو : امینان　　۳ ـ صا : اصدق القول العرب ـ نا ـ اصدق القول عرب　　٤ ـ نو . نا : دشمن دار ونیکو　　٥ - صا : اشعر الازهر　　٦ ـ قو : مقبول　　۷ ـ نو : گر　　۸ ـ قو : گر　　۹ ـ قو . نا : بتوتی الحکمه　　۱۰ ـ نا : هجو　　۱۱ ـ نا : حکایت آن شخص که درعهد عمر رضی الله عنه بعد از نماز شعر میخواند　　۱۲ ـ قو : خواند آن　　۱۳ ـ صا : بردند　　۱٤ ـ نا . صا : بگرفت　　۱٥ ـ نا : همچنین

---

(۱) اشاره است بفرموده پیغمبر بحسان **یا حسان روح القدس نفث فی روحک**

(۲) اشاره‌است به انا لامراءالکلام نهج البلاغه چاپ مصر بسعی شیخ محمد عبده جلد اول ص ٤٦۱

(۳) اشاره‌است بآیه شریفه **یوتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقداوتی خیراً کثیرا الخ** سوره بقره آیه ۲۷۲

گفت برخوان مرد شعر آغاز کرد　　مرغ دل فاروق را[١] پرواز کرد
شعر او در ذم نفس خویش بود　　حکمت باریك و دور[٢] اندیش بود
سخت دلخوش شد ز شعر او عمر　　حفظ کرد و باز می گفت آنقدر
گفت این شعرم که برخواندی تمام　　هم عمر این شعر می گوید[٣] مدام
شعر چون اینست تا بتوانیش　　جهد باید کرد تا میخوانیش[٤]
شعر نیك و بد تو از خود میکنی　　نیك اگر بد میکنی بد میکنی

الحکایة والتمثیل

اصمعی میرفت در راهی سوار　　دید کناسی شده مشغول کار
نفس را میگفت ای نفس نفیس　　کردمت آزاد از کار خسیس
هم[٥] ترا دایم گرامی داشتم　　هم برای[٦] نیك نامی داشتم
اصمعی گفتنش تو باری این مگوی　　این سخن اینجا در آن[٧] مسکین مگوی
چون تو هستی در نجاست کارگر　　آن چه[٨] باشد در جهان زین خوارتر
گفت باشد خوار تر افتادنم　　بر در همچون توئی[٩] استادنم
هر که پیش خلق خدمتگر بود　　کار من صد بار ازو[١٠] بهتر بود
گر چه ره جز سر بریدن نبودم[١١]　　گردن منت کشیدن نبودم[١٢]

الحکایة والتمثیل

گفت سقراط[١٣] حکیم آن مرد پاك　　در رهی میشد پیاده درد ناك
سائلی گفتنش ملوك[١٤] روزگار　　جمله میجویندت و تو بر کنار
معتقد داری بسی اسبی بخواه　　تا پیاده رفتنت نبود براه
گفت هم بر پای من بار[١٥] تنم　　به که بار[١٦] منتی بر گردنم
هر چه در عالم طلب دارد یکی　　زان بسی بهتر فراغت بیشکی
در سخن گر چه بلاغت باشدم　　آن بلاغت در فراغت باشدم

١- قو: با　٢- صا. نا: حکمتی باریك دور　٣- نا: میخواند - صا: میخواندی
٤ - صا: جهد کن تا بیشتر میخوانیش　٥ - نو: که　٦ - نا: براه　٧- نا. نو: توای - صا: بران　٨ - صا: خودچه　٩ - نا: خودی　١٠- نو: از آن
١١و١٢- نو: می نبود　١٣- صا. نو: بقراط　١٤- قو: ملول　١٥و١٦- صا: باری

گر شوم سرگشتهٔ هر بی خبر — نه بلاغت ماندم نه شعر تر ✿
گر چه شه را منصب اسکندریست — بنده کردن خویشتن را ازخریست

الحکایة والتمثیل

خسروی در کوه[۱] شد بهر شکار — بود بقراط آن زمان در کنج غار
همچو حیوانی گیه[۲] میخوردخوش — هر سوئی بیخود نگه میکرد خوش
از حشم یك تن بدید او را ز راه[۳] — گفت عمری کرد استدعات[٤] شاه
تا تو باشی همنشینش[٥] روز و شب — میگریزی می نیائی در طلب
نفس قانع کو[٦] گوائی میکند — در حقیقت پادشائی میکند
گفت بقراطش که ای مغرور شاه — گر تو قانع بودئی هم از[۷] گیاه
بر گیه[۸] چون من بسنده کردئی[۹] — کی تن آزاد بنده کردئی[۱۰]
چون دهد نفسی بدین اندك رضا — با[۱۱] چه کار آید مر او را[۱۲] پادشا ✿
تا چه خواهم کرد مشتی[۱۳] خام را — بیقراری چند بی آرام را ✿
این دمم تا[۱٤] مرگ برگ خویش هست — هرچه خواهم بیش از آنم پیش هست

✿ پس از این بیت دوبیت زیر درنسخه چاپ مشهد آمده است :

هست آزادی به از انعام شاه — حال آزادی ندارد هر سپاه
قدر آزادی چه داند هر کسی — زانکه آزادی به از شاهی بسی

۱- نو: وقت ۲ - حاشیه قو - نا : گیا ۳- نو : براه ٤- صا: استدعاد!
٥ - صا . نا : همنشینی ٦ - صا . نا . نو: گر ۷- نو: زین ۸ - حاشیه قو - نا:
گیا ۹ -۱۰- نا : کردتی ! ۱۱- نا: تا ۱۲- صا : وراهم ✿ پس ازاین بیت
درنسخه چاپ مشهد این دوبیت آمده :

ای دریغا مر توانگر را خبر — گر بدی زین پادشاهی یك اثر
هر چه‌ی را بودی ازمال وقماش — پیش چشم او شدی یکباره لاش

۱۳ - نو : عام ✿ پس ازاین بیت چهاربیت بترتیب زیردرنسخه چاپ مشهدآمده است :

کشته‌نفس خویش‌را همچون غلام — وانگهی جویای حق بشنو کلام
نفس تو کوهی است درپیش نظر — کوه را بردار تا یابی نظر
تا بود این کوه بره پایدار — کی بره‌ممکن دراو کس را گذار
پس چو کردم ترك نفس پرفریب — لاجرم نه کوه بینم نه حجیب
۱٤ - صا : با

زر چه خواهم کرد اگر قارون نیم — چند خواهم گشت[۱] اگر گردون نیم

برگ عمرم هست بنشینم خوشی — میگذارم عمر شیرینم خوشی

عمر روزی پنج وشش[۲] می بگذرد — خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد

چون چنین می بگذرد عمری که هست — چیست جز باد از چنین عمری بدست

الحکایة والتمثیل

سائلی در مجمعی بر پای خاست — گفت در بصره حسن مهتر چراست[۳]

گفت از آن کامروز[۴] در صدق ومجاز[۵] — هست خلقی را بعلم او نیاز

واو[۶] بیك جو نیست حاجتمند کس — او بدنیا کی بود در بند کس

او زجمله فارغست از زاد و برگ — خلق حاجتمند او تا روز مرگ

مهتری اینست[۷] در هر دو جهان — لاجرم او مهتر آمد این زمان[۸]

ای دل از خون می کن از جان جام ساز — خلق را نه دم ده و[۹] نه دام ساز

چون ترا نانی و خلقانی بود — هر سر موی تو سلطانی بود

هر که او از دست خوکان[۱۰] نان خورد — هیچ شك نبود که خون جان خورد

با سگان همسفرگی تا کی کنی — آفتابی ذره گی تا کی کنی

زین بخیلان در گذر مردانه وار — خویشتن[۱۱] برشمع زن پروانه وار

گر کنی زین قوم قولنجی حذر[۱۲] — کی بود ز امساك ایشانت خبر

---

۱ - نا : گفت ۲ - صا . نا : پنج شش ۳ - پس از این بیت بیت زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است :

زان جماعت بود مرد نیك حال — چون ندادش جواب آن سئوال

٤ - قو : از انك امروز ۵ - صا : صدق مجاز ! ٦ - نا . نو . صا : او

۷ - صا : بهتر از او نیست - نو : مهتری را نیست ۸ - پس از این بیت پنج بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است :

گر تو هم خواهی که یابی مهتری — بفکن از سر تو کلاه بر تری

همچو احمد زندگانی پیش گیر — راه و رسم پیشهٔ درویش گیر

در نگر تا او چگونه کرد کار — وز جهان چون رفت نزد کردگار

گر تو هستی تابع وی هوش دار — وانچه او کرده است در آغوش دار

تا تو یابی در دو عالم بهتری — زین هنر گر بشمری تو برتری

۹ - صا : نه دانه ده ۱۰ - قو . نو : جوکان ۱۱ - نو : خویش را ۱۲ - قو : قولنجی گذر - صا : در گنجی حذر

خویش‌را پروانه کن وز پر مپرس [1] | جان فشان و تن زن و دیگر مپرس [2]
شیر نر چون دید [3] آتش نیست چیر | شیر پروانه بود پروانه شیر
تو قدم در شیر مردی نه تمام | تا کی از انعام این انعام عام
مرد دین شو محرم اسرار گرد | وز خیال فلسفی بیزار گرد
نیست از [4] شرع نبی هاشمی | دور تر از فلسفی یك آدمی
شرع فرمان پیمبر کردنست [5] | فلسفی را خاك بر سر کردنست
فلسفی را شیوه زردشت دان | فلسفه با شرع پشتا پشت دان
فلسفی را عقل کل می بس بود | عقل ما را امر قل می بس بود
در حقیقت صد جهان عقل [6] کل | گم شود از [7] هیبت یك امر قل
عقل را گر امر ندهد زندگی | کی تواند کرد عقلی [8] بندگی
رهبر عقلت [9] از آن سست [10] آمدست | کو بنفس خویش خود درست آمدست
عین عقل خویش را کن محو امر | تا نگردد عین عقلت محو خمر
عقل اگر [11] از خمر ناپیدا شود | کی بسر امر قل بینا شود
عقل را قل باید و امر [12] خدای | تا شود هم رهبر و هم رهنمای
عقل اگر جزو و اگر کل ماندت | عین عقلت [13] بفکنی قل ماندت
عین عقلت چون ز قل افتاد راست | عقل اگر سر پیچد از قل این خطاست
علم عقل [14] تو بفرمان رفتنست | نه بعقل فرد [15] حیران رفتنست [16]
علم جز بهر حیات حق [17] مخوان | وز [18] شفا خواندن نجات خود مدان [19]
علم دین فقه‌است و تفسیر و حدیث | هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفیست و مقری [20] و فقیه | گر نه این خوانی منت خوانم سفیه

---

۱ ـ صا . نو. نا : مترس ۲ ـ صا . نو. نا : مترس ۳ ـ قو: شیر چون پر دید
٤ ـ نو: در ٥ ـ نو. نا : بردنست ٦ ـ نو : از عقل ٧ـ نا: در ٨ـ صا : هرگز ۹ ـ نا : رهبری عقل ۱۰ ـ صا : دست ۱۱ ـ صا : چون ۱۲ ـ صا : باید از امر ۱۳ ـ نا . صا : حاشیه قو : عقل ار ١٤ ـ صا : علم و عقل
۱٥ ـ صا : مرد ۱٦ ـ قو : خواندنست ۱۷ ـ صا . نو: خود ۱۸ ـ نا : کز
۱۹ ـ نا : توان ۲۰ ـ نا : وحاشیه قو : صوفی ومقری

این سه علم پاک را مغز نجات — حسن اخلاقست و تبدیل صفات

این سه علمست اصل و این سه منبع است — هر چه بگذشتی ازین لاینفع است[1]

این سخن حقا که از تهدید نیست — این ز دیده میرود تقلید نیست

من درین هر علم بوئی برده ام — پیش هر رنگی رکوئی برده ام

چون بدانستم که دین اینست وبس — هیچ نیست آنها یقین اینست و بس

ترک کردم این همه [۱] تا سوختند — تا از آن [۲] ترکم کلاهی دوختند

آسمان با ترک زرپشت [۳] دوتاه — در کبودی شد ز سوك این کلاه

این کلاه بی سرانست ای پسر — گر [۴] دهندت با تو مینازی [۵] بسر

گر کلاه فقر خواهی سر ببر — وز خود و هر دو جهان یکسر ببر

این سخن دانم که طامات آیدت — ترهاتی پر خرافات آیدت

کی بود یارای آن خفاش را — کو به بیند آفتاب فاش را

عقل را در شرع باز و پاك باز — بعد از آن درشوق حق شو بی‌مجاز

تا چو عقل وشرع وشوق آید پدید — آنچه میجوئی بذوق آید پدید

چل مقامت پیش خواهد آمدن — جمله هم در خویش خواهد آمدن

این چله [۶] چون در طریقت داشتی — با حقیقت کرده آمد آشتی

چون بجوئی خویش را درچل مقام — جمله در آخر تو باشی والسلام

آغاز کتاب [۷]

گوش شو [۸] ازپای تا سر بی حجاب — تا نهم با تو اساس این کتاب

بوی او گر هیچ بتوانی [۹] شنود — گوی از کونین بتوانی ربود

گر کسی را هست در ظاهر گمان — کین سخن کژ می رود همچون کمان

آن زظاهر گوژ می بیند [۱۰] ولیك — هست در باطن بغایت نیك نیك

---

۱ - صا. نا : آن همه ۲ - نا : ازاین ۳ - نا : زرپشتی ۴- نا. صا: کی ۵ - قو : می ناری ۶ - صا : همه ۷ - نا : درشرح وفضیلت کتاب گوید ۸- صا : تو ۹- قو: نتوانی ۱۰- نا- اوبظاهر کژ ئی بیند - صا : بظاهر گوژمی بیند

---

(۱) اشاره‌است بحدیث نبوی **اعوذ بالله من دعاء لایسمع و قلب لایخشع و علم لاینفع**. صحیح مسلم جلد ۵ ص ۳۰۷

آن که سالك با [1] ملك گوید سخن / وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند / یا ازین و آن سخن پرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا / بشنود از ذره ذره ماجرا
از زفان [2] حال باشد آن همه / نه زفان قال باشد آن همه [3]
در زفان قال کذبست آن ولیك / در زفان [4] حال پر صدقست و نیك
گر زفان [5] حال نشناسی [6] تمام / تو زفان [7] فکرتش خوان والسلام
او چو این از حال گوید نه ز قال / باورش دار و مگو این را محال
چون روا باشد همه دیدن بخواب / گر کسی در کشف بیند سر متاب
گر چه در ره کشف شیطانی بود / لیك هم ملکوت و روحانی بود
ذوق و تقوی [8] باید و شوق خدا / تا کند دو نوع شرع این را جدا [9]
گر ترا روزی درین میدان کشند / آن رقم بینی که بر مردان کشند
آنگهی زین شیوه معنی صد هزار / بینی و دانی و داری استوار
هست این شیوه سخن چون اجتهاد / نیك و بد را کرد باید اعتقاد
یا خطاست و [10] یا صواب این بیشکی / پس بود این دو خر این را یکی [11]
زین بیان مقصود من آنست و بس / تا که [12] از سالك زنم با تو نفس
کو بر جبریل رفت و فوق عرش / باز فوق العرش آمد تا بفرش [13]
یا بر افلاك شد پیش ملك [14] / یا بزیر خاك شد سوی [15] سمك
آن همه بر کذب ننهی بشنوی [16] / نه ز قال از حال آنرا بگروی
اولت این اصل بر هم می نهم / با تو این بنیاد محکم می نهم
تا چو زین شیوه سخن بینی بسی / بر سر انکار ننشینی بسی

---

١ ـ صا : از   ٢ ـ صا : زبان   ٣ ـ پس ازاین بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

ور نمی یابد از این گفتار هیچ / زانکه در کری ندارد هیچ پیچ

٤ ـ نا . صا : زبان   ٥ ـ صا . نا : زبان   ٦ ـ نو: بشناسی   ٧ ـ نا : آن زبان ـ صا : زبان   ٨ ـ صا : ذوق تقوی   ٩ ـ صا: تا کند درتو زشرع این را جدا   ١٠ ـ صا: این
١١ ـ صا : پس بود بس واحد این را بایکی (نسخه‌چاپ مشهد : پس بود دو واجبست این‌را یکی) نو : پس بود درآخرین این‌را یکی   ١٢ ـ قو: گر   ١٣ ـ صا . نو : تحت فرش
١٤ ـ نو : یا با ملك   ١٥ ـ صا : پیش   ١٦ ـ صا : نشنوی

زانکه این زیبا کتاب خاص و عام
هست از ین شیوه که گفتم والسلام

راه رو را سالك ره فکر اوست
فکرتی کان[1] مستفاد ازذکر[2] اوست

ذکر باید گفت[3] تا فکر آورد
صد هزاران معنی بکر آورد

فکرتی کز و هم و عقل آید[4] پدید
آن نه غیبیست آن ز نقل آید پدید[5]

فکرت[6] عقلی بود کفار را[7]
فکرت[8] قلبیست مرد کار را

سالك فکرت که در کار آمدست
نه ز عقل از دل پدیدار آمدست

اهل دل را ذوق و فهمی[9] دیگرست
کان ز فهم هر دو عالم برترست

هر که را آن فهم در کار افکند
خویش در دریای[10] اسرار افکند

الحکایة والتمثیل

کرد حیدر را حذیفه این سؤال
گفت ای شیر حق و فحل[11] رجال

هیچ وحیی هست حق را در جهان
در درون بیرون قرآن این زمان

گفت وحیی نیست جز قرآن ولیك
دوستان را داد فهمی[12] نیك نیك

تابدان فهمی که همچون وحی خاست[13]
در کلام او سخن گویند راست

فکرت[14] قلبی که سالك آمدست
زبدهٔ کل ممالك آمدست

ز ابتدا تا انتهای کار او
می بگویم فهم کن اسرار او

در سه ظلمت[(1)] نطفهٔ نه دل نه دین
از لوش[15] شد جمع وزماء مهین[(2)]

---

١ - نو : که ٢ - نا : مستفاد ذکر ٣ - درحاشیه تو: کرد ٤ - نو: آمد
٥ - نو : نه زغیبیست آن زنقل آمد پدید ٦ - صا . نو: فکرتی ٧ - نو: گفتار
٨ - صا . فکرتی ٩ - قو : ذوق فهمی ١٠ - صا : خویش را دریای ١١-نو. صا:
فخر ١٢ - صا : فهم ١٣ - نو . صا : خواست ١٤ - صا : فکرتی
١٥ - صا : تبش

---

(١) اشاره است بآیه شریفه **خلقکم من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها وانزل لکم من الانعام ثمانیة ازواج یخلقکم فی بطون امها تکم خلقاً من بین خلق فی ظلمات ثلاث ذلکم الله ربکم له الملك لااله الا هو فانی تصرفون .** سورةالزمر آیه ٨

(٢) اشاره است بآیه شریفه **ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین .** سورةالسجده آیه ٧ .

گرد گشت آنگاه چون گوئی نخست   تا کند سر گشتگی بر خود درست

در میان خون بنه ماه تمام   ساخت از خون رحم خود را طعام

عاقبت چیزی برو[1] تافت آن مپرس   جسم این بودت که[2] گفتم جان مپرس

سرنگونسار از رحم بیرون فتاد   همچو خاکی در میان خون فتاد

شد پدید آب مهین آغاز کار   یعنی اومید [3] چنان پاکی مدار

در سه ظلمت میدوید و می نشست   یعنی این نورت نخواهد[4] داد دست

همچو گوئی گرد بودن خوی کرد   یعنی از سر گشتگی چون گوی گرد

نه مه اندر خون تنش [5] باز اوفتاد   یعنی از خون خوردن آغاز اوفتاد

سرنگون آمد بدنیا غرق خون   یعنی از فرقت قدم کن سرنگون

اب بشیر آورد آنکه اشك بار   یعنی اشك افشان که هستی شیرخوار[6]

دید پستان را سیه تا [7] چند گاه   یعنی اکنون عیش کن [8] تلخ و سیاه

بعد از آن در شد بطفلی بیقرار   یعنی از طفلان نیاید هیچ کار

در [9] جوانی رفت از [10] بیگانگی   یعنی این شاخیست از دیوانگی

بعد از آن عقلش شد از پیری تباه   یعنی از پیر خرف دولت مخواه

بعد از آن غافل فرو شد زیر خاك   یعنی[11] او بوئی نیافت از جان پاك

هر که او در قید چندین پیچ پیچ   جان نیابد باز میرد هیچ هیچ

تا نیابی جان دور اندیش را   کی توانی خواند مردم خویش را

نیست مردم نطفهٔ از آب و خاك   هست مردم سرقدس و [12] جان پاك

صد جهان پر فرشته در وجود   نطفهٔ را کی کنند آخر سجود

آرزو می نکندت ای مشت خاك   تا شود این مشت خاکت جان پاك

تا ز نطفه قرب جان یابد کسی   درد باید برد [13] بی درمان بسی

چارهٔ این کار سر گردانیست   داروی این درد بی درمانیست

ز ابتدای نطفه [14] تا اینجا یگاه   در نگر تا چند در پیش است راه

---

۱ ـ نو: بر آن   ۲ ـ نو : این بودانگه   ۳ ـ صا : امیدی ـ نو: امید   ٤ـ نا : بخواهد
۵ ـ صا : به پس   ٦ ـ صا : جیره خوار   ۷ ـ نو : سیا او   ۸ ـ نو : یعنی عیش خویش کن ـ صا : عیش شد   ۹ ـ صا : وز   ۱۰ ـ ضا : در   ۱۱ ـ نو : نیز
۱۲ ـ صا : سروقدو   ۱۳ ـ نا : درد ـ صا : دید   ۱٤ ـ صا : زابتدا این نطفه

هردلی راکاین طلب حاصل بود[۱] تا قیامت مست لایعقل[۲] بود

سالك فکرت ز درد این طلب می نیاساید زمانی روز و شب

میدود تا تن کند با جان بدل در رساند تن بجان پیش از اجل[۳]

کار کار فکر تست اینجایگاه زانکه یکدم سر نمی پیچد ز راه

کار فکرت لاجرم یك ساعتت[٤] بهتر از هفتاد ساله طاعتت[٥] (۱)

سالك فکرت بجان درمانده سرنگون چون حلقه بر درمانده

نه به پیری سرِ فرو می آمدش[٦] نه طریق خود نکو می‌آمدش[۷]

نه ز خود خشنود نه[۸] از خلق هم نه خوش از زنار نه[۹] از دلق هم

نه زسگ دانست[۱۰] خود را بیشتر نه ز خود دیده کسی درویشتر

نه همه نه هیچ نه[۱۱] جزو و نه کل نه بد و نه نیك نه[۱۲] عز و نه ذل

نه کژو نه راست و نه[۱۳] تقلید نیز نه تن ونه[۱٤] جان و نه[۱٥] توحید نیز

نه گمانی نه یقینی نه شکی نه بسی نه اوسطی نه اندکی

نه قرینی نه یکی[۱٦] نه همدمی نه رفیقی نه کسی نه محرمی

نه دلی نه[۱۷] دیدهٔ نه سینهٔ نه تنی نه مهری و نه کینهٔ

نه مسلمان دولتی نه کافری وین تحیر را نه پائی نه سری

نه کم از یك قطره از پیشان نشان نه کم از یك ذره از پایان بیان

نه کسی جوینده از پایندگان[۱۸] نه کسی گوینده از آیندگان

نه ز حال رفتگان دل را خبر نه ز کار خفتگان جان را[۱۹] اثر

نه ز چندان قافله گردی پدید نه میان مشغله مردی پدید

نه کسی‌را کفر نه[۲۰] ایمان[۲۱] تمام نه یکی را درد و نه درمان تمام

---

۱ – نو : شود ۲ – صا : مست ولا یعقل ۳ – درنسخه قونیست ٤ – نا. صا: یکساعتست ٥ – ضا . نا : طاعتسب ٦ – ۷ – صا : میایدش ۸ – نا : نی – نو . صا : نه زخود خشنود ونه ۹ – نو . نا : زناروني ۱۰ – نا . نو : دانسته ۱۱ – قو نه هیچ ونه ۱۲ – نو: نی ۱۳ – نو . نا : صا : نه راست نه ۱٤ – نا : نی ۱٥ – نو : نی ۱٦ – صا : کسی ۱۷ – نو . نا : نی ۱۸ – نا . نو : یابندگان ۱۹ – نو : دل را ۲۰ – صا . نا . نو: کفرونه ۲۱ – نو : ایمانی

(۱) اشاره است بحدیث **تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنه** . (در مجمع‌البحرین ماده فکر بجای سبعین ستین آمده است)

نه سری پیدا و نه راهی پدید ‌ ‌ ‌ راه را در هر قدم چاهی پدید

نه نصیحت بوده دامن گیر کس ‌ ‌ ‌ نه شریعت دیده جز تقصیر کس

جمله در غوغای غفلت مانده ‌ ‌ ‌ جمله در معلول و علت مانده

صد هزاران خلق درهم آمده ‌ ‌ ‌ جمله در یغمای عالم آمده

آن یکی زین می برد[1] این یك از آن ‌ ‌ ‌ آن یقین دارد ازین این شك از آن

آن یکی چون خوك گمراهی شده ‌ ‌ ‌ وان دگر از حیله روباهی شده

آن یکی چون پیل در زور آمده ‌ ‌ ‌ وآن دگر از حرص چون مور آمده

آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده ‌ ‌ ‌ وآن دگر چون موش پر حیلت شده

آن یکی از دانه در دام آمده ‌ ‌ ‌ وآن دگر از [2] سوختن خام آمده

آن یکی مردار خواری چون عقاب ‌ ‌ ‌ وآن دگر فریاد خواهی چون غراب

آن یکی از غصه در خشم آمده ‌ ‌ ‌ وآن دگر از شرك بد[3] چشم آمده

آن یکی آبستن [4] قاضی شده ‌ ‌ ‌ وآن بحیض [5] شحنگی راضی شده

آن یکی را عین [6] مجهول آمده ‌ ‌ ‌ وآن دگر چون عین معلول آمده

آن چو شیری طبل غریدن زده ‌ ‌ ‌ وآن چو گرگی بانك دریدن زده

این کشیده جمله در خود چون نهنگ ‌ ‌ ‌ وآن دریده جمله بر خود[7] چون پلنگ

این چو ماهی تازه روی آب باز [8] ‌ ‌ ‌ وآن چو مرغی در هوا پر کرده باز

این ملك وش [9] دیو مردم آمده ‌ ‌ ‌ و آن پری جفتی چو کژدم آمده

این چو نمرودی بدوزخ ساختن [10] ‌ ‌ ‌ وآن چو شداد از بهشت افراختن[11]

این مرصع ریش چون فرعون پیس[12] ‌ ‌ ‌ وآن چو هامان گاوریشی کاسه لیس[13]

این ز کینه سینهٔ تا سر غرور [14] ‌ ‌ ‌ وآن ز اجره حجره تا در فجور[15]

این زسردی همچو یخ افسرده کار ‌ ‌ ‌ وآن ز گرمی همچو آتش بیقرار

---

۱ - قو: می بود ۲ - نو: را ۳ - قو: شرك بر - نو: از رشك در ٤ - نو: آبستن و
۵ - نو: وآن دگر از ٦ - نو: غیر ۷ - صا: درنده جمله برهم - نا: جمله درخود
نو: درهم ۸ - نا: تازه روی و آب باز - صا: تازه روئی کرده ساز - نو: تازه روی و
آب ناز ۹ - قو: وین ۱۰ - صا: ساخته ۱۱ - صا: آراسته! ۱۲ - نا: لیس
۱۳ - صا: گاوریش و کاسه لیس ۱٤ - نو: این ز کین ازسینه تا سرپرغرور
۱۵ - نو: تا سر درمخور!

این ز کوری همچو نرگس جلوه کن   وآن ز کری ناشنیده یک سخن

آن ترش روئی چو سرکه آمده   و آن لژن [۱] طبعی چو برکه آمده

این همه از مکر افسون [۲] ساخته   وآن همه از کبر معجون ساخته

این سموم بخل را همدم شده   و آن ریا و عجب [۳] را محرم شده

این حسد را بر جسد طغرا زده   وآن ریا را از هوا [٤] سودا زده

این بعذری چون زنان درمانده   و آن چو طفلان صدهجا [٥] برخوانده

این چو خوشه در ربا خوردن عیان   و آن چو داسی حرف علت درمیان

هم مدرس از دروغ قول خویش   مانده در ادرار همچون بول خویش

هم مذکر همچو مرغ چار چوب   خلق مجلس [٦] دست‌زن او پای کوب

عارفان هم گردن گاو آمده   با سری هر [۷] یك چو غرقاو آمده

صوفیان در صدق وصفوت [۸] پیچ پیچ   اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ

زاهدان با روی همچون خار پشت   راست چون در سرکه سوهان درشت

عابدان دم از جو خوشه [۹] زده   لیك چون فرزین بهر گوشه زده

هم بزرگان جمله متواری شده   هم عزیزان نقطهٔ خواری شده

پای مردان دست خوش گشته همه   شاهبازان بار [۱۰] کش گشته همه

اهل صفه گشته همدم کوف را   صوف جسته پنبه کرده صوف را

اهل دل با روی چون زرخشك لب   تن زده تابو که روز آید بشب

روی در دیوار کرده اهل راز   گفته [۱۱] راز خویش با دیوار باز

هر کسی در مذهب و راهی دگر   هر دلی از شبهه در چاهی دگر

فلسفی در کیف و در کم مانده [۱۲]   سفسطی در نفی عالم مانده [۱۳]

جمله بر تقلید [۱٤]. سر افراشته   پیشوایان را چو خود [۱٥] پنداشته

ای تعصب را توانش [۱٦] کرده نام   شبهه را اسرار و دانش [۱۷] کرده نام

---

۱ - صا : بکژ   ۲ - صا . نا : مکروافسون - نو . ازفکرافسون   ۳ - صا . نا : ریای عجب - نو : وبای عجب   ٤ - نو : هوس   ٥ - صا : جهان   ٦ - نا : مسجد   ۷ - صا : با سره‌ریك   ۸ - نو : صدق صفوت   ۹ - نو : جو وخوشه   ۱۰ - صا : دست   ۱۱ - قو : گفت   ۱۲ - ۱۳ - صا : آمده   ۱٤ - صا : در تقلید   ۱٥ - صا : خر   ۱٦ - صا : نوآتش   ۱۷ - صا . نو : اسرار دانش

این کلام آموخته بهر جدل　　وآن بمنطق در[1] شده بهر حیل

این خلاقی خوانده از بهر غلو　　وآن منجم گشته از بهر علو

هر خسی غرقه شده تحصیل را　　لیك نه تحصیل را تفضیل[2] را

صد هزاران شهوت بی پا و سر　　حلقه کرده گرد جان از بام و در[3]

سالك سرگشتهٔ بی عقل و هوش　　صد جهان میدید چون دریا بجوش

دید یك یك ذره، [4] را طلاب حق　　اوفتاده جمله در گرداب حق

خاك عالم جمله بر[5] غربال کرد　　ترك عقل و شبهه و اشکال کرد

خاك عالم صد هزاران بار بیخت　　در بسی بر تختهٔ دینار ریخت

آخر از حق دستگیری آمدش　　با سر غربال پیری آمدش

آفتابی در[6] دو عالم تافته　　عالمی اختر ازو ره یافته

محو گشته فانی مطلق شده　　در جهان عشق مستغرق شده

هم منیت در هویت باخته[7]　　هم سری در سرمدیت باخته[8]

تا بپیشان دیده ره را گام گام　　تا بپایان رفته در در بام بام

نه زمانی در زمانی مانده　　در مکان نه در مکانی مانده[9]

دیده سر ذره ذره در[10] دو کون　　ذرهٔ نادیده[11] هیچ از هیچ لون

در جهان و از جهان بیرون شده　　در میان و از میان بیرون شده

ساکن[12] دایم مسافر آمده　　غایبی[13] پیوسته حاضر آمده

همچوخورشیدی‌جهان‌زوغرق‌نور[14]　　واو[15] خود از سرگشتگی خودنفور

پیر ره کبریت احمر آمدست　　سینهٔ او بحر اخضر آمدست

هر که او کحلی نساخت ازخاك‌پیر　　خواه پاك وخواه گو[16] ناپاك میر

راه دور است و پر آفت ای پسر　　راه رو را می بباید راهبر

گر تو بی رهبر[17] فرودائی براه　　گر همه شیری فرود افتی بچاه

---

١ - نو : بر　　٢ - قو . نا : تفصیل　　٣ - نو : گرد بام و گرد در

٤ - قو . دیده　　٥ - نو . نا : در　　٦ - نا . نو . صا : از　　٧ - ٨ - نا : یافته

٩ - صا . نو : نه مکانی درمکانی مانده　　١٠ - از　　١١ - نو : دیده و نادیده

١٢ - نو : ساکن - صا : ساکن و　　١٣ - صا : غایب و　　١٤ - قو : همچو خورشید جهان وغرق نور

١٥ - صا . نا : او　　١٦ - صا : او　　١٧ - قو . صا . نو : ره رو

کور هر گز کی تواند رفت راست ‌‌ بی عصاکش کور را رفتن خطاست

گر تو گوئی نیست پیری آشکار ‌‌ تو طلب کن در هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نماند در جهان ‌‌ نه زمین بر [1] جای ماند نه زمان

پیر هم هست این زمان پنهان شده ‌‌ ننگ خلقان دیده در خلقان شده

کی جهان بی قطب باشد [2] پایدار ‌‌ آسیا [3] از قطب باشد بر [4] قرار

گر نماند در زمین قطب. جهان ‌‌ کی تواند گشت بی قطب آسمان [5]

گر ترا دردیست [6] پیر آید پدید ‌‌ قفل دردت را پدید آید کلید [7]

پاکبازانرا که سلطان میکنند ‌‌ از برای درد درمان میکنند

چون نداری درد درمان کی رسد ‌‌ چون نهٔ بنده [8] تو فرمان کی رسد [9]

تا ز درد خود نگردی سوخته ‌‌ کی کند آتش ترا افروخته

درد پیش آری تو درمان باشدت ‌‌ جان دهی اومید [10] جانان باشدت

سالك القصه چو پیری زنده یافت ‌‌ خویش را در پیش او افکنده یافت

جانش از شادی او آمد بجوش ‌‌ از میان جانش شد [11] حلقه بگوش

سایهٔ پیرش چنان بر جان فتاد ‌‌ کافتابش در تنورستان فتاد

نورظاهر گشت وظلمت میگریخت ‌‌ عشق‌آمد عقل و حشمت میگریخت

صد هزاران گل که در ناید بگفت ‌‌ در گلستان دل سالك شکفت

چون چنین گلها درون جان بدید ‌‌ وز دو چشم خون فشان باران بدید

همچو رعدی در خروش افتاد زار ‌‌ همچو برقی خنده میزد بی‌قرار

گاه اندر خنده گه در گریه بود ‌‌ این [12] نبود از کسب اواین [13] هدیه‌بود

جذبهٔ بود از عنایت در رسید ‌‌ کفر بگریخت و هدایت در رسید

سالها باید که تا یك قطره آب ‌‌ در دل دریا شود در خوشاب

---

۱ ـ نو : در ‌‌ ۲ ـ صا : ماند ‌‌ ۳ ـ صا . نا : آسمان ‌‌ ٤ ـ قو. صا : بی

٥ ـ این بیت درقو نیامده است ‌‌ ٦ ـ صا : در دیده ‌‌ ۷ ـ قو : کلید آید پدید

۸ ـ صا . نا : نهٔ تو بنده ‌‌ ۹ ـ نو : چون تونی را بنده فرمان کی رسد ‌‌ ۱۰ ـ نو.صا: امید

۱۱ ـ نا : جان شدش ـ صا : جان‌شده ‌‌ ۱۲ ـ صا . نو : آن ‌‌ ۱۳ ـ نو : آن

قطرهٔ باران اگر چه پر بود　　بحر را در عمرها یک در بود

گر شدی هر قطرهٔ در یتیم[١]　　هر یتیمی مصطفا بودی مقیم

عاقبت چون گشت[٢] سالك بی‌قرار　　در رهش افکند پیر نامدار

گفت در ره رهزنانت خفته‌اند[٣]　　تومخسب اینجا کن[٤] آنچت گفته‌اند

راه دور است ای پسر هشیار باش　　خواب با گور افکن و بیدار باش

کار هر کس هر کسی را اوفتاد　　همچو تو این غم بسی را اوفتاد

جهد آن کن تا درین راه دراز　　تو ببیك ذره نمانی بسته باز

هر کجا کانجا[٥] بمانی بسته تو　　تا ابد آنجا بمانی خسته تو

واعظت در سینه درد و داغ بس　　بلبل جان ترا[٦] مازاغ بس[(١)]

راست میرو جهد میکن هوش دار[٧]　　بار میکش خار میخور گوش دار[٨]

سالك عاشق مزاج و سخت[٩] کوش　　همچو آتش آمد از سودا بجوش

هرچه بود[٩] ازشور وسودابرفکند　　برهنه خود را بدریا درفکند

چون سر شکر و شکایت بر نهاد　　سر براه[١٠] بی نهایت در نهاد

باز بود آن[١١] صبح دولت روز او　　طفل ره شد عقل پیرآموز[١٢] او

صد هزاران راه گونا گون بدید　　صد هزاران قلزم پر خون[١٣] بدید

صد جهان میتافت از هر سوی او　　صد فلك میگشت در پهلوی او

صد محیط موجزن با خویش‌داشت　　صد بهشت ودوزخ اندر پیش داشت

گشت حیران سالك افتاده کار　　لاشه مرده راه دور افتاده بار

گر بسی[١٤] در زد کسش نکشاد در　　ور بسی پر زد کسش نکشاد پر

می طپید و می چخید و می دوید　　میکشید و می برید و می پرید

گر بپایان رفت‌شد پیشان زدست[١٥]　　ور بپیشان رفت شد پایان زدست[١٦]

---

١ - نو : دری یتیم　　٢ - نا . نو . صا : بود　　٣ - صا : رهزنان برخفته‌اند - نا : رهزنانی خفته‌اند　　٤ - نو : تو مخفت آنجا کز　　٥ - نا : کاینجا　　٦ - نز : جان را بود　　٧ - ٨ - صا : باش　　٩ - نا . صا : مزاج سخت - نو : عاجز مزاج سخت　　٩ - صا . نو . نا : داشت　　١٠ - نو : براهی　　١١ - نو . صا : از　　١٢ - نز : نوآموز　　١٣ - نا : قلزم وجیحون - نو . صا : بی‌خون　　١٤ - نو : کسی　　١٥ - نو . نا . صا : پیشان شد زدست　　١٦ - نو . نا . صا پایان شد زدست

(١) اشاره است بآیه شریفه **مازاغ البصر وماطغی** . سورة النجم آیه ١٧

گر نمیشد هر دمش میخواندند ‌ ‌ ‌ ور همی شد هر [١] دمش میراندند
در در صد [٢] پیچ پیچی اوفتاد [٣] ‌ ‌ ‌ او همه میجست [٤] هیچی اوفتاد
لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت ‌ ‌ ‌ وز خرد یکبارگی بیگانه گشت
نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد ‌ ‌ ‌ بال و پر مرغ مستی باز کرد
گفت ای [٥] دردی که درمان منی ‌ ‌ ‌ جان جانی کفر و ایمان منی
گر مرا صد کوه بر گردن نهی ‌ ‌ ‌ آن همه بر جان خود بی من نهی
من که باشم تا چنین دردی کشم ‌ ‌ ‌ دامن خود در چنین گردی کشم
بس عجب دردی نمیدانم ترا ‌ ‌ ‌ این قدر دانم که میخوانم [٦] ترا
گر بگریم گوئیم از گریه چند ‌ ‌ ‌ ور بخندم گوئیم بگری مخند
گر نخفتم خواب بهتر بینیم ‌ ‌ ‌ ور بخفتم خواب دیگر بینیم
گر کنم گوئی مکن بشنو سخن ‌ ‌ ‌ ور نخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گوئی مخور ای بیخبر ‌ ‌ ‌ ورنخواهم خورد خواهی گفت‌خور
باتوچتوان خوردنتوان‌خورد هیچ ‌ ‌ ‌ با تو چتوان کرد نتوان کرد هیچ
خواستن از تو نه‌زشت‌ونه‌نکوست ‌ ‌ ‌ نه ترا دشمن‌توان گفتن نه دوست [٧]

الحکایة والتمثیل

پیش ذوالقرنین شد مردی دژم ‌ ‌ ‌ سیم خواست از شاه عالم یك درم
شاه کان [٨] بشنود گفت ای بی‌خبر ‌ ‌ ‌ ازچومن شاهی که خواهد این قدر
گفت پس شهری ده و گنجی مرا ‌ ‌ ‌ تا براید کار بی رنجی مرا
گفت چندینی بشاه چین دهند ‌ ‌ ‌ تو که باشی تا ترا چندین دهند [٩]



سالك سرگشته چون اینجا رسید ‌ ‌ ‌ رخت همت هرچه بد [١٠] اینجا کشید

---

١ ـ نو : در ‌ ‌ ٢ ـ نا : دری صد ‌ ‌ ٣ ـ نو : در در صد در دوپیچی اوفتاد
٤ ـ نو : میجست و ‌ ‌ ٥ ـ نو : گر ‌ ‌ ٦ ـ قو : ای جانم ‌ ‌ ٧ ـ صا . نا : گفت ونه دوست ـ نو : داشت ونه دوست ‌ ‌ ٨ ـ صا : چون ‌ ‌ ٩ ـ درنسخه چاپ مشهد سپس این بیت آمده است :

گفت ای شه تو نه اینی و نه آن ‌ ‌ ‌ پس چرا حیران چه داری در میان

١٠ ـ صا . نا : داشت ـ نو : رخت هرچیزی که داشت

روی از پس رفتنش ممکن نبود   ور ز پس میرفت دل ساکن نبود

ره بپیشان بردنش امکان نداشت   زانکه هیچ این ره سروپایان نداشت

دید[۲] عالم عالم از خون موج زن   گاه عرش و گاه گردون موج زن

صد هزاران عالم پر شور بود   جای زاری بد نه جای زور بود

لاجرم انبان زاری بر گرفت   دربدر بی زور[۳] زاری در گرفت

خویشتن را رسته[٤] دید اول ز بند   لاجرم بر شد برین[٥] دود[٦] بلند

پر شد از پندار و سودا در گرفت[۷]   زان بدین زودی ز بالا در گرفت

اول آغازی نهاد از جبرئیل   صدقه می جست او چو ابناء السبیل[۸]

در بدر میرفت تا پایان کار   بشنو اکنون قصه از پیشان کار

المقالة الاولی[۹]

سالك آمد تا[۱۰] جناب جبرئیل   همچوموری مرده[۱۱] پیش زنده پیل

گفت ای سلطان اسرار علوم[۱۲]   نقش غیب الغیب را جان تو موم

ای برادر خواندهٔ خیل رسل   مهدی اسلام و هادی سبل

هم تو روح القدس وهم روح الامین   هم امین وحی رب العالمین

هم اولوالعزم از تو رفته پیش صف   هم گرفته مرسلین از تو شرف

حامل قرآن و توریت و زبور   صد کتاب آورده از حق جمله نور

خانهٔ خاص تو خدر[۱۳] کبریا   منزل[۱٤] پاك تو جان[۱٥] مصطفی

صد هزاران پر طاوسی تراست   در مقام قدس قدوسی تراست

انبیا را ترجمانی کردهٔ   شرح صد عالم معانی کردهٔ

عاجزم وز خان و مان افتاده‌ام   بی سرو بن[۱٦] در جهان افتاده‌ام

در دلم‌دردیست ار[۱۷] درمانش‌هست   چاره کن چون[۱۸] رگی با جانش هست

---

۱ - صا : زانکه این ره هیچ سرپایان نداشت   ۲ - صا : دیده   ۳ - صا: میرفت

٤ - نو . جسته - نا : بسته   ٥ - نو . نا : بدین - صا : بدان   ٦ - نو : سقف

۷ - نا : برگرفت - قو : پندار سودا درگرفت   ۸ - صا : ابنای سبیل - نو : زابناء السبیل

۹ - نا : رفتن سالك فکرت پیش جبرئیل علیه السلام   ۱۰ - صا : با   ۱۱ - نو: مور مرده

۱۲ - نو : سر هرعلوم   ۱۳ - صا : چتر - نو . نا : حد   ۱٤ - نو : وزن !

۱٥ - نو : روان   ۱٦ - نا : پا   ۱۷ - نا . صا : گر - نو: دردجانم را اگر

۱۸ - قو. گر

جبرئیلش گفت راه خویش گیر — در سلامت رو صلاحی پیش گیر

ما درین دردیم همچون تو مدام — تو برو خود درد ما ما را تمام

یك مقام خاص دارم از هزار — بیشتر زان نبودم یکذره بار

گر به انگشتی کنم زانجا گذر — همچو انگشتم[1] بسوزد بال و پر (۱)

این دمم سدره‌ست باری منتها — تا کیم آید خبر از مبتدا (۲)

بر من از هیبت که آید هر نفس — شرح نتوان داد آن با هیچکس

زانکه کس طاقت ندارد آن سماع — زان کند هر دو جهان جان[2] را وداع

تا که حمال کلام او شدم — ذره ذره زاحترام او شدم

نه[3] توانم بار آن هرگز کشید — نه[4] توانم ذل بی‌آن،[5] عز کشید

زین همه هیبت که بر جان منست — آنچه بس پیداست پنهان منست

من نیم از خوف شاد او هنوز — می[6] نیارم کرد یاد او هنوز

تو سر خود گیر کاینجا[7] راه نیست — ورنه سرزن چون سرت آگاه نیست

سالك آمد پیش پیر راهبر — قصهٔ خود باز گفتش سر بسر

پیر گفتش هست جبریل امین — روح یعنی امر رب العالمین (۳)

ذرهٔ گر جبرئیلی بایدت — امر را جانی[8] سبیلی بایدت

مدتی جبریل طاعت کرد و کار[9] — سال آن هفتاد ره هر یك هزار[10]

تا خدا را یاد کردن زهره داشت — پیش از آن دایم خموشی بهره[11] داشت

باز همچندان که اول کرد کار — تا که حاجت خواه شد از کردگار

عمرها در طاعت و در راه شد — تا بنامش خواند و حاجت خواه شد

---

۱ - صا : انکشتی ۲ - قو: اوا، جان ۳ - نو : کی ٤ - نو: کی

٥ - قو. آن‌بی ٦ - صا : من ٧ - صا. نو : کانجا ٨ - نو . صا : جان

٩ - صا : کردکار ١٠ - نو : هفتاد هریك زو هزار ١١ - قو : پیشه!

---

(۱) اشاره است بگفته جبرئیل درشب معراج **لودنوت انمله لاحرقت**

(۲) اشاره است بآیه شریفه **ولقد راه نزلة اخری عند سدرة المنتهی.** سورةالنجم آیه ۱۲ و ۱٤

(۳) اشاره است بآیه شریفه **ویسئلونک عن الروح قل‌الروح من امر ربی** سوره الاسری آیه ۸۷

این همه او را چو میبایست کرد / تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد

جبرئیل از بعد چندین ساله کار / یافت گنج یاد کرد کردگار

تو ز ننگ خویش نندیشی دمی / بر تهور نام او گوئی همی

یاد او مغز همه سرمایهاست / ذکر او ارواح را پیرایهاست

گر ملایك را نبودی یاد او / نیستندی بندهٔ آزاد او

الحکایة والتمثیل

ظالمان کردند مردی را اسیر / ریختند آبی برو چون [1] زمهریر

میزدندش چوب و او میگفت زار / دست من گیر ای خدای کامگار [2]

شیخ مهنه میگذشت آنجایگاه / خادمی گفتش که ای سلطان راه

گر از ایشانش شفاعت میکنی / همچنان دانم که طاعت میکنی

این شفاعت گفت چون آرم بجای / کین زمان یاد آمد اورا ازخدای

هر کرا این لحظه آید یاد [3] ازو / دل دریده سر بریده باد ازو

یاد آن بهتر که آرام آورد / مار را چون موز در دام آورد

الحکایة والتمثیل

مار افسایی یکی حربه بدست / کرده بد بر مار سوراخی [4] نشست

هر زمان میساخت معجونی دگر / هر نفس میخواند افسونی دگر

ناگهی عیسی برانجا [5] در گذشت / مار آمد پیش او در سر [6] گذشت

گفت ای روح الله ای شمع [7] انام / هست سیصد سال عمر من تمام

مرد سی ساله مرا افسون کند / تا ز سوراخم مگر بیرون کند

رفت عیسی عاقبت زانجایگاه / چون دگر باره فرود آمد براه

مرد را گفتا چه کردی کار را / گفت اندر سله کردم مار را

شد سر آن سله عیسی بر گرفت / چون بدید اورا سخن از سر گرفت

گفت ای مار از چه طاعت داشتی / خاصه چندانی [8] شجاعت داشتی

---

۱ ـ نا . نو . صا : در   ۲ ـ صا : کردگار   ۳ ـ صا . نا . نو : یاد آید

٤ ـ صا : کرده برسوراخ ماری او   ٥ ـ صا . نو : بدانجا   ٦ ـ ماربیش اوبگفت آن

۷ ـ نو : صدر ـ صا : روح‌الله وشمع   ۸ ـ نا : چندینی

آن همه دعوی که کردی ازنخست — از چه افتادی چنین در دام سست

گفت من نفریفتم ز افسون او — می توانستم که ریزم خون او

لیك چون بسیار حق را نام برد — نام حق خوش خوش مرا در دام برد

چون بنام حق شدم در دام او — صد چو جان من فدای نام او

وصل همچون[1] آتشی[2] جان سوزدت — یاد باید تا جهان افروزدت

الحكاية والتمثيل

آن یکی درخواند مجنونِ را زراه — گفت اگرخواهی تو لیلی را بخواه

گفت هرگز می نباید زن مرا — بس بود این زاری و شیون مرا

گفت او را چون نمیخواهی[3] برت — این همه سودا برون کن از سرت

یاد خوشتر گفت از لیلی مرا — سرکشی او را و واویلی مرا

مغز عشق عاشقان یادی بود — هر چه بگذشتی ازین بادی بود

من نیم زان عاشقی[4] شهوت پرست — تا کنم خالی زیاد دوست دست

تا که باشد یاد غیری در[5] حساب — ذکر مولی باشد از تو در حجاب

چون همه یاد تو از مولی بود — همچو مجنونت همه لیلی بود

الحكاية والتمثيل

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار — روز و شب درشهر میگردید خوار

گفت لیلی را کسی کان خیره مرد — جمله گرد[6] شهر میگردد بدرد

گفت اگر در عشق باشد استوار — یکدمش با شهر گردیدن چکار

بعدازان شد سر بصحرا در نهاد — پای ناکامی بسودا در نهاد

گشت میکردی بصحرا ژاله بار — از سرشکش گشته صحرا لاله زار

گفت لیلی هست او در عشق سست — نیست صحرا گشتن ازعاشق درست

بعد ازان در ناتوانی اوفتاد — مردن او را زندگانی اوفتاد

بودش از بی طاقتی بیم هلاك — زار میخفتی میان خار و خاك

گفت لیلی نیست او در عشق زار — یك نفس با خواب عاشق را چه کار

---

۱ - نو : وصل را چون ۲ - نو : آتش ۳ - نا . نو : نمی‌باید - صا : نمی‌آید

٤ - نا . نو . صا : عاشق ٥ - نا : تا که یاد غیری آید ٦ - نا : گردجمله

بعد ازان شد عشق لیلی غالبش / گم شد از مطلوب جان طالبش

یکدمش فریاد واویلی[١] نماند / از قدم تا فرق جز لیلی نماند

تن فرو داد و چنان[٢] در کار شد / کز وجود خویشتن بیزار شد

دل ز دستش رفت و در خون محو گشت[٣] / جمله لیلی ماند مجنون[٤] محو گشت[٥]

گر همی بودیش میل صد طعام / خواندی آن جمله لیلی را[٦] بنام

از زفانش[٧] البته هرگز یکدمی / نامدی بیرون بجز لیلی همی

در نمازش ای عجب بی عمد او / ذکر لیلی آمدی الحمد او

در تشهد در رکوع و در سجود / نام لیلی بودی او را[٨] در وجود

گر نشستی هیچ و گر برخاستی / زو[٩] همه لیلی و لیلی خواستی

این خبر گفتند با لیلی مگر / گفت اکنون عشقش[١٠] آمد کارگر

تا که در گنجید چیزی دیگرش / می نیامد عشق لیلی در خورش

چون کنون برخاست[١١] او کلی ز دست / عشق من کلی بجای او نشست

گنجدی در عشق اگر[١٢] در گنجدی / عاشق این[١٣] جا سنجدی کم[١٤] سنجدی

تا بود یکذره از هستی بجای[١٥] / کفر باشد گر نهی در عشق پای

عشق در خود محو خواهد هر که[١٦] هست / ور نه نتوان برد سوی عشق دست

هر که انگشتی برد[١٧] آنجایگاه / همچو انگشتی بسوزد پیش راه

عشق از فانی توان آموختن / فانی آنجا کی تواند سوختن

گر تو پیش عشق فانی میروی / غرق آب زندگانی میروی

ور ز هستی می بری[١٨] یك ذره تو / تا ابد زان ذره مانی غره تو

تا بود یك ذره هستی در میان / برکناری از صفای صوفیان

صوفئی نتوان بکسب اندوختن[١٩] / در ازل آن[٢٠] خرقه باید دوختن

---

١ ـ نا . نو . صا : فریاد و واویلی ٢ ـ نو : زجان ٣ ـ صا : شد
٤ ـ نا . نو : ماند ومجنون ٥ ـ صا : شد ٦ ـ صا . نا : را لیلی ـ نو : خوانداوآن جمله را لیلی
٧ ـ صا . نو : زبانش ٨ ـ صا . نو . نا : بود اورا ٩ ـ صا . نو . نا : زان
١٠ ـ صا . نو : عشق ١١ ـ نا : چونکه اکنون خاست ١٢ ـ صا : عشق اوگر
١٣ ـ نا : آن ١٤ ـ نو : کی ١٥ ـ صا : ازهستئی یکذره جای
١٦ ـ صا : چه ١٧ ـ نو : بود ١٨ ـ قو : پی بری ١٩ ـ صا . نو . نا : آموختن
٢٠ ـ صا . نو : این

الحکایة والتمثیل

پیره زالی برد پیش بو سعید — کودکی را تا بود او را مرید

آن جوان در کار مرد آمد[۱] ولیک — زرد گشت و ناتوان از ضعف نیک

برگ بی برگی و بی‌خویشی نداشت — طاقت خواری و درویشی نداشت

خاست مرد، وشیخ[۲] را گفت این[۳] زمان[٤] — صوفیم نا کرده کردی ناتوان

خواستم[٥] تا صوفئی گردانیم — همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دام مرگ انداختی — کار من جمله ز برگ انداختی

گفت چون صوفی نشاند بوسعید — صوفی او چون تو باشد ای مرید

لیک چون صوفی نشاند کردگار — لاجرم چون بوسعید آید بکار

هر چه آن ازمن رود چون من بود — دوست از من گر رود دشمن بود

راست ناید صوفئی هرگز بکسب — خر کجا گردد بجد و جهد اسب

لیک اگر دولت رسد ازجای خویش — یك خر عیسی بود[٦] صد اسب بیش[۷]

جدو جهدت را چورای[۸] دیگرست — صوفئی کردن ز جای دیگرست

جد و جهدت بی ثوابی کی بود — لیك گنجشگی عقابی کی بود

گر همه عالم ثواب تو بود — تا تو باشی تو[۹] عذاب تو بود

صوفئی سنگیست مبهوت آمده — سنگ رفته لعل و یاقوت آمده

تا بذات اندر تبدل نبودت — جزو باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گر چه تو کل آمدی — لیك این ساعت همه ذل آمدی

گر شود ذل تو در کل ناپدید — تو بکلی کل شوی ذل ناپدید

ور بماند ذرهٔ از ذل تو — پس بود آن ذره ذلت غل تو

هست صوفی ذل در کل باخته — ذل و کل[۱۰] در کل کل انداخته

---

۱ - نو : درکار او آمد ۲ - قو . مرداا وشیخ ۳ - نو : آن

٤ - نو . نا : جوان ۵ - نا - خواستی ٦ - صا : به از ۷ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده‌است .

کار کار دولت است ای بختیار — تا اگر دولت نماید روی یار

۸ - نا : رائی - نو : جزای - صا : جهدت چون برای ۹ - نو . تا تو تو باشی

۱۰ - نا . نو : ذل کل

کل کل در کل کلات آمده — بی صفت بی فعل[١] و بی ذات آمده

پای ناگاهی فرو رفتن[٢] بگنج — پیشهٔ نبود که آموزی برنج[٣]

هست صوفی مرد بی رنج آمده — پای او ناگاه در گنج آمده

صوفئی باید ترا اندیشه کن — تاکه دانی،[٤] گنج یابی[٥] پیشه کن

لیك جد و جهد می باید ترا — تا در این گنج بگشاید ترا

زانکه در راهی که سلطانان گنج — گنجها دیدند بی رنج و برنج

صد نشان دادند ازان ره[٦] پیش تو — تا بجنبد نفس کافر کیش تو

سر بدان راه آور و[٧] مردانه وار — گنج میجو[٨] با دلی پر انتظار

زانکه در راهی که گنج آنجانهند — هیچ نبود شك[٩] که رنج آنجانهند

گر تو در راهی دگر[١٠] پویندهٔ — گنج نیست آنجا که تو جویندهٔ

در رهی رو کان نشانت داده‌اند — جهد کن تا[١١] سر بدانت داده‌اند

جهدمیکن‌روزوشب‌در کوی‌رنج[١٢] — بو که ناگاهی ببینی روی گنج

هان وهان گر گنج دین‌بینی‌تومست — ظن مبر کز جهد تو آمد بدست

زانکه آنجا جهد را مقدار نیست — گنج‌راجز گنج[١٣]کس بر کار[١٤]نیست

هر کرا بنمود آن محض عطاست — وانکه را ننمود از حکم قضاست[١٥]

الحکایة والتمثیل

پادشاهی دختری دارد چو ماه — تو درون خانه باشی قعر چاه

کی توانی دید هر گز روی او — پس چه[١٦] کن لازم شواندر کوی‌او

تو چو لازم باشی آن درگاه را — بر تو افتد یك نظر آن ماه را

در دو عالم بس بود آن یك نظر — ور دگر خواهی دگر باشد دگر

آن[١٧] نظر ازجهدتوناید بدست[١٨] — لیك بر درگاه میباید نشست[١٩]

---

١ ـ نا: عام   ٢ نو. نا. صا: رفته   ٣ ـ نو: زرنج   ٤ ـ نا: دانی

٥ ـ نا: بانی   ٦ ـ نو: در   ٧ ـ نا: سر بدان ره‌آردو ـ نو: سر بدان راه‌آورد

٨ ـ صا. نو. نا: جوید   ٩ ـ صا. نو. نا: شك نبود   ١٠ ـ نا. صا: وگر

١١ ـ صا. نو. نا: چون   ١٢ ـ صا: گنج   ١٣ ـ صا: رنج   ١٤ـ نو: برخوردار

١٥ ـ نا: آن حکم وتضاست   ١٦ ـ صا: جهد   ١٧ـ نا: این   ١٨ ـ نا: بدبد

١٩ ـ نا: دوید

تو نمازی دار دایم سوخته / تا در افتد آتشت [1] افروخته
جد و جهد تو نمازی کردنست / آتش آوردن نه بازی کردنست
لیک[2] آتش هر رکوئی‌را نخواست / کی بود برهر رکوئی رنگ‌راست
ای رکوئی [3] نانمازی چند ازین / نیست این کار مجازی چند ازین
آن رکوئی [4] مستحاضه از تو به / نیم جو زر یك قراضه از تو به
رهروان رفتند پیش گنج باز / در مقامر خانه تو شش پنج باز
رهروان رفتند تو[5] در ماندهٔ / حلقهٔ سر زن که بر در ماندهٔ[6]
راه زد مشغولی عالم ترا / نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی آئی بسر از خویش تو / چون توانی شد خدا اندیش تو
آخر از خواب امل بیدار شو / یکدم ای مست هوا هشیار شو
پس بدین[7] وادی فرو رو[8] مردوار / تا به بینی صد هزاران مرد کار
سر بسر سرگشتگان در کار او / تو چنین آزاد از اسرار او
چند گویم هر که مرد دین بود / در دلش یك ذره درد این بود
لیك چون تو مرد درد دین[9] نهٔ / دین چه دانی تو که جز عنین نهٔ
دین ندارد کار با عنین بسی / هیچ حاصل نیست گفتن زین بسی

المقالة الثانیه

سالك اسراف کرده در طلب / پیش اسرافیل آمد جان بلب[10]
گفت ای در پرده همدم آمده / هم مکرم هم معظم آمده
ای بسر استاده قایم[11] عرش را / عرش کرده خاك پایت فرش را
گه بمیرانی و گه زنده کنی / گاه بر داری گه افکنده کنی
پرتو هفت آسمان از نور تست / زندگی جسم و جان از صور تست

---

۱ ـ نا . صا : آتشیت ۲ ـ نا : لکن ۳ ـ نا : رکوی ٤ ـ نا . صا : ای رکوی ٥ ـ صا : رفتند وتو ٦ ـ این بیت درنسخه نا نیامده است ۷ ـ نا : درین
۸ ـ نا : شووبین ـ صا : فروشو ۹ ـ صا : دین این ۱۰ ـ صا : خشك لب
۱۱ ـ نو . صا : دایم

صور اینست[١] از تو تنها نفخ نور[٢] / کز نفخت فیه من روحیست(١) صور[٣]

چون دم رحمانست با صورت بهم / می‌توانی زد خوشی با صور دم

چون در اول صبح[٤] صوری در دمی / دیگر از عالم نیاید عالمی

صعقهٔ[٥] در[٦] جان عالم افکنی / کل موجودات را بر هم زنی[٧]

کوه برگیری بدریا درکشی / گاو و ماهی را ببالا برکشی

مهر و مه را روی گردانی سیاه / اختران را افکنی در[٨] خاک راه[٩]

هر دو عالم را بدامن در نهی / در عدم افشانی و سر بر نهی❀

باز از صور دوم در هر دو کون / جامه پوشی یک بیک را لون لون

آنچ ازین صورت رود در کار وبار / میکند شرحش قیامت آشکار

ای بیک دم[١٠] زنده کرده عالمی / پس مرا هم زنده گردان از دمی

یا مرا از یکدم خود زنده کن / یا بمیران و بخاک افکنده کن

زین سخن تفتی[١١] بر اسرافیل زد / گفتی آندم کرگدن بر پیل زد

گفت ای از خویشتن سیر آمده / همچو گربه در صف شیر آمده

این طلب کز پرده جان تو خاست / ای[١٢] مخالف کی شود بر پرده راست

من که عالم خردلیم[١٣] آید مقیم / هر نفس با خردلی آیم ز بیم

تو که از عالم نباشی خردلی / چون رسی آخر تو در بی اولی

من که در پای[١٤] دو کون افتاده‌ام / صور بر لب منتظر استاده‌ام

---

١ - نا : را نیست   ٢ - قو : نفخ ونور - صا : صور   ٣ - صا : نور

٤ - نو : چون در او توصبح   ٥ - قو : صعق - صا : صاعقه   ٦ - قو : اندر

٧ - صا . نو . نا : برهم افکنی   ٨ - صا . نا : بر   ٩ - پس ازاین بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است :

سر ببری کره افلاک راه / در نوردی این بساط خاک را

❀ پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است

چون دم رحمانست با صورت بهم / می‌توان زد خوش خوشی با صور دم

١٠ - نو : دم تو   ١١ - نا : نقبی   ١٢ - نا . نو : این   ١٣ - قو : خرد کیم

١٤ - صا . نو . نا : دربار

---

(١) اشاره است بآیه شریفه **فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین** سورة الحجر آیه ٢٩

تا جهانی خلق را بی جان کنم | بیت معمور از نفس ویران کنم
این جهان و آن جهان بادم زنم | چون دو شیشه هر دو را بر هم زنم
چون‌شوم فارغ زچندان رستخیز | لرزه بر من افتدو[1] من در گریز
تا چو چندین کار بر عالم گذشت | بر من عاجز چه‌خواهد هم گذشت
تو برو تا نوحهٔ فردا کنم | بهر جانها[2] ماتم[3] تنها کنم
سالك آمد پیش پیر پیشوا | باز گفتش آنچه بودش ماجرا
پیر گفتش هست، اسرافیل پاك | پرتو ایجاد و اعلام هلاك[4]
در عظیمی یك ملك همتاش نیست | از شگرفی پا و سر پیداش نیست
وی[5] عجب هر روز از خوف[6] اله | کمتر از مرغی شود درپیشگاه
ذرهٔ گر بیم او می بایدت | تا ابد تسلیم او می‌بایدت

الحکایة و التمثیل

کرد در کشتی یکی گبری نشست | موج برخاست وشدآن کشتی‌زدست
سخت میترسید گبر هیچ کس | گفت ای آتش مرا فریاد رس
گفت ملاحش خموش ای ژاژ خای | آتش اینجا کی شناسد سر ز پای
موج‌چون‌هم‌مرد کش‌هم‌سر کش‌است | در چنین موجی چه جای آتش‌است
گر کند اینجایگه آتش قرار | تا زند[7] یك‌دم برآید زو دمار
گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست | گفت تسلیم است تا تقدیر چیست
چون برآید[8] بحر تقدیرش بجوش | شیر گردد همچو مور آنجاخموش

الحکایة والتمثیل

کشتئی آورد در دریا شکست | تختهٔ زان جمله بر بالا نشست
گربه و موشی بر آن تخته بماند | کارشان با یکدگر پخته بماند
نه ز گربه بیم بود آن موش را | نه بموش آهنگ آن مغشوش را
هر دو تن از هول دریا ای عجب | در تحیر باز مانده خشك لب

---

۱ - صا : اوفتد ۲ - صا : جانم ۳ - صا . نا : ماتمی ۴ - قو : اعدام هلاك -
نو. صا : اعدام و هلاك ۵ - صا : وین ۶ - صا : حرف ۷ - نو : همچو تو
۸ - نا . نو : درآید - صا : درآمد

زهرهٔ جنبش نه و یارای سیر — هر دو بیخود گشته نه‌عین ونه‌غیر[۱]

در قیامت نیز این غوغا بود — یعنی آنجا نه تو و نه ما بود

هیبت این راه کار[۲] مشکلست — صد جهان زین سهم پر خون‌دلست

هر که او نزدیك تر حیران ترست — کار دوران پارهٔ آسان ترست

الحکایة و التمثیل

بود شاهی[۳] را غلامی سیمبر — هم ادب از پای تا سر هم هنر

چون بخندیدی لب گلرنگ او — گلشکر گشتی فراخ از تنگ او

ماه را خورشید رویش مایه داد — مهر را زلف سیاهش سایه داد

دام مشکینش چوشست انداختی — جان بپای و دل[۴] ز دست انداختی

راستی ازبس کژی کان شست بود[۵] — صیدش از هفتاد فرقت شست بود[۶]

ابروی او در[۷] کژی طاق آمده — راستی محراب عشاق آمده

مردمی چشم[۸] او در جادوئی — ترك تازش در میان هندوئی

از میانش بود[۹] دل در هیچ و بس — وز دهانش روح در ضیق النفس

لعل او را وصف کردن راه نیست — زانکه کس از آب خضر آگاه نیست

این غلام دلربای جان فزای — پیش شاه خویش استادی بپای

از قضا روزی[۱۰] مگر در پیش شاه — کرد بسیاری همی[۱۱] در خود نگاه

شاه حالی دشنهٔ زد بر دلش — جان بداد و آن جهان شد منزلش

پس زفان[۱۲] درخشم[۱۳] اوبگشاد شاه — گفت تا چندی کنی بر[۱۴] خود نگاه

گه علم می‌بینی و بازوی[۱۵] خویش — گه نظاره می کنی برموی[۱۶] خویش

گه کنی در پا و در موزه نگاه — گه نهی از پیش وگاه[۱۷] ازپس کلاه

گه شوی مشغول در انگشتری — خود پرستی تو و[۱۸] یا خدمت گری

۱- صا: نه شر ونه‌خیر- نو: گشته‌اند ازعین غیر ۲- صا. نو. نا: کاری
۳- نا. قو: پادشاهی ۴- قو. پیاپی ۵- نا: داشت ۶- نا:داشت
۷- نو: از ۸- نو: مردمك ازچشم ۹- قو: بوده ۱۰- صا. نا. نو: بود یکروزی
۱۱- صا. نا. نو: مکر ۱۲- صا. نو: زبان ۱۳- نا: چشم
۱۴- نا. نو. صا: حاشیه قو: در ۱۵- حاشیه قو. نا: بینی تو در بازوی ۱۶- نو: در روی
۱۷- نا. صا: گه ۱۸- نو: بود

چون چنین تو عاشق خویش آمدی — بهر خدمت از چه در پیش آمدی
ترک خدمت گیر و خود را میپرست — بعد از این برخیز و با خود کن نشست
دعوی خدمت کنی با شهریار — خود ز عشق خویش باشی بی‌قرار
گر چه خود را سخت بخرد میکنی — در حقیقت خدمت خود میکنی
من ز تو بر می نگیرم یک نظر — تو ز خود دیدن نمی آئی بسر
مردم دیده چو خود بینی نکرد — جای خود جز دیده می بینی نکرد
کار نزدیکان خطر دارد بسی — چون تواند جست نزدیکی کسی

الحکایة و التمثیل

داشت آن سلطان که محمود ست نام — سر کش و بی باک و خونی یک[1] غلام
عاقبت راهی زد آن بیروی و راه — حالیش گردن زدن فرمود شاه
لیك اول[2] گفت شاه حق شناس — تا از آن مجلس رود بیرون ایاس
گفت از ما لطف دیدست او مدام — کی تواند دید قهرم این[3] غلام
هر که او در لطف ما پرورده شد — از خیال قهر ما آزرده شد
ای عجب چون این سخن بشنید[4] ایاس — گفت فرخ آنکه شاه حق شناس
گردنش یکبار[5] زد یکبار رست — تا قیامت از غم و تیمار رست
کار من بنگر که روزی چند بار — میشوم از تیغ هیبت کشته زار
با ادب در پیش سلطان تن[6] زدن — سخت تر باشد ز صد گردن زدن
روز و شب در قهر میسوزد[7] مدام — وانگهم[8] پروردهٔ لطفست نام
لطف او در حق هرك[9] افزون بود — بی‌شک آنکس غرقه‌تر در خون[10] بود

الحکایة و التمثیل

گفت روزی شبلی افتاده کار — در بر دیوانگان شد سوکوار
دید آنجا پس جوان دیوانهٔ — آشنا با حق نه چون بیگانهٔ

---

۱ ـ نا : یك خونی غلام ـ تو . صا : بی‌باك خونی ۲ ـ نو : آندم ۳ ـ نو : قهر این ٤ ـ نا . نو : بشنود ٥ ـ صا . نا : یکباره ٦ ـ نا . صا : دم
۷ ـ نو . صا : میسوزم ۸ ـ صا . نا : وانگهی ۹ ـ نا : لطف درحق هر که را
۱۰ ـ نو : غرقه اندر خون

گفت شبلی را که مردی [1] روشنی گر سحرگاهان [2] مناجاتی کنی
از زفان [3] من بگو با کردگار کوفکندی در جهانم بی قرار
دور کردی از پدر وز مادرم ژندهٔ بگذاشتی [4] اندر برم
پردهٔ عصمت ز من برداشتی در غریبی بی دلم [5] بگذاشتی
کردی آواره ز خان و مانِ مرا آتشی انداختی در جان مرا
آتش تو گرچه در جانم خوشست بر جگر بی آبیم زان آتشست
بستی از زنجیر سر تا پای من تا رهائی یابم از تو وای من
گر ترا گویم چه میسازی مرا در بلای دیگر اندازی مرا
نه مرا جامه نه نانی میدهی نان چرا ندهی چو جانی میدهی
چند باشم گرسنه این جایگاه گر نداری نان ز جائی وام خواه [6]
این بگفت و پارهٔ [7] شد هوشیار بعد از آن بگریست لختی زار زار
گفت ای شیخ آنچه [8] گفتم بیشکی گر بگوئی بو که در گیرد یکی
رفت شبلی از برش گریان شده در تحیر مانده سرگردان شده
چون برون رفت از در آن [9] خانه زود دادش آواز از پس آن دیوانه زود
گفت زنهار ای امام رهنمای تا نگوئی آنچه گفتم با خدای
زانکه گر با او بگوئی اینقدر زآنچه میکرد او کند صد ره بتر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز زآنکه با او در نگیرد هیچ نیز
او همه با خویش می سازد مدام هر چه گوئی هیچ باشد والسلام
دوستان را هر نفس جانی دهد لیك جان سوزد اگر نانی دهد
هر بلا کین قوم را حق داده است زیر آن گنج کرم بنهاده است

---

۱ ـ نا . نو : مرد   ۲ ـ نا . حاشیه قو : سحرگاهی   ۳ ـ صا . نا . نو : زبان
٤ ـ نا : نگذاشتی   ٥ ـ نو : بی کسم   ٦ ـ پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نورمشهد
این بیت آمده است :
تو صبوری من نیارم کرد صبر رحمتی بفرست زیباتر ز ابر
۷ ـ نا : اندکی   ۸ ـ نا : این که ـ صا . نو : این چه   ۹ ـ نو : شد از درون

الحکایة والتمثیل

سوی آن دیوانه شد مردی عزیز[1] / گفت هستت آرزوی هیچ چیز

گفت ده روزست تا من گرسنه / مانده‌ام لوتیم باید ده تنه

گفت دل‌خوش کن که‌رفتم اینزمانت[2] / از پی حلوا و بریانی و نانت[3]

گفت غلبه می مکن ای ژاژ خای / نرم گو تا نشنود یعنی[4] خدای

کر نیم آهسته کن آواز را / زانکه گر حق بشنود این راز را

هیچ نگذارد که نانم آوری / لیك گوید تا بجانم آوری

دوست را زان گرسنه دارد مدام / تا ز جان خویش سیر آید تمام

چون زجان‌سیر آیداو[5]در درد کار / گرسنه گردد بجانان بی قرار

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی بغایت گرسنه / سوی صحرا رفت سر پا برهنه[6]

نانش می‌بایست چون نانش نبود / دردش افزون گشت درمانش[7] نبود

گفت یارب آشکارا و[8] نهان / گرسنه تر هست از من در جهان

هاتفی گفتش که می آیم ترا / گرسنه تر از تو بنمایم ترا

همچنان در دشت می‌شد یك تنه / پیشش[9] آمد پیر گرگی گرسنه

گرگ کو را دید غریدن گرفت / جامهٔ دیوانه دریدن گرفت

لرزه بر اندام مجنون اوفتاد / در میان خاك در[10] خون اوفتاد

گفت یارب لطف کن زارم مکش / جان‌عزیزست این‌چنین خوارم‌مکش

گرسنه تر دیدم از خود این بسم / وین زمان من سیر تر از هر کسم

سیر شد امشب شکم بی نان مرا / نیست نان در خورد تر از جان مرا

بعدازین‌جزجان نخواهم ازتومن[11] / تا توانم نان نخواهم از تو من[12]

گرگ را تو بر سرم بگماشتی / گر بفرمائی کند گرگ آشتی

در چنین صحرا گرفتار بلا / این چنین گرگیم باید[13] آشنا

---

۱ ـ نو : مرد عزیز ۲ ـ نو : اینزمان ۳ ـ نو : نان ٤ ـ نو : آخر
۵ ـ نو : تا زجان سیر آید و ۶ ـ نو : پای برهنه ۷ ـ نو . صا : گشت ودرمانش
۸ ـ نو : یا ۹ ـ نا . نو : پیش ۱۰ ـ نا . نو : خاك ودر ۱۱ ـ نو : من زتو
۱۲ ـ نو : من زتو ۱۳ ـ صا : باشد

این دمم با گرگ کردی در جوال — هین رهائی ده مرا زین بد فعال
این سخنها چون بگفت آن سرنگون — گرگ از پیشش بصحرا شد برون[۱]
گر تو خواهی تا بسر[۲] گرداندت — چون فلك زیر و زبر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او — در شکن با شیوهٔ و سودای[۳] او

الحکایة والتمثیل

خواجهٔ در شهر ما دیوانه شد — وز خرد یکبارگی بیگانه شد
نه لباسی بودش[۴] و نه طعمهٔ — کس ندادش لقمهٔ بی لطمهٔ[۵]
بود پنجه سال تا دیوانه بود — در زفان[۶] کودکان افسانه بود
سیم رفته روی چون زر مانده — در بدر در خاك[۷] هر در مانده
دیده پر خون دل پر آتش آمده — لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یك روزی جوانی[۸] تازه را — خویشتن آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز — کان جوان را بود هنگام نماز
پیر دیوانه بدو گفت ای پسر — در رو و در رو هلا زین[۹] زودتر
زانکه من در رفته‌ام بسیار هم — کرده‌ام چون تو بسی این کار هم
هم نمازی بودم و[۱۰] هم حق‌پرست — تا ثریدی[۱۱] این چنینم در شکست
گر چو من شوریده دین میبایدت — ور ثریدی[۱۲] این چنین می‌بایدت
پای در نه زود تا دستت دهند[۱۳] — نه بهر وقتی که پیوستت دهند[۱۴]

المقالة الثالثه

سالك همچون[۱۵] مو کل بر سری — پیش میکائیل شد چون مضطری

---

۱ - پس از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده‌است :

بی مراد او کجا یابی مراد — باغمش بگذار ومگذارش زیاد

۲ - قوا. بسی ۳ - نو : شیوه سودای ۴ - نو : لباسش بودی

۵ - نو . صا : بی قفائی لقمه ۶ - نا . نو : صا : زبان ۷ - صا . نا : بر .

۸ - نو : روز او جوان ۹ - نا . نو : هین - صا : پس ۱۰ - نا . نو . صا : بوده‌ام

۱۱ - صا : نژندی ۱۲ - صا : نژندی ۱۳ - صا . نا . نو : دهد

۱۴ - صا . نا . نو : دهد ۱۵ - صا . حاشیه قو . نا : آمد چون

گفت ای فرمانده هر مخزنی — بی[1] تو نتوان خورد هر گزارزنی

ای مفاتیح جهان در دست تو — حامل عرشی و کرسی پست تو

ابر و باران قطرهٔ عمان تست — رزق و روزی ریزهٔ[2] ازخوان تست

هر شبی از تو دل افروزی رسد — باز[3] هرروزی ز نو[4] روزی رسد

گر ترا نبود بروزی هیچ برگ — کی نشیند شبنمی بر هیچ برگ

ور عنان باد پیچی یک دمی — کی نسیم[5] خوش جهد[6] درعالمی

تا ابد سر سبزی خلقان[7] ز تست — رعد و برق وبرف وهم باران زتست

طفل بستان را چو[8] از پستان میغ — تازه گردانی ز شیری[9] بیدریغ

بر رخ بستانش از بهر فرح — بر کشی آن طفل را قوس قزح[10]

تا چو با این قوس[11] بتواند نشست — قاب قوسینش مگر آید بدست

طفل عشقم تربیت کن هم مرا — تا برون آری ازین ماتم مرا

چون شنود[12] القصه میکائیل راز — گفت ای بیچاره بر[13] راهی دراز

من که میکائیلم اینجا[14] بر چه ام — شوق[15] حق راعشق دین راخود که ام[16]

گه بباران بازمانده گه ببرق — روز وشب مشغول کار غرب وشرق

رعد بانگیست[17] از دل پر درد من — باد یک شمه ز باد[18] سرد من

برف و باران اشک بسیار منست — برق از جان شرر بار منست[19]

گه ز آهم میغ پرده می‌شود — گه ز نومیدی فسرده می‌شود

سوز و جوش واشک[20] بسیارم نگر — سر برار آخر سر و کارم نگر

من چو خود سر گشتهٔ کار خودم — روزوشب در درد وتیمار[21] خودم[22]

---

۱ ـ قو : بر ۲ ـ قو : قطرهٔ ۳ ـ صا : تاز ۴ ـ صا : توز
۵ ـ نا . نو : نسیمی ۶ ـ نا : دمد ۷ ـ صا : عالم ۸ ـ نو : طفل پستان جوی
۹ ـ نو : شیر ـ نا : سبزی ۱۰ ـ نا . قو : قوس وقزح ۱۱ ـ نو : تا که چون‌باقوس
۱۲ ـ صا . نو : شنید ۱۳ ـ نو : گفت . بیچاره ترا ـ صا : گفت ای بیچاره بر راه ـ قو : بیچاره توراهی ۱۴ ـ نا : این را ۱۵ ـ نو : شور ۱۶ ـ نا : برچه‌ام
۱۷ ـ نو : بانگی ۱۸ ـ نو : آه ۱۹ ـ نو : برف ازجانست وباران از تن است
۲۰ ـ نا : جوش اشک ۲۱ ـ صا : درد تیمار ۲۲ ـ پس‌ازاین بیت درنسخه طبع‌مشهد این بیت آمده است :

چون کنم درمان کسی را از گزاف — ور کنم لافی زنم چون مرغ قاف

تو برو کاین در ز من نگشایدت — جز درون خویشتن نگشایدت
سالك آمد پیش پیرو راز گفت — حال خود با پیر یك یك باز گفت
پیر گفتش آنکه میکائیل اوست — لطف را و رزق را دادن نکوست
هر دو عالم را مدد زو میرسد — رزق دادن تا ابد زو میرسد
رزق را از پادشاه دادگر — جان میکائیل می بینم ممر
هر که رزاقی ندید از پیشگاه — هست او درشرك نیست[۱] اومرد راه

الحکایة والتمثیل

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام — کز کجا آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم تا که جان دارم بجای — هست قوت من ز انبان[۲] خدای
مرد گفتش تو بسالوس و برنگ[۳] — میکنی مال مسلمانان بچنگ
روز و شب مال مسلمانان بری — چون بخوردی عاقبت را ننگری
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز — خورده‌ام زان[۴] توهر گزهیچ چیز
گفت نه[۵] گفتا مسلمان پس نهٔ — تن بزن چون این سخن را کس نهٔ
سایلش گفتا که حجت می میار — گفت حجت خواهد از ما کردگار
گفت‌میخواهی که‌چون کارت خطاست — کاین‌خطاها را[۶] سخن بنهی توراست
گفت از هفت آسمان آمد سخن — از خدا هم با میان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار — شد حلال از یك سخن آغاز کار[۷]
سایلش گفتاتو کرده خوش[۸] نشست — زاسمان ناید ترا روزی بدست
گفت روزی همه خلق جهان — همچو روزی من آید[۹] زاسمان
کانکه او دارندهٔ جان و جهانست — گفت روزی همه در[۱۰] آسمانست

---

۱ ـ صا . نو . نا : شرك ونیست — ۲ ـ نو . نا . صا : انبار — ۳ ـ نا : بسالوسی و رنگ ـ قو : تا بسالوس وبرنگ — ٤ ـ نا : خورده‌ام‌آن — ٥ ـ نا : نی — ٦ ـ نا . نو . صا : این خطاها از — ۷ ـ پس‌ازاین بیت درنسخه طبع مطبعه نورمشهد این بیت‌آمده است :

چون بقولی میشود هر زن حلال — کی شود خود روزیم برمن و بال

۸ ـ نا . صا : تو خوش کردی — ۹ ـ نا : آمد — ۱۰ ـ صا : بر

گفت دایم پای در دامن ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روزئی می[۱] ناید[۲] از روزن ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بردم از روزن بروزی راه من
سائلش گفتا[۳] بخسب اکنون ستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب[٤] دوسال ای کوربین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بوده ام در گاهواره همچنین
من ستان[۵] خفته در آن مهد بزر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دهانم شیر میریخت از زبر
سایلش گفتا که باید کشتِ زود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچکس نا کشته هرگز چون[٦] درود
حاتمش گفتا که ای سر گشته من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ موی سر می بدروم[۷] نا کشته من
گفت ناپخته[۸] بخور تا بنگرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت ناپخته[۹] چو مرغان هم خورم[۱۰]
گفت زیر آب شو روزی طلب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت چون ماهی شوم نبود عجب
مرد عاجز گشت ازو حیران بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم باز گشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ توبه کرد و همدم و همراز[۱۱] گشت
لطف و رزق حق درین منزل طلب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حل این مشکل درون دل طلب
چون همه زانجایگه[۱۲] بینی مدام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کار تو زانجایگه[۱۳] گردد تمام

الحکایة والتمثیل

بود اندر عهد موسی کلیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برخ اسود بیدلی با دل دو نیم
آنچنان سر سبزئی در برخ بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود
شد تبه بر آل اسرائیل کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه آمد خشك سالی آشکار
سایه می‌افکند قحطی[۱٤] سهمناك[۱۵] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خواستند افتاد خلقی در هلاك
خلقی آمد پیش موسی سر بسر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا باستسقا برون آید مگر
رفت موسی سوی صحرا بی‌قرار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خواست باران از خدای کامکار[۱٦]
هم باستسقا نماز آغاز کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم ید بیضا دعا را باز کرد

---

۱ ـ نو . نا : در ـ صا : کی ‌ ۲ ـ صا : آید ‌ ۳ ـ نا . نو : بخفت
٤ ـ صا : قوت ‌ ۵ ـ صا : من شبان ‌ ٦ ـ صا : کی ‌ ۷ ـ نا : را بد روم
۸ ـ ۹ ـ صا : نا کشته ‌ ۱۰ ـ نا : میخورم ‌ ۱۱ ـ نو . نا : همساز ـ صا : دمساز
۱۲ ـ نا : زین‌جایگه ‌ ۱۳ ـ صا : توآنجایگه ‌ ۱٤ ـ نو : قحط ‌ ۱۵ ـ نا : صعبناك
۱٦ ـ صا . نا : کردگار

گرچه بسیاری دعا گفت آن زمان   هیچ اثر پیدا نیامد در جهان
رفت موسی بعد ازان یکبار نیز   بر نیامد کار دیگر بار نیز
خواست شد خلقی در آن تنگی هلاك   رفت موسی گفت ای دانای پاك
چیست دارو تا شود درمان پدید   چیست فرمان تا شود باران پدید
حق تعالی گفت با موسی براز   گر بباران است قومت را نیاز
بندهٔ دارم که او گوید دعا   از دعای او شود حاجت روا[1]
موسی آمد باز جست آن بنده را   برخ دید آن بندهٔ فرخنده را
برخ را گفت ای لطیف نامدار   چون جهان را قحطی[2] آمد آشکار
سوی صحرا رنجه شو فرداپگاه   وز خدا از بهر باران ابر خواه[3]
زانکه گر زین سان[4] بماند خشک سال   عمر بر خلق جهان آید زوال[5]
روز دیگر برخ آمد سوی دشت   پس جهانی[6] خلق بروی گرد گشت
گفت یارب خلق را در خون مکش   هر زمان در رنج دیگر گون مکش
خلق را از خاك چون[7] برداشتی   گرسنه آخر چرا[8] بگذاشتی
یا نبایست آفریدن خلق را   یا نه بیشک لقمه باید حلق را
لطف کم شد یا کرم گوئی نماند   وان همه انعام و نیکوئی نماند
آن همه دریای بخشش کان تراست   می نبخشی می نریزی آن کجاست
گر تو زان میاوری این قحط[9] سال   تا[10] دهی خلقان[11] خود را گوشمال
بعد ازین ترسی که نتوانی همی   بل توانی کرد با سانی[12] همی
لطف کن این خلق حیران را بدار[13]   جان چو دادی نان ده وجانرا بدار
تا بگفت این فصل را برخ سیاه   مرد بالا گشت[14] از باران گیاه

---

۱ - پس ازاین بیت درنسخه طبع مطبعه نور مشهد این دوبیت آمده است :

نام او پرسید حق دادش نشان   کو فلان جایست همچون بیهشان
چون بگفتش نام کارش نیز گفت   راز او جمله برون کرد ازنهفت

۲ - نا : قحط   ۳ - صا : ما باران بخواه   ٤ - نا : زانکه زین پس گر - نو : زانکه گرزین پس   ٥ - صا : وبال   ٦ - قو : جهان   ٧ - قو: خاك و خون
٨ - صا . نا . نو : ازبهرچه   ٩ - نو: خشك   ١٠ - نو: که   ١١ - صا : این خلق
١٢ - صا : بتوانی   ١٣ - نو: خلق را حیران مدار   ١٤ - قو . صا : مرد بالائی شد

جملهٔ عالم ز باران تازه شد
دل خوشی خلق بی اندازه شد

روز دیگر موسی عمران مگر
دید ناگه برخ را بر[1] رهگذر

گفت ای موسی بدیدی[2] آن زمان
با خدای تو[3] چه گفتم آن‌چنان

گرمی من دیدی و گفتار من
مردی من دیدی و هنجار من

زین‌سخن موسی چنان در تاب شد
کاتش خشم آمدش وز آب[4] شد

جوش میزد خشم اوچون‌بحرژرف
خواست تا او را برنجاند شگرف

تا چنین شوریدهٔ نه سر نه بن
این چنین گستاخ چون گوید سخن

جبرئیل آمد که ای موسی متاب
پس مرنجان برخ را از هیچ باب

زانکه حق میگوید این برخ سیاه
هست ما را بندهٔ از[5] دیرگاه

لطف ما را او بهر روزی سه بار
می بخنداند چو گلبرگ بهار

لطف ما را خنده از گفتار اوست
کارتونیست‌این[6] ولیکن[7] کار اوست

هر کسی خاصیتی یافت از اله
بود این[8] خاصیت برخ سیاه

تو چه دانی سر عشق ای بی‌خبر
چون نمی‌آئی ز خواب وخور بسر

می نیاسائی ز خورد و خفت تو
خود نداری کار جز بر[9] گفت تو

شام خورد و[10] بامدادان خفتنت[11]
هست پیشین تا دگر بد گفتنت[12]

چون‌خلیل آن‌یکدمی خفت‌ای‌عجب
در پسر کشتن فتاد او زین[13] سبب

روزوشب میخسبی‌وخوش‌میخوری
این خری باشد نه مردم پروری

طبع خر داری نگویم مردمت
جوخور ای خر ای‌دریغا[14] گندمت

مردم آخر خر چگونه اوفتاد
قصهٔ پس پاشگونه[15] اوفتاد

تا ببازار جهانت خوانده اند
پاشگونه[16] بر خرت بنشانده اند

تا کی از کوری و تا چند از کری
ای خر آخر پاشگونه[17] بر خری

ماندهٔ دایم اسیر ننگ و نام
وانگهی گوئی که شد دوری[18] تمام

---

١ ـ نا . نو : در   ٢ ـ قو . نا : ندیدی   ٣ ـ نو : تا خدایت را
٤ ـ نو : آمد ودر آب   ٥ ـ نا . نو : کز   ٦ ـ نو : این   ٧ ـ نا : لکن
٨ ـ نو : هست این   ٩ ـ نو. نا : بد ـ صا : غیر   ١٠ ـ نو : از   ١١ـ نا : خفتن است
١٢ـ نا . : هست پیشین باد اگر بد گفتن است   ١٣ـ صا : زان   ١٤ـ نو : جو خوری ای خر دریغا
١٥ ـ ١٦ ـ ١٧ ـ صا : باژگونه   ١٨ ـ صا : که عمری شد

سال‌ومه‌خون‌میخوری‌درحرص‌وآز / می‌نهی این[1] را لقب عمری دراز[2]

روزوشب‌جان‌میکنی بی‌زاد وبرگ / زیستن میخوانی این‌راتو نه مرگ

ای خضابت[3] را جوانی کرده نام / مرگ دل را زندگانی کرده نام

وی[4] ورم را نام کرده فربهی(1) / راست چون آزادی سر و سهی[5]

زرد را کرده[6] ز گلگونه عزیز / سرخ رویش خوانده و سر سبز نیز

مشك را از باد رستی میدهی[7] / حیز را[8] تعلیم کستی میدهی

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست در راه خدای / هست بی‌حد رنجهای دلربای

وی عجب از هیبت این کار تو / میگریزی در پس دیوار تو

گر شراب لطف او خواهی بجام / قطع کن وادی قهر او تمام

زانکه تا این نبودت آن نبودت / بی بلا و درد[9] درمان نبودت

گر بلطفت یك نظر در میرسد[10] / هردمت جانی دگر در میرسد[11]

الحکایة والتمثیل

در رهی میرفت محمود از پگاه / در میان راه خلقی دید شاه

آن یکی را زار می آویختند / سر نگون از دار می آویختند

چون نظر افتاد بر وی شاه را / خواست او مر عزم کردن[12] راه را

مرد حالی بانگك زد از زیر دار / گفت می بینند خلقم ده[13] هزار

هم تو می بینی مرا ای دادگر / نیست فرقی زین نظر تا آن نظر

چون نظر از پادشاه آید پدید / نیست ممکن گر[14] گناه آید پدید

آن سخن محمود را دلشاد کرد / لاجرم دادش دیت وازاد کرد

---

١ ـ نا: آن ٢ ـ نو: عمر دراز ٣ ـ صا: جهالت ٤ ـ صا. نا: ای
٥ ـ آزادی وسروسهی ٦ ـ صا: کردی ٧ ـ صا. نا: زشتی ـ نو: پشتی
٨ ـ صا: چون ٩ ـ صا. نا. نو: بلای درد ١٠ ـ صا. نا. نو: می در رسد
١١ ـ صا. نو: می در رسد ـ نا: هرزمان جانی دگر می در رسد ١٢ ـ نو. نا: کرد او عزم رفتن ـ صا: ناگه عزم کردن ١٣ ـ نا. ضد ١٤ ـ قو: کز

---

(1) اشاره است بمثل معروف **استسمنت ذا ورم** المنجد ماده سمن

چون کشنده گشت فارغ از گناه — دست محکم کرد در فتراك شاه

شاه گفتش[1] چون برستی از خطر — پای در ره نه چه میخواهی دگر

گفت من زینجا کجا دانم شدن — یك زمان دور از تو نتوانم شدن

گفت ای احمق ترا با من چکار — گفت من خود با تو دارم کار وبار

زانکه من آزاد کرد خسروم — از کرم تو دادهٔ جانی[2] نوم

از خودم گر دور گردانی بزور — زنده انگارم که در کردی[3] بگور

ور نه گرمردی بگوبخشیدهٔ[4] خون — تا در آویزند از دارم نگون[5]

هر که شد آزاد کرد[6] خاص تو — بد نبیند نیز از اخلاص تو

من کنون آزاد کرد این درم — تا که جان دارم از این در نگذرم

المقالة الرابعه

سالك سرکش سر گردن کشان — پیش عزرائیل آمد جان فشان

گفت ای جان تشنهٔ دیدار تو — نفس گو سر میزن اندر[7] کار تو

طاقت هجران نداری اینت خوش — جان بجانان میسپاری اینت خوش

فالق الاصباح فی الاشباح تو — باسط الید قابض الارواح تو

اول نام تو از نام عزیز — یافته عزت چه خواهد بود نیز

چون جمالت ذرهٔ دید آفتاب — گشت سر گردان نمی[8] آورد تاب

خلق عالم چون ببینند آن جمال — جان بر افشانند جمله کرده[9] حال

هر که رویت دیدجان افشاند ورفت — دامن از هر دوجهان افشاند ورفت

خلق گویند[10] مرد زو[11] گم شد نشان — زنده است او بر[12] تو کرده جان فشان

می سزد گر جان بر افشانیش تو — تا بجانان زنده گردانیش تو

زندگی کردن بجان زیبنده نیست — جز بجانان زنده بودن زنده نیست

چون بدست تست جان را زندگی — مانده‌ام[13] دل مرده در افکندگی

---

۱ - صا : گفتا ۲ - نا . نو : جان ۳ - نو : گردانی ٤ - نو: بخشنده

٥ - نو : آویزد ز دارم هم کنون - صا : از دارم کنون ٦ - صا : آزاد گردد ۷ - صا : میزند در ۸ - صا : دمی ۹ - نا : کرده جمله - صا : کردند جمله

۱۰ - نو . صا : گویند ۱۱ - نو : مرد وزو - صا : مرد او ۱۲ - نو : است و بر

۱۳ - صا . نو : مرده‌ام

جان بگیر و زنده دل گردان مرا — زانکه بی جانان نباید جان مرا
تا که عزرائیل این پاسخ شنید — راست گفتی روی عزرائیل دید
گفت اگر از درد من آگاهئی — این چنین چیزی زمن کی خواهئی
صد هزاران قرن شد تا روزوشب[1] — جان یك یك میستانم در[2] تعب
من بهر جانی که بستانم ز تن — می بریزم خون جان خویشتن
دم بدم از بسکه جان برداشتم — دل بکلی از جهان برداشتم
با که کردند آنچه[3] با من کرده‌اند — صد جهان خونم بگردن کرده‌اند
گر بگویم خوف خود[4] ازصدیکی — ذره ذره گردی اینجا بیشکی
چون نمی‌آیم[5] ز خوف خود بسر — کی توان کردن طلب چیزی دگر
تو برو کز خوف کار آگه نهٔ — در عزا بنشین که مرد ره نهٔ
سالك آمد پیش پیر کاردان — داد شرح حال با بسیار دان
پیر گفتش هست عزرائیل پاك — راه قهر و معدن مرگ و هلاك[6]
مرگ نه‌احمق نه‌بخرد را گذاشت — نه یکی نیك ویکی[7] بد را گذاشت
گر توزین قومی و گر زان‌دیگری — همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرد و گشت زیر خاك پست — هرکسش گوید بیاسود و برست
مرگ را زرین نهنبن[8] می نهند — مردنت آسایش تن می نهند
الحقت دنیا چه[9] پر[10] برگ اوفتاد — کاولین آسایشش[11] مرگ اوفتاد
چون‌ترا زرین‌نهنبن[12] هست[13] مرگ — دیگ را سر برگرفتن نیست برگ
خیز تا گامی بگردون بر نهیم — پس سر این دیگ پر خون برنهیم

الحکایة والتمثیل

دفن میکردند مردی را بخاك — شد حسن در بصره پیش آن مغاك
سوی آن گور ولحد می‌بنگریست — بر سر آن گور بر خود میگریست

---

١ ـ صا : روز شب   ٢ ـ نو : از   ٣ ـ نا . نو : این چه   ٤ ـ صا : حرف آن
٥ ـ قو : آئی   ٦ ـ صا : مرگ هلاك   ٧ ـ نا . نو : نه یك
٨ ـ صا : بهتر ز رفتن   ٩ ـ قو : چو   ١٠ ـ نو : بی   ١١ ـ نا : آسایشت
١٢ ـ صا : نهفتن   ١٣ ـ نا : گشت

پس چنین گفت او که کاری مشکلست[1] — کاین جهان را گور آخر[2] منزلست
وان جهان را اولین منزل همینست[3] — اولین و آخرین زیر زمینست[4]
دل چه بندی درجهان جمله رنگ — کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی زان[5] جهان صعبناک — کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخراین خواهدبدن — وای ازان کاول چنین خواهد بدن[6]
هیچ مردم از[7] پس این پرده نیست — تا کسی او را بزاری مرده نیست
گر دمی خواهی زدن دو پردهٔ — با کسی زن کو ندارد مردهٔ[8]
هر[9] چراغی را که باشد باد پیش — چون تواند برد راه آزاد[10] پیش
چون تو پر سودا دماغی می‌بری — صرصری در ره چراغی می بری
می‌نترسی کاین چراغ زود میر — زود میرد[11] گر توانی زود گیر
گر بمیرد این چراغت ناگهی — ره بسر نابرده افتی در چهی
ره بسر بر پیش ازان ای بی‌دماغ[12] — کز چنان بادت فرو میرد چراغ
چون چراغ تو بمرد ای بی خبر — نه نشان ماند ازو و[13] نه اثر

---

۱ - نو : کار مشکلست ۲ - صا : اول ۳ - نو : همین ۴ - نو : زمین
پس‌ازاین بیت شش بیت بدین شرح درنسخه طبع مطبعه نور مشهدآمده‌است :

گر ترا عقلست وچشمت نیست کور — دیدگان بگشای و بین تاریك گور
چون بدیدی سر بسر عبرت پذیر — کار خودرا دست خویش‌امروز گیر
زانکه گر فردا فرو مانی بکار — غصه بینی و پشیمانی هزار
حسرت و زاری ندارد هیچ سود — من بگفتم حال تو خواهی شنود
گر نهٔ دشمن یقین تو خویش را — نیك بشنو پند این درویش را
پنبهٔ غفلت ز گوش خود برآر — وین نصیحت را نه از بازی شمار

۵ - نا . نو : از ۶ - پس‌ازاین بیت دوبیت زیر درنسخه چاپ مطبعه نور آمده است :

چون بچشم سر همی بینی یقین — میرود خلقی چنین زیر زمین
می‌نگوئی‌خود چه‌خواندی‌در کتاب — کین چنینی فارغ ازمرگ وحساب

۷ - نا . نو : در ۸ - درنسخه طبع مطبعه نورمشهد پس‌ازاین بیت بیتی چنین آمده‌است :

درجهان زین نوع یك‌همراه نیست — وین چنین همدم بجز الله نیست

۹ - نا : چون ۱۰ - صا : از باد ۱۱ - قو : گیرد ۱۲ - نو : بی‌این دماغ
۱۳ - نا : از تو بماند

گر چراغ مرده را جوئی[1] بسی / در همه عالم نشان ندهد کسی
هر چراغی را که بادی در ربود / گر بسی بر سر زنی ازوی چه سود
از چراغ مرده کس آگاه نیست / چون بمرد اوخواه هست وخواه نیست[2]
چون چراغ ازجای بی جائی رسید / چون بدانجا باز شد ، شد ناپدید
راه بینا زین جهان تا آن جهان[3] / بیش یکدم نیست جان را بر[4] میان
از درونت چون بر آید[5] آندمی / این جهانت آن جهان گردد همی
زین[6] جهان تاآن جهان بسیار نیست / جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون بر آید آندمت از جان پاك / سر نگونسارت در اندازد بخاك
مرگ را بر خلق عزم[7] جازمست / جمله را در خاك خفتن لازمست

الحکایة والتمثیل

بر سر گوری مگر بهلول خفت / همچنان خفته از آنجا می نرفت
آن یکی گفتش که بر خیز ای پسر / چند خواهی خفت اینجا بی خبر
گفت بهلولش که من آنکه روم / کاین همه سوگند از وی بشنوم
گفت چه سوگند بامن باز گوی / گفت شد این[8] مرده با من راز گوی
می‌خورد سوگند و میگوید براز / من[9] نخواهم کرد خاك ازخویش باز
تا همه خلق جهان را تن به تن / در نخوابانم بخون چون خویشتن[10]

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت / از سر آن گور یکدم می‌نرفت
سائلی گفتش[11] که تو آشفتهٔ / جملهٔ عمر از چه اینجا خفتهٔ
خیز سوی شهر آی ای[12] بی‌قرار / تا جهانی خلق بینی بیشمار

---

۱ ـ نو : بیند ۲ ـ پس‌ازاین بیت در نسخه چاپ مشهد ابیاتی چنین آمده‌است :

جهد کن تا گوش داری این چراغ / کین چراغت هست رهبر سوی باغ
گر چراغ خویشتن داری نگاه / کی بود بیمی ترا از چاه و راه
این چراغ روشنت عمرست و دین / در نگر احوال خود بنگر ببین

۳ ـ نو : زانجهان ٤ ـ صا . نو . نا : درمیان ۵ ـ نا برآمد ٦ـ نا : این
۷ ـ صا . نا : عزمی ۸ ـ نو : آن ۹ ـ نو : می ۱۰ـ صا . نا : بخون‌خویشتن
۱۱ ـ نو : گفتا ۱۲ نا : آ ای

گفت این مرده رهم ندهد براه — هیچ میگوید مرو زین جایگاه
زانکه از رفتن رهت گردد دراز — عاقبت اینجات باید گشت باز
شهریانرا چون بگورستانست[1] راه[2] — من چه خواهم کرد شهری پر گناه[3]
میروم گریان چو میغ از آمدن — آه از رفتن دریغ از آمدن

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه را از اهلِ راز — گشت وقت نزع جان[4] کندن دراز
از سر بی‌طاقتی و اضطرار — همچو ابری‌خون‌فشان[5] بگریست‌زار
گفت چون جان ای خدا آوردهٔ — چون همی بردی چرا آوردهٔ
گر نبودی جان من بر سودمی — زین همه جان کندن ایمن بودمی
نه مرا از زیستن مردن بدی — نه ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنج شد آمد نیستی — گر شد آمد نیستی بد نیستی
چون ترا مرگست و آتش پیش در — ظلم تا چندی کنی زین بیشتر
مرگ گوئی[6] نیست جانت را تمام — کاتشیش از ظلم در باید مدام

الحکایة والتمثیل

در زمستان یکشبی بهلول مست — پای در گل می‌شد وکفشی بدست
سائلی گفتش که سر داری براه — تو[7] کجا خواهی شدن زین جایگاه
گفت دارم سوی گورستان شتاب — زانکه آنجا[8] ظالمیست[9] اندر عذاب
میروم چون گور او پر آتش است — گرم گردم زانکه سرما ناخوش‌است
آن یکی را این چنین مرگی بود — وان دگر را مرگ او برگی بود
ظلم[10] آتش در درونت افکند — در میان خاك و خونت افکند
گر چه راه ظلم از پیشان رود — هر که آن ره رفت سرگردان رود

---

۱ ـ نا : بدینجا هست ۲ ـ صا : شهریان‌را هست گورستان پناه ۳ ـ پس‌ازاین بیت درنسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

چون همه خواهند اینجا آمدن — می نشاید عزم کردن در شدن

٤ ـ نو : نزع و جان ٥ ـ نا . نو : ابر جون فشان ٦ ـ صا : راهی ۷ ـ صا . نا : تا ۸ ـ قو : اینجا ۹ ـ نا : ظالمست ۱۰ ـ نا : ظالم

الحکایة والتمثیل

بیدلی را گفت آن پیر کهن ‌‌ ‌ حق بود ظالم روا هست این سخن
گفت ظالم نیست اما دایم او ‌‌ ‌ صد هزاران بنده دارد ظالم او
هرچه جمع آری بظلم این جایگاه ‌‌ ‌ جمله بر خیزد بیك ساعت ز راه

الحکایة والتمثیل

آب بسیار آن یکی در شیر کرد ‌‌ ‌ حق تعالی گاو را تقدیر کرد
چون بیامد سر بسوی آب برد ‌‌ ‌ تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هرچه او صد باره گرد[۱] آورده بود ‌‌ ‌ جمله در یکبار آبش برده بود
آب چون بر[۲] شیر بیش از پیش کرد ‌‌ ‌ جمع کرد[۳] و گاو را در پیش کرد
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت[۴] ‌‌ ‌ چون تواند ظلم کردن پیشه داشت[۵]
چون براندیشم ز مردن گاه گاه ‌‌ ‌ عالمم[۶] بر چشم میگردد سیاه
لیك وقتی هست کز شادی مرگ ‌‌ ‌ پای میکوبم ز سر سبزی چو برگ
زانکه میدانم که آخر جان پاك ‌‌ ‌ باز خواهد رست[۷] از زندان خاك

الحکایة والتمثیل

برسر خاکی زنی خوش میگریست ‌‌ ‌ گفت مجنونیش کاین[۸] گریه زچیست
گفت چشمم تر دلم غمناك ماند[۹] ‌‌ ‌ زین جوان من که زیر خاك ماند[۱۰]
گفت تو در خاکی او[۱۱] در خاك نیست ‌‌ ‌ کو[۱۲] کنون جز نور جان پاك نیست
تا که در تن[۱۳] بود جایش[۱۴] خاك بود ‌‌ ‌ چون بمرد از خاك رست وپاك بود
گرچه تن را نیست قدری پیش دوست ‌‌ ‌ یوسف جان در حریم خاص[۱۵] اوست
چون بغایت بود رتبت[۱۶] روح را ‌‌ ‌ کرد تنبیه[۱۷] از پی او نوح را

الحکایة والتمثیل

نوح پیغامبر[۱۸] چو از کفار رست ‌‌ ‌ با چهل تن کرد بر[۱۹] کوهی نشست

---

۱ - نو : بار گر ‌ ۲ - نو : در ‌ ۳ - صا . نا : گشت ‌ ٤ - ٥ - صا : کرد
٦ - صا : عالمی ‌ ۷ - نا : گشت ‌ ۸ - صا : گفت مجنونش که این ‌ ۹ - نا : شد
۱۰ - نا : شد ‌ ۱۱ - صا . نو : خاك واو ‌ ۱۲ - نا : او ‌ ۱۳ - نو : در این تن
۱٤ - صا . نا . نو : جانش ‌ ۱٥ - نو : درچهم را خاص - نا : خاك ‌ ۱٦ - صا : زینت
۱۷ - صا : تشبیه ‌ ۱۸ - صا . نو : پیغمبر ‌ ۱۹ - نا : تن برسر

بر دیك تن[۱] زان چهل کس[۲] کوزه گر — بر گشاد او یك دکان پر کوزه در
جبرئیل آمد که میگوید خدای — بشکنش این کوزه‌ها ای رهنمای
نوح گفتش آن همه نتوان شکست — کین[۳] بصد خون دلش آمد بدست
گر چه کوزه بشکنی گل بشکند[٤] — در حقیقت مرد را دل بشکند
باز جبریل آمد و دادش پیام — گفت میگوید خداوندت سلام
پس چنین میگوید او کای نیکبخت — گر شکست کوزهٔ چند ست سخت
این[٥] بسی زان[٦] سخت تر در کل باب — کز دعائی خلق را دادی بآب
همتی را[٧] بز همه بگماشتی — لاتذر[(۱)] گفتی و کس نگذاشتی
یك دکان کوزه[۸] بشکستن خطاست — یك جهان پر آدمی کشتن رواست
خود دلت میداد ای شیخ کبار — زان همه مردم بر آوردن دمار
کز پی آن بندگان بی قرار — لطف ما چندان همی بگریست زار
کاین زمانش[۹] در گرفت از گریه چشم — تو مرو از کوزهٔ چندین[۱۰] بخشم
یارب این خود چه عنایت کردنست — این چه شکر اندر شکایت کردنست
که بجانها میکند چندین عتاب — گاه جانها میکند خون بی‌حساب
صد هزاران بی سر و بن را بخواند — جمله را در کشتی حیرت نشاند
بعد ازان کشتی بدریا درفکند — صد جهان جانرا بغوغا درفکند
بعد ازان باد مخالف روز و شب — گرد کشتی میفرستاد ای عجب
تا دران دریای بی پایان همه — سر بسر بر خاستند از جان همه
جمله را بگسست در دریا نفس — از همه با سر[۱۱] نیامد هیچ کس
گر چه فرض افتاد مردن پیشه کرد — می ندارم زهره این[۱۲] اندیشه کرد

---

۱ - صا : کس   ۲ - نا . صا : تن   ۳ - صا : کان   ٤ - صا . قو . نو : نشکند   ٥ - نا : زان   ٦ - نا : این - نو : بد   ۷ - صا : تو
۸ - نا . نو : پر کوزه   ۹ - صا . نا : زمانم - نو : زمان اندر   ۱۰ - نو : چندی
۱۱ - قو . با من   ۱۲ - نو : زهرهٔ

---

(۱) اشاره‌است بآیه شریفه **وقال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا.**
سوره نوح آیه ۲۷

الحکایة والتمثیل

عیسی مریم که بودی شاد او — چون زمرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطی که بودی حاصلش — آن چنان بیمی[1] فتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جای او — وان عرق خون بود سر تا پای او

الحکایة والتمثیل

چون برآمد جان باقی از خلیل — باز پرسیدش خداوند جلیل
کای ز کل خلق نیکو بخت تر — در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت اگر[2] کشتن پسررا سخت بود — در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختی[3] — روزگاری[4] با بلا در ساختی[5]
گر بسی سختی و پیچا پیچ[6] بود — در بر جان دادن آنها[7] هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب — گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پس جان دادن و مردن زخویش — هست[8] چندان[9] سختی[10] زاندازه بیش
کانکه[11] را شد[12] نقد افتادن در و — راحت روحست جان دادن درو[13]
چون چنین در کار مشکل ماندهٔ — روز و شب بهر چه غافل ماندهٔ
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر — راه بر مرگست منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز — راه بس دورست ره را برگ ساز(۱)
زانکه دنیا گر[14] همه برهم نهی[15] — باز مانی عاقبت دستی[16] تهی

الحکایة والتمثیل

چون سکندر را مسخر شد جهان — وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت تابوتی کنید از بهر من — دخمهٔ سازید پیش شهر من

---

۱ - صا : بیم او   ۲ - نو : در   ۳ - نا : انداختن   ٤ - صا : روزگار
٥ - نا : ساختن   ٦ - صا : سختی پیچا پیچ   ۷ - صا . قو: آنجا   ۸ - نا : نیست
۹ - صا : چندین   ۱۰ - نو : سختیت   ۱۱ - نو : آنکه   ۱۲ - صا : باشد
۱۳ - نا : برو   ۱٤ - نا : زانك اگر دنیا - نو : گر دنیا   ۱٥ - قو : زنی
۱٦ - صا . نو : دست

---

(۱) بیت زیررا بیاد میاورد :

فزادی قلیل ما اراه مبلغی — اللزاد ابکی ام لبعد مسافتی

(منسوب بحضرت سجاد ٤)

کف گشاده دست من بیرون کنید | نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و ملك و شهی | خلق می بینند دست من تهی
گرجهان دردست‌من بود آن زمان | در تهی دستی برفتم از جهان
ملك ومال این جهان جزپیچ نیست | گر همه یابی چو مَن جزهیچ‌نیست

المقالة الخامسه

سالك آمد پشت بر فرش آورید | حملهٔ بر[1] حمله[2] عرش آورید
گفت ای عرش خدا بر دوش تو | عرش روشن از دل پر جوش تو
زیر بار عرش اعظم آمدی | بار کش تر[3] از دو عالم آمدی
عرش بر تو در تو پیچا پیچ نیست | وی[4] عجب در زیر پایت هیچ نیست
گر بخواهد گشت‌طی این‌هفت‌فرش | برنخواهی داشت رو[5] از ساق عرش
تو بتن ساکن[6] تری از کوه قاف | لیك از دل همچو بحری درطواف
تن ستاده دل رونده چون‌تو کیست | بال وپر[7] بسته پرنده چون‌تو کیست
در ظهوری عرش[8] را ظاهر شده | در بطون ذوالعرش را حاضر شده
هم مقیم و هم مسافر هر دوی[9] | غایبی ازخویش وحاضر هر دوی[10]
چون‌تو بار[11] عرش اکبر می کشی | هم توانی[12] بار من گر می کشی
روز عمر من[13] نگر بیگه[14] شده | رفته همراهان و من گمره شده
چون کنم گمره‌بیك کس[15] باز گشت | پیش نتوان‌رفت و زپس[16] باز گشت
حملهٔ‌عرش‌این‌سخن‌چون گوش کرد | عرش را ازدوش خودپرجوش کرد
گفت من در زیر بارم ماندهٔ | همچو تو در درد کارم ماندهٔ
عرش‌بردوش‌است‌وپایم‌بر[17] هواست | طاقت این در همه عالم کراست
بیم لرزش باشدم از نور عرش | ور بلرزم[18] می فرو افتم بفرش

---

۱ - نو : او ۲ - صا : جمله ۳ - صا : تو ٤ - نا : ای
٥ - صا : دست - نو : سر ٦ - صا ، سالك ۷ - صا : بال پر ۸ - قو. نا. صا : عشق ۹ - ۱۰ - نا. نو : دوتو ۱۱ - نا : باتن ۱۲ - نو: تودانی
۱۳ - صا : می ١٤ - صا : پنجه ١٥ - صا : ره ١٦ - نا . نو : ازپس
۱۷ - نا . نو . صا : در ۱۸ - نو : بلغزم

آنچنان باری زبر در زیر هیچ *** چون توان استاد خوش بی پیچ‌پیچ

زیر بارم گر نه چالاك اوفتم *** بیم آن باشد که بر[1] خاك اوفتم

در چنین معرض که هستم من بپا *** کژ نشین و راست گو کو کیمیا

زیر بار عرش در جان باختن *** کیمیای عشق[2] نتوان ساختن

چون ملایك در زمین و آسمان *** بسته دارند از پی مردم میان

جمله دل در خدمت او باختند *** خویشتن را خادم او ساختند

عشق چون خاصیت انسان بود *** گر ملك عاشق شود انس آن بود

انس انسان را بود از ما مخواه *** آنچه اینجانیست زین‌جاوا[3] مخواه

سالك آمد پیش پیر نامدار *** قصهٔ خود کرد بر وی آشکار

پیر گفتش حملهٔ و خیل ملك[4] *** عالم کارند و طاعت یك بیك

دایماً در طاعت حق حاضرند *** با دلی پر خون و جانی ناظرند

چون شوند از شوق حضرت‌بیقرار *** جان کنند آخر بران[5] حضرت نثار

الحکایة والتمثیل

این سخن نقلست در قوت‌القلوب *** زان بزرگ پاك دین پاك از عیوب

گفت هر روز از ملایك عالمی *** سوخته گردد ز نور حق همی

ز ابتدا تا انتهای[6] روزگار *** چند دانی نسل آدم را شمار

راست هم چندان بهر روزی ملك *** از سماك انگشت گردد تا سمك

می بسوزند این همه روحانیان *** پس دگر می‌آید آنکه در میان

ای عجب هر روز چندین سوخته *** خیل دیگر خویشتن[7] بر دوخته

چون ملایك حاضر و جمع آمدند *** سر بسر پروانهٔ شمع آمدند

این همه هر روز میسوزند پاك *** دیگران در آرزوی آن هلاك

تا ملك کردند آدم را سجود *** عشقشان یك ذره آمد در وجود

ره بحق چون جان[8] آدم یافتند[9] *** تا ابد در خدمتش بشتافتند

---

١ ـ نو : در   ٢ ـ نو : کیمیا وعرش   ٣ ـ نو : ازاینجا ـ قو : زینجاآن ـ صا : آن اینجا   ٤ ـ صا : خیل وملك   ٥ ـ نو : بدان   ٦ ـ صا . نا : زانتها تا ابتدای   ٧ ـ نو : خویش را   ٨ ـ نو : راه حق را چون ز   ٩ ـ صا . ره بحق چون آدم‌اندر یافتند

الحکایة والتمثیل

چون ز دنیا شد جنید پاك دین
پس جنازه‌ش برگرفتند از زمین

پر زنان مرغی سپید از آسمان
بر جنازه او نشست اندر میان[۱]

خلق چندان کاستین افشاندند
مرغ را از نعش[۲] او می راندند

مرغ یك ذره از آنجا برنخاست
لیك بگشاد او زفان[۳] درنطق راست

گفت ای ارباب ذوق و اهل دین
چند رنجانید خود را بیش ازین

زانکه شد مسمار عشقی آشکار
بر جنیدم دوخت تا روز شمار

قالب او حصه کروبیانست
لیك پای خلق این دم در میانست

گر نبودی زحمت و شور شما
قالبش با ما پریدی در هوا

قالبش ماراست قلبش آن دوست
مغز آن اوست وان[۴] ماست پوست

گر شود یك ذره از قلبش پدید
بس بود قفل دو عالم را کلید

صد جهان پر فرشته هر نفس
تشنهٔ بوئی شدند[۵] از پیش و پس

تشنه می میرند در دریا همه
گوئیا دارند استسقا همه

الحکایة والتمثیل

گفت چون هاروت وماروت از گناه
اوفتادند از فلك در قعر چاه(۱)

هر دو تن را سرنگون آویختند
تا درون چاه خون میریختند

هر دو تن را تشنگی در جان فتاد
زانکه آتش در دل ایشان فتاد

تشنگی غالب چنان شد هر دو را
کز غم یك آب جان شد هر دو را

هر دو تن از تشنگی میسوختند
همچو آتش تشنه می افروختند[۶]

بود از آب زلال آن قعر[۷] چاه
تا لب آن هر دو یك انگشت راه

---

۱ ـ نا . صا : زمان ۲ ـ صا : پیش ۳ ـ صا . نو . نا : زبان ٤ ـ نو: مغز ازآن اوست آن ـ صا : مغز آن دوست وآن ـ نا : اوست‌آن ٥ ـ نا : تو میشوند

٦ ـ درنسخه چاپ مطبعه نور بعدازاین بیت بیتی چنین‌آمده است :

همچوآتش جانشان درتاب بود
دل اسیر ودیده‌شان پرآب بود

۷ ـ نو : زلال قعر

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **وما انزل علی الملکین ببابل وهاروت وماروت ومایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنه الخ** سوره البقره آیه ۹٦

نه لب ایشان برانجا[1] می‌رسید / نه ز چاه آبی به بالا می‌رسید
سرنگون آویخته در تف[2] و تاب / تشنه میمردند لب بر روی آب
تشنگیشان گر یکی بود از شمار / در بر آن آب میشد صد هزار
برلب آب‌آن[3] دو تن را خشك لب / تشنگی می‌سوخت جانها[4] ای عجب
هر زمانی تشنگیشان بیش بود / وی عجب آبی چنان در پیش بود
تشنگان[5] عالم کون و فساد / پیش دارند ای عجب آب مراد
جمله در آبند و کس آگاه نیست / یا نمی‌بینند یا[6] خود راه نیست

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست آن بیگانه را / کاخر ای خر چند روبی خانه را
چند داری روی خانه پاك تو / خانه چاهی کن برافکن خاك تو
تا چو خاك تیره برگیری ز راه / چشمهٔ روشن برون جوشد ز چاه
آب نزدیکست چندینی[7] متاب / چون‌فروبردی دو گز خاك‌اینت‌آب[8]
کار باید کرد مرد[9] کار نیست / ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست
ای دریغا روبهی شد شیر تو / تشنه می‌میری و دریا زیر تو
تشنه از دریا جدائی می کنی / بر سر گنجی گدائی می کنی
ای‌عجب چندان‌ملك در[10] دردورنج / بر سر گنجند و می‌جویند گنج[11]
تا نیامد جان آدم آشکار / ره ندانستند سوی کردگار
ره پدید آمد چو آدم شد پدید / زو کلید هر دو عالم شد پدید
آنچه حمله عرش[12] می پنداشتند / تا بتوفیق خدا برداشتند
آن دل پر نور آدم بود و بس / زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

الحکایة والتمثیل

دید بو موسی مگر یکشب بخواب / بر سر خود عرش همچون آفتاب

---

۱ ـ صا . نا . نو: بدانجا ۲ ـ نا : نقب ۳ ـ نو : برلب آن هر ۴ ـ نو : جانشان ۵ ـ نا : تشنگیشان ! ۶ ـ صا : ویا ۷ ـ نو : وچندینی ۸ ـ صا : خاکست آب ـ نو: اینست آب ۹ ـ نا : ومرد ۱۰ـ صا : بی ۱۱ ـ قو : رنج ! ۱۲ ـ صا : نیز

روز دیگر رفت سوی بایزید　　زانکه بوموسی زجان‌بودش[1] مرید

گفت تا تعبیر خوابم او کند　　مرهم جان خرابم او کند

چون بر او رفت خلق آشفته بود　　زانکه شیخ آن‌شب ز دنیا رفته‌بود

چون کفن کردند وشستندش پگاه　　بر جنازه بر گرفتندش ز راه[2]

گفت بو موسی که چندانی که من　　میزدم بر خلق ماتم خویشتن

کز جنازه گوشهٔ آرم بدوش　　می نداد آنکس بمن گشتم خموش

زیر آن درِ رفتم و کرَدم مقام　　تا جنازه بر سر آوردم تمام

چون جنازه بر سرم شد[3] استوار　　گشت حالی بایزیدم آشکار

گفت ای بینندهٔ خواب صواب　　نیك بنگر آنك[4] آن تعبیر خواب

شخص ما عرش است بر گیر و برو　　فهم کن زان خواب تعبیر و برو

گر ملك نزدیك تو کاملترست　　جانت از دل دل ز جان غافلترست

در ملك از دیدهٔ دل کن نظر　　زانکه عقل این قول دارد مختصر

هر دو عالم از برای آدمیست　　از ملك بی آدمی مقصود چیست

زانکه صد عالم ملك بنشانده‌اند　　تا همه در کار مردم مانده‌اند

گر چه امروز این گهر درخاك‌بود　　باك نبود زانکه گنجی پاك بود

باش تا فردا محك کردگار　　نقد مردانرا پدید آرد عیار

الحکایة والتمثیل

بود اندر مطبخ جم ای عجب　　دیگ وکاسه درخصومت روز وشب

دیگ سنگین‌بود قصد[5] جنگ کرد　　کاسه زرین بود قصد سنگ کرد

هر دو تن از خشم در شور آمدند　　سنگ وزر بودند در زور آمدند

دیگ گفتش گر اباگر روغن[6] است　　شور وشیرین هرچه‌هست آن‌منست

کار تو بی من کجا گیرد نظام　　گر منت ندهم تهی مانی[7] مدام

تو ز سنگ آئی در اول آشکار[8]　　باز بر سنگت زنند اندر عیار

---

١ - نو . نا : بوموسیش بود ازجان ـ صا : بوموسی بود ازجان　　٢ - نو . صا : براه

٣ ـ صا : گشت　　٤ ـ صا . نا . نو : اینك　　٥ ـ نا . نو : عزم　　٦ ـ نو : گر ز آب وروغن

٧ ـ نا . نو : باشی　　٨ ـ صا : روزگار

گر ترا سنگی نباشد در نهاد / دایماً بی سنگ خواهی اوفتاد[۱]
تو چنین زیبا و سنگین[۲] از منی / تو بسنگ و هنگ رنگین[۳] از منی
کس سیه دیگم نمی خواند بنام / چون سیه کاسه توئی در هر مقام
چون شنیدی این دلیل دلپذیر / دست چون من دیگ در کاسه مگیر
این سخن چون کاسه‌را آمدبگوش / همچو دیگی خون او آمد بجوش
گفت تو از هرچه گفتی بیش و کم / فارغم من چون[۴] منم در پیش جم[۵]
خیز تا خود را بصرافان بریم / تا ز ما هر دو کدامین بر تریم[۶]
چون محك پیدا شود صراف را / خود محك گوید جواب این‌لاف‌را
تو ببین وقت گرو در سنگ و زر / تا ازین هر دو کدام ارزنده تر
در گرو کهنه ز نو آید پدید / کار در وقت گرو آید پدید
تا سفر در خود نیاری پیش تو / کی بکنه خود رسی از خویش تو
گر بکنه خویش ره یابی تمام / قدسیان را فرع خود یابی مدام
لیك تا در خود[۷] سفر نبود ترا / در حقیقت این نظر نبود ترا

الحکایة والتمثیل

رفت سوی آسیائی بوسعید / آسیا را دید در گشتن مزید[۸]
ساعتی استاد آخر[۹] باز گشت / با گروه خویش صاحب راز گشت
گفت هست این آسیا استاد[۱۰] نیك / چشم نامحرم نمی‌بیند و لیك
زانکه بامن گفت این ساعت نهان[۱۱] / کاین[۱۲] زمان صوفی منم اندرجهان
در تصوف گر تو رنجی می‌بری / من بسم پیر تو[۱۳] در صوفیگری
روز وشب درخود کنم دایم[۱۴] سفر / پای بر جایم ولیکن[۱۵] در[۱۶] گذر

---

۱ - در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد پس‌ازاین بیت چنین‌آمده :
هم‌ترا با سنگ هم میزان کنند / گرسبك آئی ترا ارزان کنند
۲ - صا . نا : سنگی ۳ - نا : هنگ ورنگی - صا : هنگ رنگی ٤ - صا : چون‌خود
٥ - قو : بیش و کم ! ٦ - صا . نا . نو : بهتریم ۷ - صا : درخود تا
۸ - قو : گشتن درمزید - نو : در گردش مزید ۹ - نا : وآخر ۱۰ - صا : استاده
۱۱ - نو: ازآن ۱۲- نو: این ۱۳ - صا : بین وتو ۱٤ - نا : دایم کنم درخود
۱٥ - نا : ولکن ۱٦ - نا : بر

گر چه می‌جنبم[1] نمی‌جنبم ز جای — میروم از پا بسر از سر بپای
می‌ستانم بس درشت از هر کسی — می‌دهم بس نرم و میگردم بسی
گر همه عالم شود زیر و زبر — نیست جز سرگشتگی کارم دگر
لاجرم پیوسته در کار آمدم — کار را همواره هموار آمدم
همچو من شو گر تو هستی مرد کار — ور نه بنشین چون نداری[2] درد کار
کار او پیوسته[3] اندر جان نشست — یك نفس بی کار می نتوان نشست
او چو میداند که کار از بهر اوست — گر برای او بخون گردم نکوست

الحکایة والتمثیل

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار — روزوشب شدهمچو گردون[4] بی‌قرار
خورد روزوخواب شب بدرود کرد — دیده از دریای دل چون رود کرد
پای در میدان رسوائی نهاد — داغ دل بر عقل سودائی نهاد[5]
گفت یک روزش پدر کای بی‌خبر — خویش را رسوا بکردی در بدر
مانده[6] در قید رسوائی مقیم — هیچ کس نفروشدت نانی بسیم
این‌سخن‌مجنون چوبشنود[7] ازپدر — گفت چندینی غم و رنج و خطر
کاین زمان من میکشم ازبهردوست — دوست داند کاین همه از بهر اوست
گفت داند گفت پس این می بسم — تا قیامت هر نفس این[8] می بسم
گردلم‌را زین[9] مضیبت‌خون کنند[10] — از دلم این درد چون بیرون کنند[11]

الحکایة والتمثیل

زین گدائی بر ایاز[12] آشفته شد — این سخن درپیش سلطان گفته شد
پیش خویشش خواند حالی شهریار — گفت ازین پس با ایازت نیست کار

---

۱ ـ صا : میگردم — ۲ ـ قو : ندانی — ۳ـ صا . نا پیوستم ـ نو : توپیوستم
٤ ـ نا : می‌گشت مفتون ـ نو : میشد چو گردون — ٥ ـ در نسخه چاپ مطبعه نورمشهد بعد از این بیت بیتی چنین آمده است :

عشق آن دلبر زجان درپیش کرد — تا بکلی عقل دور از خویش کرد

٦ ـ نو : ماندی — ۷ ـ نو : بشنید — ۸ ـ صا : نیز هم این — ۹ ـ نو : از
۱۰و۱۱ ـ صا : کند — ۱۲ ـ نو : ایاس

گر بود کاریت بیم کشتن است | تو نمی دانی کایاز آن من است
مرد گفت ای پادشاه حق شناس | گر ازان تست این ساعت ایاس
عشق‌نیست آن تو من[1] اکنون شدم | عشق بردم وز میان بیرون شدم
گر کنی از وی فراقی حاصلم | چون توانی برد عشقش از دلم

المقاله السادسه[2]

سالك آمد پیش عرش صعبناك | گفت ای سرحد جسم و جان پاك
هفت[3] گلشن نقطهٔ پرگار تو[4] | هشت جنت غرقهٔ انوار تو[5]
اولین بنیاد در عالم توئی | واپسین جسمی که ماند هم توئی
جسم و جان را کار پرداز آمدی | جزو و کل را قبهٔ راز آمدی
جملهٔ ارواح را مرجع توئی | جملهٔ اشباح را مقطع توئی
ای بقیومی حق قایم شده | قدسیان را کعبهٔ دایم شده
صد هزاران جوهر[6] کر و بیند | در محبی اند و در محبو بیند
جمله ذاتت کعبهٔ خود ساخته | تا ابد دل در طواف انداخته
صد هزاران عنصر روحانیند | در طواف تو بسر گردانیند
رحمت ازهردوجهان قسمت‌تراست | زانکه ازرحمن همه رحمت‌تراست
آنکه با چندین جلالت آید[7]او | می تواند گر رهی بنماید او
عرش اعظم زین سخن ازجای شد | چون شفق از دیده خون پالای شد
گفت برمن زین سخن جزنام‌نیست | لاجرم یك ساعتم[8] آرام نیست
نیست از رحمن بجز نامی مرا | چند الرحمن[9] علی‌العرش‌استوی(۱)
همچو گرگی[10] گرسنه فرسوده‌ام | در شکم هیچ و دهان[11] آلوده‌ام

---

۱ - نو : ازآن تومن - صا : آن تو بس ۲ - صا . نو. نا : رفتن سالك فکرت پیش عرش ۳ - نا : هست . ٤ - ٥ - صا : تست ٦ - صا : گوهر ۷- نو:آمد
۸ - نو : یك‌دم مرا ۹ - نا. نو : از رحمن - صا : جز که الرحمن ۱۰ - نا : گرگ
۱۱- نو : دهن

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **الرحمن علی العرش استوی .** سوره طه آیه ٤

چون زموت سعد[1] لرزیدم ز جای — چون توانم داشت طاقت با خدای
گر ز پیشان آب روشن میرود — تیره میگردد چو بر من میرود
هر دمم دولت رسد صد[2] قافله — من نمی بینم یکی را حوصله
ُست[3] ساقی روزمیثاق آن مراست[4] — قصهٔ و التفت الساق(۱) آن مراست[5]
هست اساس واصل[6] من برروی آب — من بر آبی[7] مضطرب همچون حباب
گر چه محراب ملایك گشته‌ام — منصبی نیست این نه مالك گشته‌ام
من از آن کرسی نهادم زیر پای — تا رسد خود دست من برهیچ جای
خود ز زیر پای، من کرسی برفت — وز دماغم آنچه میپرسی برفت
حال خود بر[8] گفتمت ای پاك مرد — همچومن درخون نشین برخاك درد[9]
سالك آمد پیش پیر خرده دان — برگشاد از حال او[10] با او زفان[11]
پیر گفتش هست عرش صعبناك — عالم رحمت جهان نور پاك
هر کجا در هر دو عالم رحمتست — جمله را از عرش رحمن قسمتست
منزل رحمت زحق عرش آمد ست — پس زراه عرش در[12] فرش آمد ست
هر که او امروز رحمت میکند — حق ز عرشش نور قسمت میکند
هر که او بر[13] زیردستان شد رحیم — گشت دایم ایمن[14] از خوف جحیم

الحکایة والتمثیل

سوی اسپاهان[15] براه مرغزار — باز می‌آمد ملکشاه از شکار
مرغزاری و دهی بد پیش راه — کرد منزل وقت شام آنجایگاه
از غلامان چند تن بشتافتند — بر کنار راه گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش بناز — آمدند آنگه بلشگرگاه باز

---

۱ ـ صا : ضعب — ۲ ـ صا : با — ۳ ـ نو : سست ـ قو : پشت
۴ ـ صا : مشتاقان مراست ـ نو : آن چراست — ۵ ـ نو : آن چراست — ۶ ـ نو : وصل
۷ ـ صا : برآبم — ۸ ـ نو : جمله — ۹ ـ نو . نا : درخاك گرد — ۱۰ ـ صا . نا : خود
۱۱ ـ صا . نا . نو : زبان — ۱۲ ـ صا : بر — ۱۳ ـ نو : با — ۱۴ ـ نا . نو: ایمن‌دایم
۱۵ ـ اصفهان

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **والتفت الساق بالساق** . سورةالقیمه آیه ۱۹

بود گاو پیر زالی دل دو نیم — روز و شب درمانده با مشتی یتیم

قوت او و آن یتیمان اسیر — آن زمان بودی که دادی گاو شیر

چند تن در گاو می نگریستند — جمله بر پشتی او میزیستند

پیر زن را چون خبر آمد ازان — بی خبر گشت و بسر آمد ازان[۱]

جملهٔ شب در نفیر و آه بود — پیش آن پل شد که پیش راه بود

چون ملکشه بامداد آنجا رسید — پیر زن پشت[۲] دوتا آنجا بدید[۳]

موی همچون پنبه روئی[٤] چون زریر — با یتیمان آمده آنجا اسیر[٥]

با عصا در دست پشتی چون کمان — گفت ای شهزادهٔ الب ارسلان

گر برین[٦] سر پل[۷] بدادی داد من — رستی از درد دل و فریاد من

ور نه پیش آن سر پل وان[۸] صراط — داد خواهم این زمان کن احتیاط

گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو — پیش حق فردا بخون گردم ز تو

من ز ظلمت می ندانم سر ز پای[۹] — گر چه شاهی بر نیائی با خدای

هان و هان دادم برین[۱۰] پل ده تمام — تا بران پل بر[۱۱] نمانی بر دوام

از همه سود و زیان در پیش و پس — مر[۱۲] یتیمان مرا این[۱۳] بود بس[۱٤]

گرسنه بگذاشتی اطفال را — پیش خلق انداختی این زال را

در سحر یك[۱٥] نالهٔ این پیر زال — مردی صد رستم آرددر[۱٦] زوال

این نه از شاه جهانم میرسد — کاین ز دور آسمانم میرسد

سخت کندم[۱۷] کرد چرخ تیز گرد — چون توان با سر کشی آویز کرد

این بگفت و همچو باران بهار — با یتیمان شد بزاری اشکبار

هیبتی در جان شاه افتاد ازو — سخت شوری در سپاه افتاد ازو

۱- صا : دوان- قو: بس آمد تا زنان ! ۲ - نا . نو : پشتی ۳ - صا : دوید

٤- نو: ورو ٥ - صا : آمد آنجا با یتیم و دواسیر- نو. نا : آمده با دویتیم ودو اسیر

٦- نو: بدین ۷ - نو: پل تو ۸ - نو. نا : بر ۹ - نو : سر نمیدانم ز پای

۱۰- نو: بدین ۱۱- نو: در ۱۲- نو. نا. صا : این ۱۳- نا : ان

۱٤- نا . نو: وبس ۱٥- قو: این - صا . نو: سحر گه ۱٦- قو. روستم آرد

۱۷- صا : کیدم - نو: گردم

گفت ای مادر مگردان دل ز شاه / هرچه‌میخواهی برین[1] سرپل بخواه

تابراین پل بر[2] تو بر گویم جواب[3] / کان سر پل را ندارم هیچ تاب

حال‌چیست‌ای‌زال گفت‌اوحال[4]خویش / دادش او[5] هفتاد گاو از مال خویش

گفت این هفتاد گاو ای پیر زال / درعوض‌بستان که هست‌این[6]ازحلال

این بگفت و آن غلامان را بخواند / زجر کرد وسبزخنگ[7] از پل براند

پیر زن را وقت چون شبگیر شد / حق آن انعام دامن گیر شد

غسل آورد و نماز آغاز کرد / روی بر خاك و در دل باز کرد

گفت ای پروردگار دادگر / چون ملکشه بادنیمی از [8] بشر

از کرم نگذاشت بر من مابقی / تو که جاویدان کریم مطلقی

فضل کن با او و در بندش مدار / وانچه نپسندیدهٔ زو در گذار

چون‌ملکشه‌رفت ازآن‌جای[9]خراب / دیدش از عباد دین مردی بخواب

گفت‌هان چون رفت حال‌ای‌پادشاه / گفت اگرآن بیوه[10] زال دادخواه

از برای من نکردی آن دعا / جز شقاوت نیستی دایم مرا

نیکبختی گشت آن بدبختیم / از دعای او نماند آن[11] سختیم

عالمی بار اوفتاد از گردنم / تا ابد آزاد کرد آن زنم[12]

گر چه مرد ملك و مالی آمدم / در پناه پیر زالی آمدم

کس چه داند تا دعای پیر زن / چون بود وقت سحرگه تیر زن

آنچه زالی در سحر گاهی کند / می ندانم رستمی ماهی کند

گر نبودی رحمت آن پادشاه / باز ماندی تا ابد در قعر چاه

ور نبودی آن دعای پیر زال / دولت دین آمدی بروی زوال

بود اول رحمت آن شهریار / این دعا با او در آخر گشت یار

لاجرم شه رستگار آمد مدام / از رحیمی نیست بر تر[13] یك‌مقام

---

۱ - نو : بدین   ۲ - نا : با   ۳ - قو . نو . صا : تا به‌پل بیرون برم با توجواب (متن حاشیه قواست)   ٤- صا . نا : اکنون بگفت احوال - نو : اکنون بگفت اوحال

۵ - نو . نا . صا : داد او   ٦ - نا : که این هست   ۷ - قو : سرخنك   ۸ - صا : پادشاهی از   ۹- نا . نو . صا : ازاینجای   ۱۰- نا : پیر   ۱۱ - نو : این

۱۲- این بیت درنسخه قو پس از بیت : ور نبودی‌آن ...آمده است   ۱۳- صا : بر ترش شد

الحكاية والتمثيل

دید طفلی را مگر سفیان پیر / بلبلی را در قفس کرده اسیر

بلبل آنجا خویشتن را ممتحن / در قفس میزد بسی بی خویشتن

هر زمانی می‌دوید از پیش و پس / عالمی میجست[1] بیرون از قفس

با پریدن هر کرا بیگانگیست / نیست او بلبل که مرغ خانگیست

خواند سفیان کودك درویش را / داد یك دینار آن دلریش را

بلبل شوریده از کودك خرید / کرد از دستش رها تا بر پرید

روز آن بلبل سوی بستان شدی / باز گشتی شب بر[2] سفیان شدی

کی بیاسودی بشب[3] سفیان ز کار / زانکه بودی طاعت او بیشمار

در عبادت آمدی تا صبحگاه / خیره میکردی درو بلبل نگاه

مرغ را عمری برین هم[4] بر گذشت / تا که سفیانش ز[5] عالم در گذشت

چون جنازه شد روان از کوی او / مرغ میزد خویشتن بر روی او

گرد او میگشت چون شوریدهٔ / بانگ میزد اینت صاحب دیدهٔ

عاقبت چون دفن کردندش بخاك / بر سر خاکش نشست آن مرغ پاك

یك زمان غایب نشد از خاك او / تا برآمد نیز جان پاك او

چون‌چنان مرغی زدست‌آسان بداد / خون زمنقارش چکید و جان بداد

بیوفا مردا وفا داری ببین / چشم بگشای و نکو کاری ببین

کم نهٔ از مرغکی ای بینوا / پیش او تعلیم[6] کن درس وفا

یاد گیر این قصهٔ جانسوز ازو[7] / گر نمیدانی وفا آموز ازو[8]

رحمت سفیان چو آمد کار گر / سر نپیچید از درش مرغی[9] بپر

کار مهرش تا بجان میساخت[10] او / تا که جان در راه مهرش‌باخت[11] او

جان اگر بر خلق می آید[12] ترا / رحمتی بر خلق می ناید[13] ترا[14]

۱ـ صا . نا . نو : میخواست ۲ ـ نا : سوی ۳ ـ نا : شبی ٤ ـ قو : بر- صا : چنین بر ـ نا : دم (متن قواست) ٥ـ نو : تا که سفیان هم ز ٦ ـ نا . نو.صا : تعلیق ۷ ـ قو : جانسوز او ۸ ـ قو : آموز او ۹ ـ نو : مرغ

۱۰ ـ نو : رابجان میسازد ۱۱ ـ نو : بازد ـ نا : جان در کار او درباخت

۱۲ ـ نو : آید مرترا ۱۳ـ صا . : می باید ۱٤ـ نو: باید مرترا

هر که از شفقت نگاهی میکند / شیوهٔ خلق الهی میکند
در ترازو هیچ چیز از هیچ جای / نیست بیش از خلق با خلق خدای

الحکایة والتمثیل

باغبانی سه خیار آورد خرد / تحفه را پیش نظام الملك برد
خورد یك نوباوه را حالی نظام / پس دوم خورد و سوم[۱] هم شدتمام
بودش از[۲] هر سوی بسیار از کبار / او نداد البته کس را زان خیار
باغبان را داد سی دینار زر / مرد خدمت کرد و بیرون شد بدر[۳]
پس زفان[٤] بگشاد در مجمع نظام / گفت خوردم این سه نو باوه تمام[٥]
پس[٦] ندادم هیچکس را از کبار / زانکه هر سه تلخ افتاد[۷] آن خیار
می[۸] بترسیدم که گر[۹] گوید کسی / آن جگر خسته برنجد زان بسی
خوردم آن تنها و برخویش آمدم / یکزمان من نیز درویش آمدم[۱۰]
پیشوایانی که سر افراشتند / پیش‌ازین یارب چه رحمت داشتند

الحکایة والتمثیل

داد محمود آن یکی‌را مال خویش / کرد او را سرور عمال خویش
رفت مرد و مال او جمله بخورد / بعد از آن در گوشهٔ بنشست فرد
شاه چون از کار او آگاه شد / گفت تا برخاست پیش[۱۱] شاه شد
شاه گفت ای بی‌خبر از حال من / از چه خوردی تو پلید این مال‌من
گفت بر پشتی آن خوردم که شاه / مال دارد بی‌قیاس اینجایگاه
من ندارم هیچ تو[۱۲] داری بسی / نیستی چون من تو محتاج کسی
چون‌بدان[۱۳] محتاج‌بودم خورده‌شد / کار بر پشتی فضلت کرده شد

---

۱ - نو. نا. صا : سیم ۲ - نو : بود از ۳ - صا : ز در ٤ - صا. نو. نا : زبان ٥ - نو : گفت از آن نوباوه خوردم من تمام ٦ - حاشیه قو. نا : زان ۷ - نا : آمد ۸ - نو : من ۹ - نو : تا ۱۰ - بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت الحاق شده است :

آن‌همه تلخی چو حلوا خورد مرد / تا دل دهقان نگردد زو بدرد

۱۱ - نا. نو : برخاست وپیش ۱۲ - نا : هیچ وتو ۱۳ - نو : که من

گر ببخشی می توانی من کیم　　ور بگیری هم تو دانی[1] من کیم

شاه را دل خوش شد[2] از گفتار او　　عفو کرد و در گذشت از کار او

حجت دین گر سجل میبایدت　　رحمتی دایم ز دل می بایدت

کم[3] نهٔ آخر ز فرعون لعین　　رحمتش بر زیر دستان می[4] ببین

الحکایة والتمثیل

گفت چون تابوت موسی بر[5] شتاب　　دید فرعونش که می‌آورد آب

چار صد زیبا کنیزك همچو ماه　　ایستاده بود پیش او براه

گفت با آن دلبران دلنواز　　هر که آن تابوتم آرد پیش باز

من ز ملك خویش آزادش کنم　　بی غمش گردانم و شادش کنم

چار صد دلبر بیك ره تاختند　　خویش را در پیش آب[6] انداختند

گر چه رفتند آن همه یك دلنواز　　شد بسبقت پیش آن تابوت باز

بر گرفت از آب و در پیشش نهاد　　پیش فرعون جفا کیشش[7] نهاد

لاجرم فرعون عزم داد کرد　　چار صد مه روی را آزاد کرد

سائلی گفتنا[8] که ای عهدت[9] درست　　گفته بودی هر که تابوت از نخست

پیشم آرد باز دلشادش کنم　　خلعتش در پوشم آزادش کنم

کارچون‌زان‌یك کنیزك گشت‌راست　　چارصد را دادن آزادی چراست

گفت اگر چه جمله در نایافتند　　نه ببوی یافتن بشتافتند

جمله را چون بود[10] امید یافتن　　بر همه باید چو شمعی تافتن

گریکی زان‌جمله ماندی[11] نا امید　　شب شدی بر چشم او روز[12] سپید

لاجرم گردن گشادم جمله را　　خط آزادی بدادم جمله را

آن لعین گر[13] رحمتی در[14] سینه داشت　　زان‌چه مقصودش چو حق را[15] کینه داشت

---

۱ - قو . نو . صا : می‌توانی　۲ - صا : شد دل نرم　۳ - نا : گر　٤ - نا : هم - صا . نو : زیردستانش　٥ - صا : در　٦ - نو : او - صا : درآب می
۷ - صا : آن فرعون بد کشیش　۸ - نو : گفتش　۹ - صا : که عدت شد
۱۰ - صا : بد　۱۱ - نو : ماند زجمله　۱۲ - نو . نا : شب شود برچشم او روز - قو : روزاو　۱۳ - نا : گر - نو : اوا گرچه　۱٤ - صا : این لعین کین رحمت اندر - قو: کین
۱٥ - صا . نو . نا : زو

خلق عالم آشکارا و نهان | جمله خواهانند حق را درجهان
جمله‌اورا خواستند اومی[1]نخواست | تا نخواهد او نیاید کار راست
با دلی پر مهر فرعون لعین | خواست ازجان قرب رب العالمین
لیك‌چون‌حق‌می‌نخواست‌اوراچه‌سود | کانچه[2] بودش آرزو او[3] را نبود
کار از پیشان اگر بگشایدت | هر دمی صد گونه در بگشایدت[4]

المقاله السابعه[5]

سالك آمد پیش کرسی دل شده | خاك زیر پایش از خون گل شده
پیش کرسی خیره بر جا ایستاد | همچو کرسی بر سر پا ایستاد
گفت ای صحن مرصع زان[6] تو | صد هزاران قبه سرگردان تو
جملهٔ در فلك در درج تست | مهر[7] خندان[8] در ده و دوبرج تست
از تو میگردد فلك ذات البروج | هم افول از تست ظاهر[9] هم عروج
درجهان[10] گر ثابت و گرنایریست[11] | لازم درگاه چون تو سایریست[12]
منطقه بر بسته داری روز و شب | می نیاسائی زمانی از طلب
کهکشان پردانهٔ[13] زرین تر است | در جهان تخم طلب چندین تراست
گر ز یك قطبست عالم را قرار | در جهان تو دو قطبست آشکار
بر زمین و آسمان وسعت تر است | واسع[(1)] مطلق توئی رفعت تر است
آیة الکرسی است اندر شان ترا[14] | بس بود این آیت و برهان ترا[15]
چون ترا چندین مقام و دولتست | وین همه صدق و صفا وصولتست[16]

---

۱ - نو : واو ۲ - صا . نا . نو : آنچه ۳ - صا : حق ۴ - پس از این بیت بیتی چنین درنسخه طبع مطبعه نورمشهدآمده‌است :

کی بود تدبیر با تقدیر راست | آن‌بود ای‌دل که اورا هست‌خواست

۵ - صا . نا : رفتن سالك فکرت پیش کرسی ۶ - صا : مرصع‌آن ۷ - نو. صا : بحر ۸ - صا . نو : چندان ۹ - نو : دایم ۱۰ - صا : فلك ۱۱ - نا . نو: نایراست ۱۲ - نا . نو: سایراست ۱۳ - صا : پروانه ۱۴-۱۵ - نا : تو ۱۶ - صا : وصلتست - نو : صفو تست

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **وسع کرسیه السموات والارض** . از آیة الکرسی آیه ۲۵۶ سورة البقره

می‌توانی گر مرا با این شکست ... ره نمائی سوی مقصودی که هست
زین سخن کرسی قوی جنبنده شد ... گفتنی از عرش مجید[1] افکنده شد
گفت من ره جسته ام هر جا ازین ... کرسیم زان مانده ام بر پا ازین[2]
آیة الکرسی چو از بر کرده‌ام ... در دعا سر سوی عرش آورده‌ام
می بباید تا[3] هزاران ساله راه ... با چنین عمری رسم با جایگاه
چون رسیدم بعد از آن[4] با جای خویش ... راه با سر گیرم از سودای خویش
میروم از سر ببن از بن بسر ... همچو گوئی بام بام و در بدر
هر زمانم زخم چون گوئی رسد ... می ندانم تا کیم بوئی رسد
انك ازین سرش سریك موی نیست ... چون رساند دیگریرا روی نیست
سالك آمد پیش آن پیر رجال ... داد پیش پیر حالی[5] شرح حال
پیر گفتش ذات کرسی واسعست ... آسمان زو حافض و زو[6] رافعست
پای تا سر در مکنون آمدست ... نور بخش هفت گردون آمدست
هست هر کوکب درو در[7] طلب ... می نیاساید زمانی روز و شب
میدود از شوق حضرت هر نفس ... میدواند آسمانها را ز پس
هر کرا دایم چنین شوقی بود ... تحفهٔ او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق معنی بردنست ... نه بزور خشك دینی بردنست[8]
گر چو کرسی سر فرازی بایدت ... ترك ملك نانمازی بایدت
ملك دنیا را که بنیادی نهند ... گر چه بس عالیست بر بادی نهند

الحکایة والتمثیل

در رهی میرفت هارون الرشید ... بود تابستان و آبی نا پدید
تشنگی غالب شد و در تف و تاب ... چشم را بود ای عجب گر بود آب
عابدی گفتش که ای شاه جهان ... تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب ... ور نیابی فی المثل ده[9] روز آب

---

١ ـ صا : خود او ‌‌ ٢ ـ صا : چنین ‌‌ ٣ ـ صا ـ صد ـ نا ـ نو : سی
٤ ـ صا : این ‌‌ ٥ ـ نو : حالی پیش پیر آن ‌‌ ٦ ـ نو : حافضست و
٧ ـ نو : تخم ـ صا . نا : نجم ‌‌ ٨ ـ صا : نی بزور خشك مغزی بردنست ‌‌ ٩ ـ صا : یك

گر کسی یك نیمه خواهد ملك شاه　　تا ترا یك شربت آب آرد براه[۱]
از سر آن بر توانی خاست تو　　کژ نشین با من بگو این راست تو
گفت ملك خود کنم نیمی نثار　　تا رسد جانم بآب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آبت دردرون[۲]　　ره نیابد تا بزیر آید برون[۳]
گر طبیبی خواهد آن نیمی[٤] دگر　　تا دهد آن آب را در تو گذر
آن دگر نیمه توانی داد خوش　　بر توانی خاست زان آزاد خوش
گفت چون در من بود صد پیچ پیچ　　ملك با آن درد نبود هیچ هیچ
من بگویم ترك ملك و مرد خویش　　تا خلاصی باشدم از درد خویش
گفت آن ملکت[٥] که در دفع عذاب　　می توان کردن عوض بایک من آب
دل درو[٦] بیهوده چندینی[۷] مبند　　وز کفی[۸] دو آب چندینی مخند
ملکتی کان یک من آب ارزد ترا　　دل برو چندین چرا لرزد ترا
ملك عقبی خواه تا خرم بود　　ذرهٔ زان ملك صد عالم بود
عدل کن تا در میان این نشست　　ذرهٔ زان مملکت آری بدست
عدل نبود این که بنشینی خوشی　　میزنی در هر سرائی آتشی
گر چو[۹] خود خواهی رعیت را مدام　　مملکت را عادلی باشی تمام

الحکایة والتمثیل

رفت نوشروان در آن ویرانهٔ　　دید سر بر[۱۰] خاك ره دیوانهٔ
ناله میکرد و چو نالی گشته بود　　حال گردیده بحالی گشته بود
از همه رسم جهان و ائین[۱۱] او　　کوزهٔ پر آب بر بالین او
در میان خاك راه[۱۲] افتاده بود　　نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
ایستادش بر زبر نوشین روان[۱۳]　　ماند[۱٤] حیران در رخ آن ناتوان

---

۱ - نو : ز راه　　۲ - نا : آبت درون - نو . صا : آب از درون　　۳ - صا : تا شود سوی برون　　٤ - صا . نا : نیم　　٥ - صا : ملکی　　٦ - صا : درین
۷ - نو : دل در آن چندین به بیهوده　　۸ - صا : کف　　۹ - قو : چه
۱۰ - نو : برسر　　۱۱ - صا : جهان آئین　　۱۲ - نو : ره　　۱۳ - صا . نا . نو : نوشیروان　　۱٤ - صا . نو : مانده

مرد دیوانه ز شور[۱] بیدلی[۲] گفت تو نوشین روان[۳] عادلی

گفت میگویند این هر جایگاه گفت پرگردان دهانشان[٤] خاك راه

تا نمیگویند[۵]. بر تو این دروغ زانکه در عدلت[٦] نمی‌بینم فروغ

عدل باشد اینکه سی سال تمام من درین ویرانه می‌باشم مدام

قوت خود میسازم از برگ گیاه بالشم خشت است و خاکم خوابگاه

گه[۷] بسوزم پای تا سر زافتاب گاه افسرده شوم از[۸] برف و آب

گاه بارانم کند آغشتهٔ گه غم نانم کند سرگشتهٔ

گاه حیران گردم از سودای‌خویش گاه سیرآیم[۹] ز سر تا پای خویش

من چنین باشم که گفتم خود ببین روزگارم جمله نیك و بد ببین

تو چنان باشی که شب برتخت زر خفته باشی گرد تو صد سیمبر

شمع بر بالین و پائین باشدت در قدح جلاب مشکین[۱۰] باشدت

جملهٔ آفاق در فرمان ترا[۱۱] نه چومن در دل غم یک نان ترا*

توچنان خوش من چنین بی حاصلی وانگهی گوئی که هستم عادلی

آن‌من بین وان خود عدل این بود این چنین عدلی[۱۲] کجا آئین بود

نیستی عادل تو با عدلت چکار عدلئی به از چو تو[۱۳] عادل هزار

گر تو هستی عادل و پیروزگر همچو من در غم شبی با روز بر

گردرین سختی و جوع وبیدلی[۱٤] طاقت آری پادشاه عادلی

ورنه خودرا می‌مده چندان[۱۵] غرور چند گویم از برم بر خیزدور[۱٦]

زان[۱۷] سخنها دیدهٔ نوشین روان[۱۸] کرد دردم اشك چون باران روان

گفت تا تدبیر کار او کنند خدمت لیل و نهار او کنند

همچنان می بود او بر جایگاه هیچ نپذیرفت قول پادشاه

---

۱ - صا : سوز ۲ - نا : وبیدلی ۳ - صا . نا . نو : نوشیروان ٤ - صا : پر بادآن دهن بر ۵ - صا : ازچه میگویند ٦ - صا : علمت ۷ - با : می

۸ - نا : چون ۹ - قو : سیرابم ۱۰ - نو : شیرین ۱۱ - صا . تراست - * : تراست

۱۲ - قو : عادل ۱۳ - نو : چنین ۱٤ - قو : جوع بیدلی ۱۵ - صا . نا . نو : چندین

۱٦ - صا . نو : ودور ۱۷ - نو : زین ۱۸ - صا . نا . نو : نوشیروان

گفت مپشولید این آشفته را — بر مگردانید کار[1] رفته را

هست این ویرانه جای مرگ من — نیست جائی نیز رفتن برگ من

این بگفت و سر بزیری در[2] کشید — تا شدند آن قوم دیری[3] در کشید

عادل[4] آن باشد که در ملک[5] جهان — داد بستاند ز نفس خود نهان

نبودش در عدل کردن خاص و عام — خلق را چون خویشتن خواهد مدام

گر بموری[6] قصد غمخواری کند[7] — خویشتن را سرنگوساری کند[8]

الحکایة والتمثیل

خسروی قصری معظم ساز کرد — اوستاد کار کار[9] آغاز کرد

در بر آن قصر زالی خانه داشت — از همه عالم همان ویرانه داشت

شاه را گفتند ای صاحب کمال — گر نباشد کلبهٔ این پیر زال

قصر نبود چار سو آنرا بخر — تا شود قصرت[10] مربع در نظر

پیر زن را خواند شاه سخت کوش — گفت گشت این کلبه را واجب فروش

تا مربع گردد این قصر بلند — این زمانت رخت میباید فکند

پیر زن گفتا[11] که لا والله مگوی — از فروش این بنا[12] ای شه مگوی

گر ترا ملك جهان گردد تمام — کار حرص تو کجا گیرد نظام

هر کرا حرص جهان ازجان نخاست — کی شود کارش بدین یك کلبه راست

ترك این گیر و مرا مپشول هیچ — تا ز آه من نگردی[13] پیچ پیچ

صبر کرد القصه روزی پادشاه — تا برفت آن پیره زن زان جایگاه

شاه گفت آن خانه را ویران کنید — چارسویش با زمین یکسان کنید

هر چه دارد رخت او بر ره نهید — پس بنای قصر من آنگه نهید

پیره زن آخر چو باز آمد ز راه — کلبهٔ خود دید قصر پادشاه

رخت خود بر[14] راه[15] دید انداخته — کلبه را دیوار ایوان[16] ساخته

---

۱ - نو : کاری ۲ - نو : بزیر اندر ۳ - صا . نو : ودیری ٤ - نا : عدل

۵ - قو : هردو ٦ - صا . نو : مونی ۷ - ۸ - صا : کنی ۹ - صا : آورد وکار

۱۰ - نا . نو . صا : منظر ۱۱ - نو : گفتش ۱۲ - صا . نو : سخن

۱۳ - صا . نو . نا . نبینی ۱٤ - نو . نا : در ۱۵ - صا : خاك

۱٦ - صا : وایوان

آتشی در جان آن غمگین فتاد — چشم چون[1] سیلاب ازان آتش گشاد
با دلی پر خون ز دست شهریار — روی را در خاک ره مالید[2] زار
گفت اگر اینجا نبودم ای اله — تو نبودی نیز هم اینجایگاه
تن زدی تا کلبهٔ احزان من — در هم افکندند بی فرمان من[3]
این بگفت و با رخی[4] ترخشك لب — بر کشید از حلق جان آهی عجب
غلغلی در آسمان افتاد ازو — سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو
حق تعالی کرد آن شه را هلاك — در سرای خود فرو بردش بخاك
عدل کن در ملك چون فرزانگان — تا نگردی سخرهٔ دیوانگان

الحکایة والتمثیل

ناگهی بهلول را خشکی بخاست — رفت پیش شاه ازوی[5] دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر — تا شناسد هیچ باز از یکدیگر
گفت شلغم پاره باید کرد خرد — پاره کرد آن خادمیش و[6] پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد — برزمین افکند[7] و مشتی[8] غم بخورد
شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه — چربی از دنبه برفت اینجایگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو — می بباید شد برون از شهر تو

فی التمثیل[9]

بامدادی شهریار[10] شاد کام — داد بهلول ستمکش را طعام
او بسگ داد آن‌همه تاسگ بخورد — آن یکی گفتش که هر گزاین که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی — چون طعام او سگان را میدهی
این چنین بی حرمتی کردن خطاست — کار بی‌حرمت نیاید هیچ راست
گفت بهلولش خموش ای جمله پوست — گر بدانندی سگان کاین آن اوست
سر بسوی او نبردندی بسنگ — یعلم الله گر بخوردندی ز ننگ

---

١ ـ نو : چشم او ـ صا : چشمه سیلاب ـَ نا : چشم آن سیلاب   ٢ ـ نا . نو : میمالید
٣ ـ نو : کرد ویران شهریار انجمن   ٤ ـ صا . نو : رخ   ٥ ـ نا . نو : وز وی
٦ ـ صا : کرد وحالیش در ـ نا : آن خادمی و   ٧ ـ صا : انداخت   ٨ ـ نا : لختی
٩ ـ درنسخه قو دوحکایت بهم متصل است   ١٠ ـ نو . صا : شهریاری

الحکایة والتمثیل

رفت سنجر پیش[1] زاهر[2] ناگهی — گفت از وعظیم ده[3] زاد رهی
شیخ زاهر[4] گفت بشنو این سخن — چون شبانت کرد حق گرگی مکن
خانهٔ خلقی[5] کنی زیر و زبر — تا بر اندازی سر افساری بزر
خون بریزی خلق را در صد مقام — تا خوری یك لقمهٔ وانگه[6] حرام
خوشه چین کوی درویشان توئی — در گدا طبعی بتر زیشان توئی

الحکایة و التمثیل

یافت پیری یك درم سیم سیاه — گفت بر باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاجتر خواهد فتاد[7] — این درم اکنون بد و خواهیم داد[8]
کرد بسیاری ز هر[9] سوئی نگاه — کس نبد محتاجتر از پادشاه
از قضا آن روز روز بار بود — پادشه در حکم گیر و دار بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم — شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز — گفت ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفکندم نظر — در همه عالم ز تو محتاجتر
هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم — کز برای تو نمیخواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود — هر دمت چیزی دگر درخور بود
از همه درها گدائی میکنی — تا زمانی پادشاهی میکنی
باخود آی آخر دلت ازسنگ نیست — خود[10] ترا زین نامداری[11] ننگ نیست

الحکایة والتمثیل

خواجهٔ اکافی[12] آن برهان دین — گفت سنجر را که ای سلطان دین
واجبم آید بتو دادن زکات — زانکه تو درویش حالی در حیات
گر ترا ملك وزری هست این زمان — هست آن جمله ازان مردمان

---

۱ - نا : نزد ۲ - نا . نو : زاهد ۳ - صا : وعظم بده ٤ - صا : زاهد
٥ - نو : خلقان ٦ - صا . نا . نو : آنکه ۷ - نو : محتاج خواهد اوفتاد
۸ - نو : خواهم بداد ۹ - نو : بهر ۱۰ - نو : چون ۱۱ - نو : نامرادی -
نا : پادشاهی ۱۲ - صا : اکاف

کردهٔ از خلق حاصل آن همه / بر تو واجب میشود تا وان همه
چون از آن خود نبودت هیچ‌چیز / زین‌همه منصب چه سودت هیچ نیز
از همه کس گر چه داری بیشتر / می ندانم کس ز تو درویشتر

الحکایة والتمثیل

شاه دین محمود سلطان جهان / داشت استادی بغایت خرده دان
بود نام او سدید عنبری / ای عجب کافور مویش بر سری
شاه یك روزی بدو گفت ای مقل[1] / و[2] تعز من تشاء و[3] تذل(۱)
آیت[4] زیباست معنی باز گوی / از عزیز و از ذلیلم راز گوی
پیر گفتش گوئیا ای جان من / آیتی در شأن تست و آن[5] من
قسم من عزست و آن تست ذل / تو بجزوی قانعی و من بکل
کوزهٔ دارم من و یك بوریا / فارغم از طمطراق و از ریا
تا که در دنیا نفس[6] باشد مرا / بوریا وین کوزه[7] بس باشد مرا
باز تو بنگر[8] بکار و بار خویش / ملك و پیل و لشگر بسیار خویش
آن همه داری دگر می‌بایدت / بیشتر از پیشتر می بایدت
من ندارم هیچ و آزادم[9] ز کل / تو بسی داری دگر خواهی ز ذل
پس‌مرا[10] عزت نصیب‌است ازحبیب / بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب
ای دریغا ترك دولت کردهٔ / خواریت را نام عزت کردهٔ
بار هفت اقلیم در گردن کنی / عالمی را قصد خون خوردن کنی
تا دمی بر تخت بنشینی بناز / می‌مزن چون می‌نیاری[11] خورد باز

---

۱ ـ صا : قسل ! ۲ ـ نو : از ۳ ـ نو : وز ٤ ـ صا . نو . نا : آیتی
٥ ـ صا . نو . نا : شان ٦ ـ صا : بدنیا یك نفس ۷ـ نو : و کوزه ۸ ـ نا : بازبنگرتو
۹ ـ صا : هیچ آزادم ۱۰ ـ نو : زان من ۱۱ ـ صا : بخواهی

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **قل اللهم مالك الملك توتی الملك من تشآء وتنزع الملك ممن تشآء وتعز من تشآء وتذل من تشآء بیدك الخیر انك علی کل شیء قدیر.** سوره آل عمران آیه ۲۵

الحکایة والتمثیل

رفت یکروزی مگر بهلول مست / در بر هارون و بر تختش نشست
خیل اوچندان زدندش چوب وسنگ / کز تن او خون روان شد بیدرنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد اوزفان[1] / گفت هارون را که ای شاه جهان
یک زمان کاین جایگه[2] بنشسته‌ام / ازقفا خوردن ببین چون خسته‌ام
تو که اینجا کردهٔ عمری[3] نشست / بس که یك یك بند خواهندت شکست
یك نفس را من بخوردم آن خویش / وای بر تو زانچه[3] خواهی داشت[4] پیش

المقاله الثامنه[5]

سالك آمد لوح را رهبر[6] گرفت / چون قلم سر گشته لوح[7] ازسر گرفت
لوح را گفت ای همه ریحان وروح / نیست هم تلویح تو در هیچ لوح
قابلی آیات پر اسرار را / حاملی الفاظ معنی دار را
نقش بند حکم دیوان ازل / جملهٔ نقاشی علم[8] و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذات تو ساخت / جملهٔ اسرار آیات تو ساخت
هرچه رفت ومیرود در هر دو کون / یك بیك پیداست بر[9] تو لون لون
جملهٔ احکام خوش میخوان تو راست[10] / چون نخوانی چون خط خوشخوان تراست
چون محیطی جملهٔ اسرار را / چارهٔ کاری کن[11] این بیکار را
زانکه گر از لوح نگشاید درم / چون قلم از غصه در بازم سرم
زین سخن در گشت لوح و گفت خیز / آبروی خویش و آن[12] ما مریز
من چو اطفالم نشسته بی قرار / بی خبر لوحی نهاده بر[13] کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد / من فرو خوانم[14] ز بیم اوستاد
هر زمانی با دلی[15] پر رشك من / می بشویم نقش لوح از اشك من

---

۱ ـ نا . نو . صا : زبان   ۲ ـ نو : جای من   ۳ ـ صا : تو که عمری کرده اینجا
۳ ـ نو : وای تو آنچه تو   ۴ ـ صا : داری آن تو   ۵ ـ نا . نو . صا : رفتن سالك فکرت پیش لوح   ۶ ـ نو . صا : سر بر   ۷ ـ صا : سر گشتگی   ۸ ـ صا : عامی
۹ ـ صا : بر   ۱۰ ـ نو : رواست   ۱۱ ـ صا : چاره کن کار   ۱۲ ـ نو : من
۱۳ ـ صا . نو : در   ۱۴ ـ نا : خواندم   ۱۵ ـ نا : دل ـ نو : هردمی با این دلی

گر کسی از لوح دیدی زندگی   مرده را لوحیست در افکندگی

حکم سابق صد جهان درهم سرشت   هردمم[1] زان نقش لوحی[2] درنبشت

لاجرم آن لوح میخوانم زبر   هر زمانی لوح میگیرم ز سر

هر دمم سوی[3] دگر دامن کشند[4]   درخطم ازبسکه خط در[5] من کشند[6]

می فرو گیرند در[7] حرفم تمام[8]   می نهند انگشت بر حرفم مدام

ماندهام حیران نه جان نه تن پدید   تا چه نقش[9] آید مرا از من پدید

لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز   با دبیرستان نخواهی رفت باز

گرچه بسیاریست[10] خط درشان من   نیست خط عشق در دیوان من

درد من بین بر فشان دامن برو   خط بیزاری ستان از من برو

سالك آمد پیش پیر دردناك   شرح دادش حال خود از جان پاك

پیر گفتش لوح محفوظ اله   عالم علمست و نقش پیشگاه

هرکجا در علم اسراری نهانست[11]   لوح را درعکس اونقشی چنانست[12]

نقش محنت هست و نقش دولتست   هر چه هست آنجایگه بی علتست

کار بی علت از آنجا میرود   محنت و دولت از آنجا میرود

الحکایة والتمثیل

گفت چون صحراهمه پربرف گشت   رفت ذوالنون درچنان روزی بدشت

دید گبری را ز ایمان بی خبر   دامنی[13] ارزن در افکنده بسر

برف میرفت و بصحرا می دوید   دانه می پاشید و هرجا می‌دوید

گفت ذوالنونش که ای دهقان راه   از چه میپاشی تو این ارزن پگاه

گفت در برفست عالم ناپدید   چینه مرغان شد این دم ناپدید

مرغکان را چینه پاشم این قدر   تا خدا رحمت کند بر من مگر

---

١ ـ صا : همدمم   ٢ ـ نا : لوح نقشی ـ صا : لوح لوحی   ٣ ـ نا : سوئی

٤ ـ صا : کشید   ٥ ـ نو . نا : بر   ٦ ـ قو : در خطم از وی که خط بر من کشید

٧ ـ قو : بر   ٨ ـ نا : مدام   ٩ ـ نا : حرف   ١٠ ـ صا . نا : است

١١ ـ نا . نو . صا : اسرار نهانست   ١٢ ـ نا : روانست ـ صا . نو : عیانست

١٣ ـ صا . نو : دامن

گفت ذوالنونش که چون بیگانه[1] | کی پذیرد تو مگر[2] دیوانهٔ[3]
گفت اگر نپذیرد این بیند خدا | گفت بیند گفت بس باشد مرا
رفت ذوالنون سوی حج سالی[4] دگر | بر رخ آن گبر افتادش نظر
دید او را عاشق آسا در طواف | گفت ای ذوالنون چرا گفتی گزاف
گفتی آن نپذیرد و بیند و لیک | دید و بپسندید و بپذیرفت نیک
هم مرا در آشنائی راه داد | هم مرا جان و دلی[5] آگاه داد
هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند | هم مرا حیران راه خویش خواند
هست[6] در بیت اللهم همخانگی | باز رستم زان همه بیگانگی
زان‌سخن حالی‌بشد ذوالنون زجای | گفت ارزان میفروشی ای خدای
گبری چل ساله چون از گردنش | می بیندازی بمشتی ارزنش
دوستی خود بدشمن میدهی | این چنین ارزان بارزن میدهی
هاتفی در سر او آواز داد | کانکه او را خواند حق یا باز[7] داد
گر بخواندش نه[8] بعلت خواندش | ور براندش نه[9] بعلت راندش
کار خلقست آنکه ملت[10] ملتست | هر چه زان درگه رود بی‌علتست

الحکایة والتمثیل

بود خوش دیوانهٔ در زیر دلق | گفت هرچیزی که دروی ماند خلق
علتست و من چو هستم دولتی | می رسم از عالم بی علتی
از ره بی علتیم آورده‌اند | در[11] جنون دولتیم[12] آورده اند
لاجرم کس را بسرم راه نیست | از جنونم هیچ جان آگاه نیست
هر که در بی علتی حق فتاد | در خوشی جاودان مطلق فتاد
هرچه دید و هرچه بروی رفت نیز | خوش‌شمرد آن جمله‌چون‌جان‌عزیز

الحکایة والتمثیل

بود مردی‌چست‌خوش خوش نام او | حق تعالی کرده نامش دام او

---

۱ - نو: تودیوانه ۲- قو: از تو تو ۳- نو: چون بیگانه ۴ - نا. صا: سال
۵ - صا: دل ۶ - صا: داد ۷ - نو: بس راز ۸ - نو: بخواند نه - نا: نی
۹ - نو: براندنی ۱۰ - صا: علت ۱۱- صا: از ۱۲- قو: جنونم دولتی!

گر کسی در جانش آتش میزدی | او نرنجیدی و خوش خوش میزدی
خانهٔ بودش[1] فرو افتاد پاك | ماند فرزند و زنش در زیر[2] خاك
ایستاده بود خوش خوش بر کنار | وانگهی میگفت خوش خوش اینت کار[3]
چون همه چیزی زپیشان دید او | قول خوش خوش گفتن آسان دید او
گر چو خوش خوش خوش[4] نبینی هر چه هست | خوش خوشی در ناخوشی افتی بشست
گر شود هم چون زمین پست[5] آسمان | تو خوشی خود طلب کن از[6] میان

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه در بغداد شد | یك دکان پر شیشه دید او[7] شاد شد
بر گرفت آنگاه سنگی ده بدست | وآن همه شیشه بیك ساعت شکست
صد هزاران شیشه میشد سرنگون | پس طراق و طمطراق[8] آمد برون
مرد سودائی که آن سوداش کرد | از پسش خندید و بس[9] صفراش کرد
آن یکی گفتش که ای شوریده مرد | این چرا کردی وهر گز این[10] که کرد
سود او بر باد دادی این زمان[11] | مرد را درویش کردی زین زیان
گفت من دیوانهٔ بس سر کشم | وین طراق و طمطراق آید[12] خوشم
چون خوشم این آمد اینم هست کار | با زیانم نیست یا با سود کار
در حقیقت زین همه طاق و رواق | نیست کس آگاه جز از طمطراق
هیچکس از سر کار آگاه نیست | زانکه آنجا هیچکس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی | جمله میمیرند با دستی[13] تهی

الحکایة والتمثیل

ناگهی معشوق طوسی را مگر | بود بر[14] بازار عطاران گذر

---

۱ ـ نا : داشت آن ـ صا . نو : داشت او ۲ ـ نا : پیش ۳ ـ نا : آشکار
٤ ـ صا : می ـ نو : گر تو خوش خوش می ٥ ـ صا : زمینت ٦ ـ صا : در
۷ ـ صا . نو : دید و ۸ ـ نا . نو . صا : طراقا طاق ۹ ـ قو : از بسی خندیدنش ـ
صا . نو : ازپس خندیدنش ۱۰ ـ نا : این هرگز ۱۱ ـ نا : زین میان
۱۲ ـ نا : آن طراقا طاق می آمد ـ نو : وین طراقا طاق میآید ـ صا : از طراقا طاق می آمد
۱۳ ـ نو . صا : دست ۱٤ ـ صا : در

آن یکی عطار خوشتر از بهشت　　غالیه از مشك و عنبر می سرشت
غالیه بستد ازو معشوق چست　　بود در پیشش خری ادبارو سست[۱]
زیر دنبال خر آلوده بکرد[۲]　　بر پلیدی غالیه سوده بکرد[۳]
سر این[۴] پرسید ازو مردی ز راه　　گفت این خلقی که هست اینجایگاه
از خدا دارند چندانی خبر　　کز دم این غالیه این لاشه خر
از درخت ذات تو یك شاخ تر[۵]　　تا نپیوندد[۶] باصل کار در[۷]
تو بریده مانی از اصل همه　　فصل باشد قسمت از وصل همه
این زمان کن شاخ زا پیوسته تو　　زانکه چون مردی بمانی بسته تو
بسته نتواند بلاشك کار کرد　　کار اینجا بایدت نهمار[۸] کرد
ور بدو پیوسته خواهی مرد تو　　زندگی پیوسته خواهی برد تو
زندهٔ[۹] بی مرگ بسیاری بود　　گر بمیری زنده این کاری بود(۱)
بر در او[۱۰] چون توانی یافت بار　　چون ز بیکاری نه پردازی بکار
نیستت پروای ریش[۱۱] خود دمی[۱۲]　　همچنین مردار خواهی شد همی

الحکایة و التمثیل

بود مجنونی[۱۳] بدست آئینهٔ　　چون بکردی جمعه هر آدینهٔ
بر گشادی پرده از آئینه باز　　تا چو بیرون آمدی[۱۴] خلق از نماز
آینه در روی مردم داشتی　　چون شدی مردم بسی بگذاشتی
خلق چون بسیار درچشم آمدیش[۱۵]　　آینه بفکندی و خشم آمدیش[۱۶]
مردمان پیشش شدندی دلنواز　　پس بدادندیش آن آئینه باز
باز چون آن خلق بسیار آمدی　　بار دیگر خشم[۱۷] در کار آمدی

۱- نا : ادبارست - صا : او بردست!　۲- صا : اوالوده کرد　۳ - صا : اوسوده کرد　۴ - نو : آن　۵ - نو : در - صا : بر　۶ - صا : به‌پیوندد　۷ - نو : کارگر　۸- حاشیه قو . نو : بسیار ۹- صا : زندگی . نو : انده !　۱۰- نا : نزد او تو
۱۱- نا : پروایت بریش　۱۲ - صا : همی　۱۳ - صا : مجنون را　۱۴ - تا برون میآمدی
۱۵ - نو : آمدی　۱۶ - نو : برخشم‌آمدی - صا : خوش‌آمدیش　۱۷- نو : خلق

---

(۱) اشاره است بحدیث مشهور : **موتوا قبل ان تموتوا** (احادیث مثنوی تألیف استاد فروزان‌فر صفحه ۱۱۶)

آینه در رهگذار[1] انداختی | خلق از سر باز با او ساختی
گاه بگرفتی و گه بگذاشتی | گاه بفکندی و گه برداشتی
چون نبودی خلق را پروای او | عاقبت غالب شدی سودای او
گفتی آن باید مرا کاین مردمان | روی خود بینند حاضر یکزمان
لیك یك تن را همی نه کم[2] نه بیش | وا نمی گردد[3] زروی وریش خویش
هر کرا پروای خود[4] نبود دمی | هر گزش پروای حق باشد همی
این چنین مشغول و سر گردان شده | در غم شغل جهانت جان شده
تا کی آخر[5] جمع خواهی کرد تو | جمع چندان کن که‌خواهی‌خوردتو
ای که روزی میکنی چندین طلب | جان شیرین جوی و نور دین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر | در بن هر مویت[6] ابلیسی دگر
در حقیقت رو ز عادت دور باش | نی[7] ز ابلیسی بخود[8] مغرور باش

الحکایة والتمثیل

سجدهٔ میکرد ابلیس لعین | گفت عیسی در چه کاری این چنین
گفت من بیش ازهمه عمری دراز[9] | سجده عادت کرده‌ام زانگاه باز
عادتم گشتست این[10] زان میکنم | گر همه سجده‌ست تاوان میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط | می ندانی هیچ و ره[11] کردی غلط
تو یقین می‌دان که اندر راه او | نیست عادت لایق درگاه او
هرچه از[12] عادت‌رود در[13] روزگار | نیست آنرا با حقیقت هیچ کار
وقف ابلیس است دنیا سر بسر | تو ازو می باز دزدی در بدر
هر که از ابلیس دزدد مال او | خود توان دانست فردا حال او
گر رود ابلیس از بازارها | کی رود بازارها را کارها
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست | بیشتر بیع و شری از کار اوست

---

۱ - صا . نا . نو : رهگذر ۲ - نو : نه کم بینم ۳ - قو . نو : کندو
٤ - نو : خودش ٥ - نو : تا بکی این ٦ - صا . نو : موی ۷ - نا : نه . نو : نه چو ۸ - صا : نه زابلیسی خود ۹ - نو : عمر دراز ۱۰ - صا : من
۱۱ - نا : می‌ندانی و ورق ۱۲ - نو : در ۱۳ - صا . نو : از

اوست مه بازار هر بازار و بس[۱] — کار دنیا نیست بی او یك نفس

الحکایة والتمثیل

گفت یك روزی سلیمان کای اله — بهر من ابلیس را آور براه
تا چو هر دیوی شود فرمانبرم(۱) — بی پری جفتی نهد سر در برم[۲]
حق بدو گفتا مشو او را شفیع — تا کنم در حکم تو او را مطیع
عاقبت ابلیس شد فرمان برش — گشت چون باد ای عجب خاك درش
گر چه چندانی سلیمان کار داشت — کز زمین تا عرش گیر ودار داشت
مسکنت[۳] را قدر چون بشناخت او — قوت از زنبیل بافی ساخت او
خادمش یك روز در بازار شد — از پی زنبیل او در کار شد
گر چه بسیاری بگشت[٤] از پیش و پس — عاقبت نخرید آن زنبیل کس
باز گشت و سوی او آورد باز — شد[٥] گرسنگی[٦] سلیمان را دراز
روز دیگر دیگری بهتر بباقت — تا خریداری تواند بو که یافت
برد خادم هر دو بازاری نبود — تا بشب گشت و خریداری نبود
چون نمی آمد خریداری پدید — ضعف شد القصه بسیاری پدید
شد ز بی قوتی سلیمان دردناك — آمدش بی قوتی در جان پاك
حق تعالی گفتش آخر حال[۷] چیست — کز ضعیفی بر تو دشوارست زیست[۸]
گفت نان می بایدم ای کردگار — گفت نان خور چند باشی بیقرار
گفت یارب نان ندارم در نگر — گفت بفروش آن متاعت نان بخر
گفت زنبیلم فرستادم بسی — نیست این ساعت خریدارم[۹] کسی
گفت کی زنبیل باید[۱۰] کار را — بنده کرده[۱۱] مهتر بازار را

---

۱ - قو : پس ۲ - نا : خفتن نهد سر بر درم - نو : سر بر سرم - صا : مثل پریان می نهد سر بردرم ۳ - نا : مملکت ٤ - نو : دوید ٥ - نو : گشت ٦ - صا : گرسنگی شد مر ۷ - نا : کار ۸ - صا : میباید گریست ۹ - نا . نو . صا : خریدارش ۱۰ - نو : یابی ۱۱ - نا : بنده کردن - صا . نو : بند کرده

---

(۱) ناظر است بآیه شریفه **وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون** سوره نمل آیه ۱۷

بی شکی شیطان چومحبوس آیدت *** کار دنیا جمله مدروس آیدت
چون بود در بند ابلیس پلید *** کی توان کردن فروشی یا خرید
کار دنیا جمله موقوف ویست *** نهی منکر امر معروف ویست[1]

المقالة التاسعه[2]

سالك آمد وانگهش[3] از سر قدم *** چون قلم شد سرنگون پیش قلم
گفت ای منشی اسرار آمده *** ناقد گفتار و کردار[4] آمده
ای بوقت کودکی همچون مسیح *** هم معز و هم متین و هم فصیح[5]
قوس قدرت را توئی زه لاجرم *** گشت‌نازل زین سبب نون والقلم(۱)
حق تعالی هم بتو تعلیم داد *** هم ز قدرت احسن التقویم داد(۲)
اولین استاد اسرار قدم *** تو شدی موجود از کتم عدم
پای از سر کردهٔ سر از زفان[6] *** می خرامی از شبه گوهر فشان
گه گهر داری نثار و گه شکر *** گاه خطت درو گاهی[7] آب زر
هست در تاریکیت آب حیات *** نی شکر بالحق[8] توئی باری نبات
پادشاهی تو[9] مطلق آمدست *** خط تو جمله محقق آمدست
در حقیقت بی‌مجاز وعیب وریب[10] *** ملهم لوح دلی[11] نقاش غیب
درد من بین باز کن بر من دری *** سر غیبم گوی و در جنبان سری
زین سخن جان قلم شد تافته *** گشت از تیغ زفان[12] بشکافته
گفت آخر من کیم اسرار را *** سر بریده میدوم این کار را
گر چه آبی روشن و کامل بود *** چون نداند ناودان[13] غافل بود

---

۱ ـ صا : جمله معروف ویست   ۲ ـ نا . نو . صا : رفتن سالك فكرت پیش قلم
۳ـ نا : وانگهیش   ٤ـ نا . نو : رفتار ـ صا : تا قدم گفتار ورفتار   ٥ـ این بیت تنها در نسخه صا آمده‌است   ٦ـ نو: کرده سرازپا زبان ـ صا : زبان   ۷ـ نا . نو: خط تو درو گه ـ صا : خطی اندرو گه   ۸ ـ نا . نو . صا : الحق   ۹ ـ نو : برتو   ۱۰ ـ نو : ریب و عیب   ۱۱ ـ نا : دل و   ۱۲ ـ صا . نو : زبان   ۱۳ ـ صا : ناو ازآن

---

(۱) اشاره است به‌آیه شریفه **ن والقلم ومایسطرون** . سورة‌القلم آیه۱
(۲) اشاره است به‌آیه شریفه **لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم** سورةالتین آیه ٤

من چو ناوم واب[1] روشن میرود ‌‌ ‌ لیك دورم زآنچه بر من میرود
من کمر بسته بدیدار آمدم ‌ ‌ سرنگون از شوق این کار آمدم
پس زفان[2] گشته قلم بیروی و راه ‌ ‌ میروم وانگاه در آب سیاه
چون از این سر ذرهٔ نشناختم[3] ‌ ‌ عاقبت از عجز سر در باختم
شرح حال دلپذیر من[4] شنو ‌ ‌ باورم دار و صریر من شنو
یا چومن حیران طریق خویش گیر ‌ ‌ یا قلم در[5] من کش و ره پیش گیر
سالك آمد پیش پیر و گفت حال ‌ ‌ تا شد آگاه آن امام حال و قال
پیر گفتش هست در حضرت قلم ‌ ‌ رای[6] قدرت کار بخش بیش و کم
ذرهٔ با ذرهٔ گر کار داشت ‌ ‌ نقش آن نوك قلم داند نگاشت
تا نگردد از قلم نقشی عیان ‌ ‌ ذرهٔ بر خود نجنبد در جهان
چون قلم را داعی[7] رفتن بخاست ‌ ‌ کارها از رفتن او گشت راست
کرد دایم سرنگونی اختیار ‌ ‌ می نیاساید دمی از درد کار
چون بلذت در رسید او از الم ‌ ‌ غرقهٔ آن نور[8] شد جف القلم(۱)
هر که او در کار بسیاری برفت ‌ ‌ آخر الامرش نکو کاری[9] برفت
چون قلم شو[10] راست در رفتار خویش ‌ ‌ تا بکام خود رسی در کار خویش

الحکایة والتمثیل

بود ذوالنون را مریدی پاکباز[11] ‌ ‌ هم بمعنی اهل دل هم اهل[12] راز
در حضورش چل[13] چله افتاده بود ‌ ‌ تا بچل موقف تمام استاده بود
مدت چل سال جانی غرق راز ‌ ‌ پاسبان حجرهٔ دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود ‌ ‌ نه درین چل سال[14] یکشب[15] خفته بود
روزی آمد پیش ذوالنون دردناك ‌ ‌ سرنهاد از عجز خود بر روی خاك
طاعت چل سالهٔ خود بر دوام ‌ ‌ آنچه کرده بود بر گفتش تمام

۱ - نو : ناوم آب ‌ ۲ - صا . نو : زبان ‌ ۳ - قو : بشناختم ‌ ۴ - نو : از
۵ - نو : بر ‌ ۶ - قو : راه ‌ ۷ - صا . نو : داعیه ‌ ۸ - نو : روز
۹ - صا : نگونساری ‌ ۱۰ - صا : رو ‌ ۱۱ - نو : مرید پاکباز ‌ ۱۲ - صا : هم
از اهل ‌ ۱۳ - نا . نو : درحضور چل ‌ ۱۴ - نو : چله ‌ ۱۵ - نو : یکی شب

(۱) اشاره‌است بحدیث معروف **جف القلم بماهو کائن** (مسند احمد جلد ۱ صفحه ۳۰۷)

گفت اگرچه[۱] هرچه گفتی کرده‌ام ‌‌ همچو روز اولین در پرده‌ام

نه دری در سینه می بگشایدم ‌‌ نه جمالی روی می بنمایدم

نه ز حق خطی بنامم میرسد ‌‌ نه بدل از وی پیامم می‌رسد

بر نمی‌گیرد بهیچم چون کنم ‌‌ چند سوزم چند پیچم چون کنم

تا نگوئی کاین[۲] شکایت کردنست ‌‌ لیك بدبختی حکایت کردنست

دل گرفتن[۳] نیست از طاعت مرا ‌‌ لیك[۴] ذوقی نیست یك ساعت مرا

تو طبیبی غمگنان را[۵] چاره کن ‌‌ داروی این عاشق خونخواره کن

شیخ چون بشنود از آن سر گشته راز ‌‌ گفت امشب ترك کن کلی نماز

نان بخور سیر وبخسب[۶] امشب تمام ‌‌ تا گر از لطفت نمی‌آید پیام

بو که از عنفی کند در تو نگاه ‌‌ زانکه پندارم [۷] بلطفت نیست راه

هر کسی را از رهی دیگر برند ‌‌ گه ز پای آرند و گه[۸] از سر برند

این سخن درویش چون بشنود رفت ‌‌ بود تشنه سیر خورد و سیر خفت[۹]

مصطفی‌را دید هم آن‌شب بخواب[۱۰] ‌‌ ای عجب در شب که بیند آفتاب

گفت می گوید خداوندت سلام ‌‌ میدهد از حضرت خویشت پیام

کی بهمت رنجها برده بسی ‌‌ کی کند هر گز زیان بر ما کسی

تحفهٔ خود یادگار تو نهم[۱۱] ‌‌ هر چه خواهی در کنار تو نهم

گرچه تو چل ساله داری رنج راه ‌‌ گنج دولت بخشمت این جایگاه

در عوض گنج کرم [۱۲] بازت دهم ‌‌ خلعت و انعام[۱۳] و اعزازت دهم

لیکن[۱۴] از ماسوی ذوالنون بر سلام[۱۵] ‌‌ گو که هان ای مدعی ناتمام

ای همه تزویر و ناموس آمده ‌‌ پاك رفته پیش و سالوس آمده

عاشقان را میکنی از ما نفور ‌‌ تا ز راه ما همی گردند دور

همچو غول از رهزنی دم میزنی ‌‌ کار مشتی خسته بر هم میزنی

---

۱ ـ نا : تو ‌‌ ۲ ـ نو : این ‌‌ ۳ ـ صا . نو : گرفتی ‌‌ ٤ ـ صا : هیچ

٥ ـ قو : طبیب غم گنانی ـ صا : ـ طبیب همگنانی ‌‌ ٦ ـ نو : بخفت ‌‌ ۷ـ نو : ز قو که

۸ ـ صا . نا : گاه ‌‌ ۹ ـ نو : گشنه سیر خورد وخوش بخفت ـ صا : خوش بخفت

۱۰ ـ نو : آن‌شب اوبخواب ‌‌ ۱۱ ـ صا : دهم ‌‌ ۱۲ـ قو . هر گنج کان ـ نو: گنج ابد

۱۳ ـ صا . نو . نا : خلعت انعام ‌‌ ١٤ ـ نا : لکن ـ نو . صا : لیك ‌‌ ۱٥ـ نا : پیام

گر نیندازم بصد رسوائیت — نی[1] خدایم چند از رعنائیت[2]
تا تو دست از رهزنی کوته کنی — عاشقان را تا بکی گمره کنی
زین سخن ذوالنون چنان دلشادشد — کز دو عالم تا ابد آزاد شد
چون ز کار[3] خویش مرد آید یکی — آنچه میجوید بیابد بی شکی
چند خواهی بود نه پخته نه خام — نیك خواهی[4] کار می باید تمام[5]
هر که او در کار خود کامل بود — عاقبت مقصود او حاصل بود

الحکایة والتمثیل

بود دزدی دزدی بسیار کرد — تا خلیفه‌ش عاقبت بر دار کرد
میگذشت آنجایگه شبلی مگر — چشم افتادش بران[6] زیر و زبر
اشك بر رویش ز کار او دوید — نعرهٔ زد پیش دار او دوید
بوسهٔ بر پای او داد و برفت — پیش او دستار بنهاد و برفت
سر این[7] پرسید از وی سایلی — گفت بودست او بدزدی کاملی
از کمال او دزدی بسیار کرد — تا که جان را در[8] سر این کار[9] کرد
هر که او در کار خود باشد تمام — جان خود در کار بازد والسلام
گرچه دزدی جاهل[10] وغافل بدست — لیك اندر کار خود کامل بدست
چون تمام افتاد او در کار خویش — زان[11] نهادم پیش او دستار خویش
چون بدیدم دار چوبین[12] جای او — بوسه زان دادم خوشی بر پای او
او بکار خویش مرد خویش بود — نه چو من نامرد درد خویش بود
او بمردی بود پشت لشگری — نه چو من آمد مخنث گوهری
جان او او را جوی ارزیده[13] بود — نه چو من برجان خود لرزیده[14] بود
مرد باید خواه خاص و خواه عام — کو بود در فن و کار[15] خود تمام
ذرهٔ گر نیك نامی بایدت — در همه کاری تمامی بایدت

---

۱ - نو . صا : نه ۲ - نو : این رعنائیت ۳ - صا . نو . نا : بکار
٤ - نا . نو : یابد ٥ - نو : باید والسلام - صا : کار باید چند گویم والسلام ٦ - نا . نو : بدان ۷ - نو : آن ۸ - صا : بر ۹ - صا : دار ۱۰ - نا : دزد جاهل
۱۱ - صا : من ۱۲ - قو : خونین ۱۳ - صا : ارزان - نو : ارزنده ١٤ - صا : لرزان - نو : لرزنده ۱۵ - نا : کاروفن

در تمامی گر تو کاری بد[1] کنی آن هم از بهر خلاص خود کنی

الحکایة والتمثیل

آن یکی قلاب را بگرفت شاه خواست تا دستش ببرد پیش راه[2]
قلب زن مرد مرقع پوش بود از حقیقت ذرهٔ با هوش بود
گفت با خانه بریدم این زمان تا نهم مالی که دارم در میان
چون بسوی خانه بردندش فراز او مرقع برکشید و گشت باز
برهنه استاد پیش شهریار گفت اکنون کار باید کرد کار
زانکه این قلاب را از هرچه هست ماحضر قلبیست این ساعت بدست
شاه گفتش از چه میگفتی دروغ گفت تا در دین نباشم بی فروغ
عیب خود پوشیدم از بیم هلاك در لباس خاص بی عیبان پاك
از[3] چنین عیبی چو در روی آمدم زان لباس پاك یکسوی آمدم
تا نه بیند کس مرقع در برم اهل دل را بد نگوید بر سرم
گر شدم بد نام در پیش سپاه[4] جانب آن قوم میدارم نگاه
زانکه بد نامی ایشان خواستن کفرم آید کفر نتوان خواستن
شاه را از راستی آن جوان وقت خوش شد عفو کردش آن[5] زمان
چند خواهی بود مرد ناتمام نه بد و نه نیك و نه[6] خاص و نه عام
چون قلم شو عشق را بسته میان پس بسر عشق بگشاده زفان[7]
زانکه گر[8] نبود ترا با عشق کار تو خری باشی بمعنی بی فسار

الحکایة والتمثیل

بود در غزنی امامی از کرام نام بودش میرهٔ[9] عبد السلام
چون سخن گفتی امام نامدار خلق آنجا جمع گشتی بی شمار
هر کرا در شهر چیزی گم شدی روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم کردی براه پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه

---

۱ - نو : کار بد ۲ - صا : برد پیش سپاه ۳ - صا : این ۴ - نا : من در پیش شاه ۵ - نا . نو : در ۶ - نا . نو . صا : نیك نه ۷ - نا . نو . صا : زبان ۸ - صا : تا ۹ - قو : میوه - نو : او بد میوه

روز مجلس بود مردی[1] سوکوار ‌‌ زانکه خر گم کرده بود آن بیقرار

بر سر آن مردم مجلس نیوش ‌‌ مرد خر گم کرده آمد درخروش

کای مسلمانان خری باجل که یافت[2] ‌‌ چه‌خرو چه‌اسب آن دلدل که یافت[3]

چون نداد آنجا کسی از خر نشان ‌‌ مرد شد بر خاك از آن غم[4] خون‌فشان

آن امام القصه حرف آغاز کرد ‌‌ دفتر عشاق از هم باز کرد

وصف عشق و عاشقان[5] گفتن گرفت ‌‌ وز[6] کمال عشق آشفتن گرفت

پس چنین گفت او که ذرات جهان ‌‌ جمله در عشقند پیدا و نهان

در جهان کس بود کو عاشق نبود ‌‌ یا کمال عشق را لایق نبود

هست در مجلس کسی اینجایگاه ‌‌ کو بسر عشق کم بردست راه

غافلی برخاست پنداشت آن سلیم ‌‌ کانکه‌عاشق نیست کاریست[7] آن‌عظیم

گفت اگر چه یافتم عمری تمام ‌‌ هرگزم عشقی نبودست ای امام

میره[8] گفت آن‌مرد خر گم کرده را ‌‌ روفساری آر و گیر این[9] مرده‌را

کانچه تو در جستنش بشتافتی ‌‌ منت ایزد را که اینجا یافتی

مرد را بی عشق کاری چون بود ‌‌ این‌چنین‌خر[10] بی‌فساری چون بود

هر که عاشق نیست او را خر شمر ‌‌ خر بسی باشد ز خر کمتر شمر

عاشقی در چستی و چالاکیست ‌‌ هر که‌عاشق‌نیست کرمی[11] خاکیست

عشق را گاهی نوازش باشدت[12] ‌‌ گاه چون شمعی گدازش باشدت[13]

تا نخواهی[14] دید در اول گداز ‌‌ نیست در آخر ترا ممکن نواز

---

۱ - قو : خلقی ‌ ۲- ۳ - نو : دید ‌ ٤- نا : از غم ‌ ٥ - نو : عشق‌عاشقان

٦ - نا : از - صا : در ‌ ۷ - نا : کارست ‌ ۸- قو . نو : میوه ‌ ۹ - نو : آن

۱۰- نا : این‌خر آخر ‌ ۱۱ - صا . نو : کرم ‌ ۱۲ - ۱۳ - نا : باشدش

۱٤ - قو : نخواهد .

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه در آغاز کار پیش لقمان رفت روزی بی‌قرار

سنگ در یك دست می افراشت او سوخته در دست دیگر داشت او

شیخ گفتش چیست سنگ وسوخته گفت تا گردانمت آموخته

میزنم این سنگ بر سر محکمت سوخته بر مینهم چون مرهمت

زانکه این دردی که این ساعت تراست اینچنین درمانش[1] خواهد گشت[2] راست

گه ز ضرب او جراحت میرسد گه ز مرهم نیز راحت میرسد

گر ز ضرب او جراحت نبودت تا ابد اومید[3] راحت نبودت

راحت خودرا شدی پیوسته دوست بی جراحت نیز فقرت آرزوست

الحکایة والتمثیل

بر پلی می شد نظام الملك شاد چشم او ناگه بزیر پل فتاد

بیدلی در سایهٔ پل رفته بود فارغ از هردوجهان خوش‌خفته‌بود

گفت اگر عاقل اگر آشفتهٔ هر چه هستی فارغ و خوش خفتهٔ

بیدل[4] دیوانه گفتش[5] ای نظام کی دو تیغ آید بهم در یك نیام(۱)

ملك دنیا هست دین[6] می‌بایدت آن همه داری و این می‌بایدت

گر ترا دین باید از دنیا مناز هردو با هم راست ناید کژ مباز(۲)

المقالة العاشر[7]

سالك صادق دم نیکوسرشت آمد از صدق طلب پیش بهشت

گفت ای خلوت[8] سرای دوستان پای تا سر بوستان در بوستان

---

۱ ـ نو : درمانت ۲ ـ صا : بود ۳ ـ صا . نو : امید ۴ ـ نو، بیدلی

۵ ـ نا : گفتن ۶ ـ نا : ودین ۷ ـ نا : رفتن سالك فکرت پیش بهشت

۸ ـ صا : جاوه

---

(۱) اشاره است بمثل معروف **لایجتمع السیفان فی غمد واحد** (مجمع الامثال میدانی)

(۲) اشاره است بآیه شریفه **ان الدنیا والاخرة عدوان متفاوتان وسبیلان مختلفان فمن احب الدنیا وتولا ها ابغض الاخرة وعاداها** (شرح نهج البلاغه ج ٤ ص ۲۸٦)

خاك روب کوی تو باغ ارم | تشنهٔ یك قطرهٔ تو جام جم
آب حیوان خاك باشد[1] بر درت | نیم مرده ز اشتیاق کوثرت
جملهٔ تن روح و ریحانی همه[2] | جان عالم عالم جانی همه[3]
آسیای[4] چرخ سر گردان ترا[5] | باغبانی خازن و رضوان ترا[6]
عالمی[7] حوران و غلمان نقد تو | جمله را[8] دل بر[9] وفای عقد[10] تو
آنچه هرگز[11] آدمی نشنیده است | نه کسی دانسته و نه دیده است
آن نشان در سایهٔ تو می‌دهند | نور از سرمایهٔ تو میدهند
طوطی جان طالب[12] معنی تو | تا ابد طوبی له از طوبی[13] تو(۱)
دار حیوانی سرای زندگی | ذره ذره از تو جای زندگی[14]
هرکجا سریست در هر دو جهان | هست[15] در هر ذرهٔ تو بیش از آن
مرغ بریانت چوخوردی[16] زنده‌شد | لاجرم چون زنده شد پرنده شد
چون می وشیروعسل داری روان(۲) | آب در جوی تو بینم این زمان
این همه زینت که ازطاعت تراست | وین همه عزت که هرساعت تراست
می توانی گر مرا درمان کنی | کار جان دردمند آسان کنی
شد بهشت از قول سالك بیقرار | بر کشید از سینه آهی مشکبار[17]
گفت ای جویندهٔ زیبا سرشت | من بهشتم آنچه دیدم از بهشت

---

۱ - نا : باشی   ۲ - نا : ریحان‌آمده   ۳ - نا : جان‌آمده   ٤ - نا . قو : آشیان
۵ - ٦ - نو : تراست   ۷ - صا : عالم   ۸ - نو : جملگان   ۹ - نا : در   ۱۰ - نو : وعقد
۱۱ - نو : هرآن   ۱۲ - نو : طلب   ۱۳ - نا : له طوبی   ۱٤ - این بیت در
قو نیامده است   ۱۵ - صا : چیست   ۱٦ - صا : خوردند   ۱۷ - حاشیه قو.نا : آشکار

---

(۱) اشاره‌است بآیه شریفه **الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الابذکر الله تطمئن القلوب الذین آمنوا وعملوا الصالحات طوبی لهم وحسن مآب** سورة‌الرعد آیه ۲۸

(۲) اشاره است بآیه شریفه **مثل الجنه التی وعدالمتقون فیها انهار من ماء غیرآسن وانهارمن لبن لم یتغیر طعمه وانهارمن خمرلذة للشاربین . وانهار من عسل مصفی** . سوره محمد آیه‌های ۱٦ و۱۷

تا بکی بینی تو زیبائی شمع[1] — می نه بینی سوز و تنهائی شمع

من چو دردردم مرا[2] درمان چه سود — روح چون میسوزدم ریحان[3] چه سود

غیب خواهم سر بغیرم میدهد[4] — عشق خواهم لحم طیرم(۱) میدهد[5]

گه ز جوی می خرابم مانده — گه ز شیری مست خوابم مانده

طفل را در خواب از شیری کنند — مست را از خمر[6] تدبیری کنند

بیشتر اصحابم ابله(۲) آمدند — اهل دین[7] از من منزه آمدند

سلسله سازند رو یا روی من — تا کشند اهل دلی را سوی من

نیستم فی الجمله جز[8] دار السلام[9] — گر رسد سلمان بمن اینم تمام

هر که پیش من فرود آورد سر — لقمهٔ اول دهندش از جگر

بار اول کوزد در دردی زنند — تا[10] جگرخواران دم خردی[11] زنند

آنکه از من راه زد یك گندمش — هست[12] سیصد سال نیش کژدمش

سالکا از من چه میجوئی برو — من ندانم تا چه میگوئی برو

سالك آمد پیش پیر نیك نام — حال خود بر گفت پیش او تمام

پیر گفتش هست فردوس منیر — عرصهٔ دعوت[13] سرای دار و گیر

در بهشت است آفتاب[14] لایزال — یعنی از حضرت تجلی جمال[15]

هر که اینجا آشنائی یافت او — زان تجلی روشنائی یافت او

الحکایة والتمثیل

گرم شد یك روز شیخ با یزید — گفت اگر خواهد خداوند مجید

مدت[16] هفتاد سالم را شمار — من ازو خواهم شمار ده هزار

---

۱ - قو : نو : جمع ۲ - نا : ترا ۳ - نو : روح جان میسوزدم در جان
۴ - ۵ - نا : میدهند ۶ - نو : زخم ! ۷ - صا : دل ۸ - نو : در ۹- قو : دارسلام ۱۰- صا : یا ۱۱- قو : خوردی ۱۲- صا : گشت ۱۳-نو:دولت
۱۴ - صا . نو : بهشت آفتاب ۱۵ - نو : جلال ۱۶ - نو : مدتی

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **ولحم طیرممایشتهون** . سورةالواقعه آیه ۲۱

(۲) اشاره است بحدیث مشهور **اکثر اهل الجنهالبله** (احیاءالعلوم جلد ٤ صفحه۱۲٦)

زانکه سالی ده هزارست از عدد
تا الست ربکم[1] (۱) گفتست احد

جمله را در شور آورد از الست
وز بلی(۲) شان جز بلا نامد بدست

هر بلا کان در زمین و آسمانست
از بلی گفتن نشان دوستانست

بعد از آن گفتا که می‌آید[2] خطاب
کاین‌سخن‌چون گفته‌شدبشنو[3] جواب

هفت اندامت کنم روز شمار
جزو جزو و ذره ذره چون غبار

پس بهر یك ذره دیدارت دهم
در خور هر دیدهٔ[4] بارت دهم

ده هزاران ساله را نقد[5] شمار
گویمت اینك[6] نهادم در کنار

تا بهر یك ذره کاری میکنی
این چنین کن گر شماری میکنی

هر کرا آن[7] آفتاب اینجا بتافت
آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

الحکایة والتمثیل

عاشقی میمرد چون دل زنده داشت
لاجرم‌چون گل لبی پرخنده داشت

سایلی گفتش که این خنده زچیست
خاصه دروقتی[8] که می‌باید گریست

گفت با معشوق خود چون عاشقم
میزنم یکدم که صبحی[9] صادقم

صبح را خنده صواب آید صواب
کو درون سینه[10] دارد[11] آفتاب

گر چه من خورشید دارم درمیان
بر طبق ننهاده‌ام چون آسمان

آفتابی هر که را در جان بود
گر بخندد همچو صبح آسان بود

من که روزم آمد و شب در گذشت
یارم آمد رب و یارب در گذشت

گر کنم شادی و گر خندم رواست
گر گشایم لب و گر بندم رواست

چون شود خورشید عزت آشکار
هشت جنت گردد آنجا ذره وار

بی‌جهت چندانکه بینی پیش و پس
از همه سوئی یکی بینی و بس

---

۱ - حاشیه قو - نو : الست بربکم ۲ - نو : آمد این ۳ - نو : گفتهٔ بشنو
٤ - نا : ذره ٥ - نا : نقدی ٦ - نا : اینت ٧ - صا : این ۸ - صا : حالی
۹ - نو . صا : صبح ۱۰ - صا : خویش ۱۱ - نا : بیند

(۱و۲) اشاره‌است بآیه شریفه واذاخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوابلی شهدنا ان تقولوایوم القیمه انا کناعن هذا غافلین . سورة الاعراف آیه ۱۷۱

جمله او بینی چو دایم جمله اوست — نیست درهردوجهان بیرون زدوست[1]

الحکایة والتمثیل

چون زلیخا شد ز یوسف بی‌قرار — با میان آورد عشقش از کنار

بر زلیخا شد همه عالم سیاه — تا کند یوسف بسوی او نگاه

ذرهٔ یوسف بدو می ننگریست — تا زلیخا بر سر او می‌گریست

هر زمان از پیش او برخاستی — خویش از نوع[2] دگر آراستی

جلوه[3] میکردی بپیش روی او — ننگرستی هیچ یوسف سوی او

چون زلیخا شد بجان درمانده — حیلتی بر ساخت آن درمانده

خانهٔ فرمود بر هر سوی او — کرده صورت جمله نقش روی او

چار دیوارش چو[4] سقف ازهر کنار — بود از نقش زلیخا پر نگار

لایق آن خانه مفرش ساخت او — هم ز نقش خود منقش ساخت او

گفت یوسف قبلهٔ روی[5] عزیز — چون نمی‌بیند چه[6] خواهد بود نیز

چون رخم نقد عزیز عالمست[7] — نیل مصرجامعم را شبنمست[8]

چون‌عزیزم من چنین درچشم خود — بر کشم چون مصر نیل از چشم بد[9]

شش جهت درصورت خویش آورم — یوسف صدیق را پیش آورم

تا چو بیند نقش من از خانه او — همچو من از من شود دیوانه او

عاقبت چون‌حیله ساخت‌آن دلربای — کرد یوسف را[10] درون خانه جای

یوسف از هر سوی کافکندی نظر — نقش آن دلداده دیدی پیش در[11]

شش جهاتش صورت آن روی بود — ای‌عجب یك‌صورت‌ازشش‌سوی‌بود

یوسف صدیق جان پاك تو — در درون خانهٔ پر خاك تو

چون نگه میکرد از هر سوی او[12] — می‌ندید ازشش جهت جز روی‌او[13]

دید در[14] هر ذرهٔ انوار حق — موج میزند جزو جزو اسرار حق

---

١ ـ صا : بیرون دوست　　٢ـ نا . نو: نوعی ـ صا : خویشتن نوعی

٣ ـ صا : چاره　　٤ ـ نا : جان نوازش جوی　　٥ ـ صا : جان　　٦ ـ قو : چو

٧ ـ صا . نا . نو : عالمیست　　٨ ـ صا . نا . نو : شبنمیست　　٩ ـ قو : خود

١٠ ـ نا : در　　١١ ـ نو : بیشتر　　١٢ و ١٣ ـ نا : تو　　١٤ ـ نو : او

لاجرم گر ماهی و گر ماه دید　　هر دو عالم نور[1] وجه الله(۱) دید

الحکایة والتمثیل

گشت مجنون هرزمان شوریده تر　　همچنان در کوی لیلی شد مگر

هر چه را در کوی لیلی دید او　　بوسه بر میداد[2] و می بوسید او

گه در و دیوار در بر می گرفت　　گاه راه از پای تا سر میگرفت

نعره میزد در میان کوی خوش[3]　　خاك می‌افشاند از هرسوی خوش[4]

روز دیگر آن یکی گفتش که دوش　　از چه کردی آن‌همه بانگ‌وخروش

هیچ دیوار و' دری نگذاشتی　　میگرفتی در بر و میداشتی

هیچ از در کار بر نگشایدت　　هیچ از دیوار در[5] نگشایدت[6]

کرد مجنون یاد سوگندی عظیم[7]　　گفت تا در کوی او گشتم مقیم

من ندیدم در میان کوی او　　بر در و دیوار الا[8] روی او

بوسه گر بر در زنم[9] لیلی بود　　خاك اگربرسر کنم[10] لیلی بود[11](۲)

چون همه لیلی بود در کوی او　　کوی لیلی نبودم[12] جز روی او

هر زمانی صد بصر می‌بایدت　　هر بصر را صد نظر می‌بایدت

تا بدان هر یك نگاهی میکنی[13]　　صد تماشای الهی میکنی[14]

دل که دارد این نظر اندك قدر[15]　　می نیاساید زمانی از نظر

گر بجای یك نظر بودی هزار　　آن هزاران دیده[16] بودی غرق کار

---

۱ - صا : ثم　　۲ - صا : پیش آن میرفت　　۳ - ٤ - نا . صا : خویش

۵ - نا : ودر　　٦ - صا : ودربرنایدت　　۷ - نا : سوگند عظیم　　۸ - قو: کوی لیلی

نبودم جز　　۹ - نو : دهم　　۱۰ - نو : نهم　　۱۱ - این بیت درنسخه قو نیست

۱۲- نو : نیست خود　　۱۳ - ١٤ - نو : میکنند　　۱۵ - صا : اندر بصر

۱٦ - صا : جمله

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **ولله المشرق والمغرب فاینماتولوا فثم وجه‌الله ان الله واسع علیم** . سورة البقره آیه ۱۰۹

(۲) این شعر منسوب بمجنون را بیاد میآورد :

امر علی جدار دیار لیلی　　اقبل ذا الدیاروذا الجدارا

فما حب‌الدیار شغفن قلبی　　ولکن حب من سکن الدیارا

الحکایة والتمثیل

بود مردی از[1] عرب در کار خام
خوش به پنج انگشت میخوردی طعام[2]

سائلی گفتش که ای بس بینوا
هین مرا آگاه گردان تا چرا

تو به پنج انگشت خوردی این طعام
گفت زان کانگشت شش نیست ای غلام

گر بجای پنج شش بودی مرا
هر شش من[3] بار کش بودی مرا

گر هزاران دیده داری ای غلام
آن[4] نظر را باید آن جمله مدام

گر شود هر دو جهان زیر و زبر
بس بود هر دو جهان را آن نظر[5]

گر شود هردو جهان درخاك پست
تا ابد این خاکیان را کار هست

خاك را چون کار با پاك اوفتاد
پیش آدم عرش در[6] خاك اوفتاد

الحکایة والتمثیل

بر سر منبر امامی رفته بود
گرم گشته این سخن میگفته بود

کو خداوندیست[7] بی چون و چرا
هر گزش بر دامن آن کبریا[8]

از مذلت ذرهٔ ننشست گرد
نه[9] نشیند نیز کو پاکست و فرد

بیدلی را این سخن آمد بگوش
بانك برزد گفت ای جاهل[10] خموش

زانکه خود گرد مذلت گر رواست
دایماً بر دامن آن کبریاست

این همه خاکی نمی بینی مدام
تا ابد گرد مذلت این تمام

دامن آن کبریا کرده بدست
کرده چون گردی بران[11] دامن نشست

آدمی را هست همچون حق یکی
نیست حق را همچو خویشی بیشکی

لاجرم مردم همه در کار اوست
منتظر بنشستهٔ دیدار اوست

الحکایة والتمثیل

گفت محمود و ایاز سیمبر
فخر کردند ای[12] عجب با یکدگر

گفت محمود از سر رعنائی
کیست چون من در جهان آرائی

---

۱ ـ صا . نو : در ۲ ـ صا . نا : اوطعام ۳ ـ نو : ششم را ٤ ـ صا : هم
٥ ـ این بیت تنها درنسخه صا آمده است ٦ ـ نا : بر ۷ ـ صا : خداوندست
۸ ـ نا : از کبر و ریا ۹ ـ نو : نی ۱۰ ـ نو : واعظ ۱۱ ـ نو : بدان
۱۲ ـ صا . نو : کردندی

سند وهند و ترك و روم آن منست / هفتصد خسرو بفرمان منست

لشگر و پیل مرا اندازه نیست / هیچ سلطان را چنین آوازه نیست

در زمان برجست ایاز نیك نام / باز پس میرفت تا هفتاد گام

گفت دارم یك سخن با شهریار / هست دستوری شهش گفتا بیار

گفت اگر داری جهان پر صف[1] شکن / لیك محمودی نداری همچو من

گر ترا هر دو جهان پر کس بود / این چه من دارم مرا می[2] بس بود

گر تجلی جمالت آرزوست / پای تا سر دیده شو در پیش دوست

تا بدان هر دیده در دارالسلام / تا ابد دیدار بخشندت مدام

دیدهٔ بیناست جانرا زاد[3] راه / از خدای خویش دایم دیده خواه

الحکایة والتمثیل

رهبری بودست الحق رهنمای / میهمانی خواست یکروز از خدای

گفت در سرش خداوند جهان / کایدت فردا پگه یک میهمان

روز دیگر مرد کار آغاز کرد / هر چه باید میهمان[4] را ساز کرد

بعد از آن میکرد هر سوئی[5] نگاه / پیش درآمد سگی[6] عاجز ز راه[7]

مرد آن سگ را براند از پیش خوار / همچنان میبود دل در[8] انتظار

تا مگر آن میهمان ظاهر شود / هدیهٔ حق زودتر حاضر شود

کس نگشت البته از راه آشکار / میزوان[9] در خواب شد از اضطرار[10]

حق خطابش کرد کای حیران خویش / چون فرستادم سگی را زان[11] خویش

تا تو مهمان داریش کردیش دور / تا گرسنه رفت از پیشت نفور

مرد چون بیدار شد مر گشته شد[12] / درمیان اشك[13] و خون آغشته شد[14]

میدوید از هر سوئی و می‌شتافت / عاقبت در گوشهٔ سگ را بیافت

---

۱ ـ صا : جهانی صف   ۲ ـ نو : این   ۳ ـ صا : داده   ۴ ـ قو : میزوان ـ صا . نو : میزبان   ۵ ـ صا : هرسوی میکردی   ۶ ـ صا : آمد یک سگی

۷ ـ صا : براه   ۸ ـ نو : بر   ۹ ـ صا . نا . نو : میزبان   ۱۰ ـ صا . نا : انتظار

۱۱ ـ نو : ازآن   ۱۲ ـ نو : گشت   ۱۳ ـ نا : حاشیه قو : خاك

۱۴ ـ نو : خون و اشك آغشته گشت

پیش او رفت و بسی زاریش کرد | عذر خواست و عزم دلداریش کرد
سگ زفان[1] بگشادو گفت ای مرد راه | میهمان میخواهی ازحق دیده خواه
اینکه از حق میهمان می بایدت | دیده در خورتر از آن[2] می بایدت
زانکه گر یکذره دیدارت دهند | صد هزاران ساله مقدارت دهند
گر نداری دیده از حق دیده خواه | زانکه نتوانی شدن بی دیده راه

حکایت[3]

آن یکی دیوانهٔ عالی مقام | خضر او را گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من | گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه | تا بماند جان تو تا دیرگاه
من برانم تا بگویم ترك جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده | من بنو هر روز جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام | دور میباشیم از هم والسلام

الحکایة والتمثیل

گفت[4] هارون عشق مجنون میشنود | آن هوس اورا چو مجنون در ربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او | پیش لیلی یک نفس بنشیند او
خواست[5] لیلی را وچون کردش نگاه | سهل آمد روی[6] او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر | نیست لیلی را جمالی بیشتر
تو چنین مست جمال او شدی | وز جنونی در جوال او شدی
ترك او گیر و مدارش نیز[7] دوست | زانکه برهر نیم ترکی صد چواوست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را[8] | عشق مجنون باید آن دیدار را[9]
تا نیاید عشق مجنونی پدید | کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال[10] آن نگار | هست نقصان در نظر ای شهریار(۱)

---

۱ - صا. نا. نو : زبان ۲ - صا : درخور از آن ۳ - این حکایت تنها در نسخه صا آمده است ٤ - نو : بس که ٥- صا. نا. نو : خواند ٦- صا : حسن ۷- نو : هیچ ۸- صا : او ۹ - صا : چشم مجنون باید ودیداراو ۱۰- نا : جهان

(۱) این بیت عربی را بیاد می آورد :
والنجم تستصغر الابصار رویتها | والذنب للطرف لا للنجم فی الصغر

گر بچشم من ببینی روی او | توتیا سازی[1] ز خاك کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان | تا بماند خوبی او در نهان
زشت اگر ننماید او ای پادشاه | پس شود خلق جهان مجنون راه
بود نا بینا بسی در هر پسی | لیك چون یعقوب بایستی کسی
تا چو بوی پیرهن پیدا شود | چشمش از بوئی چنان بینا شود(۱)
گر توانی ای امیرالمؤمنین | جاودانم دیدهٔ ده دور بین
تا بدان دیده ز یك یك ذره چیز | نقد بینم روی لیلی جمله نیز[2]

الحکایة والتمثیل

سایلی پرسید از آن دانای پاك | کاخرت چیست آرزو در زیرخاك
گفت آنجا بایدم جان در میان | در میان جان جمال حق عیان
چشم از هر سویم[3] آورده درو | بی تشوش رویم[4] آورده درو
تا قیامت همچنان خوش مانده | بی خبر از آب و آتش مانده
گر دمی این زندگی میبایدت | پای تا سر بندگی میبایدت
بندگی از خود شناسی شد تمام | نیست مرد بی ادب صاحب مقام

الحکایة والتمثیل

داشتی در راه[5] ایاز[6] سیمبر | خانهٔ هر روز بگشادیش در
در درون خانه رفتی او پگاه | پس از آنجا آمدی نزدیك شاه
این سخن گفتند پیش شهریار | شهریار آنجایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام | تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز | پوستینی دید شاه سر فراز
حال آن حالی بپرسید از ایاس | گفت ای خسرو از اینم خود شناس
روز اول چون گشاد این در مرا | بوده است این پوستین در بر مرا
روز اول کاین غلامت بنده بود | در برش این پوستین ژنده بود

۱ - نو : نیاسائی ۲ - نو : ای عزیز - قو : هیچ (متن حاشیه قواست)
۳ - نا . نو : سوی ٤ - نا . نو : روی ٥ - صا . نا : ره ٦ - نو : ایاس

(۱) اشاره است بآیه شریفه اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا واتونی باهلکم اجمعین سوره یوسف آیه ۹۳

باز چون امروز چندین قدر یافت — نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت

چون به بینم پوستین خود پگاه — بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه

تا فراموشم نگردد کار خویش — پای بیرون ننهم از مقدار خویش

کانکه پای از حد خود بیرون نهد[1] — پای بر گیرد زجان[2] در خون نهد

المقالة الحادية عشر[3]

سالك جان پرور عالم فروز — پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز

گفت ای زندان محرومان راه — مرجع بی دولتان پادشاه

داغ جان خیل مهجوران توئی — آتش افروز دل دوران توئی

جوهر مدقوق[4] را زهر آمدی — نفس سگ را مطبخ قهر آمدی

آتش عشق تو شد چون[5] مشعله — ساختی دیوانگان را[6] سلسله

آن سلاسل گرچه هم اعناق(۱) راست — لیك لایق گردن عشاق راست

جامهٔ جنگ از چه در پوشیدهٔ — می ندانم با که میکوشیدهٔ

تو ز عشق از بس که آتش یافتی — هر زمانی تشنه تر می تافتی

چند تابی زلف دلبندان نهٔ — چند سوزی زآرزومندان نه

ور همه از آرزو سوزی چنین — پس چه[7] میسوزی چه[8] افروزی چنین

گر خریدی سوز او تا[9] سوختی — آنچه بخریدی چرا بفروختی

چون تو چندین سوز داری و گداز — هم بسوز خویش کار من بساز

زین سخن آتش بدوزخ درفتاد — گفتنش دریا ببرزخ درفتاد

گفت می سوزم من[10] از اندوه خویش — آتشین[11] دارم درین غم[12] کوه خویش

---

۱ - نو: برد ۲ - صا: جان ودل را هرنفس ۳ - نا: رفتن سالك فکرت پیش دوزخ ۴ - صا: مدفون ۵ - صا. نا. نو: چون شد ۶ - نو: بیگانگان را ۷ - قو: چو ۸ - نو: که ۹ - صا: یا ۱۰ - صا. نا. نو: من می سوزم ۱۱ - صا: آتشی ۱۲ - نو: ره

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **اذالاغلال فی اعناقهم والسلاسل یسحبون فی الحمیم ثم فی النار یسجرون** سورة المؤمن آیه ۷۳

بر[١] جگر آبم نماند و درجحیم — یا همه ز قوم یابم[٢] یا حمیم(١)

من دو مغز افتاده‌ام در صد زحیر — آن دو مغزم آتش است و زمهریر

زادمی و سنگ افروزم همه — لیك من از بیم خود سوزم همه

نه ز ملکم بیم و نه[٣] از مالك است — بیم من از کل شیئ هالك است(٢)

گر بر آرد عاشقی آهی ز دل — من بسوزم زود ناگاهی زدل

چون‌دلم ازخوف خود نا ایمن‌است — بر زفانم[٤] جمله جز یا مؤمن است

این سر رشته چوشمع ای اهل راز — اندر آتش کی توانی یافت باز

تو بروکاین جایگه جای تو نیست — آتش دوزخ ببالای تو نیست

سالك آمد پیش پیر دلفروز — قصهٔ بر گفتنش[٥] الحق جمله سوز

پیر گفتش هست دوزخ بیشکی — اصل دنیا گر چه باشد اندکی

خلق میسوزند در وی جمله پاك — هیچکس را نیست زو بیم هلاك

گاه بیماریش[٦] رنگارنگ نقد — گه ز درمانهاش سر از[٧] سنگ نقد

گاه سرما کرده سردی بیشمار — گه ز گرمی کرده گرما[٨] بی‌قرار

این چنین از عشق دنیا در وله — چیست دنیا دار من لا دار له

رنج دنیا جمله درخسران دینست[٩] — ترك آن گفتن همی تحصیل اینست[١٠]

کس بدنیا در اگر باشد جنید — هم نیارد کرد موشی[١١] مرده صید

تا بدین در شاهبازی سر فراز — از سر غفلت ندارد دست باز

هر چه آن با تو فرو ناید بخاك — آن همه دنیا بود نه دین پاك

الحکایة والتمثیل

پاك دینی گفت این نیکو مثل — کانکه‌دنیا جست هست او چون‌جعل

---

١ - نو : در ٢ - نا : بینم - صا : باشد ٣ - نو : بیم نه ٤ - صا . نو : زبانم ٥ - نو : گفت ٦ - نو : بیماری ٧ - صا : را ٨ - صا : گرمان ٩ - صا : دین ١٠ - صا : همه ارکان دین ١١ - نو : موش

---

(١) اشاره‌است به‌آیه شریفه **والذین کفروالهم شراب من حمیم** سوره‌یونس آیه ٤

(٢) اشاره‌است بآیه‌شریفه **ولاتدع مع‌الله‌الهاً اخرلااله الاهوکل شیئ هالك الا وجهه له الحکم والیه ترجعون** سورةالقصص آیه ٨٨

جمع می‌آرد نجاست را مدام / گرد می گرداند آن را بر دوام

در زحیر آن[1] بود پیوسته او / دل دران سرگین بصد جان بسته او

چون[2] بگرداند گه از پس گه زپیش[3] / آردش تا بر سر[4] سوراخ خویش

آن متاع او اگر بیند کسی / مهتر از سوراخ او باشد بسی

چون دران روزن نگنجد آن متاع / بر در روزن کند آن را وداع

آن[5] همه جان کنده بگذارد برون / پس شود[6] تنها بدان روزن درون

هر چه گرد آورده باشد چند گاه / جمله بگذارد شود در خاك راه

این مثال آدمیست و مال او / روشنت گردد از اینجا حال او

آنکه عمری سیم و زر آرد بچنگ / جمله بگذارد شود در گور تنگ

ای بهمت از جعل کم آمده / نام جسته ننگ عالم آمده

تو شده دنیای دون را غرهٔ / و او[7] وفا داری ندارد ذرهٔ

پشت روی افتاده[8] هر مویت درو / بر چه پشتی کردهٔ رویت درو

جمله را می آورد می پرورد / میکشد در خاك و خونش میخورد

چون ترا هم خون[9] بخواهد خورد نیز / خون دنیا کم خور آخر ای عزیز

دل درین بیغولهٔ دیوان مبند / زار بگری و چو بیکاران مخند

چند باشی در عذاب خویشتن / چند خواهی برد آب[10] خویشتن

تو دل پاك خود و جان عزیز / کردهٔ در قید یك یك ذره چیز

گر رهانی جانت را در رستخیز / بانگت آید کای فلان جان رست خیز[11]

گر نباشد در همه دنیا[12] جویت / میتوان گفتن بمعنی خسرویت

چون نباشی بستهٔ یك جو مدام / میتوان گفتن ترا خسرو تمام[13]

هر چه تو در بند آنی مانده / بندهٔ آن تا[14] بجانی[15] مانده

ترك دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گرچرخی تو[16] سرگردان شوی

---

۱ - نو : وغم   ۲ - نا : می   ۳ - صا : که بگرداند زپس گاهی زپیش
۴ - نو : در   ۵ - نا : این   ۶ - نو : رود   ۷ - صا . نا : او   ۸ - نو:افتاد
۹ - قو . نو : چون   ۱۰ - نو : خورد وخواب   ۱۱ - صا : رسته   ۱۲- نو : عالم
۱۳ - صا . نا . نو : مدام   ۱۴ - نا : بند جانست ار   ۱۵ - نو : بندهٔ آنی بدانی
۱۶ - نو : که

الحکایة والتمثیل

وقت غز خلقی بجان درمانده — هر کسی دستی ز جان افشانده
رخت میکردند پنهان هر کسی — پیشوایان گم شده در هر پسی
رفت آن دیوانه بر بام بلند — ژندهٔ را در[1] سر چوبی فکند
چوب گردانید گرد سر بسی — می نیندیشید یك جو از کسی
گفت ای دیوانگی من بینوا — دارم از بهر چنین روزی ترا
در چنان روزی که جان را[2] بیم بود — مرد بیدل خسرو اقلیم بود
تو نمیدانی که چون آهو ز سگ — راه زن[3] بگریزد از عریان بتگ
تا[4] ترا نقدیست بند جان تست — ور نداری هیچ جمله آن تست
هر چه داری ترك کن یکبارگی — تا برون آئی ازین بیچارگی

الحکایة والتمثیل

شد بگورستان یکی دیوانه کیش — ده جنازه پیشش آوردند بیش
تا که بر یك مرده کردندی[5] نماز — مردهٔ دیگر رسید از پی فراز
هر زمانی مردهٔ دیگر رسید — تا یکی بردند دیگر در رسید
مرد مجنون گفت بر مرده نماز — چند باید کرد کاریست[6] این دراز
کی توان بر یك بیك تکبیر کرد — جمله را باید کنون تدبیر کرد
هر چه درهردوجهان دون خداست — بر همه تکبیر باید کرد راست
بر در هر مردهٔ نتوان نشست — چار تکبیری بکن بر هر چه هست
ور نه دنیا زود مردارت کند — مرده تر از خویش صد بارت کند
نقد دنیا گر چه بسیاری بود — چون ز دستت رفت مرداری بود

الحکایة والتمثیل

می‌دوید آن عامی زیر و زبر — تا نماز مرده در یابد[7] مگر
آن یکی دیوانه چون او را بدید — کو در آن تعجیل بیخود میدوید
گفت چیزی سرد میگردد براه — هین بدو[8] تا در رسی آنجایگاه

---

۱ ـ نو : بر ۲ ـ نو : جانها ۳ ـ نو : رو ۴ ـ نا : گر
۵ ـ نا . نو : تا که کردندی بدین مرده ۶ ـ نا : کارست ۷ ـ نو : بگزارد
۸ ـ صا : برو

هستی از مردار دنیا ناصبور　　میروی[1] چون مرده می‌بینی ز دور
میخوری مردار دنیا ماه و سال　　وین‌خود از جوعست‌بر مردان[2] حلال
تا که یك عاقل بر آرد یکدمی　　جاهلان خوردند در هم عالمی
تا بحکمت لقمهٔ لقمان خورد　　در خیانت خائنی صد جان[3] خوره
اهل دنیا چون سگ دیوانه اند　　در گزندت[4] زانکه بس بیگانه اند
میخورند از جهل[5] مرداری بناز　　میکنند[6] آنکه کفن از مرده باز

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه میشد غرق شور[7]　　دفن میکردند مردی را بگور
دید کرباس کفن از دور جای[8]　　گفت من عریانم از سر تا بپای
در کشم[9] از مرده کرباس کفن[10]　　تا کنم خود را از آنجا[11] پیرهن
آن یکی بشنود گفت[12] ای بینوا　　کی بود این در مسلمانی روا
مرد مجنون گفت آخر ای عجب　　چون کفن بینم شما را روز وشب
کز ضلالت میکنید از مرده باز　　بر من از بهر چه شد این درفراز
خاك عالم جمع کن چون[13] خاك بیز　　بر سر دنیای مردم خوار ریز
گر سر اسرار دین داری بگوی　　ترك این دنیای مرداری[14] بگوی
زانکه گر یك لقمه نان بخشد ترا　　صد بلا ما بعد[15] آن بخشد ترا
هر زمانی[16] چون زیانی میدهد　　بو که سودت یک زمانی میدهد

الحکایة والتمثیل[17]

مرغکی بانگی زد ولختی[18] بجست　　سر بجنبانید و بر شاخی نشست

---

۱ - صا . نی : میدوی　　۲ - حاشیه قو . نا - صا : مردم　　۳ - نو : نان
۴ - صا : در گزیدن　　۵ - نو : اینجای　　۶ - صا : میکشند　　۷ - نا : نور
۸ - صا : دوجای　　۹ - نا . نو : کشید　　۱۰ - صا : کرباس و کفن　　۱۱ - صا : از اینجا　　۱۲ - نا . نو : وگفت　　۱۳ - نو : ای　　۱۴ - صا : دنیا ومرداری
۱۵ - - نو : من بعد　　۱۶ - صا . نا . نو : زمانت　　۱۷ - این‌بیت در اول این‌حکایت درنسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است :

بود روزی شادمانه بر سریر　　ابن داود و ندیمان و وزیر

۱۸ - صا : بزد لختی

چون‌سلیمان بانگ‌آن مرغک شنود / گفت میدانید تا او را چه بود
میکند بر[۱] شاخ از دنیا گله / زار میگرید[۲] که چند از[۳] مشغله
کز همه دنیای عالم سوز من / نیم خرما خورده‌ام امروز من
خاك بر دنیا که سودا می‌دهد / چون منی را نیم خرما می‌دهد
چون ز دنیا نیم خرما می بسست[۴] / هر که کرمان ملك خواهد نا کسست[۵]
هر که او از دار دنیا پاك شد / نور مطلق گشت اگر چه خاك شد
هر که او دنیای دون را کم گرفت / همچو صبح از صدق خود عالم گرفت

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه شیخ محترم / بود در حمام با پیری بهم
سخت حمامی[۶] خوش ودمساز[۷] بود / زانکه آب و آتشش هم[۸] ساز بود
پیر گفت ای‌شیخ حمامی خوشست / وز خوشی هم دلگشا هم دلکشست
شیخ گفتش هیچ‌دانی خوش‌چراست / گفت میدانم بگویم با تو راست
چون‌درین‌حمام‌شیخی‌چون‌تو هست / خوش‌شدو خوش گشت‌وخوش آمد نشست[۹]
شیخ گفتش[۱۰] زین‌بهت‌خواهم‌بیان[۱۱] / پای من چون آوریدی در میان
پیر گفتش تو بگو شیخا جواب / کانچه تو گوئی جز آن نبود صواب
گفت حمامیست خوش ازحد برون / کز متاع جملهٔ دنیای دون
نیست جز سطل و ازاری با توچیز / وانگهی آن هردونیست آن تونیز[۱۲]

الحکایة والتمثیل

در رهی میرفت هارون گرمگاه / دید میلی سر بر آورده براه
کرد هارون قصد میل سایه دار / گشت بهلول از دگر سوی آشکار
گفت بفکن طمطراق ای پرهوس[۱۳] / چون ز دنیا سایهٔ میلیت[۱۴] بس
سوی باغ و منظر و ایوان و خیل / چیست ان یکفیک ظل‌المیل میل

---

۱ ـ صا : با ۲ ـ نا . نو : میگوید ۳ ـ صا : چندان ۴ ـ نو : بست
۵ ـ نو : ناکست ۶ ـ نا . نو : حمام ۷ ـ نو : خوش دمساز ۸ ـ نو، صا : بر
۹ ـ صا : زان خوش آمدست ـ نو : بدست ۱۰ ـ صا : گفتا ۱۱ ـ نو : عیان
۱۲ ـ نا : آن تونیست آن هردونیز ۱۳ ـ نو : بوالهوس ۱۴ ـ صا . نو : میلست

چون فراسر[1] میشود در سایهٔ   پس بود بسیار اندك[2] مایهٔ

دنیی دون چون نهنگی سر کشید   نیك و بد را تا بگردن در کشید

جمله را تا حشر بر پیچید دست   هیچکس از دام مکر او نجست

جملهٔ شیران بزنجیر ویند   زیر دست حکم و تسخیر ویند

گر ز بی‌مغزی تو دنیا دوستی   چون پیازی پای تا سر پوستی

الحکایة والتمثیل

عهد پیشین را یکی استاد بود   چار صد صندوق علمش یاد بود

کار او جز علم و جز طاعت نبود   فارغ او زین هر دو یکساعت نبود

بود اندر عهد او پیغامبری[3]   وحی حق بگشاد بر جانش دری

گفت با آن مرد گوی ای بی قرار   گرچه‌هستی[4] روزوشب‌درعلم‌وکار[5]

چون تو دنیا دوستی حق ذرهٔ   از تو[6] نپذیرد چه باشی غرهٔ[7]

چون زدل‌دنیات دور[8] افکنده‌نیست   جای تو جز دوزخ سوزنده نیست

صد جهان با علم و با معنی بهم   دوزخ آرد بار[9] با دنیا بهم

تا بود یك ذره دنیا دوستی   با تن دوزخ بهم هم[10] پوستی

میروی در سرنگونساری[11] که چه   دشمن ما دوست میداری که چه

چند نازی زین سرای خاکسار   همچو مرداری و کرکس صدهزار

هست دنیا گنده پیری گوژ پشت   صد هزاران شوی هرروزی بکشت

هر زمان گلگونهٔ دیگر کند   هر نفس آهنگ صد شوهر کند

از طلسم او نشد آگه کسی   در میان خاك و خون[12] دارد بسی

الحکایة والتمثیل

هست در دریا[13] یکی حیوان گرم   نام بوقلمون[14] و هفت اعضاش نرم

---

۱ - نو : سراسر   ۲ - صا : واندك   ۳ - صا . نو: پیغمبری   ٤ - صا . نا : هستت   ٥ - صا . نا : با علم کار   ٦ - صا . نو . نا : هیچ   ۷ - پس ازاین بیت درنسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است :

زانکه گر دنیا همه بر هم نهی   باز مانی عاقبت دست تهی

۸ - نو : را   ۹ - صا : باز   ۱۰ - صا : باتش دوزخ بهم در   ۱۱ - قو: نگوساری

۱۲ - قو : خاك خون   ۱۳ - صا : دنیا   ١٤ - قو : باقلتوس ـ نو : بوقلمونش

نرمی اعضای او چندان بود — کو[1] هر آن شکلی که خواهد آن بود
هر زمان شکلی دگر نیکو کند — هر چه بیند خویش مثل او کند
چون شود حیوان بحری آشکار — او بدان صورت، در آید از کنار
چون همه چون خویش بینندش زدور — کی شوند از جنس خود هرگز نفور
او در آید لاجرم از گوشهٔ — خویش را سازد از ایشان توشهٔ
چون طاسم او نگردد آشکار — او بدین حیلت کند دایم شکار
گر دلت آگاه معنی آمدست — کار دینت ترك دنیا آمدست

الحکایة والتمثیل

عیسی مریم بغاری رفته بود — در میان غار مردی خفته بود
گفت بر خیز ای ز عالم بی‌خبر — کار کن تا توشهٔ یابی مگر
گفت من کار دو عالم کرده‌ام — تا ابد ملکی مسلم کرده‌ام
گفت هین کار تو چیست ای مرد راه — گفت دنیا شد مرا یکبرگ کاه
جملهٔ دنیا بنانی میدهم — نان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم — نیستم من طفل بازی[2] بالغم
بالغم با لعب و با لهوم چکار — فارغم با غفلت و سهوم چکار
عیسی مریم چو بشنود[3] این سخن — گفت اکنون هرچه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت[4] — خواب خوش بادت بخفت[5] وشاد خفت[6]
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری کارها یکبارگی

المقالة الثانیة عشره[7]

سالك آمد با دو چشم خون فشان — چون زمین افتاد پیش آسمان
گفت ای سلطان عالم آمده — پای تا سر طاق و طارم آمده
جمله در تو گم تو بالای همه — جمله چون قطره تو دریای همه
هم قوی دل هم قوی همت توئی — خلق عالم را ولی نعمت توئی

---

۱ - نو : کز   ۲ - صا . نو : باری   ۳- صا . نا : بشنید   ٤- صا : خسب
۵ - صا : بخسب   ٦- صا : خسب   ۷ - نا : رفتن سالك فکرت پیش آسمان

چشم نگشادست کس چندین که تو خود که گشت از پیش و پس چندین که تو
با هزاران دیده میگردیدهٔ لاجرم پیوسته صاحب دیدهٔ
این[1] همه گردیدنت مقصود چیست دایمت[2] آمد شدی محدود[3] چیست
چند باشی ای فلك سر گشته تو چند گردی در شفق آغشته تو
گر چه بسیاری بگردیدی مدام سیر از سیرت نگردیدی تمام
چند آئی از زبر با زیر تو زین شد آمد می نگردی[4] سیر تو
هر شبی چون پر زاغت می برند ز اختران چندین چراغت می‌برند
زانچه میجوئی مرا آگاه کن دست من گیر و مرا همراه کن
من چو تو سر گشته‌ام با من بساز پرده کن از روی این مقصود باز
چون فلك بشنود گفت ای بی‌قرار این همه با من ندارد هیچ کار
تو چنین[6] دانی که بوئی برده‌ام نی[7] که من سر تا قدم در پرده‌ام
زارزوی این نه سر دارم نه پای نیست یکساعت قرارم هیچ جای
روز در دود کبودم[8] بی گناه جملهٔ شب مانده در آب سیاه
زین طلب درخون[9] همی گردم مدام گر نمی‌بینی[10] شفق بین والسلام
روز و شب چون حلقه میگردد سرم تا که میکوبد درون دل درم[11]
همچو گوئی مانده درچوگان چنین چند خواهم بود سرگردان چنین
حلقهٔ ام گم شده پا و سرم لاجرم چون حلقه مانده بر درم[12]
دم بدم دست قضا میراندم گوش من بگرفته میگرداندم
آنکه هر شب آسمان پر اخترست آسمان نیست این که[13] طشت[14] اخگرست
چون ز[15] قطران جامه سازد دربرم برفشاند طشت اخگر بر سرم
تا بکی چون صوفیان بی قرار چرخ خواهم زد درین میدان کار

---

۱ - نو : زین ۲ - نو . صا : دایماً ۳ - نا : شد مجدود - صا : آمدشدت‌محدود
۴ - نو : وزشدن‌آمد نگردی ۵ - صا : زین شد وآمد نگردی ۶ - نا : چنان
۷ - صا . نا : نه ۸ - تو : دود و کبودم ۹ - نو : خود ۱۰ - صا : دانی
۱۱ - نا : لاجرم چون حلقهٔ ام بردرم ۱۲ - تو : حلقهٔ ام بردرم - نا : تا که میکوبد درون دل درم
۱۳ - صا . نا : آنکه ۱۴ - نا : طشتی ۱۵ - نو : ۰۰چو

تا بکی سرگشتگی دین داشتن — جامه در[1] طاق از پی این داشتن

قرنها گردیده‌ام شیب و فراز — عاقبت طی کرده خواهم ماند باز

گر بسی بنشینی ای سالك برم — من در این راه از تو سرگردان‌ترم

سالك آمد پیش پیر اوستاد — حال خود بر گفت آنچش اوفتاد

پیر گفتش آسمان سرگشته است — وز شفق در خون دل آغشته است

آسیای او گر آوردی شکست — نیستی سرگشتگی را پای بست[2]

الحکایة والتمثیل

با مریدان شیخی[3] از راه دراز — آسیا سنگی همی آورد باز

از قضا بشکست آن سنگ گران — شیخ را حالت پدید آمد بر[4] آن

جملهٔ اصحاب گفتند ای عجب — جان ازین کندیم ما[5] در روز وشب

هم زر و هم رنج ما ضایع بماند — خود مگیر[6] این[7] آسیا ضایع بماند

این چه جای حالتست آخر بگوی — ما نمیدانیم این ظاهر بگوی

شیخ گفت این سنگ ازان این جا شکست — تا ز سرگردانی بسیار رست

گر نبودی این شکستش[8] اندکی — روز و شب سرگشته بودی بیشکی

چون شکستی آمد او را آشکار — دایماً آرام یافت آن بیقرار

چون زسنگ این حالتم معلوم گشت[9] — حالی از سنگم[10] دلی[11] چون موم گشت[12]

چون بگوش دل شنیدم[13] راز از او[14] — اوفتاد این[15] حالتم آغاز[16] از او

هر کرا سرگشتگی پیوسته شد — چون شکست آورد کلی رسته شد

هر که او سرگشته و حیران بماند — درد او جاوید بیدرمان بماند

---

۱ - نا : بر ۲ - این بیت تنها در نسخه صا آمده و پس از آن در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد چهار بیت بشرح زیر طبع شده است :

آسیا آسامت ناساید دمی — آسمان زانست نام او همی

بی کدورت همچو مردان ذات او — در عناصر مؤثر است حرکات او

هر که اندرراه حق فرسوده شد — چون فلك دایم دمی ناسوده شد

روز و شب بی نرخ افتادست او — زان همی در چرخ افتادست او

۳ - صا : شیخ ۴ - نا : در ۵ - صا : آن همه کندیم جان ۶ - صا : مگر ۷ - نا : آن ۸ - صا : نو : شکستن - ۹ - صا . نا : شد ۱۰ - نا : سنگی ۱۱ - صا : حال این سنگین دلم ۱۲ - نا . صا : شد ۱۳ - نو : شنودم ۱۴ - قو . زراز او ۱۵ - نو : آن ۱۶ - صا : زاواز . قو اغاز او

از همه کار جهان نومید شد — کار او خون خوردن جاوید شد[۱]

الحکایة و التمثیل

شد بر دیوانهٔ آن مرد پاک — دید او را در میان خون وخاک

همچو مستی واله و حیرانش دید — سرنگونش یافت وسرگردانش[۲] دید

گفت ای دیوانهٔ بی روی و راه — در چه کاری روز و شب اینجایگاه

گفت هستم حق‌طلب در روز وشب — مرد گفتش من همین دارم طلب

مرد مجنون گفت پس[۳] پنجاه سال — همچو من درخون نشین درکل‌حال

کاسهٔ پر خون تو میخور[٤] ای‌عزیز — بعد از آن می ده بمن یك کاسه نیز

تا که این دریا شود پرداخته — یا نه کار ما شود برساخته[٥]

این گره را چون گشادن روی‌نیست — هم بمردن هم بزادن روی نیست

این قدر[٦] دانم که با این پیچ پیچ — می ندانم می ندانم هیچ هیچ

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانهٔ میگفت زار — کز همه عالم مرا اینست کار

تا کنم بر روی خاکستر نشست — خاك میریزم بسر از[٧] هر[٨] دودست

هم[٩] پلاسی را بگردن افکنم — هم‌کنب[١٠] را بر[١١] میان محکم‌کنم

اشك میبارم بزاری بردوام[١٢] — چکنم و چکنم همی گویم مدام[١٣]

تا کسی کو[١٤] پیشم آید راز جوی — گویدم آخر چه بودت باز گوی

من بدو گویم که ای صاحب مقام — می ندانم می ندانم والسلام

چکنم وچکنم همیشه[١٥] جفت‌ماست — می ندانم می ندانم گفت ماست

گر در این میدان کشندت یکدمی — بر تو تابد[١٦] از[١٧] تحیر عالمی

ور ره این پرده نگشاید[١٨] ترا — این همه افسانهٔ آید ترا

گر ترا دانش اگر نادانیست — آخر کار تو سرگردانیست

۱- این بیت درنسخه قو نیست ۲ - قو . سرگردانش ۳ - نو : تو

٤ - نا : همی خور ٥ - صا . نا : پرداخته ٦- نو : همی ۷ - صا . نا . نو: بر

۸ - صا . نا : از ۹- صا : من ۱۰ - صا : کنف ۱۱ - صا . نو . نا : در

۱۲ - حاشیه قو . نا: در برم ۱۳ - حاشیه قو . نا : چون کنم آخر همی کوبم سرم

١٤ - نا : گر ۱۵ - حاشیه قو . نا : چون کنم من چون کنم من ١٦ - نا : یابد - صا : آید ۱۷- نا . نو : این - صا : زین . ۱۸ - نا . صا : بگشاید

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست از پیران راه ‌‌ ‌ هر که عزم حج کند از جایگاه
کرد باید خان و مانش را وداع ‌‌ ‌ فارغش باید شد از باغ و ضیاع
خصم را باید خوشی خشنود کرد ‌‌ ‌ گر زیانی کرده باشی سود کرد
بعد از آن ره رفت روز وشب مدام ‌‌ ‌ تا شوی تو[1] محرم بیت‌الحرام
چون رسیدی کعبه دیدی چیست کار ‌‌ ‌ آنکه نه روزت بود نه[2] شب قرار
جز طوافت کار نبود بر دوام ‌‌ ‌ کار سرگردانیت باشد مدام
تا بدانی تو که در پایان کار ‌‌ ‌ نیست کس الا که سرگردان کار
عاقبت چون غرق خون افتادنست ‌‌ ‌ همچو گردون سرنگون افتادنست
آنچه میجوئی نمیآید بدست ‌‌ ‌ وز طلب یك لحظه می نتوان نشست

الحکایة والتمثیل

هست مرغی همچو آتش بیقرار ‌‌ ‌ روز وشب گردنده[3] گرد شاخسار
میزند منقار در شاخ درخت ‌‌ ‌ شاخ خواهی نرم باش وخواه[4] سخت
این چنین مرغی بشوق و شدتی ‌‌ ‌ بر سلیمان گشت عاشق مدتی
هر زمانش بیقراری تازه شد ‌‌ ‌ هر دمش بی‌صبری ازاندازه شد
آمدی پیش سلیمان از[5] پگاه ‌‌ ‌ سوی او دزدیده می کردی نگاه
بال و پر از عشق او میسوختی ‌‌ ‌ پس بحیلت باز بر[6] میدوختی[7]
خواند یکروزی سلیمان در برش ‌‌ ‌ کرد از آن[8] یك خواندن عاشق ترش
گفت میدانم که بر من عاشقی ‌‌ ‌ چون توئی عشق مرا کی لایقی
گر نشان میباید از وصل منت ‌‌ ‌ تا ز وصلم چشم گردد روشنت
حاجتی دارم روا کن بعد ازان ‌‌ ‌ تو مرا و من ترا تا جاودان
ور نگردانی تو آن حاجت روا ‌‌ ‌ نه مرا باشی تو و نه من ترا
گفت من یك چوب خواهم از تو خواست ‌‌ ‌ نه تر ونه وخشك ونه[9] کوژ[10] ونه راست
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار ‌‌ ‌ مست میگردد بگرد شاخسار

۱- قو . نو . نا : از ‌ ۲- نا : نی ‌ ۳ - صا: پرنده ‌ ۴- نا : باشد خواه
۵- صا . نا : او ‌ ۶ - نو : بال وپر ‌ ۷ - صا . نا : می‌بردوختی ‌ ۸ - نو : کرد آن
۹ - نا . نو : نی ‌ ۱۰ - صا . نا : کژ .

میزند در شاخ منقار[1] ای[2] عجب | میکند آن چوب هر جائی طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان | از[3] چنین چوبی کجا یابد نشان
خلق عالم جمله در شیب و فراز | این چنین چوبی همی جویند باز
این چنین‌چوبی نشان‌هرگز نداشت | هیچ چوبی درجهان‌این عز نداشت
این طلب در آب بحر[4] انداز تو | کاین چنین چوبی نیابی باز تو
از چنین چوبی ترا نامی بس است | سوی تو[5] یکذره پیغامی بس است
چون بدست‌آوردنش[6] کس را نبود | تا ابد جز نام از و کس را چه سود

الحکایة و التمثیل

پادشاهی دختری دلبند داشت | هر دو عالم وقف یك یك بند داشت
هر سر موئیش خونی کرده بود | سر کشان را سر نگونی کرده بود
عاشقی آتش فشانش اوفتاد | شور[7] در دریای جانش اوفتاد
بیقراری کرد در جانش قرار | از میان خلق آمد با کنار[8]
عاقبت چون طاقت او طاق شد | پیش آن مه پارهٔ آفاق شد
فرصتی جست وزعشق جان خویش | شمهٔ بر گفت با[9] جانان خویش
گفت اگر نبود وصالت رهبرم | می ندانم تا که جان آنگه[10] برم
دخترش گفتا اگر می‌بایدت | کز وصال من دری بگشایدت
یك جوال ارزنم در ره بریخت | نه بقصدی بود خود[11] ناگه‌بریخت
سوزنی[12] بر گیر ویك یك دانه پاك | از[13] سر سوزن همه برچین‌زخاك
چون جوال‌این‌شیوه[14] پرارزن کنی | با من آنگه دست در گردن کنی
مرد عاشق سالها با سوزنی | برنچیدست ای عجب یك ارزنی
گر[15] نکرد ازسوزن‌ارزن‌درجوال | در جوالش کرد آن زن ازمحال
وی عجب این مرد با سوزن بدست | جان بخواهد داد و جای آنش‌هست

---

۱ ـ نو : منقار بر شاخ   ۲ ـ صا : منقاری   ۳ ـ صا : زین
٤ ـ نا : بحر آب   ۵ ـ نو : او   ٦ ـ نا : آورد او   ۷ ـ صا : شوق
۸ ـ صا : بر کنار   ۹ ـ صا : از   ۱۰ ـ نو : زعشقت جان   ۱۱ ـ صا : کین
۱۲ ـ قو : زود پی   ۱۳ ـ نا : بر   ۱٤ ـ نو : گونه   ۱۵ ـ صا ، ۱۰ : کس .

الحکایة والتمثیل

صوفئی را گفت مردی از رجال
کای جهان گردیده چون داری تو حال

گفت سی سال ای اخی بشتافتم
نه جوی زر دیدم و نه یافتم

وی عجب کردم من این ساعت نشست
تا مرا صد گنج زر[1] آید بدست

آنکه در عمری جوی هرگز نیافت
دور نبود گر ز گنجی عز نیافت

نیست رویت[2] یك جو زر[3] یافتن
چون توانی گنج گوهر یافتن

آنکه او را هیچ در ده راه نیست
مه دهی گر جوید او آگاه نیست

گر همه شب روز میباید ترا
درد درمان سوز میباید ترا

من که درد عشق در جان منست
وی[4] عجب این درد درمان منست

می نیابم آنچه میجویم همی
وین طلب ساکن نمیگردد دمی

در میان این و آن درمانده‌ام
تا که جان دارم بجان درمانده‌ام

هست دریای محبت بی کنار
لاجرم یك تشنگی شد صد هزار

الحکایة والتمثیل

داشت اندر خانه اسحق ندیم
بندهٔ در خدمت او مستقیم

دایماً هر روز پیش از آفتاب
میکشیدی تا بشب از دجله آب

چون نمیشد تشنگی و آب کم
می نزد یکدم غلام از کار دم

دید روزی خواجه او را بیقرار
فارغ از خلق و شده مشغول کار

خواجه گفتش کیف عیشك ای[5] غلام
گفت کاری سخت دارم بر دوام

در میان دو بلا افتاده‌ام
سرنگون در زیر پا افتاده‌ام

هست از یك سویم[6] آبی بی قیاس
وز دگر سو تشنگان ناسپاس

دجله را خالی بکردن روی نیست
تشنه را سیری سر یك موی نیست

در[7] میان دجله و تشنه مدام
مانده‌ام در آمد و شد والسلام

در میان دین و دنیا مانده‌ام
که بمعنی گه بدعوا مانده‌ام

---

۱ - قو : زو ۲ - صا : روی ۳ - نو : یك جوی زر ٤ - نو . نا : ای
۵ - صا : یا ٦ - صا : سوی ۷ - نو : من .

نه ز دینم میرسد بوئی تمام   نه دمی دنیام میگیرد نظام(۱)
من نه این نه آن ز راه افتاده باز   خردغل[1] باری گران[2] راهی دراز

الحکایة والتمثیل

یك کلیچه یافت آن سگ در رهی   ماه دید از سوی دیگر ناگهی
آن کلیچه بر زمین افکند سگ   تا بگیرد ماه بر گردون بتك
چون بسی تك زد ندادش دست ماه   باز پس گردید وباز آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت   بار دیگر رفت و سوی مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه   از سر ره می شد او تا پای راه
در میان راه حیران مانده[3]   گم شده نه این و نه آن مانده[4]
تا چنین دردی نیاید در دلت   زندگی هرگز نگردد حاصلت
درد میباید ترا در هر دمی   اندکی نه عالمی در عالمی
تا مگر این[5] درد ره پیشت برد   از وجود خویش بی خویشت برد

الحکایة والتمثیل

طالبی را کو طلب میکرد راز   گفت یکروزی اویس پاکباز
روی آن دارد[6] که تو در راه بیم   تا که جان داری چنان[7] باشی مقیم
کاین همه خلق جهان را آشکار   گوئیا تو کشتهٔ از درد کار
تا نباشد این چنین دردی ترا   ننك باشد خواندن مردی ترا

الحکایة والتمثیل

سائلی جویندهٔ راه کمال   کرد او از شیخ گرگانی[8] سؤال
گفت چون نبود ترا میل سماع   گفت ما را از سماع است انقطاع
زانکه هست اندر دلم یك نوحه گر   کو زمانی گر ز دل آید بدر
جملهٔ ذرات عرش و فرش پاك   نوحه گر گردند دایم یا هلاك
گر شود ظاهر چنین دردی که هست   تا ابد باید در آن ماتم نشست

---

۱ ـ صا : لاشه و   ۲ـ نا : بار گران   ۳ـ ٤ـ صا : مانده بود   ٥ـ نا، کین
٦ ـ صا : داری   ۷ ـ نا . نو : چنین .   ۸ ـ صا : کرد شیخ خوارقانی را

---

(۱) این بیت عربی را بیاد میآورد :
نرقع دنیانا بتمزیق دیننا   فلا دیننا یبقی ولا ما نرقع

با چنین دردی که در جان منست / کی سماع و رقص درمان منست
گر[1] نیارم درد خویش امروز گفت / قصهٔ این غصه و این سوز گفت
تن زنم تا بوکه مرگم[2] در رسد / ره بسوی روز برگم[3] در رسد

الحکایة والتمثیل

بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود / همچو آب زر سخن میگفته بود
عاقبت چون روز بس بیگاه شد / گفت دردا کاین سخن کوتاه شد
زانکه روزی را که شب در پی بود / لایق این حرف هرگز کی بود
صبر باید کرد تا روزی تمام / در رسد کانرا نباشد شب مدام

المقالة الثالثة عشره[4]

سالك سرگشته چون مستی خراب / شد[5] دلی پرتاب پیش آفتاب
گفت ای سلطان سر گیتی نورد / در جهان بسیار دیده گرم و سرد
ای بفیض و روشنی برده سبق / بوده[6] بر چارم سما[7] زرین طبق
گرم کردی ذات ذریات را / عاشقی آموختی ذرات را
گر نهٔ سلطان علم چون میزنی / کوس زرین صبحدم چون میزنی
هست انگشتیت[8] در هر روزنی / ذره ذره دیدهٔ چون روشنی
تو بحق چشم و چراغ عالمی / این جهان را وان[9] جهان را محرمی
گاه سنگ از فیض گوهر میکنی / گاه مس بی کیمیا زر میکنی
رخش گردون زیر ران داری مدام / ملکت هر دو جهان داری مدام
پختگی جملهٔ خامان ز تست / زینت و زیب نکو نامان ز تست
من ز مقصودم جدا افتاده‌ام / سرنگون در صد بلا افتاده‌ام
گر ز مقصودم نشانی میدهی / مرده را انگار[10] جانی میدهی
آفتاب این قصه را چون کرد گوش / بر رخش پروین اشك آمد بجوش
گفت من هم نیز غمگینم چو تو / دم بدم سرگشتهٔ اینم چو تو

---

۱ - صا : چون ۲ - حاشیه قو - صا : مرکب ۳ - حاشیه قو . صا : بی شب
۴ - نا : رفتن سالك فکرت پیش آفتاب ۵ - نو : با ۶ - نو . نا : برده
۷ - صا : فلك - نا . نو : طبق ۸ - نا : انگشت تو ۹ - نو : جهان وآن
۱۰ - نو : مردهٔ انگار .

روی زردم زین غم و جامه کبود / میزنم تك در فراز و در فرود
روز و شب زین عشق افروزنده‌ام / سال و ماه[1] از شوق این سوزنده‌ام
پای از سر می ندانم سر ز پای / می دوم[2] هر ساعت از جائی بجای
چشمهٔ بی آب از این غم مانده‌ام / دایماً در تاب ازین غم مانده‌ام
گه سپر بر آب اندازم ز میغ / گه بقتل خویش دست آرم بتیغ
گاه بر خاك اوفتم زین درد من / گه برایم سرخ و گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آورم / تا مگر بوئی پدیدار آورم
بی‌سروبن[3] گرچه میگردم چو گوی / کار می بر نایدم از رنگ و بوی
من که چشمم وین همه گردیده‌ام / کافرم گر هیچ بوئی دیده‌ام
گردهٔ هر شب برم در کوی او / تا مگر چیزی[4] کند[5] بر[6] روی او
من ز تو حیران‌ترم بگذر ز من / زانکه نگشاید ترا این در ز من
سالك آمد پیش پیر دیده‌ور / کرد از حال خودش حالی خبر
پیر گفتش آفتاب اندر صفت / بارگاه همتست و معرفت
هر که صاحب همت آمد مرد شد / همچو خورشید از بلندی فرد شد
گر چو گوهر همت عالی بود / بر سر زر جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی براه / کی توانی خورد جام از دست‌شاه[7]

الحکایة والتمثیل

خسروی روزی غلامی میخرید[8] / کافتابش پیش[9] مرکب میدوید
در نکو روئی کسی همتا نداشت / شد ز پهنا سرو کان بالا نداشت
چون ببالا سرو وار استاده[10] بود / سرو او را بندهٔ آزاده[11] بود
از رخ او هم قمر در وی گریخت / وز لب او هم شکر درنی گریخت
آفتابی بود از سر تا بپای / کس ندیدست آفتابی در قبای

---

۱ ـ نو : مه　۲ ـ نو : میروم　۳ ـ صا : تن　۴ ـ نو : خیری

۵ ـ نو : کنم ـ صا : نهد　٦ ـ نا : در　۷ـ پس از این بیت در نسخه طبع مطبعه نور مشهد این بیت آمده است :

جام جم نشنیدهٔ آن جان تست / هر دو عالم میهمان جان تست

۸ ـ نو : را خرید　۹ـ نا : زیر　۱۰ـ قو : سرو را استاد　۱۱ـ قو : آزاد ،

گر سخن گفتی گهر میریختی
ور بخندیدی شکر میریختی[١]

صد هزاران عاشقش در کوی بود
زانکه روی‌آن‌بود چون‌آن‌روی‌بود

کافر زلفش که از وی دین شدی
حلقهٔ او از در صد چین شدی

نرگسش بادام را دو[٢] مغز داشت
کافری و جادوئی نغز داشت

چون نمودی از صدف در عدن[٣]
عقل را دندان شکستی در دهن[٤]

چون گشادی درج لعل از خنده باز
مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز

گر سخن گویم[٥] ز تنگی دهانش
در نگنجد هیچ موئی جز[٦] میانش

آفتاب از شرم او رخ زرد بود
صبح را از شوق او دم سرد بود

موسم خوش بود و ایام بهار
نازنینان چمن را روز بار

روی صحرا جمله رنگا رنگ بود
سبزه بسیاری و[٧] عالم تنگ بود

بلبل شوریده میگردید خوش
پیش گل میگفت راه خار کش

هم گل نازك لبی پرخنده داشت
هم بنفشه سر ببر[٨] افکنده داشت

یاسمین را یك زفان[٩] افزون[١٠] فتاد
زان ز تنگی دهان بیرون فتاد

نرگس[١١]تر[١٢] طشت‌زرین[١٣]بردماغ
چشم بگشاده خوشی بر روی باغ

گنج قارون بازبر[١٤] افتاده بود
آب خضر اندر حضر[١٥] افتاده بود

در چنین وقتی چنین زیبا رخی
می ندانم تا توان زد شه رخی

شاه را عزم[١٦] چنین[١٧] شه رخ فتاد
عزم جشنی تازه و فرخ فتاد

چون میان باغ جشن آراستند
آن غلام سیمبر را خواستند

در میان جشن شاه نیك نام
خواست‌تا گستاخ گردد آن[١٨]غلام

گفت ساقی‌را که یك ساغر[١٩] شراب
پیش او بر تا چسان آید ز آب

برد ساقی پیش او در حال جام
سر ببالا بر نیاورد آن غلام

شه اشارت کرد حاجب را که خیز
تو بدوده جام و گو[٢٠] در جانت‌ریز

می ز حاجب نستد آن بدر منیر
شاه گفتا هست این کار وزیر

---

١ - صا : می بیختی ٢ - نا : در ٣ - صا : عیان ٤ - صا : دهان

٥ - نو : گوئی ٦- نا . نو : در ٧- صا : سبزهٔ‌بسیار و ٨- قو : بسر - نو : فرو

٩- صا . نو : زبان ١٠- نا : بیرون ١١- صا : نرگسش ١٢- قو : نو- نو: بر

١٣ - صا : رنگی ١٤ - صا : بر زبر ١٥- صا . نا : خضر ١٦ - نو: عزمی

١٧ - نا : چنان ١٨ - نو : گرداند ١٩ - نا: جام ٢٠ - نو : جام گو.

برد پیش او وزیر شاه جام — عاقبت هم جام ازو[۱] نستد غلام

شاه برخاست و بدست خویشتن — برد جامی پیش سرو سیمتن

هم بنستد زوو تن میزد خموش — زین سبب خون وزیر آمد بجوش

گفت آخر جام نستانی ز شاه — بی‌ادب‌تر از تو نبود در سپاه

شاه بر پا و تو سر افکندهٔ — بندگی را راستی زیبندهٔ

آن غلام آواز داد آن جایگاه — گفت ازان در پیش من استادشاه

کز کسی[۲] نگرفته‌ام البته جام — فخر من خود[۳] تا قیامت این[۴] تمام

گر ز هر کس جام می بستانمی — کی چنین شایستهٔ سلطانمی

از خموشی بد نمی‌افتد مرا — نیک‌تر زین خود نمی‌افتد مرا

چون نیامد جام اول در خورم — شاه استادست آخر بر سرم

گر باول جام قانع گشتمی — از وزیر و شاه ضایع[۵] گشتمی

گر کند فانی و یا[۶] باقی مرا — تا ابد شه بس بود ساقی مرا

شاه گفت الحق غلامی در خورست — خلق او از خلق[۷] او نیکوترست

روی خوب و همت عالیش هست — با چنین کس جاودان باید[۸] نشست

هر که‌از همت درین راه[۹] آمدست — گر گدائی میکند شاه[۱۰] آمدست

الحکایة والتمثیل

در رهی محمود میشد با سپاه — دید پیری پشته در[۱۱] بسته[۱۲] براه

پیش او شد خسرو صاحب کمال — گفت‌ای پیر این‌چه داری درجوال

گفت تا شب ای شه پیروز من — خوشه بر می‌چیده‌ام[۱۳] امروز من

این جوال ازخوشه پر در کرده‌ام[۱۴] — روی سوی[۱۵] طفلکان آورده‌ام

تا جوینی[۱۶] سازم این[۱۷] اطفال را — ای گرامی با تو گفتم حال را

شاه گفتنش[۱۸] از برای توشه تو — از کجا بر چیدهٔ این خوشه تو

۱- نا : او ۲- نو : که ز کس ۳- قو . نو. صا : این ٤- قو. صا. نو: می

٥ - نا : مانع ٦ - صا : گر ۷- صا : حسن ۸- صا : شاید ۹ - نا: ره

۱۰ - نا : شه ۱۱ - نا : بر ۱۲ - نو : پشتهٔ بسته ۱۳ - صا : خوشهٔ‌می‌چیده‌ام

۱٤ - نو : خوشه‌ها پر کرده‌ام - صا : خوشه چون پر کردهام ۱٥ - نا : رو بسوی

۱٦ - صا : که قوتی ۱۷ - نو : آن ۱۸ - نو : گفتا .

گفت بی شك چون مسلمانی بود | از زمینی کان نه سلطانی بود
زانکه باشد آن زمین بی‌شك[۱] حرام | کی نهم من در زمین[۲] غصب گام
هم نباشد خوشهٔ ایشان حلال | گر خورم زینجا[۳] بود وزرو[۴] وبال
شاه گفت ای بدگمان ناتمام | مال سلطان را چرا گوئی حرام
گفت با پیری و ضعف و افتقار[۵] | آیدم از مال سلطانیت عار
زان ندارم لقمهٔ خود را روا | کرده‌ام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل وسپاه | هفت کشور را توئی امروز شاه
نیست شرمت با همه ملك جهان | از[۶] جهان قسمت ستانی هر زمان
روز وشب از مال درویشان خوری | روزی از خون دل ایشان خوری
می ستانی گاه از ده‌گه ز شهر | زر بزخم چوب از مردم بقهر
عالمی بر هم نهی و زر و وبال[۷] | گوئی این مال منست آنکه حلال
این همه ملك و ضیاع وکار و بار | کاین زمانت جمع شد ای شهریار
مادرت از دوك رشتن گرد[۸] کرد | یا پدر از دانه کشتن گرد[۹] کرد
میبری مال مسلمانان بزور | گوئیا ایمان نداری تو بگور
صد هزاران خصم[۱۰] در هم میکنی | تا که یك لقمه مسلم میکنی
هر که در آفاق سلطان آمدست | سرور جمله سلیمان آمدست
او برای قوت خود زنبیل بافت | نه چو تو قالی قال[۱۱] و قیل بافت
کار او آمد بیك زنبیل راست | وان تو ناید بپانصد پیل راست
گر چه درویشم من[۱۲] و فرتوت تو | ننگ دارم گر خورم از[۱۳] قوت تو
تو که داری این‌همه وان تو نیست | جز گدائی هیچ درمان تو نیست
چون کنی دون همتی خود نظر | پس بعالی همتی من نگر
مال و ملکت می‌بباید سوختن | پادشاهی از منت آموختن
این بگفت و در گذشت از پیش شاه | شاه میکرد از پسش حیران نگاه

---

۱ - نو : زمینی از ۲ - نو : زمینی ۳ - نو . صا . نا : زانجا
۴ - قو : زور ۵ - نو : فقر افتقار ۶ - صا . نو: کز ۷ - قو : وزر و بال - صا : زرو وبال
۸ - ۹ - نا : جمع ۱۰ - نا : زخم ۱۱ - نو. صا : قالی وقال - نا : قلبی وقال
۱۲ - نا : من درویشم . ۱۳ - صا . نو. نا : من

از کمال آن[١] سخن وز رشك او | شد چو باران بهاری اشك او
مرغ همت خاصه در راه[٢] صواب | دانهٔ بر دام داند[٣] آفتاب

الحکایة والتمثیل

سایلی خفاش را گفت ای ضعیف | بیخبر ماندی[٤] ز خورشید شریف
ای همه روزت شب تیره شده | از فروغی چشم تو خیره شده
در شب تیره بسی گردیده تو | رشته تائی[٥] روشنی نادیده تو
گر تو با خورشید می‌آمیزئی | از فروغ او چنین نگریزئی
چند در سوراخها[٦] سازی وطن | در نگر در آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین | ذرهٔ با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر | من چه خواهم کرد خورشید وقمر
آفتابی را که خواهد شد[٧] سیاه | وز غروبش[٨] بر لوش دادند[٩] راه[(١)]
روی زرد و جامهٔ ماتم به بر | در تك و پوئی بمانده در بدر
تشنه‌تر از دیگران صد باره او | وز شفق آغشتهٔ خونخواره[١٠] او
گر چنین خورشید ناید[١١] در نظر | گومیا چون هست خورشیدی دگر[١٢]
تومخسب[١٣] ای مردیکشب[١٤] زنده‌دار | تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هر شبست | کافتاب ینزل‌الله در شبست
چون پدید آید بشب آن آفتاب | خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از عکس چندانی ضیا | روی در پوشد بجلباب حیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب | روزوشب‌خوش‌میکند از بیم[١٥] شب
لیك هر کو همچو من محرم بود | آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید درشب حاصلست | گرز کوری می بخسبی[١٦] مشکلست

---

١ - صا : این ٢- نا: وقت ٣ - حاشیه قو. صا . نا : دارد ٤- نا . نو : مانده
٥- قو: تای ٦- نو : شور جهان ٧- نا : بد ٨- نا : غریوش ٩- - نو :
فروغ پرتوش دارند ١٠ - نو : و خونخواره - صا : خونباره ١١ - نا : تابد
١٢ - نا. نو : خورشیدد گر ١٣ - نو : مخفت ١٤- نو : و یکشب ١٥ -
نو : نیم . ١٦- نا : بخفتی

---

(١)حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوماً
سورةالکهف آیه ٨٤

من نخفتم جملهٔ شب تا بروز — گرد آن خورشید می‌پرم[١] زسوز[٢]

چون نماید روی خورشید مجاز — ما بظلمت آشیان کردیم[٣] باز

چون بشب نقدست[٤] خورشید اله — آن چنان خورشید دیدن نیست راه

گر چو با زان همتی آری بدست — دست سلطانت بود جای نشست

ور چو پشه باشی از دون همتی — همچو پشه باشی از بیحرمتی

لاجرم چون پشه نقصان باشدت — بود با نابود[٥] یکسان باشدت

الحکایة والتمثیل

کرد[٦] روزی چند سارخگی قرار — بر درختی بس قوی یعنی چنار

چون سفر را کرد آخر کار راست — از چنار کوه پیکر عذر خواست

گفت زحمت دادمت بسیار من — زحمتی ندهم دگر این بار من

مهر بر داشت از زفان[٧] حالی چنار — گفت خودرا بیش ازین رنجه‌مدار

فارغم از آمدن وز رفتنت — نیست جز بیهوده در هم گفتنت

زانکه گرچون تودرآید صد هزار — یکدمم با آن نباشد هیچ کار

خواه با من صبر کن خواهی مکن — تو که باشی تا ز من گوئی سخن

لیك اگر از عجز آئی پیش در — زانچه میجوئی بیابی بیشتر[٨]

الحکایة والتمثیل

پادشاهی در رهی می‌شد پگاه — خاك بیزی میگذشت آنجایگاه

پس ز فان[٩] بگشاده بود آن‌خاك بیز — کای خدا بر فرق کردم خاك ریز

گر مرا بایست رفتن سوی کار — تا کنون در[١٠] کار بودم بی قرار

ور پگه بایست کردن عزم راه — کار را برخاستم[١١] اینك پگاه

آنچه بر من بود آوردم بجای — کار اکنون با تو افتاد ای خدای

شاه خوش شد از حدیث خاك بیز — گفت گیر این[١٢] بدره درغربال ریز

---

١ - صا: میگردم ٢ - نا. صا. نو: بسوز ٣ - نو: آئیم ٤ - نا: بودست ٥ - نا: بود و نابود تو - نو: بوده و نابوده ٦ - نا: چند ٧ - نو. صا: زبان ٨ - قو: بیش‌در ٩ - نو. صا: زبان ١٠ - نا: بر ١١ - صا: برساختم ١٢ - نا: این یك.

چون پگاهی کار را بشتافتی — آنچه جستی بیشتر زان یافتی

المقالة الرابعة عشره[1]

سالك از خورشید چون آگاه شد — عاقبت برخاست پیش ماه شد
گفت هان ای چشمهٔ افروخته — بر منازل روز و شب آموخته
هر زمان در منزلی دیگر روی — گه بپا آئی و گه با سر شوی[2]
هر سر مه می‌شوی نو از کمال — لاجرم روی تو میگیرند فال
در شب تاریك تنها میروی — مشعله در دست زیبا میروی
زنگی شب را تو دادی گوشمال — گرگ ظلمت را تو کردی درجوال
خیمهٔ داری ز نور آنرا طناب — از طناب او جهانی پر کلاب
چون سلیمان باد در فرمان تراست — لاجرم از نور شادروان تراست
تو سلیمان وش بشادروان دری — کردهٔ از ماه نو انگشتری
این چنین ملکی که حاصل کردهٔ — گوئیا تو حل مشکل کردهٔ
کردهٔ چشمی[3] سپید از انتظار — پس سیه کاسه مباش و شرم‌دار
گر خبر داری ز درد و سوز من — هین نشانی ده که شب شد روز من
گفت ای پرسنده[4] وقت کار رفت — پیش از ما قافله سالار رفت
چون ندیدم هیچ گرد از قافله — روی من از اشك شد پر آبله
اول مه عمر یکدم یافته — ضحکهٔ عالم شده غم[5] یافته
آخر هر ماه دل پر تفت[6] و تاب — زار بر زردم نشیند آفتاب
چون بر آید آفتاب روشنم — آتش[7] سخت افکند در خرمنم
گه دهان شیر باشد جای من — گاه کژدم سر نهد در[8] پای من
گاه در خوشه کشندم همچو داس — گاه در گاوم چو از زر[9] سنگ‌آس
گاه بر[10] میزان چنانم[11] می کشند — گه[12] ز هی در خر کمانم می کشند
در[13] میان این همه سختی و تاب — باد پیمایم همه با ماهتاب

---

۱ ـ نا : رفتن سالك فکرت پیش ماه ۲ـ نا . نو . صا : روی ۳ صا: چشمت ـ نا : دیده ۴ـ نا : پوینده ۵ـ نا : خم ۶ـ نا : تف ـ صا : درد ۷ـ صا . نو: آتشی ۸ ـ صا . نو : بر ۹ ـ نو . صا : ارزن ۱۰ ـ نو : در ۱۱ ـ نا : جانم ۱۲ ـ قو : کز ۱۳ـ نو : من .

از چنین کس کی گشاید عقده باز
خاصه کورا عقده دارد زیر گاز
سالك آمد پیش پیر سالخورد
گاه حال و گه بیان حال کرد
پیر گفتش هست ماه از ضعف حال
مانده سر گردان ز نقصان[1] و کمال
گه شود باریك و بیقدری شود
گه جهان افروزد و بدری شود
چون ندارد تاب خورشید سپهر
می‌نماید داغ این[2] نقصان ز چهر
از پی او میرود[3] سر گشتهٔ
باز میجوید ازو سر رشتهٔ
گر چه دارد حسنِ معشوقش کمال
او ندارد تاب او از هیچ حال
لاجرم در نورِ قرب او مدام
فانی مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشقی را حوصله
ذرهٔ وصلش دهد صد ولوله[4]
هر که او در عشق آید[5] ناتمام
سعی خون خود کند سعی[6] مدام

الحكاية والتمثيل

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه
صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمال آن جهان دلبری
ذرهٔ بود آفتاب خاوری
از ملاحت وز حلاوت سر بسر
هم نمك بود آن سمنبر هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود
هر شکن از چینش تا دربند بود
چون سر یك موی او پیدا شدی
عقل بینش بخش نابینا[7] شدی
از کژی زلف او گفتن خطاست
زانکه آنجا می‌نیاید هیچ راست
تختهٔ پیشانی آن سیمبر
بود سیم خام زیر تاج زر
بود ابرویش چنان محکم کمان
کان بزه در می نیامد[8] یك زمان
تیر مژگانش چنان سر تیز بود
کز سر هر تیر صد خونریز بود
جزع او در سحر یکدل آمده
هر دو دو جادوی بابل آمده
زلف چون قارش[9] بخونها تشنهٔ
ذوالفقار از غمزهٔ او دشنهٔ
زیر زلفش آفتاب روی او
کرده روشن حسن یك‌یك موی او
چهرهٔ همچون مه تابانش بود
از زمین تا چرخ سر گردانش بود

---

۱ - نا. نو : سر گردان نقصان
۲ - نا : آن
۳ - نو : میدود
۴ - نو : زلزله
۵ - نو : باشد
۶ - صا : سعیی
۷ - صا : او لایعقلی رسوا
۸ . صا : نباید
۹ - صا : مارش .

درج یاقوتش در شهوار داشت   هر دری با هر دلی صد کار داشت

پستهٔ او داد یك خسته نداد   هیچکس را جز در بسته نداد

چشمهٔ حیوان ز لعلش تنگدل   مانده در دریای تاریکی خجل

گر کسی دیدی زنخدانش عیان   گوی بردی از همه خلق جهان

گر چه بردی گوی زیبائی تمام   لیکن اندر چاه افتادی مدام

عارضش از هند عاج آورده بود   از همه رومش خراج آورده بود

خال او هندوستان در روم داشت   ترك تازی تا بچین معلوم داشت

گر بگویم وصف او بسیار من   هم مقصر مانم اندر کار من

زانکه بود آن ماهرخ در دلبری   خسرو جمله بتان بربری[1]

از جمال و ملك برخوردار بود   مرو دارالملك آن دلدار بود

در زیارت آمدی آن دلنواز   روز هر آدینهٔ بعد از نماز

چاوشان از پیش رفتندی بدر   پاك کردندی ز مردم رهگذر

بعد از آن خاتون ببازار آمدی   عقل خفته فتنه بیدار آمدی

از عرب شهزادهٔ علمی تمام[2]   اندکی شوریده شرالدوله[3] نام

اوفتاد آخر بمرو و شد مقیم   عقل اندك داشت تحصیل[4] عظیم

صفیه خاتونی که ماه پرده بود   جمعهٔ قصد زیارت کرده بود

چاوشان در پیش می‌آویختند   خلق از هر سوی می بگریختند

لیك شرالدوله[5] دور استاده بود   چشم بر مهد بزر بنهاده بود[6]

چون برون آمد ز مهد آن آفتاب   گشت شر[7]الدوله از عشقش خراب

نیم عقلی داشت پاك از دست شد   نیم جانی داشت مست مست شد

نعرهٔ از وی برآمد دردناك   سرنگونش سر فرو آمد بخاك

گر چه خاتون آن زمان آگاه شد   تن زد و زانجا[8] بخلوت گاه شد

ناپدید آورد بر خود آنچه دید   برد[9] جان ازعشق و تن‌زد آنچه‌دید

---

١ ـ این بیت تنها در نسخه صا آمده است   ٢ . نو. نا : با علمی تمام ـ صا : عالی‌مقام

٣ ـ صا : شدالدوله   ٤ ـ نو : داشت وتحصیلی   ٥ ـ صا : شدالدوله   ٦ ـ قو . نو : بگشاده بود (متن حاشیه قو انتخاب شد)   ٧ ـ صا : شد   ٨ ـ نو : آنجا تا

٩ ـ صا : داد

عاقبت برخاست شر[1]الدوله مست / کرد از جائی مگر اسبی بدست
بر نشست آن اسب و میشد بیقرار / باز گشته بود سنجر از شکار
پیش رفت وخدمتی کردآن زمان / بر گشاد آنگاه در تازی زفان[2]
خواهرش را کرد ازو خواهندگی / تا خطی بدهد بنام بندگی
چون نمیدانست تازی پادشاه / بود میر طاهرش آنجایگاه
گفت ای طاهر چه باید بنگرش / گفت اگر گویم بیندازد[3] سرش
پس زفان[4] بگشاد گفت[5] ای شهریار / هست این شوریده مردی بیقرار
از هواخواهی ثنا میگویدت / وز سر عجزی دعا میگویدت
این بگفت و گفت تا بندش کنند / بند کرده حبس یکچندش کنند
تا مگر دیوانگی کم گرددش / عقل را بنیاد محکم گرددش
چون دگر آدینه شد خاتون براه / آن جوان را کرد هر سوئی[6] نگاه
چون نه‌از چپ دید او را نه‌زراست / گفت آن برنای شوریده کجاست
خادمی گفتنش که در زندانست او / پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم زندان اوفتاد / زانکه آنجا صدقهٔ خواهیم داد
چون بزندان در شد آن یاقوت لب / کرد شر[7]الدوله را حالی[8] طلب[9]
دید در زنجیر سر تا پای او / گل شده از اشک خونین جای او
برقع از چهره بر افکند آن نگار / شد زفان و عقل سودائی زکار
در فروغ و فر[10] او فرتوت گشت / عقل او زایل شد و مبهوت گشت
سخت‌خاتون را خوش آمد درد او / درد کردش دل ز روی زرد او
خواست تا آنجا نشیند یك زمان / لیك در زندان نبودش جای آن
عاقبت با[11] خانه آمد اشك ریز / خواند یك فراش را و گفت خیز
چون شب تاریك گردد آشکار / در جوالی آن فلانی را بیار
رفت فراش و نهادش در جوال / بردش آخر پیش آن صاحب جمال[12]
آن جوان چون دید روی دلنواز / هوش ازو شد عقل زایل گشت باز

۱- صا : شد   ۲- صا . نا . نو : زبان   ۳- نو : بیندازی   ٤- نا . نو. صا: زبان
٥- نا . نو : وگفت   ٦- نا : از هرسو   ۷- صا : شد   ۸- نا : جائی
۹- صا : عجب - صا .   ۱۰- نو : فروغ فر   ۱۱- نا : در   ۱۲- نا : کمال .

گشت از جان و خرد بیکار او   شد بتر آن[1] بار از هر بار او

دید خاتون کو ندارد آن کمال   کاورد یك ذره تاب آن جمال

پس فرستادش بسوی مدرسه   گفت تا کم گرددش این[2] وسوسه

در میان اهل علم و قیل و قال   بو که گیرد عقل او اندك کمال

عاقبت در مدرسه بیمار شد   بند بندش کلبهٔ تیمار شد

سخت کوشان قضا از چپ وراست   رمح[3] کشتن بر دلش کردند راست

تنگ چشمانی ز درگاه آمدند   خطش آوردندو جان خواه آمدند

چون بخاتون زو خبرداری رسید   چادری بر سر بدلداری رسید

حاجبش[4] گفتا که هستم در حساب   گفت آنجا[5] حاجبه آید حجاب

مهد دارش گفت مهد آرم بدر[6]   گفت نه[7] تا بو که عهد[8] آرم بسر

آن دکر گفتش که مرکب زین کنم   گفت نه تا عشق را تمکین کنم

همچنان القصه شد تا مدرسه   دید آن بیمار را در وسوسه

آن جهان را سایه افتاده برو   سیل خونین دست بگشاده برو

کرد بر بالین او خاتون مقام   گفت گیر این نامه و برخوان تمام

چون جمالش دید شر[9] الدوله باز   گفت حالی باز گرد ای دلنواز

زانکه گر اینجا کنی یکدم قرار   مرگ از جانم برآرد صد دمار

من[10] ندارم طاقت دیدار تو   عاجزم از ضعف خود در کار تو

گفت چندین کرده برخصمان گذر   کی توان شد راضی آخر این قدر

عاشق بیچاره گفت ای دلبرم   چون تو از شفقت نشستی برسرم

پیشکش را از همه مال جهان   من ندارم هیچ الا نیم جان

گرچه نیست این پیشکش درخورد تو   میکشم پیش تو جان از درد تو (۱)

این بگفت و جان شیرین داد خوش   خاك بروی مرغزاری باد خوش

چون چنین خاتون بدیدش دردناك   گفت ای گشته ز ضعف خود هلاك

۱- نو : این   ۲- صا : گردد ازوی   ۳- صا : رنج !   ۴- نا . نو . صا : حاجبه

۵- نو : اینجا   ۶- صا : بزر   ۷- نو : نی   ۸- نا : تا عهد را

۹- صا : شد   ۱۰- صا . نو : می .

---

(۱) این مصراع عربی را بیاد میآورد : **والجود بالنفس اقصی غایة الجود**

من بسه دست آمدم بر تو برون — تو ز هر سه دست گشتی سرنگون

هیچ نامردی خود نشناختی — تو بدین دل عشق من میباختی

با چنین مردی که بودت در بنه — نقد تو بایست عشق صد تنه

چون بزندان آمدم پیش تو باز — گشت بندت سختتر کارت دراز

چون بخلوتگاه خویش آوردمت — صد بلا گوئی که پیش آوردمت

چون گرفتم بر[١] سر بالینت جای[٢] — می نگنجیدی تو با من در سرای[٣]

چون نداری طاقت این درد نیز — پس بگو با تو چه باید کرد نیز

چون نبودت عشق ما را حوصله — از چه میکردی تو چندان[٤] مشغله

این بگفت و باز گشت از پیش او — مرده مانده عاشق درویش[٥] او

دفن فرمود و کفن کردش تمام — شبنمی شد سوی دریا والسلام

چون نداری هیچ مردی در مصاف — می مزن چندین مبارز وار لاف

زانکه گر مردی ببینی ای سلیم — همچو حیزان در گریز آئی زبیم

الحکایة والتمثیل

آن مخنث دید ماری را عظیم — جست همچون باد بر بامی ز بیم

گوئیا جست آن زمان از زیر تیغ — گفت کو مردی و سنگی ای دریغ

نیست نامردی تو در دست تو — خود ندارد زور تیر از شست تو

گر چه بسیاری نمائی رستمی — نیست ممکن از مخنث محکمی

گر چه نامی بس نکو کردت پدر — لیك ننگی[٦] آمدی تو ای پسر

الحکایة و التمثیل

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام حالی روستم کردش پدر

خود[٧] ز سستی سخت ناچیز آمد او — نام بودش روستم حیز[٨] آمد او

هر که دون حق ترا نامی نهد[٩] — تو یقین دان کان[١٠] ترا دامی نهد

گر مسلم می‌شدی کاری بنام[١١] — میشدی از نام هر کاری تمام

١- نو : با ٢- نا : من ببالینت قرار ٣ - نا : شمار ٤ - صا . نو : چندین

٥ - نا : دلریش ٦ - نو : ننگین ٧ - نو : چون ٨ - نا : رستم و حیز - نو : نام او رستم بدو حیز ٩- صا : دهد ١٠ - صا . نو : کو ١١ - نو : کار بنام .

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت — خادمی را گفت زود ای نیکبخت
سخت بی‌خویشم دمی با خویشم آر — هر که را بینی برون شو پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جائی[1] مرا — راه بگشاید مگر جائی[2] مرا
رفت خادم دید گبری خواندش — پیش شیخ آوردش و بنشاندش
شیخ گفتش حال خویشم باز گوی — نقد وقت خویش پیشم باز گوی
گبر گفتش ای امام هر یکی — در وجود آمد مرا دی کودکی
کردمش من نام جاویدان زیاد — دوش مرد و شیخ[3] جاویدان زیاد

المقالة الخامسة عشر[4]

سالك آمد پیش آتش سر زده — آتشی از دل بخرمن در زده
گفت ای مریخ طبع سر فراز — گرم سیر و زود سوز و تیز تاز
هم شهاب و برق از آثار تست — گرم رفتن گرم بودن کار تست
رجم شیطانی و شیطان هم ز تو[5] — ای عجب‌دردی ودرمان هم ز تو[6](۱)
روح بخش[7] روح حیوانی توئی — میزبان نفس انسانی توئی
از خطاب حق بهشت جان شدی — باغ ابراهیم را ریحان شدی
در درون سنگ و آهن ره تراست — پاکبازی در جهان بالله تراست
هیزمی لعل بدخشانی کنی — آهنی یاقوت رمانی کنی
عنصر عالی تو می‌آئی و بس — با فلك پهلو تو می‌سائی و بس
از سبك روحی خفیف مطلقی — گر بسوزی گر[8] بسازی بر حقی
از درخت سبز(۲) سر بیرون کنی — موسی مشتاق را مفتون[9] کنی
موسی از تو یافت راه از دور جای — پس مرا در خورد من راهی نمای

---

۱ - صا : سوئی ۲ - صا : موئی ۳ - صا : گشت ۴ - نا : رفتن‌سالك فکرت پیش آتش ۵ - ۶ - نو : تست ۷ - نا : وبخش ۸ صا : ور ۹ - نو : معجون .

---

(۱) این مصراع عربی را بیاد میآورد : **وداونی بالتی کانت هی الداء**

(۲) اشاره است بآیه شریفه **الذی جعل لکم من الشجر الاخضر ناراً فاذا انتم منه تو قدون** . سوره یس آیه ۸۰ .

زین سخن برخاست زاتش رستخیز ‌‌ در دل او آتشی افتاد تیز

آب‌از چشمش روان شد همچو ابر ‌‌ پای[١] بر آتش نماندش هیچ صبر

گفت من پیوسته جان سوز آمدم ‌‌ طالب این در شب و روز آمدم

دایماً در تاب و تب آتش فشان ‌‌ زین حقیقت باز میپرسم نشان

چون بسوزم هرچه می‌آرم بدست ‌‌ بر سر خاکسترم بینی نشست ❀

من ازین غم بر سر خاکسترم ‌‌ دیگری را سر براهی چون برم

کارمن با تفت و[٢] با سوزست و بس ‌‌ وین همه عمری[٣] نه امروزست و بس

من ز گرمی خشك و تر نگذاشتم ‌‌ چون ندیدم هیچ دل بر داشتم

تو ز من چیزی نیابی خیز رو[٤] ‌‌ راه دیگر گیر و خیز[٥] ای تیز رو

سالك آمد پیش پیر رهنمای ‌‌ قصهٔ خود گفتش از سر تا بپای

پیر گفتش هست آتش حرص وآز ‌‌ کار کرده بر همه عالم دراز

جمله را در حرص زر انداختست ‌‌ تا ز زر هر کس بتی برساختست

بس که ایمان‌بس که جان در باختند ‌‌ تاجوی زر در میان انداختند

الحکایة والتمثیل

در رهی میرفت عیسی غرق نور ‌‌ همرهیش افتاد نیك از راه دور

بود عیسی را سه گردهٔ نان مگر ‌‌ خورد یك گرده بدو داد آن‌دگر

پس ازان سه گرده یك گرده بماند ‌‌ در میان هر دو ناخورده بماند

شد ز بهر آب عیسی سوی راه ‌‌ همرهش گرده بخورد[٦] آنجایگاه

عیسی مریم چو آمد سوی او ‌‌ می ندید آن گرده در پهلوی او

گفت آن گرده کجا شد ای پسر ‌‌ گفت من هرگز ندارم زان خبر

می شدند آن هر دو تن زانجانگاه ‌‌ تا یکی دریا پدید آمد براه[٧]

دست او بگرفت عیسی آن زمان ‌‌ گشت با او بر سر دریا روان

چون بران[٨] دریاش داد آخر گذر[٩] ‌‌ گفت ای همره بحق دادگر[١٠]

---

١ - نو : باد! ❀ - این بیت در نسخهٔ قو نیامده است ٢ - نا : تف

٣ - نا : عمرم ٤ - صا . نو . نا : خیز ورو ٥ - نو . نا : گیر خیز

٦ - صا . نا . نو : آن گرده خورد ٧ - نا : ز راه ٨ - نو : بدان

٩ - نو : اورا گذار ١٠ - نو : کردگار .

پادشاهی کاین چنین برهان نمود　　کاین چنین برهان بخود نتوان نمود
کاین زمان با من بگو ای مرد راه　　تا که خورد آن گرده را آنجایگاه[1]
مرد گفتا نیست آگاهی مرا　　چون نمیدانم چه میخواهی مرا
همچنان میرفت عیسی زو نفور　　تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهوی چالاك را　　سرخ کرد از خون آهو خاك را
کرد بریانش[2] اندکی هم خورد نیز　　تا بگردن سیر شد آن مرد نیز
بعد ازان عیسی مریم استخوانش　　جمع کرد و در دمید اندر میانش
آهو آن دم زندگی از سر گرفت　　کرد خدمت راه صحرا بر گرفت
هم دران ساعت مسیح رهنمای　　گفت ای همره بحق آن خدای
کاین چنین حجت نمودت آن[3] زمان　　کا گهم کن تو[4] ازان یك گرده نان
گفت سودا دارد ای همره ترا　　چون ندانم چون کنم آگه ترا
همچنان آن مرد را با خویش برد　　تا پدید آمد سه کوه[5] خاك خرد
کرد آن ساعت دعا عیسی پاك　　تا زر صامت شد آن سه پاره[6] خاك
گفت یك پاره[7] ترا[8] ای مرد راست　　وان دگر پاره که می بینی مراست
وان سیم پاره مر آنراست آن زمان[9]　　کو[10] نهان خوردست آن یك گرده نان
مرد را چون نام زر آمد پدید　　ای عجب حالی دگر آمد پدید
گفت پس آن گرده نان من خورده‌ام　　گرسنه بودم نهان من خورده‌ام
چون ازو عیسی سخن بشنود راست　　گفت من بیزارم این هر سه تراست
تو نمی‌شائی بهمراهی مرا　　خود نخواهم من اگر خواهی مرا
این بگفت و زین سبب رنجور شد　　مرد را بگذاشت وز وی دور شد
یك زمان بگذشت دو تن آمدند　　هر دو زر دیدند دشمن آمدند
آن[11] نخستین گفت جمله زر مراست　　وین[12] دوتن گفتند این زر آن ماست

---

۱ ـ نو : نان اینجایگاه　۲ ـ صا . نو . نا : بریان　۳ ـ نا : در ـ نو : این
٤ ـ صا . نو : گردان　۵ ـ صا . نو : توده　۶ ـ نو : توده　۷ ـ نو : توده
۸ ـ نا . نو . صا : تراست　۹ ـ نا : وان سه دیگر پاره آنرا این زمان ـ نو : وآن سه دیگر توده آنراست این زمان ـ صا : وان دگر توده مر آنراست این زمان　۱۰ ـ نو : کز
۱۱ ـ نا : این　۱۲ ـ نا : وان

گفت وگوی و جنگشان بسیار شد ‌ ‌ ‌ هم زفان[1] هم دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام ‌ ‌ ‌ تا بسه حصه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس ‌ ‌ ‌ بر نیامدشان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که جان به از زرم ‌ ‌ ‌ رفتم اینك سوی شهر و نان خرم
هر دو تن گفتند اگر نان آوری ‌ ‌ ‌ در تن رنجور ما جان آوری
تو بنان رو چون رسی از ره فراز ‌ ‌ ‌ زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
مرد حالی زر بیار خود سپرد ‌ ‌ ‌ ره گرفت و دل بکار خود سپرد
شد بشهر و نان خرید و خورد نیز ‌ ‌ ‌ پس بحیلت زهر در نان کرد نیز
تا بمیرند آن دو تن از نان او ‌ ‌ ‌ و او[2] بماند وآن همه زر زان[3] او
وین دو تن کردند عهد اینجایگاه[4] ‌ ‌ ‌ کاین دوبر گیرند آن یك را زراه
پس کنند آن هر سه حصه از دوباز ‌ ‌ ‌ چون قرار افتاد مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان ‌ ‌ ‌ بعد ازان مردند چون خوردند نان
عیسی مریم چو باز آنجا رسید ‌ ‌ ‌ کشته و آن[5] مرده را آنجا بدید
گفت اگر این زر بماند بر قرار ‌ ‌ ‌ خلق ازین زر کشته گردد بیشمار
پس دعا کرد آن‌زمان از[6] جان‌پاك ‌ ‌ ‌ تا شد آن زر همچو اول باز[7] خاك
گفت ای زرگر تو یابی روزگار ‌ ‌ ‌ کشته گردانی بروزی صد هزار
چه اگر از خاك زر نیکوترست ‌ ‌ ‌ آن‌نکوتر زر که خاکش برسرست
زر اگر چه سرخ رو و دلکشست ‌ ‌ ‌ لیك تا در دست داری آتشست
چون ندارد نرگس تو چشم راه ‌ ‌ ‌ سیم و زر میدارد از کوری نگاه
زر که‌چندین‌خلق‌در سودای‌اوست ‌ ‌ ‌ فرج استر یا سم خر جای اوست
چون چنین زر می بیندازد ز راه ‌ ‌ ‌ این دو جا اولیتر او را جایگاه
گر ترا صد گنج زر متواریست ‌ ‌ ‌ از همه مقصود بر خورداریست
گه ببر گاهی بخور گاهی بدار ‌ ‌ ‌ اینت برخورداریت از روزگار

الحکایة والتمثیل

در رهی محمود میشد با سپاه ‌ ‌ ‌ از سپاه و پیل او عالم سیاه

---

١ ـ نا . صا . نو : زبان ‌ ‌ ٢ ـ نو . نا : او ‌ ‌ ٣ ـ صا . نو . نا: زر آن
٤ ـ نو : آنجایگاه ‌ ‌ ٥ ـ نا . نو : کشته راو ‌ ‌ ٦ ـ نو : آن ‌ ‌ ٧ ـ نو : بار

هم‌زمین همچون فلک بود از شرار[۱] | هم فلک همچون زمین بود از غبار
گاو گردون و زمین از بانگ کوس | هر دو قانع گشته از یك من سبوس
بود پیش راه در[۲] ویرانهٔ | بر سر دیوار او دیوانهٔ
چون بدید از دور روی شهریار | گفت ای سرگشتهٔ فرتوت کار
این همه پیل و سپاه و کار چیست | وین همه آشوب و گیر و دار[۳] چیست
گفت تا با این همه از پیش و پس | گردهٔ نان میخورم هر روز بس
مرد مجنون گفت من خوش میخورم | زانکه من بی این همه شش میخورم
چون نصیبت زین همه یك مائده‌ست | گرد کردن این همه بی‌فائده‌ست

الحکایة والتمثیل

گفت چون مسعود آن شاه درشت | خشمگین شد از حسن زارش بکشت
پیش قصری[٤] سرنگونش آویختند | خون او با خاك می آمیختند
او وزیر نیك بد محمود را | بد شد از بیدولتی مسعود را
کثرت دنیا[٥] و قلت بگذرد | در دمی دوران دولت بگذرد
آن[٦] همه دولت که در عهد حسن | بود از که بود[۷] از جهد حسن
باز این بیدولتی کاکنونش بود | زو نبود این هم که[۸] از گردونش بود
گر بسی خون پیش او میریختند | عاقبت او را بخون آویختند
کار دیوانم[۹] جنون آید همه | کز[۱۰] وزارت بوی خون آید همه
هم بیابی تو گدا اینجایگاه | گردهٔ بی‌آنکه گردی گرد شاه
شاه دنیا بر مثال آتش است | گرد او پروانه را کشتن خوش‌است
چون حسن شد کشته خلقی برسرش | هر کسی میگفت عیبی دیگرش
کشته شد وز ننگ عالم می نرست | وز زفان[۱۱] مردمان هم می نرست
هرخری درخرمنش[۱۲] میکرد[۱۳] گاو | کشته را هرگز سگان ندهند تاو[۱٤]

---

۱ - صا : سوار ۲ - نو : او ۳ - صا : کار و بار ٤ - نا . صا : قصرش
٥ - نا : دوران ٦ - نا : این ۷ - صا : بهر که ۸ - صا . نا : زو نبود و این هم که . نو : زو نبود این بلکه ۹ - حاشیه قو - نا : دیوانی ۱۰ - نا . صا : وز
۱۱ - نا . صا . نو : زبان ۱۲ - صا : خدمتش ۱۳ - نو : میراند
۱٤ - صا . نو . نا : داو .

چون بسی عیبش بگفتند آن زمان
ژنده پوشی بود بر جست از میان

گفت او را بود یك عیب دگر
زین همه عیبی[1] که بشنودم بتر

گفت خالص بود کاریزش هزار
پیش هر کاریز او را یك حصار

جمله را در آهنین در قبله روی
هر حصاری رادهی پر گفت وگوی

کارگاهش بود ملك خود هزار
جمله دیبا بافتندی چون نگار

در شمار او هزار آمد غلام
جمله در مردی و نیکوئی تمام

زان همه کاریز او در پیش و پس
پنج من آبش نصیب افتاد و بس

زان همه دیبا که بد بر اسم او
ده گزی کرباس آمد قسم او

زان همه نیکو غلام نیك نام
بود بی شك چار حمالش تمام

زان حصار و زان همه در آهنین
حصه ده خشت آمدش زیر زمین[2]

زان همه دشت و زمین پست و بلند
چار گز خاك لحد بودش پسند

عیب او این بود کز فضل و بیان
خرده دانی[3] کرد دعوی در جهان

گر چه جان در خرده‌دانی باخت او
ذرهٔ عیب جهان نشناخت او

خرده دان کو عیب دنیا ننگرد
در غرور افتد بعقبی ننگرد

لاجرم امروز خونش ریختند
سر نگونسارش ز قصر آویختند

او ندید و راه پیچا پیچ بود
عیبش این بود آن دگرها هیچ بود

گر بدیدی خوف ره بالغ شدی
بر فکندی جمله و فارغ شدی

چون گلوی خودبدست خود فشرد
لاجرم عاجز ز دست خود بمرد

شکر کن کز حرص سرگردان نهٔ
روز تا شب بر در[4] دکان نهٔ

در طریق حبه دزدیدن مدام
دانهٔ بنهادهٔ از بهر دام

دام جمله نه دکان داری بود
دام تو در خرقه متواری بود

آستین کوتاه کردی حیله ساز
تا توانی کرد خوش دستی[5] دراز

شرع را از طبع نافرمان شدی
کور بودی در کبودی زان شدی

هر که شد در خرقهٔ شد[6] حیله‌ساز
پس دکان خویش را در کرد باز

خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند
زین سخن بس‌دیروبس[7] دورآمدند

---

۱ ـ نا: عیبش   ۲ ـ صا. نا: حصه‌اش ده خشت آمد در زمین   ۳ـ نا: کاری

۴ـ حاشیه قو. نا: سر   ۵ـ نو: دست خود   ۶ـ نا. صا: خرقه‌اوشد   ۷ـ صا. نو: دورروبس

شکر کن حق را[1] کز ایشان نیستی　　خلوتی داری پریشان نیستی

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی چو در کار آمدی　　گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست　　چست بگرفتی سر بینی بدست
آن یکی گفتش که ای شوریده‌دین　　بینی از بهر چه میگیری چنین
گفت این شمغندی بازاریان　　سخت میدارد دماغم را زیان
گفت در بازار پس کم کن نشست　　گفت نتوان چون مهم کاریم هست
جمله آن خواهم که بینم روز روز　　مردم بازار را در تفت[2] و سوز[3]

المقالة السادسة عشره[4]

سالك سلطان دل[5] درویش زاد　　با سری پر خاك آمد پیش باد
گفت ای جان پرور خلق آمده　　همدم و پیوستهٔ[6] حلق آمده
هر که عمری کامران دارد ز تست　　زندگی هر که جان دارد ز تست
ره بسوی جان بحرمت میبری　　نور میآری و ظلمت میبری
رفت و روب صحن جانها هم ز تست　　گفت و گوی در زبانها هم ز تست
آتش افروز جوانی هم توئی　　مایه‌بخش زندگانی هم توئی
تو سلیمان را ببالا بردهٔ　　تخت او شرقاً و غرباً بردهٔ
عادیان را تو ز بن بر کندهٔ　　سرنگون کرده بخاك افکندهٔ(۱)
هم ترا لطفست و هم قوت بسی　　قوتم ده پس بلطفم کن کسی

---

۱ - نو : حق را گو　　۲ - صا . نا : تف　　۳ - پس از این بیت دو بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مطبعه نورمشهد آمده است :

تو از این بازار دنیا دور شو　　در سرای ظلمت اندر نور شو
زین همه بیع و شرای چارسو　　چارهٔ کن یك زمان شودورازو

۴ - نا : رفتن سالك فکرت پیش باد　　۵ - نو : وش　　۶ - قو : همدم پیوسته

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه : **وفی عاد اذا ارسلنا علیهم الریح العقیم** سوره الذاریات آیه ٤١ وآیه شریفه : **کذبت عاد فکیف کان عذابی و نذر انا ارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی یوم نحس مستمر** سوره القمر آیه ١٨ و ١٩ .

تو بسی گردیدهٔ گرد جهان　　بوی جانانم بجان من رسان[۱]

چون ز سالك باد[۲] این پاسخ‌شنید　　زین دریغش باد سرد آمد پدید

گفت من خود بر سر پایم مدام　　زین مصیبت باد پیمایم مدام

خاك بر سر دارم و بادی بدست　　از غم این نیست یك جایم نشست

در بدر میگردم و میجویمش　　روز تا شب این سخن میگویمش

من درین ره سخت حیران آمدم　　همچو بادی سست پیمان آمدم

این زمان‌بر باد دادم خوب وزشت　　من نه‌دوزخ خواهم اکنون نه‌بهشت

گر ازین مقصود یابم بوی من　　از دو عالم در ربایم گوی من

ور نخواهم یافت بوئی یك نفس　　باد سردم کار خواهد بود و بس

آتشم در دل فتاده زین غمست　　خرمنم بر باد داده زین غمست

گر جهان صد باره پیمایم بسر　　هم نخواهد بود ازین سرم خبر

تو بیفشان باری از من دامنت　　زانکه کاری راست ناید از[۳] منت

سالك آمد پیش پیر مقتدا　　کرد حال خویش پیش او ادا

پیر گفتش باد خدمتگار جانست　　ریح از روحست روح[۴] او ازآنست

راحت او انس و جان را[۵] شاملست　　در دو عالم انس و جان زو کاملست

طیب افتادست و طیبی دارد او　　وز دم رحمن نصیبی دارد او

هر که او را یوسفی گم کرده‌نیست　　گر چه ایمان‌آورد آورده نیست

یوسفی در مصر جان داری مقیم　　هر زمانت میرسد از وی نسیم

گر نسیم او نیابی[۶] یك نفس　　آن نفس دانی که باشی هیچکس

گر دو عالم خصم تو افتد مقیم　　بس بود از یوسف خویشت نسیم[۷]

گر همه عالم شود زیر و زبر　　تو مکن از سایهٔ یوسف گذر

---

۱ - پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است :

چون نظام‌کار یعقوب از توبود　　نظم کارم گر دهی اینست سود

۲ - نو : چون که باد از سالك　　۳ - نو : با　　۴ - صا . نو : وروح

۵ - نا : روح جانرا　　۶ - قو . نو : بیابی　　۷ - نو : نیست غم‌چون میرسد از وی نسیم

الحکایة والتمثیل

گفت یك روزی همائی می‌پرید   لشکر محمود هر کورا بدید
سر بسر در سایهٔ او تاختند   خویش را بر یکدیگر انداختند
تا ایاز آمد بر مقصود شد   در پناه سایهٔ محمود شد
پس دران سایه میان خاك راه   هر زمان در[1] سر بگشتی پیش شاه
آن یکی گفتش که‌ای شوریده‌رای   نیست آنجا[2] سایهٔ پر همای
گفت سلطانم همای من بسست   سایهٔ او رهنمای من بسست
چون بدانستم که کار اینست وبس   در دو عالم روزگار اینست و بس
سر نپیچم هرگز از درگاه او   میروم بی پا و سر در راه او

الحکایة والتمثیل

بود دزدی دولتی در وقت خفت   در وثاق احمد خضرویه رفت
گر چه بسیاری بگرد خانه گشت   می نیافت اوهیچ از آن دیوانه گشت
خواست تا بیرون رود آن بیخبر   کرد دل بر نا امیدی عزم در
شیخ داد آواز و گفت ای راد[3]مرد   میروی بر نا امیدی باز گرد
دلو بر گیر آب بر کش غسل ساز   دم مزن تا روز روشن از نماز
دزد بر فرمان او در کار شد   در نماز و ذکر و استغفار شد
چون درامد نوبت روز دگر   خواجهٔ آورد صد دینار زر
شیخ را داد و بدو گفت این‌تراست   شیخ گفت این خاصهٔ[4] مهمان‌ماست
زربدزد انداخت گفت این خاص[5] تست   این جزای یك شبه اخلاص[6] تست
دزد را شد حالتی پیدا عجب   اشك میبارید جانی[7] پر طلب
در زمین افتاد بی کبر و منی   توبه کرد از دزدی و از ره‌زنی
شیخ را گفتا که من دزد سقط   کرده بودم از جهالت ره غلط
یك شبی کز بهر حق بشتافتم   آنچه در عمری نیابم یافتم
یك شبی کز بهر او کردم نماز   رستم از دزدی و گشتم بی‌نیاز

---

۱ - نا : بر   ۲ - نو . صا : اینجا   ۳ - نو : کای آزاد   ٤ - صا . نا : حصه
٥ - صا . نا . نو : آن   ٦ - نا . صا : ایمان - نو : احسان   ۷ - نو : وجانی

گر بروز و شب کنم کار خدای / نیکبختی یابم اندر دو سرای
توبه کردم تا بروز مردنم / نیست کار الا که فرمان بردنم
این بگفت و مرد دولت یار گشت / شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان / نیست کس را بر خدا هرگز زیان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی / چون زنان در زینت و زیب آمدی
روی عالم شیب دارد سر بسر / آسیا بر نه که شد آبت بدر
گرچو گردون[۱] عزم این میدان کنی / هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترك دنیا گیر تا دینت بود / آن بده از دست تا اینت بود
کانچه از دستت برون شد ای عزیز / بار آنت[۲] از پشت باز افتاد نیز

الحکایة والتمثیل

آن یکی حمال خوش بنشسته بود / رشتهٔ حمالیش بگسسته بود
سایلی گفتش چرا ای مرد خام / این چنین بیکار بنشستی مدام
سیم از تو باز می‌افتد بسی / چون کند بی سیم بیکاری[۳] کسی
پس زفان[٤] بگشاد حمال دژم / گفت باز افتد گر[٥] از من یك درم
یك درم گر رفت صد من بار نیز / باز می‌افتد ز پشتم ای عزیز
بار تا چندی کشی بی بار باش / گر دمی باقیست بر خوردار باش

الحکایة والتمثیل

خونئی را زار میبردند و خوار / تا در آویزند سر زیرش ز دار
او طرب میکرد وبس[٦] دل زنده بود[۷] / خنده‌میزد وان[۸] چه‌جای خنده بود[۹]
سایلی گفتش که آزادی چرا[۱۰] / وقت کشتن این چنین شادی چرا[۱۱]
گفت چون عمر از قضاماند این قدر / کی توان برد این قدر در غم بسر
تاکه این میگفت حق دادش[۱۲] نجات / از ممات او برون آمد حیات
هر چه بر هم مینهی بر هم منه / هیچ کس را هیچ بیش و کم منه

---

۱ ـ صا . نا : مردان ۲ ـ صا . نا : آن ـ نو : اینت ۳ ـ صا . نا : وبیکاری
٤ ـ نو . صا : زبان ٥ ـ نا . صا : افتاد ـ نو : اگر باز افتد ٦ ـ نو : کرد و بسی
۷ ـ صا : داشت ۸ ـ صا . نا : وین ۹ـ صا : داشت ۱۰ـ ۱۱ ـ نو: چراست
۱۲ ـ نو : دادندش .

هر چه داری جمله آنجا می‌فرست — کم[1] بود از[2] نیم خرما می‌فرست

زانکه هرچ آنجا فرستی آن تراست — وانچه میداری نگه تاوان تراست

الحکایة والتمثیل

از نیاز بندگی آن پادشاه — پیش مردی رفت از مردان راه

گفت پندی ده که رهبر باشدم — زین[3] چنین صد ملك بهتر باشدم

گفت بنگر تا ترا ای شهریار — کار دنیا چند میآید[4] بکار

کار دنیا آنچه باشد ناگزیر — آن قدر چون کرده شد آرام گیر

کار عقبی نیز بنگر این زمان — تا بعقبی چند محتاجی بدان

آنچه در عقبی‌ترا[5] آن درخورست — کار آن کردن ترا لایق ترست

کار دین و کار دنیا روز و شب — تو بقدر احتیاج خود طلب

آنچت[6] اینجا احتیاجست آن بکن — وانچه آنجا بایدت درمان بکن

گر بموئی بستگی باشد ترا — هم بموئی خستگی باشد ترا

ور بکوهی بستگی پیش آیدت — هم بکوهی خستگی بیش آیدت

بر تو هر پیوند تو بندی بود — تا ترا پیوند خود چندی بود

باز بر پیوند سر تا پای تو — تا توانی مرد ور نه وای تو

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست دانی مرد کیست — نیست مرد انك او تواند شادزیست

مرد آن باشد که جانی شادمان — خوش تواند برد[7] آزاد از جهان

ای درین چنبر همه تاب آمده — همچو شاگرد رسن تاب آمده

چون گذر بر چنبر آمد جاودان — چند در گیری رسن گرد[8] جهان

چند خواهی بیش ازین بر هم نهاد — چون همه از هم فرو خواهد فتاد

گر نخواهی کرد قارونی مدام — خورد و پوشی تا لب گورت تمام

انبیا چون این چنین[9] کردند کار — تو دکان بالای استادان مدار

---

۱ ـ صا . نا . نو : گر ۲ ـ نا . صا : یك ۳ ـ نا . صا : از

٤ـ نا : می باید ۵ـ نا : آنچه عقبی ترا ٦ـ نو، نا : آنچه ۷ـ صا . نا . قو : مرد

۸ ـ صا : اندر ۹ ـ صا . نا : این قدر .

الحکایة والتمثیل

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استادهٔ / گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست / هست آن خشت آن من این[1] روشنست
تا تصرف میکنی در ملك من / خویش را آوردهٔ در سلك من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد / روی را بر خاك عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد / خشت بر خشتی چرا خواهی[2] نهاد
چون گل از خونابهٔ دل میکنی / از پی دنیا چرا گل میکنی

الحکایة والتمثیل

کرد پیغامبر[3] مگر روزی گذر / ناودانی گل همی در زد[4] عمر
در گذشت از وی نکرد او راسلام / از پسش حالی عمر برداشت گام
گفت آخر یا رسول‌الله چه بود / کز عمر می بر شکستی[5] زود زود
گفت گشتی از عمارت غرهٔ / تو بمرگ ایمان نداری ذرهٔ
تو بلاشك بیخ جانت میزنی[6] / گر گلی بر[7] ناودانت میزنی
هر کرا در گور باید گشت خاك / گل کند آخر نترسد از هلاك
از جهان بیرون همی باید شدن / زیر خاك و خون همی باید شدن
تا نگردی پایمال خاك و خون / کی رود سر گشتگیت از سر برون
گر درختی گردد این هر ذره خاك / بر دهد هر ذرهٔ صد جان پاك
کس چه داند تا چه جانهای شگرف / غوطه خوردست اندرین دریای ژرف
کس چه داند تا چه دلهای[8] عزیز / خون شدست و خون شود آن تو نیز
کس چه داند تا چه قالبهای پاك / در میان خون فروشد زیر خاك
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ / هیچکس را نیست در دل جز دریغ
در سرائی چون توان بنشست راست / کز سر[9] آن زود بر خواهیم خاست

۱- نو: ازمن و این ۲- نو: باید ۳- نو: پیغمبر ٤- نو: را همی گل زد
٥- نو: گذشتی ٦- نا. حاشیه قو: میکنی ۷- نا: در ۸- نو: جانهای
۹- نا: بر.

کار[۱] عالم جز طلسم و پیچ نیست / جز خرابی در خرابی هیچ نیست

الحکایة والتمثیل

بود شهری بس قوی اما خراب / پای تا سر شوره خورده زافتاب
صد هزاران منظر و دیوار و در / اوفتاده سرنگون بر یکدگر
دید مجنونی مگر آن شهر را / در عمل آورده چندان قهر را
در تحیر ایستاد آنجایگاه / شهر را میکرد هر سوئی نگاه
نیمروز آنجایگه منزل گرفت / گوئی آنجا پای او در گل گرفت
سایلی گفتش که ای مجنون راه / از چه حیران ماندهٔ این جایگاه
سخت سر گردان و غمگین ماندهٔ / می چه اندیشی که چندین ماندهٔ
گفت ماندم در تعجب بیقرار / کانزمان کاین شهر بودست استوار
وانگهی پر خلق بودست این همه / مصر جامع مینمودست این همه
آن زمان کاین بود شهر[۲] مردمان / من کجا بودم ندانم آن زمان
وین زمان کاینجا شدم من آشکار / تا کجا رفتند چندان خلق زار[۳]
من کجا بودستم آخر آن زمان / یا کجااند این زمان آن مردمان
من نبودم آن زمان وایشان بدند / من چو پیدا آمدم پنهان شدند
می[۴] ندانم این سخن را روی وراه / این[۵] تعجب میکنم این جایگاه
کس چه میداند که این پرگار چیست / یا ازین پرگار بیرون کار چیست
چون بسی رفتم ندیدم پیش باز / گشتم اکنون بیدل و بیخویش باز
هیچ دل را جز تحیر راه نیست / وز شد آمدجان کس[۶] آگاه نیست

المقالة السابعة عشره[۷]

سالك آمد پیش آب پاك رو / گفت ای پاکیزهٔ چالاك رو
درجهان از تست یك یك هر[(۱)] چه هست / وز تو بگشاید بلاشك هر چه هست

---

۱ - نو : چون که   ۲ - نو : شهر بدپر   ۳ - نا . نو : خلق وکار   ٤- نا: من
٥ - نو : زین   ٦- نا : کان کسی   ۷ - نا : رفتن سالك فکرت پیش آب

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه : **اولم یر الذین کفروا ان السموات والارض کانتا رتقاً ففتقنا هما وجعلنا من المآء کل شیئ حی افلا یؤمنون** سورة الانبیاء آیه ۳۱

هر کجا سر سبزئی آثار تست تازگی کردن طریق کار تست
سلسبیل و کوثر و رضوان تراست زندگی چشمهٔ حیوان تراست
در ره جانان خوش و تر میروی لاجرم هر لحظه خوشتر میروی
از کمال عشق جانان چون قلم سر نهی اول براه آنگه قدم
هم طهور[1] دایم[2] و هم ظاهری جسم و جانی[3] باطنی و[4] ظاهری
در همه چیزی روانی همچو روح در دو عالم با[5] سر افتاد از تو[6] نوح
هر کرا آبیست آنکس پست تست کابروی هر که هست از دست تست
سخت تر زاهن نباشد تشنهٔ از تو گردد آب داده دشنهٔ[7]
آنکه آهن را چنین سیراب کرد هم تواند جان من بیتاب کرد
از در او آگهی ده یکدمم تا بود آن یکدمم صد عالمم
آب ازین چون آتشی در تاب شد آتشی برخاست زو وز آب شد[8]
گفت آخر من کیم تر دامنی از تر اندامی نه مردی نه زنی
دست شسته جملهٔ عالم ز من تر مزاجی بنی‌آدم ز من
میروم سر پا برهنه روز و شب میکنم پیوسته این معنی طلب
گه ز نومیدی چو نرمی میروم گاه از پندار گرمی میروم
گاه در صد گونه‌جوشم[9] زین‌سبب گاه در بانگ و خروشم زین سبب
من که سر تا بن[10] همه اشکم ازین بی سر و بن زاتش رشکم[11] ازین
مدتی رفتم بر امید[12] بهی بر نیامد کارم از آبی[13] تهی
گوئیا دیدست مقصودم مرا لیك یکباری[14] براه آسیا
گر چو آتش گرم آیم در طلب گویدم بر ریگ رو[15] ای بی‌ادب
با چنین دردی ندیدم بوی او دیگری را چون برم ره سوی او
سالك آمد پیش پیر دستگیر عرضه دادش گوهر درج[16] ضمیر

۱- صا . نو : طهوری ۲ - نو : داری ۳ - قو : جسم جانی - نو : جان
٤ - نو : هم باطنی هم ٥ - نو . صا : بر ٦ - نو : افتادی چو
۷ - نو : داران دشنه ۸ - نا . نو : ازو وآب شد ۹ - نو : صد گونه بجوشم
۱۰ - صا : پا ۱۱ - نو : آتش و اشکم ۱۲ - صا : بامید ۱۳ - صا. نا. نو : آب
۱٤ - نو : یکبارم ۱٥ - صا : نزدیك رو - نو : نرمك برو ۱٦ - صا : درد .

پیر گفتش آب پاك افتاده است[1] کار او دایم طهارت دادنست[2]
آب چون از اصل پاکی زاد بود عرش را بر آب ازان بنیاد بود
هر که او در پاکی این ره بود جانش از پاکی حق آگه بود
تو ز نفس سگ پلید افتادهٔ در نجاست ناپدید افتادهٔ
نیست یکساعت چو فرعونت شکست گر نداری مصر فرعونیت هست
تو بفرعونی چو مصر جامعی یار[3] فرعونی که هامان طالعی[4]
عبد بطن و فرجی‌ای مردار خوار جیفة اللیلی و بطال النهار
آن سگ دوزخ که تو بشنودهٔ در تو خفتست و تو خوش‌آسودهٔ
این سگ دوزخ که آتش میخورد هر چه اورا میدهی خوش‌میخورد
باش تا فردا سگ نفس[5] و منیت سر ز دوزخ بر کند در[6] دشمنیت
دشمن تست این سگ وازسگ بتر چند سگ را پروری ای بیخبر
نفس را قوت از پی دل ده مدام تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری همچومردان‌خور طعامی گرخوری

الحکایة و التمثیل

احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور دیده‌ام خلق جهان را سر بسر
جمله بریك‌آخورند از خاص وعام جمله را یك قوت می‌بینم مدام
سائلی گفتش که ای شیخ کبار تو بر آن آخور نبودی هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دیده‌ور چیست از تو فرق تا خلق دگر
گفت فرقست آنکه خلقان دیگرند جمله شادی میکنند و میخورند
می سکیزند[7] و نمیدانند حال می بر افرازند سر از جاه و مال
جمله میخندند ومینازند خوش جمله می مانند و میتازند[8] خوش
لیك‌من کم[9]میخورم‌وز[10] بهرزیست نیستم غافل که دانم حال چیست
خون چو باران می‌فشانم هر زمان می نخندم می‌ننازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این بسست توشهٔ راه مسلمان[11] این بسست

۱و۲ ـ کذا فی الاصل ۳ـ نو : یاز ـ صا : باز ٤ ـ نو : طامعی ٥ـ نا : کبر
٦ ـ صا . نا . نو : بر ۷ ـ نو : بگیرند ـ صا ـ مگیرند ۸ ـ نو : می‌بازند
۹ ـ نا : هم ۱۰ ـ نا : از ـ نو: لیك‌اگرمن میخورم از . ۱۱ ـ نا : ای مسلمان :

نعمت دنیا مهلل آمدست
بعد صد حکمت بحاصل آمدست
پاکی و تهلیل وصف خاص اوست
گر بتسبیحش رسانی بس[۱] نکوست
ور برای سگ خوری نعمت مدام
در حقیقت گردد آن نعمت‌حرام
نعمتی در پاکی و در طاعتی
با تو گر صحبت کند یك‌ساعتی
از پلیدی ننگ عالم میشود
نامش از عالم بیك دم میشود

الحکایة والتمثیل

دید روزی بوسعید دیده‌ور
مبرزی پرداخته در رهگذر
پس عصا در سینه زد آنجایگاه
همچنان میبود و میکرد آن[۲] نگاه
هر که آن می‌دید انکاریش بود
خاصه منکر بود و بسیاریش بود
کرد آخر یك مرید از وی سئوال
خواست از سلطان حالت کشف‌حال
شیخ گفتش چون نجاست دیده‌شد
پس عجب رمزی ازو بشنیده شد
گفت من صد گونه نعمت بوده‌ام
هم بقوت هم بهمت بوده‌ام
هم رسیده بودم از درگاه حق
هم مهلل آمدم در راه[۳] حق
بود رنگ و لذت و بویم بسی
خواستندی صحبت من هر کسی
یك زمان چون با تو[٤] صحبت‌داشتم
آن همه سلطان سری بگذاشتم
باز افتادم ز صد طاعت ز تو
این چنین گشتم بیك ساعت ز تو
صحبت تو این چنین .زیبام کرد
هم نجس هم شوم هم[۵] رسوام کرد
گر چنینی مرد نعمت خواره تو
آن من خود رفت ای بیچاره تو

الحکایة والتمثیل

خواجهٔ میرفت سر افراخته
بود در ره مبرزی پرداخته
بینی آنجا باستین محکم گرفت
دامن دراعه را در هم گرفت
بود مجنونی مگر در پیش راه
گفت بینی می مگیر اینجایگاه
کاین نجاست زود زود ای بیخبر
پیش تو آرند و گویندت بخور
می مگیر امروز ازو بینی فراز
زانکه‌این هم[٦] خوش‌خوری‌فردابناز
آنچه فردا قوت عشرت باشدت
زو چرا امروز نفرت باشدت

---

۱ - نا. نو: خود ۲- صا: می کردی ۳- صا: بودم اند رراه - نو: بودمو آگاه ٤ - نا: باتو چو ۵ - نا. صا: وهم ٦ - نو: را.

ای میان خون و خلط آغشتگان — معدهٔ خود کرده گور کشتگان
گاه همچون سگ زهم[1] می‌بردرند[2] — گه‌چو[3] گرگان میکشند و میخورند[4]
نعمتی[5] طاهر. نجاست میکنند[6] — وانگهی عزم ریاست میکنند[7]

الحکایة والتمثیل

آن حکیمی در تفکر میگذشت — دید سر گین دان و گورستان بدشت
نعرهٔ زد گفت ای نظارگان[8] — اینت[9] نعمت اینت نعمت خوارگان
ای عجب با این چنین نفسی درون — میکند هم در خدائی سر برون
زشتی عالم همه از خبث[10] اوست — وانگهی دارد خدائی نیز دوست
هست در هر نفس این دعوی ولیك — خویش بر فرعون ظاهر کرد نیك

الحکایة والتمثیل

شد بر فرعون ابلیس لعین — یك کف پر ریگ برداشت اززمین
پس نمود آن ریگ مروارید باز — بعد از آنش ریگ گردانید باز
گفت گیر این ریگ و گوهر[11] کن تو نیز — گفت ازین من می‌ندانم هیچ چیز
پس زفان[12] بگشاد ابلیس لعین — گفت تو با این سر و ریشی چنین
زشتم آید گر گدائی میکنی — از چه دعوی خدائی میکنی
هر زمان ریشی مرصع بر نهی — تخت خواهی تاج اقرع بر نهی
با چنین ریشی چو[13] گردی گرم تو — اینت ریش آخرنداری شرم تو
با چنین قدرت درین افکندگی — می فرا نپذیردم در بندگی
چون تو هم پیسی وهم کل تا بگوش — در خدائی کی پذیرندت خموش
نفس کافر را که در هر ساعتش[14] — آزمایش میکنم در طاعتش[15]
غرقهٔ بهر خطر می بینمش — هر نفس از بد بتر می‌بینمش
آنچه با من این سگ شوم آن کند — کافرم گر کافر روم آن کند

---

۱ - نا : بهم ۲ - نو : می‌درید ۳ - نو : همچو ٤ - نو : میکشید و میخورید ۵ - نا : نعمت ٦ - ۷ - نو : میکنید ۸ - صا : بیچارگان
۹ - صا : آنت ۱۰ - صا . نو : جنب ۱۱ - نو : ریگ گوهر ۱۲ - صا . نو : زبان ۱۳ - نو : چه - صا : که ١٤ - نا : ساعتیش - نو : ساعتی ۱۵ - نا : طاعتیش - نو : طاعتی .

نیست چون من خویش[۱] دشمن هیچکس　　بیخبر تر کیست از من هیچکس
آنچه بر[۲] من میرود بر کس نرفت　　این سر افرازی هنوز از پس نرفت
دولتم چون خشك میغی بود و بس　　حاصل از عمرم دریغی بود و بس
تن که یك درد مرا مرهم نکرد　　همچو موئی گشت[۳] و موئی کم نکرد
ای دریغا جان بتن[۴] در باختیم[۵]　　قیمت جان ذرهٔ نشناختیم[۶]
تشنه میمیریم در طوفان همه　　وانك آب از چشمهٔ حیوان همه
هم زمان[۷] عیش را سوری نماند　　هم چراغ عمر را نوری نماند
درد را مرهم کجا خواهیم کرد　　عمر شد ماتم کجا خواهیم کرد
خون شد آهن زانکه این دردش بخاست[۸]　　دل که از خونست چون آهن[۹] چراست
تا نگردی نقطهٔ درد ای پسر　　کی توان گفتن ترا مرد ای پسر
هر که او در دیدهٔ خود خار نیست　　با گل غیب خدایش کار نیست
میروی چون کافر درویش او　　کی توان شد این چنین در پیش او
چون ز دین و دل تهی داری سرای　　چون روی بی‌دین و دل پیش خدای
چون ترا در خانه جای ماتمست　　در چنین جائی[۱۰] دلت چون خرمست

الحکایة و التمثیل

بود درویشی یکی، خانه تهی　　دزد در شد یافت درویش آگهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست　　هیچ جز بادش نمی‌آمد بدست
کرد صد لاحول کار خویش را　　خنده آمد زان سبب درویش را[۱۱]
دزد گفتش با چنین خانه تهی　　خنده چون می‌آیدت بس ابلهی
با چنین خانه که در عالم کمست　　نیست جای خنده جای ماتمست

---

۱ - نو . صا : هیچ　　۲ - صا : با　　۳ - صا : کرد　　۴ - صا : تن بجان
۵ - نو : باختی - صا : باختم　　۶ - نو : نشناختی - صا : نشناختم　　۷ - (متن حاشیه قو است) - صا . نو : بیان　　۸ - نا . نو : نخاست　　۹ - نو : آتش　　۱۰ - حاشیه قو - نا : تنگی　　۱۱ - بعد از این بیت در نسخه‌طبع مشهد این بیت آمده است :

گفت حالی درجواب مرد دزد　　کی شده مزدور بدکاری بمزد

خویش را از جهل میخوانی دلیر / زانکه بر[1] گرمابه دیدستی توشیر

چون ز بیشه بانگ شیر آیدپدید / حیز از مرد دلیر آید پدید

در قدیمی راه محدث کی بود / رستمی کار مخنث کی بود

چون بتابد آفتاب آن جمال / توچه سنجی خوی کرده درخیال[2]

چون کند جلوه جمال بی‌نشان / اولین و آخرین را جاودان

سر به بحر بینهایت در نهد[3] / آنگهی[4] آن بحر را سر بر نهد

در میان این کف واین[5] دود تو / چون نخواهی بدکه خواهی بودتو

می بباید رفت آخر عاقبت / بیخبر از خاتمت[6] وز سابقت

نه ز اول لحظهٔ پیشان پدید / نه ز[7] آخر ذرهٔ پایان پدید

من میان این و آن نه این نه آن[8] / بیخبر از جسم وجان نه این نه‌آن

کفر[9] در بنیاد وایمانی[10] ضعیف / نفس‌غالب تن[11] قوی جانی‌ضعیف[12]

چون کنم‌من‌چون کنم[13] بسیار گشت / بود حیرت عشق با او یار گشت

این زمان در حیرت‌و در حسرتم[14] / میکند از پر موری[15] غیرتم

می ندانم کین ندانم از کجاست / زهد عقل و عشق جانم از کجاست

می[16] ندانم هیچ تا دانسته‌ام / ور همه دانم کجا دانسته‌ام

عین دانائی مرا[17] نادانی است / کل نادانی[18] من حیرانی است

جملهٔ حیرانیم افسردگیست[19] / جملهٔ افسردگی[20] از مردگیست

مرده را گر[21] زندگی دین دهند / دختر جمشید بی‌کابین دهند

آب خوردن زهر مستسقی بود / خاصه کاستسقای او دقی بود

المقالة‌الثامنة عشر[22]

سالك آمد پیش خاك بارکش / گفت ای افکندهٔ تیمارکش

---

١ ـ نا : در ٢ ـ نو : جوال ٣ ـ نو : دهد ٤ ـ صا . نو : وانگهی

٥ ـ نو : آن ٦ ـ صا : خاتم ٧ ـ نو : در ٨ ـ قو : نه این و آن

٩ ـ صا : هست ١٠ ـ نا : ایمان ـ نو : وایمان ١١ـ نا : بر ١٢ ـ صا : وجان نحیف

١٣ ـ قو : چون کنم چون کنم ١٤ ـ نا : حسرت ودر حیرتم

١٥ ـ قو : موئی ١٦ ـ صا : من ١٧ ـ صا . نا . نو : من ١٨ ـ نو : دانائی

١٩ ـ صا : حیرانی از افسردگیست ٢٠ ـ صا . نو : افسردگیم ٢١ ـ صا : کی

٢٢ ـ نا : رفتن سالك فکرت پیش خاك .

هر کجا سریست در هر دو جهان
گر برون آری [۱] درون داری‌نهان

تو خمیر دست قدرت بودهٔ
حامل اسرار فطرت بودهٔ

چون ز چار ارکان بحق رکنی تراست
نقد رکنی گر ز تو جویم رواست

گر چه بار و رنج داری از برون
لیك بار[۲] گنج داری از درون[۳]

در کنارت گنج بینم صد هزار
با میان آر آنچه داری در[٤] کنار

هر کرا گنجی بود خاصه غریب
دیگران را کی گذارد بی‌نصیب

چون تو میدانی که هستم رازجوی
سر گنج خویش با من باز گوی

بر دل مستم دری بگشای تو
سوی مقصودم رهی بنمای تو

زین سخن چون خاك راه[٥] آگاه‌شد
باد در کف همچو خاك راه شد

گفت آخر من که باشم در جهان
تا بود رازیم پیدا و نهان

من ندارم هیچ جز افسردگی
نیست بر من وقف الا مردگی

بر نهاد من قضا بگشاد دست
پس لبادم[٦] آمد و بر گاو[٧] بست

اولم از خاك ره برداشتند
پس چو خاکم خاکسار انگاشتند

من ز نومیدی چنین افسرده‌ام
خفته در خاکی و خاکی خورده‌ام

گاو را چون دشمن من میکنند
جمله را[٨] در خرمن میکنند

بر تن خود بار دارم همچو کوه
با گروهی هر زمان گیرم گروه

گر چه گشتم ذره‌ ذره زیر پای
ذرهٔ گردش ندیدم هیچ جای

روز و شب از درد این افسرده‌ام
می ندانم زنده ام یا مرده‌ام

آنچه بر من رفت از ظلم و فساد
در بدل خواهند[٩] از ننگم معاد

در مضیقی[١٠] بس خطرناکم ازین
خاك بر سر بر سر خاکم ازین

مردگان را جمله در من می‌نهند
مرگ را زرین نهنبن[١١] می‌نهند

من میان مردگانم بیخبر
کی مرا از زندگی باشد اثر

زندگی کی یابی از مرده دلی
ترك من کن‌چون ندارم[١٢] حاصلی

---

۱ ـ نو : دادی   ۲ ـ نو : باری   ۳ ـ صا : در درون ـ نا : زاندرون
٤ ـ نا . نو : از   ٥ ـ نو : ره   ٦ ـ صا : گشاده   ٧ ـ صا : کار   ٨ ـ صا : لاجرم
٩ ـ حاشیه قو ـ نا : در تبدل خواهم   ١٠ ـ نا . نو : مضیق
١١ ـ نو : دیگی تهمتن   ١٢ ـ نا : نداری .

سالك آمد پیش پیر پاك زاد — شرح حال خویش پیش پیر داد
پیر گفتش هست خاك بار کش — عالم حلم و جهان خلق خوش
گر تحمل میکنی چون خاك تو — در دو عالم همچو آبی پاك تو
ذرهٔ گر تو تحمل میکنی — همچو خورشیدی تجمل میکنی
هر که او موئی تحمل خوی کرد — مشك خلقش[1] عالمی پر بوی کرد

الحکایة والتمثیل

بود عبدالله طاهر در شکار — باز می‌آمد بشهر آن نامدار
بود در راهش پلی جای نشست — پیر زالی از پس آن پل بجست
اسب عبدالله سر بر زد ز راه — بر زمین افکند از فرقش کلاه
خشمگین شد سخت عبدالله ازو — خواست تا خود را کند آگاه‌ازو
گفت ای نادان چکارت اوفتاد — کاین چنین جای اختیارت اوفتاد
قصهٔ دادش بدست آن پیر زن — گفت فرزندیست بی جرم آن من
مانده در زندان تو خوار و اسیر — لطف کن او را برون آر ای امیر
می بسوزد جان من از درد او — شد سیه روزم ز روی زرد او
پیرم و رفته بآخر روز من — رحمتی کن بر دل پر سوز من
خورد سوگند از سرخشم آن امیر — کان پسردرحبس خواهد مرد[2]اسیر
بر نیارم من ز زندان هرگزش — همچنان میدارم آنجا عاجزش
پیره زن گفت ای امیر کاردان — نیست بر کاری خداوند جهان
گر تو بر کاری خدا هم نیز هست — قادر و دانندهٔ[3] هر چیز هست
من کنون با او گذارم کار خویش — تو برو من نیز بردم بار خویش
تا در چون حق جهانداری بود — بر در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم زجای — تا تو بهتر آئی اکنون با خدای
این سخن بر جان عبدالله زد — اشك خونین بر غبار راه زد
خورد سوگندی دگر[4] آن مهربان — کز سر پل نگذرم من این زمان
تا نیارند آن پسر را سوی من — تا ببینم روی او او روی من

---

۱ - نو : خویش   ۲ - نو : ماند   ۳ - نو : دارنده   ٤ - نو : سوگندگر

شد بزندان مرد و آوردش سوار ‌ ‌ ‌ چون جمال او بدید آن نامدار

خلعتش بخشید و گفت آن[۱] سرفراز ‌ ‌ ‌ تا بگردانند در شهرش بناز

پس[۲] منادی میکنند از چپ و راست ‌ ‌ ‌ کاین طلیق‌الله آزاد خداست

اینچنین کاری که کوهی کاه کرد ‌ ‌ ‌ رغم عبدالله را الله کرد

گر تحمل هست نیکو از یکی ‌ ‌ ‌ هست نیکوتر ز شاهان بیشکی[۳]

الحکایة والتمثیل

نصر احمد اندر ایام بهار ‌ ‌ ‌ داشت[٤] عزم باغ و قصد سبزه‌زار[۵]

مطربان از پیش بفرستاده بود ‌ ‌ ‌ همره ایشان سماع و باده بود

محتسب بود آن یکی الیاس نام ‌ ‌ ‌ سخت در تقوی و در معنی تمام

پیش آمد قوم را دره بدست ‌ ‌ ‌ وانچه‌دید اوهم بریخت وهم‌شکست

نصر را زان حال[٦] حالی شد خبر ‌ ‌ ‌ کرد نصر[۷] الیاس را حاضر مگر

گفت ای الیاسك شوریده دین ‌ ‌ ‌ گفت ای نصرك چه افتادست‌هین

گفت این حسبت که فرمودت بگو ‌ ‌ ‌ گفت این شاهی ز که بودت بگو

گفت از امر[۸] امیرالمؤمنین ‌ ‌ ‌ گفت آن من ز[۹] رب‌العالمین

گفت گوئی می نترسی ذرهٔ ‌ ‌ ‌ گفت از[۱۰] عالم منم وین درهٔ

نه طمع دارم بکس[۱۱] هرگز دمی ‌ ‌ ‌ نه مرا در چشم آید عالمی

نه ز کشتن باشدم[۱۲] یك ذره بیم ‌ ‌ ‌ نه بترسم از بلا چون تو سلیم

گر کسی خون ریزد وخون راندم ‌ ‌ ‌ خوش بود کان خون بحق برساندم

خون‌ترا چون[۱۳] سوی‌حق رهبر بود ‌ ‌ ‌ در جهان چیزی ازین بهتر بود

مشك هم خوش هم نکو آید ترا ‌ ‌ ‌ زانکه بوی خون ازو آید ترا

نصر را الحق خوش آمد گفتنش ‌ ‌ ‌ محو شد[۱٤] از گفت او[۱۵] آشفتنش

گفت شادم کردی اکنون شاد باش ‌ ‌ ‌ حاجتی خواه از من و آزاد باش

---

۱ ـ صا : رفت از ‌ ‌ ۲ ـ صا : تا ‌ ‌ ۳ ـ نو : اند کی ‌ ‌ ٤ ـ صا : کرد
۵ ـ نو : قصر و باغ وسبزه‌زار ‌ ‌ ٦ ـ نو : از آن احوال ‌ ‌ ۷ ـ صا : او
۸ ـ نا : شاهی از ‌ ‌ ۹ ـ صا : فرمان ـ نو : من از امر ‌ ‌ ۱۰ ـ صا : در
۱۱ ـ صا : ز تو ‌ ‌ ۱۲ ـ صا : نه ز کس باشد مرا ‌ ‌ ۱۳ ـ صا . نا : چون‌ترا خون ـ نو : چون مرا خون ‌ ‌ ۱٤ ـ صا : گشت ‌ ‌ ۱۵ ـ نو : آن گفت و آن

گفت من حاجت ندارم بیش و کم ‌‌ ‌‌ گفت البته بباید خواست هم
بر کنار حضرت شاه شریف ‌‌ ‌‌ بود استاده غلامی بس ضعیف
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه ‌‌ ‌‌ گفت حاجت زوست نه از پادشاه
نصر گفتا[1] پیش چون من‌شهریار ‌‌ ‌‌ زوچه‌خواهی حاجت آخر[2] شرم‌دار
گفت پس من[3] شرم‌دارم این‌زمان ‌‌ ‌‌ کز[4] تو خواهم با خداوند جهان
کرد الحاحش که البته بخواه ‌‌ ‌‌ گفت می‌باید که این دم پادشاه
بدهدم هژده کری[5] گندم تمام ‌‌ ‌‌ زانکه اینم در سمرقندست وام
نصر گفتا گندم به بنگرید ‌‌ ‌‌ پس باشتر[6] با[7] سمرقندش برید
بعد ازان الیاس گفت ای پادشاه ‌‌ ‌‌ من چنان خواهم که این گندم‌براه
حود بگردن بر نهی بی[8] سرکشی ‌‌ ‌‌ در سمرقندش بری با دلخوشی
نصر گفتش تو ز من آگه نئی ‌‌ ‌‌ زانکه با من در رهی همره نئی
گر روم در باغ‌خود افزون دوگام ‌‌ ‌‌ آبله گیرد همه پایم تمام
چون توانم شد[9] ز نیسابور من ‌‌ ‌‌ بار بر سر تا بجای دور من
بعد از آن الیاس گفت این‌روشنست ‌‌ ‌‌ کاین قدر بارت اگر برگردنست
عاجزی گر[10] تا سمرقندش بری ‌‌ ‌‌ ور بری دانم که تا چندش بری
جملهٔ بار خراسان روز و شب ‌‌ ‌‌ تا ابد بر گردن تست ای‌عجب
چون قیامت باز انداز بساط ‌‌ ‌‌ با چنین باری چه سازی بر صراط
بار بینم عالمی بر گردنت ‌‌ ‌‌ تا بود یك گردهٔ نان خوردنت
با چنین باری چو دم نتوان زدن ‌‌ ‌‌ بر صراط حق قدم نتوان زدن
نصر حالی توبه کرد و بازگشت ‌‌ ‌‌ ترك‌شاهی گفت[11] واهل‌راز گشت[12]
در تحمل هر که او پاکی[13] بود ‌‌ ‌‌ گر بود[14] بر آسمان خاکی[15] بود

---

۱ ـ نا : گفتش ‌ ۲ ـ نا : از من ‌ ۳ ـ صا: من بس ‌ ۴ ـ صا : از
۵ ـ نو : منی ‌ ۶ ـ نو : باستر ‌ ۷ ـ نا : تا ‌ ۸ ـ نا : بر ‌ ۹ ـ نا : خود
نو : کی ‌ ۱۰ ـ نو : عاجز آئی ‌ ۱۱ ـ صا : کرد ‌ ۱۲ ـ بعد از این بیت در
نسخه چاپ مشهد بیتی بأینگونه آمده است :
هر که او دارد تحمل در جهان ‌‌ ‌‌ او بود مرد خدای غیب‌دان
۱۳ ـ نو : خاکی ‌ ۱۴ ـ صا : رود ‌ ۱۵ ـ نو : پاکی.

حلم او بار[۱] جهانی میکشد　　　می کند سود و زیانی میکشد

الحکایة والتمثیل

جاهلی میگفت احنف[۲] را متاب[۳]　　　گر یکی گوئی تو ده گویم جواب
احنفش[٤] گفتا تو گر گوئی دهم　　　من یکی با تو نگویم این بهم
خلق نبود این[٥] که تا[٦] یابی خبر　　　از فروتر[۷] کس شوی[۸] زیر وزبر
چون حقارت بر نتابی از حقیر　　　چون کشی[۹] پس[۱۰] کبریای آن[۱۱] کبیر
خلق چیست از خلق خون نوشیدن[۱۲] است　　　باز نا پوشیدن و کوشیدن[۱۳] است

الحکایة والتمثیل

خانهٔ داشت ای عجب خالی[۱٤] جنید　　　دزد در شد می نیافت او هیچ صید
عاقبت پیراهنی یافت و ببرد　　　روز دیگر را بدلالی سپرد
پیرهن را چون خریداری رسید　　　آشنا میخواست در وقت خرید
میگذشت آنجا جنید راهبر　　　گفت این را آشنام من[۱٥] بخر
در تحمل باز گفتم حال خاک　　　خاک شو تا در نماند جان پاک
همچو بادی عمر تو بگذشت زود　　　خاک شو چون خاک خواهی گشت زود
گر ز بی آبی تیمم ساختی　　　خاک خود مردیست[۱٦] تو[۱۷] خم ساختی
از تیمم گر ترا گردی رسید[۱۸]　　　بیشك از فرق جوانمردی رسید[۱۹]
هیچ گردی نیست کان خاکی نبود　　　هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود(۱)
هیچ پاکی نیست تا اوجان نداشت　　　هیچ جانی نیست تا جانان نداشت
این[۲۰] ببین تا تو قدم چون مینهی　　　نیستی آگاه و[۲۱] در خون می‌نهی

---

۱ - نو : باری　۲ - صا : احمد　۳ - نا . صا : بتاب　٤ - صا : احمدش
٥ - صا : آن　٦ - نا : تا - نو : تو　۷ - نو : تن　۸ - صا : شود
۹ - صا : کنی　۱۰ - صا : تو　۱۱ - صا : کبریائی از　۱۲ - صا : عیب خلق
از خلق خود پوشیدن　۱۳- قو: پوشیدن　۱٤- صا : جائی　۱٥- نو : آشنایم زو
۱٦ - نا : مردست　۱۷ - صا . نو : خاك مردیست و توخود　۱۸ - ۱۹ - نو : رسد
۲۰ - صا . نا . نو : پس　۲۱ - صا : اگه که

---

(۱) فان لم تجدوا ماء فتیمموا صعیدا طیبا . سورة النساء آیه ٤٦

ذره ذره خاك شخص خفتگانست   قطره قطره خون جان[1] رفتگانست
خاك را صد بار بر[2] هم بیختند   تا همه با خون دل آمیختند
از زمین هر چ آن برون می‌آیدت   از میان خاك و خون می‌آیدت
هر چه یابی همچو آتش میخوری   وز میان خاك‌وخون خوش‌میخوری
خفتگان‌در‌خاك‌وخون چون‌میکنند   خاك‌وخون گوئی که‌معجون‌میکنند
کاشکی یك تن بر آوردی سری   یك سخن گفتی و بگشادی دری
هست این‌سر هر زمان پوشیده‌تر   خون جانها زین سبب جوشیده‌تر
نیست ازخون یك ذراع خاك[3] پاك   زانکه گورستانست سر تاپای‌خاك

الحكاية والتمثيل

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی   پیش او آمد سواری ناگهی
گفت آبادانی ای[4] رهرو کجاست   او بگورستان اشارت کرد راست
شد سوار از قول او در خشم‌سخت   تازیانه کرد بر وی لخت لخت
خون روان شد از سر واز روی او   تا ز خون گل گشت خاك کوی‌او
چون بنزد شهر آمد آن سوار   دید خلقی را دوان و[5] بیقرار
گفت این تعجیل‌چیست ای‌مردمان   گفت ابراهیم ادهم این زمان
میرود در پیش آگاهی[6] رسید   اسب داری گر درو[7] خواهی‌رسید
هر که او را دید پیدا و نهان   گشت ایمن از عذاب آن جهان[8]
زو صفت پرسید آن مرد سوار   چون صفت گفتند او بگریست‌زار
حال خود بر گفت کو را چون‌زدم   جامه و دستم ازو[9] در خون زدم
شد خجل آن مرد وزانجا گشت باز   دید او را جامه شستن کرده ساز
خون‌زخود[10] میشست پیشش‌شد‌سوار   گشت در خاك و بسی بگریست‌زار
عفوخواست‌اوعفودادش[11] در[12] زمان   گفت آخر آن چرا گفتی چنان
گفت آبادانی ای مرد تمام   نیست جزدر کوی گورستان مدام

---

۱ ـ نو : خون   ۲ ـ نو : باره بر   ۳ ـ صا : ذراعی جای   ٤ ـ صا : این
٥ ـ نا : در آن ره   ٦ ـ صا : وا گاهی   ۷ ـ صا : رو که در   ۸ ـ نو : جاودان
۹ ـ صا : دستار او   ۱۰ ـ صا : خون خود   ۱۱ ـ نا : کردش
۱۲ ـ صا : آن .

گورها هر روز آبادان‌ترست | لیك هر دم شهرها ویران‌ترست[۱]
گر همه آفاق آبادان کنند | عاقبت می دان که گورستان کنند
پس من آنچت گفتم‌ای نیکوسوار | راست گفتم تو خیال کژ مدار[۲]

المقالة التاسعة‌عشره[۳]

سالك آمد پیش کوه گوهری | گفت ای مشغول گوهر پروری
ای مرصع کرده از گوهر کمر | تیغ داری هم ز آهن هم ززر
پای بر جائی نهٔ جائی بدست | زانکه داری بر سر گوهر نشست
نی بگنجی[٤] در زمین و در زمان | بردهٔ[٥] از کبر سر در[٦] آسمان
از تو می‌بینم زمین را استوار | زانکه تو میخ زمینی(۱) از[۷] وقار
لیك از عشق آن وقار تو برفت | صبر جان بی‌قرار تو برفت
لاجرم ساکن[۸] نهٔ در هیچ باب | در مروری‌روزوشب مرالسحاب(۲)
چون تو داری در همه عالم صفا | ملك[۹] گوهر میشود صافی ترا
کوه رحمت در همه دنیا تراست | قاف والقرآن(۳) پر معنی تراست
گر لبی[۱۰] نان نیست در انبان[۱۱] ترا | قطب عالم بس بود مهمان ترا
گر کنم یك ذره وصف طور تو | همچو خورشیدی شوم از نور تو
چون‌تو چندینی[۱۲] گهرداری‌بدست | دست‌قوت‌و[۱۳] قوت‌جودیت(٤)هست

۱- این بیت در نسخه قو و نا نیست ۲- نو : میار ۳- نا : رفتن سالك فکرت پیش کوه ٤ - صا. نا. نو : می نگنجی ٥ - صا : کردهٔ ٦ - نو : بر ۷ - نا : میخی زمین را از ۸ - نو : سالك ۹ - نو : سنگ ۱۰ - نا : بسی ۱۱ - قو : لبنان ۱۲ - صا : میدانی ۱۳ - نو : قرب و.

---

(۱) اشاره است به : **والجبال اوتاداً** . سورهٔ‌النبأ آیه ۷

(۲) اشاره است به‌آیه شریفه **وتری الجبال تحسبها جامدة و هی‌تمر مرالسحاب صنع‌الله‌الذی اتقن کل شیئ انه خبیر بما تفعلون** سورة النمل آیه ۹۰

(۳) اشاره است به : **ق والقران‌المجید** . سورهٔ ق آیه ۱

(٤) اشاره‌است به‌آیه‌شریفه **وقیل یاارض ابلعی ماءك ویاسمآء اقلعی وغیض‌المآء وقضی‌الامر واستوت علی‌الجودی وقیل بعداللقوم الظالمین**. سورة هود آیه ٤٦

روی عالم سر بسر طوفان گرفت — کلبهٔ بی‌جودئی[1] نتوان گرفت

جودئی داری بیك جودم رسان — جان ترا بخشم بمقصودم رسان

کوه کاین[2] بشنود گفت ای بی‌وفا — نالهٔ من می نبینی در صدا

زلزله زین درد در دیوان کیست — یا جبال اوبی[(1)] درشان کیست

پای بسته آمدم[3] تا رستخیز — مبتلای سنگسار و سنگ ریز

صد هزاران عقبه دارم سرفراز — پای بسته چون روم راهی دراز

هم فسرده هم خجل افتاده‌ام — زانکه دایم سنگدل افتاده‌ام

هر زمان چون نیستم دلریش او — تیغ بنهم با کمر در پیش او

نی که دل گر[4] سنگ وآهن[5] داشتم — خون شد[6] و لعل و عقیق انگاشتم

گه کشم سختی ز پای ناکسان — گه خورم میتین‌من[7] ازدست‌خسان

میزنم چون پیر زن سنگی بدست — فال میگیرم ز مقصودی که هست

پس ز لاله سنگ میآرم بخون — لیك باز از سنگ[8] میآرم برون

چون دلم از ناله خون میآورد — سنگ را از لاله چون[9] می آورد

از طلب هر گه که دل تنگ آیدم — از صدا بانگ سر و سنگ آیدم

از چو من سنگی چه می‌باید[10] ترا — زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا

سالك آمد پیش پیر دلپسند — داد شرح حالش از جان نژند[11]

پیر گفتش هست کوه و کوهسار — از قدم تا فرق آرام و وقار[12]

گر چه در صورت ثباتی دارد او — در صفت جنبنده[13] ذاتی دارد او

گر چه بر فرقش نهادستند تیغ — میرود[14] بسته کمر دایم چو میغ

درطلب ازبس که ره پیموده کرد[15] — لاجرم نعلین آهن سوده کرد[16]

---

۱ ـ صا : بی‌جودیت ۲ ـ نا . نو : چون ۳ ـ نا : خود را بسته‌ام

٤ ـ نا : از ـ صا : نه گل ودل ۵ ـ نو : نی که در دل سنگ وگوهر ٦ ـ نو : شده

۷ ـ صا : من تیر ۸ ـ نو : بار سنگ ۹ ـ نا . نو : خون

۱۰ ـ صا : می‌آید ۱۱ ـ نو : جائی بلند ۱۲ ـ قو : آرام وقار ـ صا . نو : قرار

۱۳ ـ نا : چون بنده ـ صا : جوینده ۱٤ ـ نا : میدود ۱۵ ـ نو : پیموده‌ام

۱٦ ـ نو : سوده‌ام .

---

(۱) اشاره است به آیه شریفه **ولقد اتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معه‌الطیر والناله‌الدید** . سورة السباء آیه ۱۰

الحکایة والتمثیل

طالبی مطلوب را گم کرده بود — روز و شب سر در جهان آورده بود
از غم جان و جهان بفریفته — در جهان میرفت جانی شیفته
پای از سر در طلب نشناخت او — خویش را نعلین آهن ساخت او
پس جهان صدباره چون پیموده کرد[1] — ای عجب نعلین آهن سوده کرد[2]
ذره ذره گشت در راهی[3] دراز — آهن نعلین او بی دلنواز
گر چه بسیاری بگشت از درد او — هم نیافت از هیچ راهی گرد او
عاقبت در پیش او آمد سه راه — بر سر هر راه او خطی[4] سیاه
بر سر یك ره نوشته کای غلام — گر فرو آئی بدین ره تو تمام
گرچه این راهیست دشوار و دراز — هم بر آئی عاقبت زین راه باز
بر ره[5] دیگر نبشته[6] کای سلیم — گر فرو[7] آئی بدین راه عظیم
یا برآئی زین ره آخر ناگهان — یا ازین جا بر نیائی جاودان
بر سیم بنبشته[8] بد کای مرد پاك — گر فرود آئی بدین راه هلاك
برنیائی تا ابد هرگز دگر — نه نشان از تو بماند نه خبر[9]
محو گردی گم شوی ناچیز هم — زین چه فانی‌تر بود آن نیز هم
گفت چون در وصال[10] اومید نیست[11] — کار جز نومیدی جاوید نیست
این سیم[12] راهست راه من مدام — این بگفت و شد در آن ره والسلام[13]
راه اول در شریعت رفتن است — در عبادت بی‌طبیعت رفتن است
پس دوم راهت[14] طریقت آمدست — ور[15] سیم خواهی حقیقت آمدست
در حقیقت گر قدم خواهی زدن — محو گردی تا که دم خواهی زدن

---

۱ - نو : چار صد باره چو ره پیموده شد   ۲ - نو : شد   ۳ - نو : راه - نا : از راه   ٤ - نو : خط   ٥ - صا . نو : رهی   ٦ - نو : نوشته
۷ - صا . نا : فرود   ۸ - صا . نو : بنوشته   ۹ - نو : نی اثر   ۱۰ - نو : درد وصال
۱۱ - صا : در وصل او امید نیست   ۱۲ - نا : سوم   ۱۳ - در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد پس از این بیت چنین آمده است :
گوش کن تا با تو گویم این زمان — شرح این سه راه خود یك یك عیان
۱٤ - صا : راه   ۱٥ - صا : گر .

هر که در راه حقیقت زد دو گام | تا ابد نابود گردد والسلام
گام اول را ز خود مطلق شود | پس بدیگر گام محو حق شود
هر کرا زانجایگه بوئی بود | در نگنجد گر همه موئی بود

الحکایة والتمثیل

صوفئی را دید یکروزی نظام | در وفا[1] و عهد[2] و در صفوت تمام
گفت از من هرچه میخواهی بخواه | زانکه تو محتاجی و من پادشاه
گفت چون[3] از حق نخواهم هیچ چیز[4] | از تو هم الحق نخواهم هیچ نیز[5]
گفت اگر چیزی نمی‌باید ترا | حاجتی کن آن من باری روا
آن نفس خالص که با حق باشدت | کان نفس ملکی[6] محقق باشدت
آن نفس گر یاد آری از نظام | آن نفس جاوید او را می تمام
صوفیش گفت اینت مرد بی‌خبر[7] | آن نفس گر با خدای دادگر
نقد من گردد مرا بیرون کند | آنکه نبود هیچ یادت[8] چون کند
چون من آنجا[9] در نگنجم بیشکی | چون توانم رفت آنجا اندکی[10]
گنج موئی نیست کس را آن زمان | گر همه موئی نگنجی در میان
من چو برخیزم در آن ساعت ز راه | دیگری را چون برم آنجایگاه

الحکایة والتمثیل

بس عجب دیوانهٔ فرتوت بود | دایمش نه جامه و نه[11] قوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف | غرقهٔ دیرینهٔ این بحر ژرف
روز وشب میسوختی ازعشق دوست | هر که میسوزد ز عشق او نکوست
روزگاری بود تا در صد عنا | گرد او میگشت گرداب بلا
لاجرم در جملهٔ عمر[12] دراز | شادمان دستی بدل ننهاد باز
از شراب نامرادی مست بود | زیر پای پیل محنت پست بود
دایماً میگفت با چشم[13] پر آب | ای[14] خدا بازت دهم آخر جواب

---

۱ ـ نو : صفا   ۲ ـ صا. نا : وفای عهد   ۳ ـ صا : جز   ۴ ـ نا : نخواهم چیز من   ۵ ـ نا : نخواهم نیز من   ۶ ـ صا : ملك   ۷ ـ صا. نو : مردی بی‌خبر
۸ ـ صا : یادش   ۹ ـ صا. نو : اینجا   ۱۰ـ نا. صا : با یکی ـ نو : گردیاد هریکی
۱۱ ـ نا. نو : نی   ۱۲ ـ صا : عمری   ۱۳ ـ نو : چشمی   ۱۴ ـ نو : کای .

وقت مردن بیدلی را خواند او / پس وصیت کردش و بنشاند او
گفت چون جانم برآید از تنم / برکش از بهر کفن پیراهنم
پیش دل بشکاف از بیرون من / پس برون کن این دل پرخون من
بر کفن بر سنگ گور وخشت‌وخاك / بر خط[۱] از خون دلم[۲] بنویس پاك
کاخر این بیدل جوابت باز داد / مرد و مشتی خاك و آبت باز داد
می نگنجیدی تو با او در جهان / باتو بگذاشت[۳] او جهان‌رفت‌ازمیان
جانش شب خوش کرد وتن‌ناشادشد / وز جهان جان ستان آزاد شد
گر جهان و جان شود در مفلسی / دایماً جان و جهان را[۴] تو بسی
من چه خواهم کرد پیدا و نهان / بی تو ای‌جان وجهان جان وجهان
تا مرا از عمر می‌ماند نفس / مذهبم الجار ثم‌الدار بس(۱)

الحکایة والتمثیل

هندوئی بودست چون[۵] شوریدهٔ / در مقام عشق صاحب دیدهٔ
چون براه[۶] حج برون شد قافله / دید قومی[۷] در میان مشغله
گفت ای آشفتگان دلربای / در چه کارید و کجا دارید[۸] رای
آن یکی گفتش که این مردان راه / عزم حج دارند هم زینجایگاه
گفت حج چبود بگو ای رهنمای / گفت جائی خانهٔ دارد خدای
هر که آنجا یك نفس ساکن شود / از عذاب جاودان ایمن شود
شورشی در جان هندوی اوفتاد / ز آرزوی کعبه در روی اوفتاد
گفت ننشینم بروز و شب ز پای / تا نیارم عاشق‌آسا حج بجای
همچنان میرفت مست و بیقرار / تا رسید آنجا که آنجا بودکار
چون بدید او خانه گفتا کوخدای / زانکه او را می نبینم هیچ جای
حاجیان گفتند ای آشفته کار / او کجا در خانه باشد شرم دار
خانه آن اوست او[۹] در خانه نیست / داند این سر هر که او دیوانه نیست

---

۱ ـ حاشیه قو ـ نا : تو بخط ـ نو : با خط ـ صا : بر لحد   ۲ ـ نا ـ حاشیه قو : من
۳ ـ صا . نا . نو : پرداخت   ۴ ـ نو : جهانم   ۵ ـ نو : بس   ۶ ـ نو : برای
۷ ـ صا . نا . نو : خلقی   ۸ ـ نا : کاریت و کجا داریت   ۹ ـ نو : و او .

---

(۱) **الجار ثم‌الدار** (ضرب‌المثل معروف عربی است).

زین سخن هندو چنان فرتوت شد — کز تحیر عقل او مبهوت شد
هر نفس میکرد هر[۱] ساعت فغان — خویشتن بر سنگ میزد هرزمان
زار میگفت ای مسلمانان مرا — از چه آوردید سرگردان مرا
من چه خواهم کرد بی‌او خانه را — خانه گور آمد کنون دیوانه را
گر من سرگشته[۲] آگه بودمی — این همه راه از کجا پیمودمی
چون مرا اینجایگه آورده‌اید — بی سر و بن[۳] سر بره آورده‌اید
یا مرا با خانه باید زین مقام — یا خدای خانه باید والسلام
هر چه او در چشم جز[۴] صانع بود — گر همه صنعت بود ضایع بود
تا که جان داری زصانع روز وشب — جان خود را چشم صانع بین طلب

الحکایة والتمثیل

رابعه یکروز در وقت بهار — شد درون خانهٔ تاریك و تار
سر فرو برد از همه عالم بزیر[۵] — همچنان می‌بودخوش‌خوش‌تابدیر[۶]
پیش او شد زاهدی گفت‌این‌زمان — خیز بیرون[۷] آی و بنگر در جهان
تا ببینی صنع رنگارنگ او — چند باشی بیش ازین دلتنگ او
رابعه گفتش که تو در خانه آی — تا به‌بینی صانع ای دیوانه رای
تا[۸] چه خواهم کرد صنع بحروبر — صانعم نقدست با صنعم مبر
گر بصانع در دلت راهی بود — در بر آن صنع چون کاهی بود
چون کسی‌را این‌چنین‌راهیست باز — از چه باید کرد بر خود ره دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدنست — روی او در کعبهٔ جان دیدنست
گر چنین بینی جهان بین خوانمت — ورنه نابینای بی[۹] دین خوانمت

الحکایة والتمثیل

آن یکی پرسید از مجنون مگر — کز کدامین سوی‌قبله‌ست ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی[۱۰] بیخبر[۱۱] — اینکت[۱۲] کعبه‌ست در سنگی نگر

۱- صا . نا . نو: وهر — ۲- صا : از سررشته — ۳- نو : تن — ٤- صا . نا. نو: هر چه در چشم تو جز — ٥ - نو : سر فرو برد واز این عالم برید — ٦ - نو : ناپدید
۷ - نا . نو : وبیرون — ۸- نو : من — ۹- قو : نابینائی — ۱۰- صا . نا . نو : کلوخ
۱۱ - صا : ای بی‌خبر — ۱۲ - نو : اینك این .

کعبهٔ عشاق مولی آمدست | آن مجنون روی لیلی آمدست
چون تو نه اینی نه آن هستی کلوخ | قبلت از سنگ است[۱] ای بیشرم شوخ[۲]
گر چه کعبه قبلهٔ خلق جهانست | لیك دایم قبله جای کعبه جانست
در حرم گاهی که قرب[۳] جان بود | صد هزاران کعبه سرگردان بود

الحکایة والتمثیل

در حرم بادی مگر می جسته بود | شیخ نصرآباد خوش بنشسته بود
جملهٔ استار کعبه در هوا | خوش همی جنبید از باد صبا
شیخ را خوش آمد آن از جای جست | در گرفت آن دامن پرده بدست
گفت ای رعنا عروس سر فراز | در میان مکه بنشسته بناز
جلوه داده چون عروسی خویش را | کرده بیجان عالمی درویش را[۴]
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو | گشته هر زیر[۵] مغیلانی ز تو
عاشقی[۶] را هر نفس بندی کنی | کشته چندین جلوه تا چندی کنی
این تفاخر وین تکبر تا بکی | ای میان تو تهی پر تا بکی
گر ترا یکبار بیتی گفت یار | گفت یا عبدی مرا هفتاد بار(۲)
هر که در سر محبت بنده شد | تا ابد هم محرم و هم زنده شد
سر او بر[۷] تافت از پیشان کار | دوستان را در ربود از نور ونار
تا ز دوزخ فرد و آزاد[۸] آمدند | بی بهشت عدن دلشاد آمدند

الحکایة والتمثیل

کرد عمرو قیس را مردی سؤال | گفت اگر فردا خدای ذوالجلال
سر بدوزخ در دهد ناگه ترا | در[۹] چه شغلی ره بود آنگه ترا

---

۱ - نا : قبله از سنگت - قو : قبلهات از سنگ - نو : قبلهات سنگست است
۲ - نو : بی شرم وشوخ ۳ - نو : قوت ۴ - صا . نو : دلریش را
۵ - نا . نو : زیر هر ۶ - نو : عاشقان ۷ - صا . نا : در ۸ - نو : فردآزاد
۹ - نا : از .

---

(۱) اشاره است بایهٔ شریفهٔ **واذجعلنا البیت مثابة للناس واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطآئفین والعاکفین والرکع السجود** سورة البقره آیه ۱۱۹

(۲) اشاره است به **عبدی اطعنی حتی اجعلك مثلی الخ .**

گفت بر گیرم عصا و رکوهٔ   میزنم در گرد دوزخ خطوهٔ
زار میگویم که این زندان اوست[۱]   وین سزای آنکه اورا[۲] داشت دوست
دید آن شب حق تعالی را بخواب   کرد عمرو قیس را حالی خطاب[۳]
گفت هان ای بدگمان خلق آفرین   کی کند با دوستان خود چنین
دوستان آید بفردوسم دریغ   کی ز دوزخشان نهم بر حلق تیغ

المقالة العشرون[٤]

سالك آمد پیش دریای پر آب   گفت ای ازشور او مست وخراب[٥]
موج عشقت میکند زیر و زبر   شور و شوقت میکند شیرین وتر
تشنهٔ سیراب از خویش آمده   تر مزاجی خشك لب پیش‌آمده
اینهمه خوردی دگر می‌بایدت   حوصله داری اگر[٦] می بایدت
در سر اندازی سر افرازی تراست   سر فرازی کن که جان‌بازی‌تراست
گر[٧] کبودی صوفی کار آمدی   عاشقی الحق گهردار[٨] آمدی
گر نبودی شور در تو ای دریغ   در کبودی گوهری بودی چوتیغ
صوفی پیروزه پوش گوهری   جوش میزن چون بجوشی[٩] خوش‌دری
خویش را در شور مست آوردهٔ   وانچه میجوئی بدست آوردهٔ
چشم من بنگر چو ابر خون فشان   ذرهٔ از بی‌نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام   هین مرا این‌ده گر[١٠] آن داری‌مدام
هم گهر هم آب داری همچو تیغ   آب از تشنه چرا داری دریغ
زین سخن افتاد در دریا خروش   آب او چون آتشی آمد بجوش
گفت آخر من کیم سر گشتهٔ   خشك لب تر دامنی آغشتهٔ
ای عجب در تشنگی آغشته‌ام   وز خجالت در عرق گم گشته‌ام
بر جگر آبم نماند از دلنواز   همچو ماهی مانده‌ام در[١١] خشك باز
تو نمیدانی که با این کار و بار   ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوش دیگر میزنم   کف درین اندوه بر سر میزنم

۱- نو : ازوست   ۲- نو: آنست کورا   ۳- قو: جواب   ٤ - نا : رفتن
سالك فكرت پیش دریا   ٥ - صا . نا : مست خراب   ٦- نو : دگر   ٧ - نو : در- صا : كز
٨ - صا : بار   ٩ - صا . نو . نا : بشوری   ١٠- نو : چو   ١١- صا . نا . نو : بر

مانده‌ام شوریده در سودای او / قطرهٔ میجویم از دریای او

جان بلب میآید از قالب مرا / تا که[1] او آبی زند بر لب مرا

چون ندارد تشنگی من سری / چون نشانم تشنگی دیگری

از چو من تشنه چه میباید ترا / رو که از من آب نگشاید ترا

سالك آمد پیش پیر رهروان / درس حال‌خویش‌بر خواندش[2] روان

پیر گفتش بحر صاحب مشغله / هست سر تا بن[3] مثال حوصله

نوش کرده آب چندان وز[4] طلب / مانده شوق قطرهٔ آن[5] خشك لب[6]

هر کرا سیرابئی ناید[7] تمام / چاره نیست از تشنگی بر دوام

تشنگی جان و دل می‌بایدت / لیك هر دو معتدل می‌بایدت

زانکه گر ناقص وگر افزون شود / از کمال خویشتن بیرون شود

الحکایة والتمثیل

این‌سخن‌نقل‌است‌زاسکندر که گفت / هر چه گیری معتدل باید گرفت

در میان رو نه بعز و نه[8] بذل / زانکه جزویست اعتدال از عقل‌کل

نه بنزدیك آی و نه[9] میباش دور / در وسط رو تا بود خیرالامور[(1)]

چون رسن‌را معتدل[10] افتاد[11] تاب / گر بود صد رشته گردد یك طناب

ور دهی تابش ز اندازه بدر / بگسلد پیوند او از یکدگر

تو ز خشك و تر نداری در جهان / جز سخن سرد و دل گرم این‌زمان

گرچه مردی سرد[12] گوئی گرم‌دل / جهد کن تا بو که گردی معتدل

گر همی خواهی که گیرد کارنور / معتدل میباش در خیرالامور

کار چون بیش آید از قدر عقول / گر همه فضلی[13]است‌پیش‌آرد‌فضول

طعمهٔ کان پاکبازان را دهند / هرگز آن کی نو نیازان را دهند

---

۱ - نو : کی ۲ - صا : خواند او ۳ - نا : سر ٤ - نو : در - صا : حیوان وز ٥ - نو : را ٦ - صا . مانده او از شوق قطره خشك لب

۷ - صا . نا . نو : باید ۸ - نا : نی ۹ - صا : نی ۱۰ - نو اعتدال

۱۱ - صا : دادند ۱۲ - صا . نو : مرد سرد ۱۳ - صا . نا . نو : فضل .

---

(۱) **خیرالامور اوساطها** جامع صغیر جلد ۲ صفحه ٦۸

الحکایة والتمثیل

خواجه اکافی در آمد در سخن / خلق میبالید[1] ازو چون سرو بن

منبرش گوئی ورای[2] عرش بود / آسمان درجنب او[3] چون‌فرش بود

در بلندی سخن چندان برفت / کان‌زمان ازخلق گوئی[4] جان‌برفت

چون بلندی سخن میداد دست / مستمع بیهوش میافتاد پست[5]

کرد بر مجلس مگر مردی گذر / گفت پیش آرید کار کفشگر

خواجه کان بشنود شد با درد جفت / گفت بشنودید آنچ این مرد گفت

زین سخن الهام آمد در دلم / شد جهانی درد در دل حاصلم

ملهمم گفت این سخنهای بلند / نیست اندر خورد مشتی مستمند

این سخن پرندگان[6] زنده راست / نه خر پالانی و خربنده راست

رهروان راهمچومرغان می[7]مسوز / رهروان را پارهٔ بر کفش دوز

ره روانند اهل مجلس سر بسر / پاره دوزی کن چو مرد کفشگر

پشهٔ را قوت پیلی میدهی / مور را با جبرئیلی مینهی[8]

راه‌رورا[9] گربخواهی[10] دوخت کفش / بس طپانچه میزنی تو با درفش

کار چون‌ازحد خویش[11] افزون‌رود / صاحب آن کار را در[12] خون رود

فی‌المثل عشق ار زطاقت[13] بیش‌شد / صاحبش در خون جان خویش شد

الحکایة والتمثیل

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت / این حکایت از برادر باز گفت

گفت بود اندر دبیرستان شهر / میر زادی یوسف کنعان شهر[14]

هر دو عالم بر[15] نکوئی نقد او / در نکوئی هر چه گوئی نقداو

حسن او فهرست دیوان جمال / وصف او بالای ایوان کمال

او بمکتب پیش استاد آمده / جمله شاگردان بفریاد آمده

۱- قو . صا : مینالید   ۲- نا : که رکن   ۳- نو . نا : آن   ۴- صا. نو. نا : گفتی   ۵- صا : مست   ۶- نا : مربندگان   ۷- نو : پر   ۸- نو: میدهی   ۹- نا : راه میرو - صا : رهروان را   ۱۰- نو . نا : نخواهی   ۱۱- صا . نو : خود   ۱۲- صا : دل - نو : اندر   ۱۳- نا : طاعت   ۱۴- صا . نا . نو: دهر   ۱۵- نو : پر

بود آنجا کودکی درویش حال | کفشگر بودش پدر بی‌ملك[1] و مال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند | شد ز دست او و بر دستش بماند
یك زمان نشکفت[2] از دیدار او | گرم‌تر شد هر نفس در کار او
در هوای آن چراغ روزگار | میگداخت از عشق همچون شمع زار
کودکی[3] ناخورده یك اندوه عشق | چون کشد چون کاه گشته کوه عشق
رفت یك روزی بمکتب میر داد | کودکی را دید پیش میرزاد
گفت این کودك بگو تا آن کیست | گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای[4] اوستاد | او بهم با میرزادی چون فتاد
میر زاده چون کند با او نشست | طبع او گیرد دهد همت زدست
کودك دلداده را مرد ادیب | کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش | تاشد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری | پس چو اخگر رفت درخاکستری
چشم همچون ابر نوروز آمدش | آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت | از برای مرگ منزل برگرفت
میر زاد از حال او شد با خبر | کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه مینالی بگو با من چنین | گفت دل در کار تو کردم یقین
این زمان دوران جان دادن رسید | نوبت در خاك افتادن رسید
اشك چون گوگرد سرخ ای یار من | کرد همچون زر مس رخسار من
مدتی در انتظارم داشتی | همچو آتش بی‌قرارم داشتی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز | گفت میگوید که مردم در نیاز
زانکه درکار تو کردم دل ز عشق | مرگ آمد بیتوام حاصل زعشق
میرزادش داد پیغام دگر | گفت اگر کردی تو دل زیر وزبر
در سر کارم بنزد من فرست | دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
بازآمد مرد چون گفت این[5] سخن | کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواه من | تا فرستادن نباشد راه من

۱ـ نا : با ملك ۲ـ نا . نو : نشکیفت ۳ـ نو : کودك ۴ـ نا : داری
۵ـ نو : آن

رفت کودک خانه را در خون گرفت / سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس[1] نهاد آن بر طبق پوشیده سر / گفت گیر این پیش او پوشیده بر
چون دل خود بر طبق حالی نهاد / بودش از جان یك رمق حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق / او نخوانده بود هرگز آن‌سبق[2]
آن دل پر خون او بیرون گرفت / جملهٔ مکتب زچشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در[3] دلش / رستخیزی نقد[4] آمد حاصلش
عاقبت خود کشت وخود[5] ماتم گرفت[6] / هم بنتوانست کردن هم گرفت[7]
خاك او را قبله جای خویش کرد / هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر چه پنداری که پیر عالمی / در ره عشق از چنین طفلی کمی
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف / ورنه تن زن جان‌مکن چندین‌ملاف
تا که جان داری بلای جان تست / جان بده در درد کاین درمان تست
منت تریاك تا چندی کشی / زانکه جان از زهر افتد درخوشی
تو همی محجوب از خود ماندهٔ / تا ابد معیوب از خود ماندهٔ
چون توئی تو بر افتد از میان / تو بمانی بی‌حجاب[8] جاودان

الحکایة والتمثیل

گفت ایاز آمد بر سلطان پگاه / چهرهٔ گلناریش مانند کاه
نه طراوت مانده در رخسار او / نه حلاوت[9] مانده در گفتار او
گفت شاه آخر چه بودت ای‌ایاس / کاتشم در دل فکندی بیقیاس
بود پیش شاه خلقی بیشمار[10] / هر یکی از بهر کاری بیقرار[11]
گفت خلق بی‌حسابند این همه / چون بگویم چون حجابند‌این‌همه
شاه خالی کرد حالی جایگاه / تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
گفت اکنون راز بر گوی‌این زمان / چون حجاب خلق برخاست ازمیان
گفت شاها من حجابم چون کنم / خویش را بو کز میان بیرون کنم
چون حجاب خویش در عالم منم / خلق بود آن دم حجاب این دم منم

۱- صا: بر ۲- نا: ورق ۳- صا: بر ۴- نا: رستخیز نقد ۵- نو: گشته را - صا: کشته خود ۶- حاشیه قو: صا. نا: گرفت ۷- حاشیه قو - صا. نا: گرفت ۸- صا. نا. نو: حجابی ۹- صا: ملاحت ۱۰- قو: بیقرار ۱۱- قو: بیشمار

تا که می‌ماند ز من یك موی باز ‌ ‌ نیست روی آنکه بتوان گفت‌راز
چون نمانم من تو مانی جمله پاك ‌ ‌ راز من آنکه برون جوشدزخاك
پاکبازانی که درویش آمدند ‌ ‌ هر نفس در محو خود بیش‌آمدند
در حقیقت جمله او راخواستند ‌ ‌ لاجرم خصمی خود را خاستند

الحکایة والتمثیل

کرد درویشی ز درویشی سؤال ‌ ‌ کارزویت چیست ای درویش حال
گفت از ملك دو عالم خشك وتر ‌ ‌ ناچخی می بایدم اما دو سر
تا بیك سر[۱] وا رهانم خویش را ‌ ‌ وز[۲] دگر سر خواجهٔ درویش[۳]را
تاچو نه تو باشی و نه من پدید ‌ ‌ حق شود بی ننگ ما روشن پدید
تا درین حضرت خودی می‌ماندت[۴] ‌ ‌ صد جهان پر بدی می‌ماندت[۵]
زانکه گر موئی بماند از خودیت ‌ ‌ هفت دوزخ پر برآید از بدیت

الحکایة والتمثیل

عاشقی روزی مگرخون میگریست ‌ ‌ زوکسی پرسید کاین گریه زچیست
گفت میگویند فردا کردگار ‌ ‌ چون کند تشریف رؤیت آشکار
چل هزاران ساله[۶] بدهد بر دوام ‌ ‌ خاصگان قرب خودرا بار عام
یك زمان زانجا[۷] بخود آیند باز ‌ ‌ در نیاز افتند خو کرده بناز
زان همی گریم که با خویشم‌دهند ‌ ‌ یك نفس در دیدهٔ خویشم نهند
چون کنم آن یك نفس با خویشتن ‌ ‌ میتوانم کشت ازین غم خویش من
با خدا باشم چو بیخود بینیم ‌ ‌ تا که با خود بینیم بد بینیم
آن زمان کز خود رهائی باشدم ‌ ‌ بیخودی عین خدائی باشدم
هر که موئی پای آرد در میان ‌ ‌ باز ماند یك سر موی از عیان
محو باید مرد در هر دو سرای ‌ ‌ پای از سر ناپدید وسر ز پای
گر سر موئی تفاوت می‌بود ‌ ‌ جمله سر تا پای او بت می‌بود

---

۱ - نو : ره ‌ ‌ ۲ - نو : زان ‌ ‌ ۳ - نو : و درویش ‌ ‌ ٤ و ٥ - نا : می بایدت
٦ - نا : سال ‌ ‌ ۷ - نا . نو : آنجا

الحكاية والتمثيل

بود مجنونی همیشه بی کلاه / برهنه سر[1] میشدی دایم براه
سائلی گفتش که ای شوریده نام / برهنه سر[2] از چه میباشی مدام
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد / این سؤال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه باری برهنه‌ست / گفت ای احمق سری کویک تنه‌ست
چون برهنه می‌بود این سر مرا / پای ازو نبود گرامی‌تر مرا
چون درین ره پای و سر درباختی / قدر بی‌قدری خود بشناختی
خویشتن را در میان آوردنت / هست سودی با زیان آوردنت

الحكاية والتمثيل

در رهی میرفت شبلی دردناك / دید دو کودك در افتاده بخاك
زانکه جوزی در میان افتاده بود / هر دو را دعوی آن افتاده بود
هر دو از یك جوز میکردندجنگ / شیخ گفتا کرد میباید درنگ
تا من این جوز محقر بشکنم / پس میان هر دو تن قسمت کنم
جوز بشکست و تهی آمد میانش / بر گسست[3] آنجایگه آهی زجانش
گشت بیمغزی خویشش آشکار / اشك میبارید و می‌شد بیقرار
هاتفی گفتش که ای شوریده جان / گر تو قسامی هلا قسمت کن آن
چو نهٔ صاحب نظر خامی مکن / بعد از این دعوی قسامی مکن

المقالة الحادية والعشرون[4]

سالك شوریدهٔ پاك اعتقاد / آمد از دریا برون پیش جماد
گفت ای افسرده از[5] برد الیقین / گاه سنگ و گاه آهن گه نگین
از یقین هم ثابتی هم ساکنی / نقد عالم چون تو داری ایمنی
چون زمعدن میرسی پاك از منی / هر چه داری هست جمله معدنی
هست یك سنگ تو رحمن‌رایمین / وان دگر سنگت سیلمان را نگین
آن یکی فرمانده دیو و پری / وان دگر را هردو کون انگشتری

---

۱ - ۲ - نا : سر برهنه ۳ - نو : بر کشید ۴ - نا : رفتن سالك فکرت پیش جماد ۵ - نو : بفسرده از .

آن یکی در فقر پوشیده[۱] سیاه — وان دگر از عشق گشته پادشاه
آن یکی را ملکت[۲] روی زمین — وآن دگریک را[۳] یساری چون یمین[٤]
آهنت آیینهٔ اسکندریست — گوهرت را[٥] ذوالفقار حیدریست
یك نگینت نسخهٔ هر دو سرای — جام جمشیدی شده گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و در خوشاب — لعل و یاقوت و زمرد بی‌حساب
وصف الماس تو نه[٦] گفتن توان — نه بالماس زفان[٧] سفتن توان
گاه سر سبزی زمینا روزیت — گاه از پیروزه صد پیروزیت
هم[٨] ز در شب چراغت روشنی — هم[٩] ز لعلت[۱۰] سرخ روی[۱۱] گلشنی
چون[۱۲] تو داری منصبی و رتبتی[۱۳] — حاصلم کن سوی معنی قربتی
چون تو داری درمحك داری عمل — نقد قلبم را بزری کن[۱٤] بدل
چون جماد از راه‌رو بشنود راز — چون جمادی ماند از[۱٥] اندیشه‌باز
گفت من افسردهٔ ام بیخبر — نه نشان دارم ز معنی نه اثر
گر یمین‌الله(۱) در عالم مراست — حصن کعبه خانهٔ خاص خداست
چون میان کعبه بادی بیش نیست — سنگ را از کعبه ره در پیش‌نیست
چون کلوخ کعبه را شد بسته راه — چون برد ره‌سوی او سنگ[۱٦] سیاه
در سیاهی ساکنم زین غم مدام — مانده‌ام در جامهٔ[۱۷] ماتم مدام
هر زمان از من بتی دیگر کنند — خویشتن را و مرا کافر کنند
گر چه من افسرده‌ام‌جانم بسوخت — آتش دوزخ ز من خواهد فروخت
این[۱۸] چنین دردی که آمد حاصلم — پای ازان ماندست دایم در گلم
درد من بین در میان من بی گناه[۱۹] — وز چو من افسردهٔ درمان مخواه

---

۱ - قو: آن یکی پوشیده در فقر ۲ - صا: مملکت ۳- نا: وان دیگر بر
٤ - صا: بشارت حورعین ٥ - نا: گوهر تن - صا: گوهری چون ٦ - صا: کی
۷ - صا. نا. نو: زبان ۸ - نا: که ۹ - نا: که ۱۰ - صا: لعل
۱۱ - صا: رویت ۱۲ - صا: هم ۱۳ - صا: زینتی ۱٤ - صا: بزرمیکن نا: بر کنی
۱٥- نا: زین ۱٦ - صا: ره را سوی سنگ - نا: سنك ۱۷ - صا: خانه
۱۸ - نو: از ۱۹ - صا. نا: میان بی گناه.

---

(۱) الحجر الاسود یمین‌الله.

سالك آمد پیش پیر منتهی | داد از احوال خویشش آگهی
پیر گفتش چون شود ظاهر جماد | عالم[1] افسردگی کن اعتقاد
تا رگی[2] افسردگی می ماندت[3] | صد نشان از مردگی می ماندت[4]
چون ترا افسردگی زایل شود | در جمادی زندگی[5] حاصل شود
زنده شو وین مردگی از خود ببر | گرم گرد افسردگی از خود ببر
تو نمی‌ترسی که همچون دیگران | غرقهٔ دنیا شوی بار[6] گران

الحکایة والتمثیل

کشتئی افتاد در غرقاب سخت | بود در کشتی حریصی شور بخت
نقدش آهن[7] بود خرواری مگر[8] | بود با او همنشین مردی دگر
نقد این پر حواصل بود و بس | موج چون[9] بسیار شد از پیش و پس
آنکه داشت آهن همه بر[10] پشت بست | وین بدان پر حواصل بر نشست
عاقبت چون گشت آن کشتی خراب | مرد را افکند آن آهن در آب
وان[11] دگر یك راه ساحل بر گرفت | خوش‌خوشش پر حواصل بر گرفت
ای شده عمری گران بار گناه | می نترسی پیش و پس آبی سیاه
با دلی چون آهن و باری گران | کی رسد کشتی ایمان با کران
گر ز دریا راه ساحل بایدت | بار چون پر حواصل بایدت
ورنه در غرقاب خون افتاده گیر | از گران باری نگون افتاده گیر
کار خود درزندگانی کن ببرگ[12] | زانکه نتوان کرد کاری روزمرگ
این زمان دریاب کاسان[13] باشدت | ور نه دشواری فراوان باشدت

الحکایة والتمثیل

خواجهٔ درنزع جمعی را بخواست | گفت کار من کنید ای جمع راست
هر یکی را کار دیگر راست[14] کرد | حاجتی از هر کسی[15] درخواست کرد
چون ز عمر خود نمیدید او امان | زودزود آن حرف[16] میگفت آن زمان

---

۱ - صا : عالمی ۲ - نو : یکی ۳ - ٤ - نو : می‌بایدت ٥ - صا : زیر کی
٦ - نو : باری ۷ - صا . نو : نقد آهن ۸ - صا : خرما وشکر ۹ - صا : خون
۱۰ - نو : در ۱۱ نا : وین ۱۲ - قو : بتر ك ۱۳ - صا : درمانت آسان
۱٤ - نو : هر یکی کار دگر را راست ۱٥ - نو : یکی ۱٦ - نا : از خوف .

بود بر بالین او شوریدهٔ — گفت تو کوری نداری دیدهٔ
آن ثریدی[1] را که تو در کل حال — در شکستی مدت هفتاد سال
چون براری آنهمه در یك زمان — هین فرو کن پای وجان‌ده زودجان
در چنین عمری دراز ای بی‌هنر — تو کجا بودی کنونت شد خبر
جملهٔ عمرت چنین[2] بودست کار — وین زمان هم در حسابی‌وشمار
می بمیری خنده زن چون شمع‌میر — زین بشولش[3] تا کی آخر جمع میر

الحکایة والتمثیل

آن وزیری را چوآمد مرگ پیش — کرد حیران‌روی سوی قوم‌خویش
گفت دردا و دریغا کز غرض — آخرت با خواجگی کردم عوض
زارزوی این جهان می سوختم — لاجرم آن یك[4] بدین بفروختم
میروم امروز جانی سوخته — رفته دنیا واخرت بفروخته
ای دل غافل دمی بیدار شو — چند بد مستی کنی هشیار شو
رفتگان اندر نخستین منزلند — منتظر بنشسته و مستعجلند
بیش ازین در بند خودشان می‌مدار — چندشان فرمائی آخر انتظار

الحکایة والتمثیل

در رهی داود طائی بی‌قرار — میشد و تعجیل بودش بیشمار
آن یکی گفتش چرا داری شتاب — گوئی افتادست در دکانت آب
گفت بر[5] دروازه در بند منند — میشتابم چون شتابم میکنند[6]

الحکایة والتمثیل

پیش آن دیوانه شد مردی جوان[7] — گفت دارم پیرمردی ناتوان

---

۱ ـ صا : ثرندی ۲ ـ صا . نا : همین ۳ ـ قو . صا : تشویش ۴ ـ نا : را
۵ ـ نا : در ۶ ـ بعد از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این دو بیت آمده است :
گر شتابی داری ای دیوانه تو — روی صحرا گیرورو زین خانه تو
این نه جای چون توعرش آشیانست — کمترین جای تو بیرون ازمکانست
۷ ـ نو . صا : مرد جوان .

فاتحه بر خوان برای آن ضعیف	تا شفا بخشد خداوند لطیف
چوب را برداشت آن دیوانه زود	گفت بیرون نه قدم زین خانه‌زود
انبیا و اهل. گورستان همه	منتظر بنشسته‌اند ایشان همه
تا کسی آنجا رود زین‌جایگاه	تو چرا می باز گردانی ز راه
ای دل آخر می بباید مرد زار	کار کن کامروز داری روزگار
بر پل دنیا چه منزل میکنی	خیز اگر ره توشهٔ حاصل میکنی

الحکایة والتمثیل

بود بهلول از شراب عشق مست	بر سر راهی مگر بر پل نشست
میگذشت آنجایگه هارون مگر	او[1] خوشی می بود پیش‌افکنده سر
گفت هارونش که ای بهلول مست	خیز از اینجا چون[2] توان بر پل نشست[3]
گفت این با خویشتن گو ای امیر	تا چرا بر پل بماندی جای گیر
جملهٔ دنیا پلست و قنطره‌ست	بر پلت بنگر که چندین منظره‌ست
گر بسی[4] بر پل کنی ایوان ودر	هست آبی زان سوی پل سر بسر
گردنت را خانه بر پل چیست غل	کی شود با مرگ این بیرون بپل *
تا توانی زیر پل ساکن مباش	چون شکست آورد پل ایمن‌مباش
از مجره آسمان دارد شکست	زود بگذر تا نگردی پست پست
گنبدی بشکسته تو بنشسته[5] زیر	آمدستی گوئیا از جانت[6] سیر
گنبد بشکسته چون زیر اوفتد	کی جهد کس گرخود او[7] شیراوفتد
مرگ از پیش و تو از پس میروی	بهر مرداری چو کرکس میروی
پاك شو از جیفهٔ دنیا تمام	ورنه چون مردار می‌مانی بدام[8] (۱)
زانکه هر چیزی که سودای‌تواست	چون بمردی[9] نقد فردای تو است

---

۱ ـ صا : از	۲ ـ صا : تا	۳ ـ صا : گذشت	۴ ـ صا : کسی * ذیل بنظر
۵ ـ نو : بنشستی تو	۶ ـ نو : گوئی از جانی تو	۷ ـ نا . نو : گر خود کسی
۸ ـ نا : سر میری مدام ـ نو . صا : مردارهٔ مانی مدام	۹ ـ صا : بمیری

---

(۱) **الدنیا جیفة وطلابها کلاب** . محاضرات راغب جلد ۱ صفحه ۲۱۵ نقل از احادیث مثنوی .

* ذیل بنظر بهتر میاید

الحکایة والتمثیل

رفت با بهلول هارون‌الرشید   سوی گورستان بسر خاکی رسید
کلهٔ دیدند خشك آن کسی   مرغ در وی خانه بنهاده بسی
کرد هارونش ازان کله سؤال   گفت بهلولش که پنهان نیست حال
بوده است این مرد سر انداخته   در کبوتر باختن جان باخته
مرد چون در دوستی این بمرد   چون بشد با خویشتن هم این ببرد
چون نرفتست این هوس از سر برونش   بیضهٔ مرغست[1] در کله کنونش
هم دماغش بر کبوتر بازیست   خاك گشته همچنان در بازیست[2]
از[3] هوس گرکله خاکستر شود   می ندانم تا هنوز از سر شود[4]
هر چه در دنیا خیالت آن بود   تا ابد راه وصالت آن بود
کار بر خود از امل کردی دراز   بند کن پیش از اجل ازخویش باز
ورنه در مردن نه آسان باشدت   هر نفس مرگی[5] دگرسان باشدت
جمله در باز و فرو کن پای راست   گر کفن را هیچ نگذاری رواست

الحکایة والتمثیل

بود مردی در سخاوت بی بدل   هر چه بودی خرج کردی بی خلل
می نداشت البته یك جو زر نگاه   گفت یك روزیش مردی نیك خواه
کای فلان آخر نترسی از هلاك   کان زمان کز تو بر آید جان پاك
چون نمیداری نگه یك پیرهن   پس فراهم بایدت کردن کفن
گفت چون جانم برآید در پسی   وان[6] کفن کدیه کنند ازهر کسی
گر ز دروازه درآیم نیز من   پس شما بر سر زنیدم آن کفن
حرص می نگذاردت پاك ای پسر   تا پلید آئی[7] تو در خاك ای پسر
دایماً در خوی[8] ناخوش ماندهٔ   وز[9] صفات بد در آتش ماندهٔ
تا صفاتت با تو خواهد بود جمع   تو نخواهی بود بی‌سوزی چوشمع

١- نا : بیضه کردش مرغ   ٢- این بیت درنسخهٔ قونیست.   ٣- قو: آن . نو : زان
صا : زین   ٤- نو : رود   ٥- نا : مرگ   ٦- نو : آن   ٧- صا : بیاسائی
٨- صا : خوش و   ٩- نو : از .

الحکایة والتمثیل

پیش حیدر آمد آن درویش حال — کرد ازان دریای دانش سه‌سؤال
گفت از هفتاد فرسنگ آمدم — هین جوابم ده که دلتنگ آمدم
چیست درویشی و بیماری ومرگ — داد حیدر سه جواب او ببرگ
گفت درویشی تو جهل آمدست — فقر تو گر عالمی سهل آمدست
هست بیماری حسد بردن همه — هست بد خوئی تو مردن همه

الحکایة والتمثیل

ابن سیرین گفت جانم در جسد — بر کسی هرگز نبرد الحق حسد
زانکه نیست‌از دوبرون حال‌ای‌اخی — یا بهشتیست این کس ویا دوزخی
گربهشتیست اوپس‌آن‌چندان کمال — کو بخواهد یافت آنکه بی زوال
آن همه او راست دنیاش اندکی[1] — کی حسد باشد بر اندك بی‌شکی
آنهمه چون خواهدش آمد بدست — من‌حسدورزم ازین[2] اندك که‌هست
ور ز اهل دوزخست این مبتلا — آنچه او را هست در[3] پیش از بلا
کی روا باشد حسد بردن برو — نوحه باید یا دعا کردن برو
چون ترا از گردهٔ نانست زیست — آخرت چندین حسد از بهرچیست
چون ترا هر روز یك گرده تمام — گردهٔ چون حاصل آمد والسلام

الحکایة والتمثیل

نان پزی دیوانه و بیچاره شد — وز میان نان پزان[4] آواره شد
شهر میگشتی چو پی گم کردهٔ — گردهٔ میخواستی بی کردهٔ
سایلی پرسید ازو کای حیله‌جوی — گردهٔ بی‌گرده چون باشد بگوی
گفت تا من پختمی یك گرده نان — گردهٔ نو در رسیدی همچنان
تا بپختی گردهٔ ای[5] بیخبر — در بر[6] ریشم نهادندی دگر
چون سری پیدا نبد این گرده را — سر بگردید از جنون این مرده‌را
بر دلم چیزی در آمد از اله — گفت صد گرده مپز یك گرده‌خواه

---

١ - صا : دنیا اندکی   ٢- نو : برین   ٣ - صا : دررهست   ٤ - قو: پزی
٥ - قو: این.   ٦ - نو : بن

روز تا شب گردهٔ نان می‌بست — گردهٔ آخر رسد از صد کست
خوش خوشی میرو میان راه تو — گردهٔ بی کردهٔ میخواه تو
چارهٔ صد گرده می‌بایست کرد — تا مرا یك گرده می‌بایست‌خورد
این زمان هر روز شکر میخورم — به زنان[1] صد چیز دیگر میخورم
گر ترا نان نرسد از حق زان بود — تا دلت پیوسته سرگردان بود
زانکه گر سرگشتهٔ نان خواهدش — ندهدش‌نان زانکه گریان خواهدش

الحکایة والتمثیل

میگریست آن بیدل دیوانه زار — آن یکی گفتش چرائی اشکبار[2]
گفت گیرم[3] می شکیبم برهنه — چون نگریم زانکه[4] هستم گرسنه
گفت اگرچه میکند نانت هوس — چون‌ز گرسنگی‌بگرید‌چون‌تو‌کس
گفت آخر چون نگریم ده تنه — کاو ازان دارد چنینم گرسنه
تا بگریم همچو ابر نو بهار — لاجرم میگریم اکنون زار زار

المقالة الثانیة و العشرون[5]

سالك آمد چون شکر پیش نبات — گفت ای سرسبزیت زاب[6] حیات
پاکیت چون آب ذاتی آمده — قابل نفس نباتی آمده
فالق الحب از(۱) نوا[7] داده ترا — حبه حب صد نوی داده ترا
سبز پوشان را تو محرم آمدی — لاجرم سر سبز عالم آمدی
قوت ارواح و بینائی ز تست — دلگشائی و دل افزائی ز تست
در جهان نو باوهٔ هر دم تراست — صد بهشت عدن در عالم تراست
جملهٔ دارو و درمان از تو رست — گل ز‌تو‌بشکفت‌و ریحان‌از‌تو‌رست
نیست خاری از تو بی سر وسهی — نیست ناری ظاهر از تو بی بهی

---

۱ - نو : به از آن ۲ - صا : بی قرار ۳ - نو : گریم
٤ - صا . نا : چون که ٥ - نا : رفتن سالك فکرت پیش نبات ٦ - قو : سرسبزیت‌آب
۷ - نا : نوا .

---

(۱) ان‌الله فالق الحب والنوی یخرج‌الحی من‌المیت ومخرج‌المیت من‌الحی ذلکم‌الله فانی تؤفکون . سورة الانعام آیه ۹۵

نار چون از شاخ سبزت بر دمید — درد موسی را بهی آمد پدید[(۱)]

قصه انی اناالله[(۱)] زان تست — سدرهٔ و طوبی[(۲)] بهم درشان تست

خواجهٔ کونین منت از تو یافت — در نماز انگور جنت از تو یافت

عشق حنانه چو آتش از تو خاست — آن[۱]حنین او چنین[۲] خوش از تو خاست

کی بود شرح عصای تو مرا — موسئی باید که گوید از عصا

چون تو سر سبزی دولت[۳] یافتی — موی در نشو و نما بشکافتی

پس بسوی بحر جوئی بردهٔ — چون تو داری عود بوئی بردهٔ

یا ببوئی زنده گردان جان من — یا بساز از داروئی درمان من

زین سخن بس تلخ شد عیش[۴] نبات — نی شکر گفتی نماندش درحیات

گفت تا کردم برون سر از زمین — روز و شب از[۵] شوق مینالم چنین

روز کی چندی چو سیرابی[۶] کنم — بعد از آن رخساره چون آبی کنم

چون بسر سبزی بیابم[۷] راستی — سر نهم در زردی و در کاستی

سر برارم تازه در آغاز کار — پس فرو ریزم به[۸] آخر زردوزار

گه نهندم اره بر سر سخت سخت — گه ببرندم بسختی لخت لخت

گه بسوزندم چو خاکستر کنند — گاه از داسی تنم بی[۹] سر کنند

گه خورند و گاه ریزندم بخاک — شرح دادم قصهٔ بس دردناک

آنچه میجوئی مرا با خویش نیست — زانکه با من رنگ وبوئی بیش نیست

چون ندارد رنگ و بوی من سری — کی گشاید از منت هر گز دری

---

۱ ـ قو : از ۲ ـ نو : چنان ۳ ـ نو : عالم ٤ ـ صا : جان

٥ ـ نو : زین ٦ ـ نا : سبلابی ۷ ـ نو : نباتم ـ صا : نمانم ۸ ـ نو : در

۹ ـ صا : سرم بر .

---

(۱) **جعل لکم من الشجر الاخضر نارا .** سورهٔ یس آیه ۸۰

(۱) **فلما اتیها نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی اناالله رب العالمین .** سورهٔ القصص آیه ۳۰

(۲) **عند سدرة المنتهی .** سورة النجم آیه ١٤

سالك آمد پیش پیر خوش زفان[1] کرد حال خویش پیش او عیان[2]
پیر گفتش هست اشجار و نبات از صغار و از کبارش مثل‌ذات
عاقل و کامل کبارش آمدند بیدل و مجنون صغارش آمدند
هر که جان را محرم دلخواه یافت جون شجر سر سبزیِ این[3] راه‌یافت
یا کمالی یافت بر[4] درگاه او یا نه‌شد دیوانه دل در راه او
هر که او دیوانه شد از دلنواز هر چه دل میخواستش میگفت‌باز

الحکایة والتمثیل

بامدادی بود محمود از پگاه بر نشست از بهر حربی با سپاه
موج میزد لشکرش[5] از کشورش جمع بود از چند کشور لشکرش
قرب پانصد پیل در زنجیر داشت عالمی القصه دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه‌مست شد پیاده شاه و پیش[6] او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه عالمی می[7]دید پر پیل و سپاه
کرد حالی روی سوی آسمان گفت شاهی زو درآموز این زمان
گفت محمودش مگو این زینهار گفت آخر چون کنم ای شهریار
کی کنی تو خاصه[8] با پیل وسپاه از پی جنگ گدائی عزم[9] راه
بلکه گر شاهی ترا آید بجنگ تو بسازی جنگ او هم بیدرنگ
پادشا با پادشا جنگی کند نه بیاید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشتست پس بسلطانیت سر افراشتست
وامده با من بجنگ آویخته من چنین از دست او بگریخته
فارغست از شاهی تو ای عجب با گدائی می برآید روز وشب
با من بیچاره میکوشد مدام من زبون‌تر آمدستم والسلام
چون شود از درد دلشان بیقرار دل بپردازند خوش از کردگار

الحکایة والتمثیل

خواجهٔ مجنون شد و مبهوت گشت بیدل و بی قوت و بی‌قوت گشت

---

۱ – صا . نو.نا : زبان ۲– نو : بیان ۳ – نا : سرسبزی زین ٤ – نو : در
٥ – نا : لشکری ٦ – نو : شاه پیش ۷ – نو : را ۸ – نا : خاصه تو
۹ – نا . نو : قصد .

در گدائی و اسیری اوفتاد / در بلا و رنج و پیری اوفتاد
کوه نتواند همی هرگز کشید / صد یک[1] آن بارکان عاجز کشید
یک شبی در راز آمد با خدای / گفت ای هم رهبر و هم رهنمای
این که تو هستی اگر من بودمی / از خودت پیوسته می‌آسودمی
یکدمت اندوهگین نگذارمی / ای به از من به ازینت دارمی
بیدلان چون گرم در کار آمدند / از وجود خویش بیزار آمدند

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانهٔ در اضطرار / در مناجاتی شبی میگفت زار
کای خدا از تو نخواهم هیچ من / یا دهی یا ندهیم بشنو سخن
سخت در خود مانده‌ام جان‌درخطر / تا که[2] از من اینچه[3] دادی وا ببر
این وجودم را که داری[4] درزحیر / می نخواهم هیچ میگویم[5] بگیر
هر چه از دیوانه آید در وجود / عفو فرمایند از دیوان جود
گر چه نبود نیک بپذیرند ازو / پس بچیزی نیک بر گیرند ازو
هر بد[6] او را مراعاتی کنند / از نکو وجهی مکافاتی کنند

الحکایة و التمثیل

بود دیوانه مزاجی گرسنه / در رهی میرفت سر پا برهنه
نان طلب میکرد از جائی بجای / هر کسی میگفت نان بدهد خدای
اوفتاد از جوع در رنجورئی / دید اندر مسجدی مغفورئی
زود درپیچید و[7] پس بو[8] سر گرفت / قصد بردن کرد و راه در گرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی / زجر کردش پس جفا گفتش بسی
زو ستد آن[9] جامه وکردش سؤال / کاین چرا کردی بگو ای تیره‌حال
گفت هر جائی که می[10] رفتم دمی / جمله میگفتند حق بدهد همی
چون شدم درمانده بی دستوریش / بر گرفتم عاقبت مغفوریش

۱- قو. یکی ۲ - نو .صا : کی ۳- نو : آنچه ۴ - نو . صا: دادی
۵ - نو : و میگویم - صا : میگوئیم ٦ - نو : بدی ۷ - صا : بپیچیدش
۸ - نا : در ۹- صا : او ۱۰ - نو : من .

تا بسازد کار من یکبارگی | چند خواهم بود در بیچارگی
خنده آمد مرد را از کار او | برد نان و جامه را تیمار او
دید آن دیوانه را مردی براه | جامه در پوشیده میآمد پگاه
گفت جامه از کجا آوردهٔ | کسب کردی یا عطا آوردهٔ
گفت این جامه خدای آورد راست | گفت هم اقبال و هم دولت تراست
زانکه تا دولت نباشد ما حضر | این چنین جامه[1] نبخشد دادگر
مرد مجنون گفت کو یك دولتم | کو نداد این جامه بی‌صد محنتم
تا که بر[2] نگرفتمتش ناگه گرو | نه شکم نان یافت نه تن جامه نو
در نمی‌گیرد خوشی با او بسی | تا گرو بر می نگیرد[3] زو کسی
بی گرو کار تو کی گیرد نوا | جامه و نان بی‌گرو ندهد ترا
ور گرو می بر نگیری تن زند | آتشت در جان و در خرمن زند

الحکایة والتمثیل

بود صاحب عزلتی در گوشهٔ | از جهان نه زادی و نه توشهٔ
بر توکل روز و شب بنشسته بود | رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
چون نمی‌پیچید هیچ[4] از راه حق | بود گستاخیش با درگاه حق
گرسنه از ره رسیدندش دو کس | وا و نداشت از دخل و خرج الانفس
چو نشستند آن دو کس[5] تا دیرگاه | در نیامد هیچ معلومی ز راه
چون بسی گشت آن دو تن را انتظار | شیخ شد از شرم ایشان شرمسار
عاقبت برجست از جای[6] آن زمان | کرد چون دیوانهٔ سر باسمان[7]
گفت آخر من چه دارم[8] بیش و کم | میهمانم[9] میفرستی دم بدم
چون فرستادی دو روزی خواره را | روزئی باید من بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون[10] | وارهی از جنگ هر روزی کنون[11]
ورنه زین چوبی نهم بر گردنم | جملهٔ قندیل مسجد بشکنم

---

۱ ـ نا : خلعت ۲ ـ نو : ازو ۳ـ نا : زو بر نمیگیرد ـ صا . نو : می‌بر نگیرد
٤ ـ صا : سر نمی‌پیچد هیچ ـ نو : سر ٥ ـ صا : تن ٦ ـ صا : زاهد
۷ ـ نو : دیوانه سر بر آسمان ۸ ـ نو : کردم ۹ ـ صا : میهمانی
۱۰ـ ۱۱ـ نو : من.

چون بگفت این مرد دل برخاسته	شد زره خوانی پدید آراسته
در زمان آمد غلامی همچو ماه	کرد خدمت خوان نهاد آنجایگاه
چون شنودند آن دو تن گفتار او	در تعجب آمدند از کار او
هر دو گفتندش که گستاخی عظیم	می نیارد هیچ گستاخیت بیم
گفت دندانی بدو باید نمود	تا که[1] ننمائی ندارد هیچ سود
عاشقانش پاك از نقص آمدند	چون درختان جمله در رقص آمدند
پاك همچون شاخ در گل میشدند	لاجرم در قرب کامل میشدند

الحکایة والتمثیل

نازنین شوریده میشد ناگهی	بود هم سرما و هم گل در رهی
آن یکی گفتش که گل بگرفت راه	خویش رابر خیز کفشی[2] ژنده‌خواه
گفت چون پا را کنم کفشی طلب	خاصه اندر زیر میگیرند شب[3]
تا که در شخص تو میماند دلت	هرگز آن[4] دولت نیاید حاصلت
چون بجای دل رسی بی‌دل مدام	گردد این دولت ترا حاصل مدام

الحکایة والتمثیل

بود شوریده دلی[5] دیوانهٔ	روی کرده در بن ویرانهٔ
همچو باران زار برخودمیگریست	سایلی گفتش که این گریه‌زچیست
که بمردت گفت دور از تو دلم	دل بمرد و سخت‌تر شد مشکلم
گفت‌دل‌چون‌مردت‌وچون‌شدزجای	گفت چون اندوه بودش[6] باخدای
خوش بمرد و دور گشت از من‌نهان	شد بر او و برون رفت[7] از جهان[8]
تا بتنهائی مرا حیران گذاشت	وین[9] چنین افکنده[10] سرگردان گذاشت
ای عجب جائی که آنجا شد دلم	رفتن آنجا می‌نماید مشکلم
آرزوی من بدانجا رفتن است	لیك ره در قعر دریا رفتن[11] است
گر رسم آنجایگه یك روز من	وارهم از گریه و از سوز من

---

۱ - نو : به　۲ - نو . نا : وکفشی　۳ - نا : میگیرم بشب　٤ - نو : این
۵ - نا : دمی　٦ - صا : پوشی　۷ - نو . نا : شد　۸ - نو : میان
۹ - نا : این　۱۰ - نا : گریان و - صا . نو : حیران و　۱۱ - صا : بردن .

هر کرا این درد عالم سوز نیست | در شبست و هر گز او را روز نیست
درد می‌باید که بی‌درمان بود | تا اگر[1] درمان کنی آسان بود

الحکایة و التمثیل

شد مگر دیوانه شبلی چند گاه | برد با[2] دیوانه جایش پادشاه
کرد شه در کار او لختی غلو | کان فلان دارو کنیدش در گلو
پس زفان[3] بگشاد شبلی بی‌قرار | گفت خود را بیهده رنجه‌مدار
کاین نه زان دیوانگیست ای نیک‌مرد | کان[4] بدارو به‌شود گردم مگرد
هر کجا دردی بود درمان پذیر | آن نباشد درد کان باشد زحیر
جان اگر نبود مرا جانان بسست | داروی من درد بیدرمان بسست
چون ترا با حق نیفتد هیچ کار | تو چه دانی قیمت این روزگار
چون بخون صد ره بگرداند ترا | آنگهی[6] یکدم برنجاند ترا
صد رهت مرده کند پس زندهٔ | تا ترا نانی دهد یا ژندهٔ

الحکایة و التمثیل

در رهی میرفت مجنونی عجب | بود پای و سر برهنه خشك لب
شد ز سرما و گل ره بیقرار | سر ببالا کرد و گفت ای کردگار
یا دلم ده باز تا[7] چند از بلا | یا نه باری ژنده[8] کفشی ده مرا[9]

الحکایة و التمثیل

بود آن دیوانه دل برخاسته | وز غم بی‌نانیش جان[10] کاسته
میگریست از غم که یك نانش نبود | چون نبودش نان غم جانش نبود
آن یکی گفتش که مگری ای‌نژند | کان خداوندی که این سقف بلند

---

۱ ـ نا : که گر   ۲ ـ نا : در   ۳ ـ صا . نا . نو : زبان   ۴ ـ نا : کو
۵ ـ نا : قسمت   ۶ ـ صا : وانگهی   ۷ ـ نا : یا   ۸ ـ صا : کهنه   ۹ ـ پس از این بیت دو بیت در نسخه چاپ مطابعه نور مشهد بدین شرح آمده است :

دلبران چون دل برند از عاشقان | کم ز نازی می نیاید در میان
ناز معشوقان بعاشق کم رسد | لیك نازی عاشقان را هم رسد

۱۰ ـ نو : نانیش جانی .

بی ستونی در هوا بنهاد او | روزی تو هم تواند داد او
مرد مجنون گفت ای کاش این زمان | از برای محکمی آسمان
حق تعالی. صد ستون بنهادهٔ | بی زحیری نان من میدادهٔ
نان خورش میباید و نانم کنون | من چه دانم آسمان بی‌ستون(۱)

الحکایة والتمثیل

بر شره میخورد مجنونی طعام | شکر حق میگفت شکری بردوام
کای خداوندی که جان وتن زتست | شکر تو از من طعام من زتست
تو طعامم میفرستی زاسمان | شکر من بر[1] میفرستم هر زمان
میفرست اینجا فرو هر دم طعام | تا منت بر میفرستم بر دوام
واسطه این قوم را برخاستست | قول ایشان لاجرم بس[2] راستست
چون نمی‌بینند غیری جز مجاز | جمله زو شنوند و زو گویندباز

الحکایة والتمثیل

نازنین شوریدهٔ درگاه[3] بود | پیشش آمد زاهدی در راه زود
گفت میگوید خداوندت سلام | نازنین گفتش که تو برگیر[4] گام
از فضولی[5] دست کن کوتاه تو | زانکه هیچ از حق نهٔ آگاه تو
کار حق بر تو کجا مبنی بود | کز وکیلی[6] چون تو مستغنی بود
تو برون شو از میان کان ذات‌فرد | بی رسولی تو داند[7] گفت و کرد

المقالة الثالثة والعشرون[8]

سالك آمد نه[9] درو[10] عقل ونه‌هوش | وحشی آسا تنگدل پیش وحوش
گفت ای جنبندگان بحر و بر | راه پیمایان عالم سر بسر
پایمال هر خس و دون[11] گشته‌اید | در میان خاك در[12] خون گشته‌اید
در مقام نیستی افتاده‌اید[13] | چشم بر هستی حق بنهاده‌اید

---

۱ ـ نو : تو من ۲ ـ صا : بر ۳ ـ نا : اندر کار ۴ ـ نا : بردار
۵ ـ صا : رسولی ۶ ـ صا : وکیل ۷ ـ صا : نداند ۸ ـ نا : رفتن سالك‌فکرت
پیش وحوش ۹ ـ نا : نی ۱۰ـ نو: دل و ۱۱ ـ نو : خس دون
۱۲ ـ صا . نا . نو : ودر ۱۳ ـ صا : استاده‌اید .

---

(۱) الله‌الذی رفع‌السموات بغیر عمد ترونها. سورة الرعد آیه ۲

حق بلطف خود مثل(۱) زد از شما | جوهر موری[۱] بدل زد از شما

سورتی از نص قرآن قدم | کرد گردن بند موری(۲) از کرم

باز نحلی را چو شیر فحل کرد | زانکه نام سورتی النحل(۳) کرد

عنکبوتی(٤) را همین تشریف داد | سورتی را هم بدو تعریف داد

مور را دل پر سخن در پیش کرد | تا سلیمان را ازو بی‌خویش[۲] کرد

چون شما را هست در اسرار دست | شد مراهم چون زفان[۳] از کاردست

دست من گیرید تا جائی رسم | بو کزین پستی ببالائی رسم

چون سلیمان پند گیرد از شما | دل سخن از جان پذیرد از شما

وحش چون بشنود از سالك سخن | گفت فرمان کن حدیث من مکن

من که باشم در همه روی زمین | تا مرا نامی بود در کوی دین

عمر کوتاهی ضعیفی بی تنی | خرده گیری همچو چشم سوزنی[٤]

عنکبوتی گر در آمد روز غار | پس شد آن دو[٥] چشم دین را پرده‌دار[٦]

عنکبوتی بر سطرلابست نیز | کو نداند بر فلك یکذره چیز

خلق را روشن شود زو آفتاب | واو نداند آفتاب از هیچ باب

در همه عالم که جست از عنکبوت | قصهٔ حی‌الذی هولایموت

قصهٔ مور ضعیف تیره حال | هم برین منوال میدان و مثال[۷]

نیك[۸] بین کز تشنگی مردن ترا | بهتر است از نام ما بردن ترا

گر کسی را از شکر تنگی بود | یك شکر خواهد قوی ننگی بود

عالمی پر عاشق شوریده‌اند | جمله صاحب درد وصاحب دیده‌اند

چه طلب داری تو از مورومگس | گوئیا جز ما ندیدی هیچ کس

۱- نو : جودی - نا : مردی ۲- نو : در پیش ۳- نو : زنان - صا . نا : زبان
٤ - نا : روشنی ٥ - نا : در ٦ - نا : پرده وار ۷ - نو . قو : منال
۸ - نو : ننگ .

---

(۱) **ان الله لایستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فمافوقها** . سورة البقره از آیه ۲٤
(۲) سورة النمل
(۳) سورة النحل
(٤) سورة العنکبوت

تا[1] سخن گفتیم ما را مرده گیر — عمر رفته ره بسر نابرده گیر
سالك آمد پیش پیر تیز هوش — قصهٔ بر گفتش از خیل وحوش
پیر گفتش هست وحش تنگ‌حال — هر صفت را کان خفی باشد مثال
هست در هر ذات صد عالم صفت — لیك اصل جمله آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آمدست — ره سوی توحید تفرید آمدست
گر شوی چون وحش در ره‌پایمال — تا ابد جان را بدست آری کمال
کی دهد هرگز کمال جانت‌دست — تا نگردی‌پاك‌نیست[2] از هرچه‌هست
تا تو با خویشی عدد بینی همه — چون شوی فانی احد بینی همه

الحکایة والتمثیل

بیدلی را بود مالی بر کسی — در تقاضا رنج میدادش بسی
گر چه میرنجید مرد وام دار — زر بدو دادن نبودش اختیار
چون خصومت در میان بسیارشد — بردو[3] خصم‌آن کار بس دشوار شد
بود درویشی به[4] بیدل گفت خیز — تا بود در گردنش تا رستخیز
زر[5] قیامت بهترت آید بکار — پس بدو بگذار واز وی کن کنار
گفت بیدل در قیامت من ازو — نقد نتوانم ستد روشن ازو
هیچ او فردا بمن ندهد خموش — زان شدم امروز با او[6] سخت کوش
مرد گفتا می ندانم سر این — شرح ده تا این شکم گردد یقین
گفت چون هر دو برآئیم از قفس — او و من هر دو یکی باشیم و بس
هر کجا توحید بنماید خدای — شرك باشد گر دوئی ماند بجای
در حقیقت چون من او و او منم — لاجرم آنجا[7] نباشد دشمنم
لیك اینجا نیست توحید آشکار — زو[8] ستانم چون زرم آید بکار
این زمانش زر ستانم بیشکی — بعد ازین هر دو شویم آنگه یکی
گر عدد گردد احد کاری بود — ورنه بی‌شك رنج بسیاری بود

الحکایة والتمثیل

بیدل[9] دیوانهٔ در حال شد — پیش دکان یکی بقال شد

---

۱ - صا : ما ۲ - نا : و نیست ۳- نو : نزد ٤ - نو: یك درویش
٥ - صا . نو : در ٦ - نو : وی ۷ - قو : اینجا ۸ - نا . نو : زر
۹ - نا . نو . صا : بیدلی .

گفت بر دکان چرا داری نشست / گفت تا آید مرا سودی بدست
گفت چبود سود گفتا آنکه[۱] زود / گر یکی داری دو گردد[۲] اینت سود
گفت کور ست آن دلت[۳] دو[۴] ماحضر / گر یکی گردد ترا سود این شمر
کار تو بر عکس این افتاد نیك / نیستت توحید در شرکی و لیك
چون دل و گل هر دو درحق گم شود / آنگهی مردم بحق مردم شود

الحکایة والتمثیل

نازنین میرفت و بس[۵] شوریده بود / گفتی از سر باز خوابی دیده بود
میگذشت او بر در مجلس گهی / این سخن گفت آن مذکر آنگهی
این[۶] گل آدم خدا از سرنوشت / چل صباح از دست قدرت میسرشت (۱)
بعد از آن گفتا دل مؤمن مدام / هست در انگشت حق (۲) کرده مقام
نازنین چون این سخن بشنود[۷] ازو / زاتش جانش بر آمد دود ازو
گفت بیچاره چه سازد آدمی / یا دلست او یا گلست[۸] او از زمی
چون دل و چون گل[۹] بدست اوست بس / پس بدست ما چه باشد جز هوس
من دلی دارم ز عالم یا گلی / هر دو او راست اینت[۱۰] مشکل مشکلی
از دل و گل در جهان من برچه‌ام / اوست جمله در میان[۱۱] من برچه‌ام
هیچ هستم من ندانم یا نیم / چون همه اوست آخر اینجا من کیم

الحکایة والتمثیل

روستائیی[۱۲] بشهر مرو رفت / در میان مسجد جامع بخفت
بود بر پایش کدوئی بسته چست / تا نگردد گم در آن شهر از نخست

---

۱ - صا : آنچه ۲ - نو : شود ده ۳ - صا . قو : این دلی
٤ - صا . قو : در ٥ - نو : میرفت بس ٦- صا . نا . نو : کین ۷ - صا : بشنید
۸ - قو : یا دلیست او یا گلی ۹ - نو : گل هم ۱۰ - نا : او را اینت
۱۱ - قو: جهان ۱۲ - نا : روستا مردی .

---

(۱) **خمرت طینة ادم بیدی اربعین صباحاً .** حدیث قدسی مرصاد العباد صفحه ۳۸ نقل از احادیث مثنوی

(۲) **قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن .** جامع صغیر سیوطی جلد ۱ صفحه ۸۳

دیگری آن باز کرد از پای او بست بر پا خفت بر بالای او
مرد چون بیدار شد دل خسته دید کاین کدو بر پای آن کس بسته دید
در تحیر آمد و سرگشته شد[۱] گفت یا رب روستائی گشته شد[۲]
ای خدا گر او منم پس من چه‌ام ور منست او او نگوید من کیم
در میان نفی و اثباتم مدام نه بمن شد کار ونه[۳] بی‌من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام در یقین و در گمان درمانده‌ام

الحکایة والتمثیل

پیش شیخی رفت مردی نامدار[٤] از سر بی خویشتی بگریست زار
گفت سیرم از عبودیت همی وز ربوبیت بمن نرسد دمی
مانده‌ام بی این و بی آن من مدام چون کنم گفتا که سر می زن مدام
این سخن را گر محل آید پدید از سر علم و عمل آید پدید
چشم باید داشت بر لوح ازل چند دارم چشم بر علم و عمل

الحکایه والتمثیل

بود ملاحی معمر کار دان زو کسی پرسید کای بسیار دان
از عجایبهای دریا باز گوی گفتنش آن ملاح کای اسرارجوی
این عجبتر[۵] دیده‌ام من کز[٦] بحار در سلامت کشتی آید با کنار
کشتئی بر روی غرقابی مدام موج میآید دمادم بر دوام
ما میان موج و غرقابی[۷] سیاه منتظر تا باد چون آید ز راه
بر نیاید هیچ کاری از حیل و اطلاعی نیست بر لوح[۸] ازل
پس طریق تو بفرمان رفتن است بیخودی در وادی جان رفتن است
بنده آن بهتر که بر[۹] فرمان رود کز خداوند آنچه خواهد آن رود

الحکایة والتمثیل

در میان دشمنان پیری[۱۰] کهن[۱۱] دوستی را گفت ای نیکو سخن

---

۱ - ۲ - صا : ماند ۳ - کارنه ٤ - نا : مرد نامدار ۵ - صا : عجایب
٦ - صا : در ۷ - نا . نو : غرقاب ۸ - نو : علم ۹ - نا . با
۱۰ - نا : میری ۱۱ - صا : پیر کهن

کاین همه خلقند دایم غم زده ترک شادی کرده و ماتم زده
بیشتر غمشان ازان بینم مقیم تا چرا آخر خداوند کریم
آن کند جمله که خود خواهد مدام وانچه[1] باید خلق را نکند تمام
گر ز صد تن داعی یك کار خاست تا نخواهد حق نیاید کار راست

الحکایة والتمثیل

دیر میآمد یکی از آب باز صوفیان کرده زفان[2] در[3] وی دراز
بوسعید مهنه گفت ای مردمان آب چون آرد فلانی[4] این زمان
زانکه آب[5] خوش که آن روزی ماست در نیامد تا[6] شدی[7] این کار راست
چون در آید بر کشد آن آب مرد چون توان بیوقت هرگز آب خورد[8]
حکم اوراست و نگهدار اوست بس در نگهداری نکوکار اوست بس

الحکایة والتمثیل

کرد از مکه عمر عزم سفر در سرای آبستنی بودش مگر
گفت الهی ای[9] جهان روشن بتو رفتم و طفلم سپردم من بتو
چون عمر القصه باز آمد ز راه مرده بود آبستنش از دیرگاه
از سر گور زن آوازی رسید[10] کانچه بسپردی بیا کامد پدید
رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاك دید آن[11] زن نیمهٔ ریزیده[12] پاك
نیم دیگر زنده بود و تازه بود طفل را زو شیر بی‌اندازه بود
در گرفته بود طفلش آن زمان ای عجب پستان مادر در دهان
بر گرفت او را عمر زانجایگاه هاتفیش آواز داد از پیشگاه
کانچه بسپردی بحق با تو سپرد مادرش را چون بنسپردی بمرد
عصمت حق گر نباشد دسترس خلق در عصمت[13] نماند یك نفس

---

۱ ـ نا : آنچه ۲ ـ صا . نو . نا : زبان ۳ ـ نا . نو : بر
٤ ـ صا : چه دانی ٥ ـ نو : آبی ٦ ـ صا : کی ۷ ـ صا : شود
۸ ـ نو : کارکرد ۹ ـ نو : که ـ صا : این ۱۰ ـ نا . صا شنید
۱۱ ـ نو : از آن ۱۲ ـ صا : زو زنده ۱۳ ـ صا : عفت .

الحکایة والتمثیل

گفت[1] رکن‌الدین اکافی مگر — میفشاند اندر سخن روزی[2] گهر

مجلس او پارهٔ[3] شوریده شد — خواجه را آن از کسی پرسیده شد

کاین چه افتادست وین شورش چراست — ما نمیدانیم بر گوئید راست

آن یکی گفتش فلان‌مرد[4] نه‌خرد — در نهان کفشی بدزدید و ببرد

کفش ازو می[5] بستدیم اینجایگاه — شورشی برخاست زان گم کرده راه

خواجه می گفتش[6] مکن قصه دراز — زانکه گر روزی خدای بی‌نیاز

بر فکندی پردهٔ عصمت ز ما — کفش دزد اولستی[7] این گدا

کس چه داند تا چه حکمت میرود — هر وجودی را چه قسمت میرود

خون‌صدیقان ازین حسرت[8] بریخت — واسمان[9] بر فرق ایشان‌خاك‌بیخت

گر چه ره جستند هر سوئی ازین — پی نبردند ای عجب موئی[10] ازین

صد جهان حسرت بجان[11] پاك در — میتوان دیدن بزیر خاك در

الحکایة و التمثیل

مرتضی را گفت مردی نامور — تو چه میدانی بعالم بیشتر

گفت طاعت بیشتر بر آسمانست — زانکه آنجا منزل روحانیانست

لیك بر روی‌زمین از خشك و تر — هیچم از غفلت نیاید[12] بیشتر

ور ز زیر خاك می‌پرسیم نیز — نیست بیش‌ازحسرت‌آنجا[13] هیچ‌چیز

آنکه را ازخاك و خون[14] بندی‌بود — در نگر تا حسرتش چندی بود

کار عالم زادنست و مردنست — گه پدید آوردن و گه بردنست

لاجرم این کار بی‌پایان فتاد — تا ابد این درد بیدرمان فتاد

این‌چنین کاری که بیش آزحدماست — از زحیر ما نخواهد گشت‌راست

---

۱ ـ صا : شیخ ۲ ـ نو : درو ۳ ـ صا : تازه و ۴ ـ صا . نا . نو : مردی

۵ ـ نو : از وی ۶ ـ صا . نا . نو : گفتش می ۷ ـ صا : کفش را در دست داشتی

۸ ـ صا : حیرت ۹ ـ صا : دایماً ۱۰ ـ نا : بوئی ۱۱ ـ صا : بخاك

۱۲ ـ نو : نیامد ۱۳ ـ صا : جز حسرت بدانجا ۱۴ ـ قو : خاك خون .

الحکایة والتمثیل

سالخورده پیر زالی تنگدست کرده بودی پیش گورستان نشست
سال و ماهش خرقهٔ در پیش بود صد هزاران بخیه بر وی بیش بود
هر دمش چون مردهٔ در میرسید او بهر یك بخیهٔ بر می‌کشید
گر شدی یك مرده گر ده آشکار او بهر یك بخیهٔ بردی بکار
چون همی افتاد مرگی هر زمان خرقه شد در بخیه صد پاره‌نهان
عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد پیره زن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیارش[1] به پیش[2] در غلط افتاد زن در کارخویش
گشت عاجز برد در فریاد دست رشته رابگسست وسوزن راشکست
گفت نیست این کار کار چون‌منی تا کیم از رشتهٔ و سوزنی
نیزم از سوزن نباید دوختن خرقه بر آتش بخواهم سوختن
اینچنین کاری که هر ساعت‌مراست کی شود ازسوزن و ازرشته‌راست
چون فلك میبایدم سرگشتهٔ کاین نه کار سوزنست و رشتهٔ
چون تو دایم‌ماندهٔ بی[3]عقل و هوش در نیاری این سخن هرگزبگوش
زانك‌اگر[4] توبشنوی‌زین[5] یك‌سخن در بر تو پیرهن گردد کفن

الحکایة والتمثیل

آن یکی پرسید از عباسه باز گفت ای نطقت[6] کلید گنج راز
نیست کس از سیم‌داران مونست می نیاید خواجهٔ در مجلست
گفت کی آید بر من سیم‌دار کز منش بر هم نماند[7] کار و بار
سیم داری کو[8] بمجلس آیدم گر همه چون زر بود مس آیدم
جیب در گردن رسن گردانمش پیرهن در بر کفن گردانمش
از زفان[9] من بچشم سیم دار چون لحد گردد[10] سرای‌زرنگار

---

۱ - نا : بسیاری ۲ - نو : بسیاریش پیش ۳ - صا : از ٤ - نو : چون
۵ - نو . صا : این ٦ - صا : لطفت ۷ - نا : بماند ۸ - نا : گر
۹ - صا . نا . نو : زبان ۱۰ - نو : سجن گردد این .

عیب او پوشید[۱] نتوانم برو — دین او را کفر گردانم برو

اینچنین کس کی کند رغبت بمن — کی درست آید چنین نسبت بمن

سوی هر ظالم بود رغبت ترا — کی توان کردن بمن نسبت ترا

در گه ظالم چه جای مؤمن است — هر که در آتش رود ناایمن[۲] است

الحکایة والتمثیل

مفتئی را دید آن پرهیزگار — بر در سلطان نشسته روز بار

فتوئی پرسید ازو مرد[۳] حلیم[٤] — گفت این‌چه جای فتویست‌ای‌سلیم

مرد گفتش بر در شاه و امیر — هم‌چه‌جای مفتیانست[٥] ای‌خرده گیر[٦]

المقالة الرابعة والعشرون[۷]

سالك طیار شد پیش طیور — گفت ای پرندگان نار و نور

ای برون جسته ز دام پر بلا — صف کشیده جمله فی[۸] جو السما(۱)

هم زفان[۹] مرغ در شهر شماست — هم نوا و نور از بهر شماست

زاشیان بی صفت پریده‌اید — در جهان معرفت گردیده‌اید

هم ز بال و پر قفس بشکسته‌اید — هم ز دام و بند بیرون جسته‌اید

از شما شد هدهد دلاله کار — صاحب انگشتری را راز دار

---

۱ ـ صا : پوشیده   ۲ ـ نو : لایو من   ۳ ـ نو : مردی   ٤ صا : حکیم

٥ ـ صا : مفتیست ـ نو : مفتیان   ٦ ـ پس از این بیت پنج بیت الحاقی در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد دیده میشود بشرح زیر :

هر که اندر خورد خود جائی ندید — نزد عقلش هیچکس جائی ندید

عقل فتوی میدهد نفس ترا — تا توئی بشناس خود را و مرا

همنشین با ظالم درگاه اوی — جز سیاهی ناورد ایماهروی

می نه بینی هر که با عقده براه — چون برابر اوفتد گردد سیاه

مرد باش و نزد نامردان مگرد — همچو عنقا دور گیر و باش فرد

۷ ـ نا : رفتن سالك فکرت پیش طیور   ۸ـ نو . نا : در   ۹ ـ صا . نا . نو : زبان

---

(۱) اشاره‌است بآیهٔشریفهٔ **الم یروا الی الطیر مسخرات فی جو السماء مایمسکهن الاالله ان فی ذلك لایات لقوم یومنون** . سورة النحل آیه ۸۱

این شما را بس که هدهد یافتست　　وز چنان شاهی تفقد(۱) یافتست

شب هوای طشت پروین میکنید[1]　　تا سحرگه خایه زرین میکنید[2]

ای همه بیواسطه بشتافته　　چینه از تغدوا خماصاً(۲) یافته

زیر سایه غرب تا شرق شما[3]　　سایهٔ سیمرغ بر فرق شما[4]

چون شما را صحبت[5] سیمرغ هست　　هر چه خواهم تا بشیر مرغ هست

طفل راهم چارهٔ شیری کنید　　می بمیرم تشنه تدبیری کنید

چون شنیدند[6] این سخن مرغان باغ　　شدجهان برچشمشان چون[7] پرزاغ

مرغ گفت ای بیخبر از حال من　　زین[8] مصیبت سوخت پر و بال من

زین غمم در خون و در گل مانده[9]　　همچو مرغی[10] نیم بسمل مانده[11]

جملهٔ عالم به پر پیموده‌ام　　پر و منقارم بخون آلوده‌ام

روز تا شب این طلب میکرده‌ام　　خواب را شب‌خوش بشب‌میکرده‌ام

عاقبت همچون تو حیران مانده‌ام　　بال و پر زین جست‌وجو افشانده‌ام

هست مرغ عاشق ما عندلیب　　واو[12] ندارد هیچ جز دستان نصیب

گر همایست استخوانی میخورد　　تا ازو شاهی جهانی میخورد

جلوهٔ طاوس منگر این نگر　　کو فرو[13] آرد بیك میویز سر[14]

هدهد از خود نیز در سر میکند　　در سرش چیزیست[15] سر برمیکند

چون شتر مرغی ما سیمرغ دید　　لاجرم از ننگ ما عزلت گزید

گر تو پریدن بپر ما کنی　　پر بریزی خویش را رسوا کنی

سالك آمد پیش پیر بی نظیر　　داد حالی شرح[16] از زاری چو زیر

---

۱ - ۲ - قو : میکنند　　۳ - ٤ - نو : از شما　　٥ - نو : سایه
٦ - نو : شنودند　　۷ - نو : بر چشم ایشان　　۸ - نو : این　　۹ - نو : مانده باز
۱۰- نا : مرغ نو : مرغم　　۱۱ - نو : مانده باز　　۱۲- نا : او　　۱۳- صا. نا. نو : فرود
۱٤ - نو : خوردن ز سر　　۱٥ - صا : چتریست　　۱٦ - نو. نا : شرحش.

---

(۱) و تفقدالطیر فقال مالی لااری الهدهدام کان من الغائبین .

سورةالنمل آیه ۲۰

(۲) قال الرسول ص لو توکلتم علی‌الله حق توکله لیرزقکم کمایرزق الطیر تغدو اخماصاً و تروح بطاناً .

پیر گفتش هست مرغ از بس کمال | جملهٔ معنی علوی را مثال
معنئی کان از سر خیری بود | صورتش را[1] آخرت طیری بود
ذات جان را معنی بسیار هست | لیك تا نقد تو گردد کار هست
هر معانی کان ترا در جان بود | تا نپیوندد[2] بتن پنهان بود
چون بتن پیوست آن خاص آن تست | نیست خاص آن تو[3] گر در جان تست
دولت دین گر میسر گرددت | نقد جان با تن برابر گرددت

الحکایة والتمثیل

گفت محمود آن جهان را پادشاه | در شکاری دور افتاد از سپاه
در دهی افتاد ویران سربسر | پیر زالی دید پیش رهگذر
گاو میدوشید روئی[4] چون بهی | گفت ای زن شربتی[5] شیرم دهی
پیر زن گفتش که ای میر اجل | شیر را آخر کجا باشد محل
شوهر من گر بدی اینجایگاه | گاو کردی پیش تو قربان راه
گر شتابت نیست مهمانت کنم | نقد من گاویست قربانت کنم
زان سخن محمود خوش دل[6] گشت ازو | شد پیاده زود بر نگذشت[7] ازو
گاو را در حال دوشیدن گرفت | شیر از پستانش جوشیدن گرفت
دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت | کان بماهی دست زال پیر ریخت
پیر زن چون دید آن بسیار[8] شیر | گفت تو شیر از چه خواهی ای امیر
زانکه هر انگشت تو گوئی عیان | چشمهٔ پر شیر دارد در میان
با چنین دستی که این ساعت تراست | شیرت از بهر چه می بایست خواست
دولتی داری چو دریا بی کنار | من[9] ندانم تا چه مردی ای سوار
شیر خور نه از من از بازوی خویش | زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش
خویشتن را نقد چندین شیر ازو | من بماهی دیده ام ای میر ازو
این همه شیرم که از دست تو زاد | این نه پستان داد کاین[10] دست تو داد

---

۱ ـ نو : در — ۲ ـ نا : بپیوندد — ۳ـ نا : آن خاص تو ـ نو : خاص تو اگر
٤ ـ نا : روی — ٥ ـ نا . نو : شربت — ٦ ـ نا : دلخوش — ۷ـ صا : زودتر بگذشت
۸ ـ صا : پستان — ۹ ـ نا . نو : می — ۱۰ ـ نا : این

تا درین بودند صحرائی سپاه — از همه سوئی در آمد گرد شاه
سجده میبردند پیش روی او — حلقه میکردند از هر سوی او
پیر زن را حال او معلوم گشت — همچو[1] سنگی بود همچون موم گشت
دست و پایش پیش شاه از کار شد — خجلت و تشویر او بسیار شد
گفت تا اکنون که می نشناختم — گاو را قربان تو میساختم
چون بدانستم برای جان تو — خویشتن را میکنم قربان تو
از حدیث پیر زن خوش گشت شاه — گفت هر حاجت که می‌باید[2] بخواه
گفت آن خواهم که گه گه شهریار — اوفتد از لشکر خود بر[3] کنار
آیدم مهمان به تنهائی خویش — فرد آید سوی سودائی خویش
زانکه من بی‌طاقتم سر تا قدم — می ندارم طاقت کوس و علم
شاه آن ده را عمارت ساز کرد — از برای پیر زن آغاز کرد
ده بدو بخشید و زانجا در گذشت[4] — پیرزن را این‌سخن شد سر گذشت
چون نبد محمود را دولت مجاز — هر کجا میشد بدو میگشت باز
دولت آمد اصل مردم هوش دار — این قدر دولت که داری گوش‌دار
ور نداری گوش آن اندك قدر — چشم بد در حال آید کارگر

الحکایة والتمثیل

شهریاری بود عالی شیوهٔ — در جوارش بود کنج بیوهٔ
بیوه هر روزی برافکندی سپند — در تعجب ماندی شاه[5] بلند
خادمی را خواند روزی شهریار — داد صد دینارش از زر عیار
گفت رو این پیر زن را ده زشاه — پس بپرس از وی که هرروزی پگاه
این سپند از بهر چه سوزی همی — چون نداری یك شبه روزی همی
رفت خادم زر بداد و گفت راز — پیر زن در حال گفت ای‌سرفراز
هر چه در کل جهان نامش بری — عاقبت چشمش رسد تا بنگری
از گدائی گر چه جان میسوختم — این سپند از بهر آن می‌سوختم
چون گدائی خود آمد در خورم — گفتمش چشمی رسد تا بنگرم
اینکم تو زر نهادی در کنار — آن گدائی رفت و گشتم سیم‌دار

۱- صا: گر چو ۲- صا. نا. نو: میخواهی ۳- نو: با ۴- نا: باز گشت ۵- صا: آن شاه.

دیدی آخر چون مرا چشمی بدید — آن گدائی مرا چشمی رسید
فارغ از عالم گدائی راندن — بهتر از صد پادشائی راندن
چون بود هر روز یك نانت پسند — هیچ قیدی نیز در جانت مبند

الحکایة والتمثیل

چون بچین افتاد اسکندر ز راه — داشتش فغفور چین در چین نگاه
کرد بزمی آنچنان شاهانه راست — کان صفت ناید بصد افسانه راست
چند کاسه پیش اسکندر نهاد — پر در و پر لعل و پر گوهر نهاد
گفت بسم‌الله بکن دستی دراز — تا کنند آنگه سپه دستی فراز
گفت اسکندر که پیشم قوت نیست — کاسه جز پر لعل و پر[۱] یاقوت نیست
کاسه پر جوهر چرا کردی بگو — کی خورد مردم چنین خوردی بگو
شاه چین گفتش[۲] که ای بحر علوم — تو نسازی قوت خود جوهر بروم
گفت جوهر چون تواند خورد کس — گردهٔ دو نان مرا قوتست و بس[۳]
کار من بی‌شك چو کار خاص و عام — میشود روزی بدو گرده تمام
شاه گفتش چون نمیخوردی گهر — می نبایستت دو گرده بیشتر
می نشد در روم این دو گرده راست — کز چنان جائیت بر بایست خاست
جملهٔ عالم بزیر پای کرد — عزم یك یك شهر و یك یك جای کرد
راه می‌پیمود با چندین[٤] سپاه — کرد چندینی رعیت را تباه
این دو گرده راست میبایست کرد — هم بروم آزاد می‌بایست خورد
چون ازو بشنود[٥] اسکندر دلیل — کرد از آنجا هم در آن ساعت رحیل
در سفر گفت این فتوحم بس بود — تا قیامت قوت روحم بس بود
ترك گفتم من سفر یکبارگی — عزلتی جویم ازین آوارگی
هیچکس را در جهان بحر[٦] و بر — از قناعت نیست ملکی بیشتر[۷]

الحکایة والتمثیل

عامربن قیس قطب نه فلك — تره یکروز میزد[۸] بر نمك

---

۱ ـ نو : جز ۲ ـ صا : گفت او را ۳ ـ صا . نو : قوتست بس
٤ ـ نو : چندان ٥ ـ صا : بشنید ٦ ـ نو : از بحر ـ نا : از جهان بحر
۷ ـ بعد از این بیت بیتی در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد بدین صورت آمده است :
هم نبی گفتست با هر هوشیار — که قناعت مال لاینفد شمار
۸ ـ نو : روزی همی زد.

پس خوشی میخورد بی‌نان تره او
می‌نشد از جای خود يك ذره او

سایلی گفتش که ای مرد بلند
گشتهٔ آخر بدین[1] تره پسند

عامرش گفتا که در عالم بسی
قانعند[2] الحق بکم زین هم بسی

گفت کیست آخر بگو از مردمان
کو بکم زین هست قانع این زمان

گفت دنیا هر که بر عقبی گزید
شد بکم زین غره چون دنیا گزید

زانکه دنیا در بر دین ذره‌ایست
صد هزاران ذره در هر تره‌ایست

پس کسی کو کرد دنیا اختیار
گشت قانع او بکم زین صد[3] هزار

چون بکم زین می نشاید غره بود
پس ز[4] دنیا بیشتر در تره بود

آنچه بیشست از همه دنیا مراست
گر خورم بیش از همه دنیارواست

هر که در راه قناعت مرد شد
ملك عالم بر دل او سرد شد

خشك یا تر گرده چون زد برپنیر[5]
فارغ آمد از وزیر و از امیر

الحکایة والتمثیل

پیش آن دیوانهٔ شد پادشا[6]
گفت از من حاجتی خواه ای گدا

گفت دارم من دو حاجت‌درجهان
بو که از شاهم برآید این زمان

اول از دوزخ چو خوش برهانیم
در بهشتم آری و[7] بنشانیم

پادشاهش گفت ای حیران راه
هست این کار خدا از من[8] مخواه

بود مجنون را یکی خم پیش در
شاه آن خم را ستاده بر زبر

گفت دور از پیش خم تا نرم‌نرم
خم شود از تابش خورشید گرم

زانکه شب تا روز در خم میشوم
گرم‌وخوش[9] می‌خسبم[10] و گم‌میشوم

جامهٔ خوابم خمست ای نامور
دور ازان سر[11] تا نگردد سردتر

نه مرا شد از تو يك حاجت روا
نه ز تو درد مرا آمد دوا

چون نکردی داروی این دردتو
جامه خوابم را مگردان سرد تو

آنکه صد تیمار دارش نیست بس
چون تواند داشتن تیمار کس

---

١ ـ نا . صا : کردهٔ آخر برین   ٢ ـ نا : قانعست   ٣ ـ نا : بکمتر زین
٤ ـ قو. که   ٥ ـ قو : یا تر گردهٔ چون زد بتیر   ٦ ـ نا . نو : دیوانه شد آن پادشا
٧ ـ صا : در بهشت آری وخوش   ٨ ـ نو : ما   ٩ ـ صا : گرم‌خوش
١٠ ـ نا . نو : میخفتم   ١١ ـ صا : شو .

الحکایة والتمثیل

آن یکی دیوانه را می‌تاختند — کودکانش سنگ می‌انداختند
در گریخت او زود در قصر عمید — بود او در صدر آن قصر مشید
دید در پیشش نشسته چند کس — باز میرانند[1] از رویش مگس
بانگ بر وی زد عمید از جایگاه[2] — گفت ای مدبر که داد اینجات راه
گفت بود از دیدهٔ من خون چکان — زانکه سنگم میزدند این کودکان
آمدم کز کودکان بازم خری — خود تو صد باره ز من عاجزتری
چون ترا در پیش باید چند کس — تا ز رویت باز میراند[3] مگس
کودکان را چون ز من داری تو باز — سر نگونی تو بحق نه[4] سر فراز
تو نهٔ میری اسیری دایمی[4] — زانکه محکومی بحق نه حاکمی
میر آن باشد که با او در کمال — دیگری را نبود از[5] میری مجال
نیست باقی سلطنت بر هیچکس — تا بدانی تو که یك سلطانست بس

الحکایة والتمثیل

کودکی با خویش تنها ساختی — جوز با خود جمله تنها باختی
آن یکی پرسید از وی کای غلام — از چه تنها جوز میبازی مدام
گفت میری دوست میدارم بسی — تا همه من میر باشم نه کسی

المقالة الخامسة والعشرون[6]

سالك آمد پیش حیوان دردناك — نه امید امن و نه بیم هلاك
طالب اوحی شده دل پر شعاع — سبع هشتم باز میجست از سباع
گفت ای جویندگان راهبر — در رکوع استاده جمله کارگر
از چرا و چند معزول آمده — در چرای خویش مشغول آمده
در زمین گاو سیاهی از شماست — زیر بار[7] گاو ماهی از شماست
بر فلکتان گاو و ماهی نیز هست — دب وشیروهر چه خواهی نیز هست

---

١ - صا : میرانند ٢ - صا . نا . نو : پیشگاه ٣ - نا . نو : میدارد
٤ - نا : نی ٤ - نو: میرو اسیر دائمی ٥ - نا : آن ٦- نا : رفتن سالك فکرت
پیش حیوان ٧ - صا . نو : پای .

زیر و بالا سر بسر بگرفته‌اید | کوه و صحرا خشك و تربگرفته‌اید
گه شما را[1] نیز[2] ظاهر یك خلف | ناقة‌الله بس بود در پیش صف(۱)
خود میپرسیداز سگ اصحاب کهف | زانکه جانی دارد او برعشق وقف(۲)
از شما پیغامبری را اینت[3] نام | گوسفندی میشود قایم مقام
وز شما یك ماهی پاکیزه جای | یونسی را میشود خلوت‌سرای(۳)
وز شما بزغالهٔ بریان بزهر | میکند آگاه احمد را ز قهر
شاخ دولت از شما بر میدهد | مشك آهو گاو عنبر میدهد
چون کسی در راه[4] دولت‌یار گشت | دیگری را هم تواند یار گشت
هست روی دولت از سوی شما | دولتی میخواهم از کوی شما
چون شنید[5] این حال مشکل‌جانور | شد ز خود زین حال حالی بیخبر
گفت ای هم بی‌خبر هم بی‌ادب | کس ز گاو و خر گهرداردطلب
ما همه دزد ره[6] یکدیگریم | یکدگر را میکشیم[7] و میخوریم
سر بعالم در نهاده بیقرار | نیست مارا جز خور وجز خفت کار
آنچه میجوئی تو اینجاآن[8] مجوی | گوهر دریائی از صحرا مجوی
صد هزار از ما بمیرد زار[9] بار | تا شود یك ره براقی آشکار
گر بلندی یافتست از ما کسی | حکم نتوان کرد بر نادر بسی
از خر و از گاو نتوان یافت‌راز | پس سر خود گیر زود ای‌سرفراز
سالك آمد پیش پیر بخردان | قصهٔ بر گفتنش از خیل ددان
پیر گفتنش هست حیوان و سباع | ز آتش نفس مجوسی یك شعاع
نفس کافر سرکشی دارد مدام | گر سر اندازیش سر بنهد[10] تمام
گه مسلمانی دهی گه زر دهی | تا که یك لقمه بدین کافر دهی

---

۱ ـ نو : از شما بس ـ نا : خود شما را ـ صا : گر شما را   ۲ ـ صا . نیست
۳ ـ نو : گفتست ـ صا: پیغمبری را نیست   ٤ نا : بخت   ٥ ـ نو : شنود
٦ ـ نا : درنده   ۷ ـ نو : می‌دریم   ۸ـ نا : زما اینجا نو : میخواهی توآن اینجا
۹ ـ صا . نا . نو : زیر   ۱۰ ـ نو : ننهند .

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **ویا قوم‌هذه ناقة‌الله لکم اية الخ** سورة هودآیه ٦٧
(۲) اشاره است به‌آیه شریفه **وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید** سوره کهف آیه ۱۷
(۳) اشاره است به‌آیه شریفه **وان یونس لمن‌المرسلین . فالتقمه الحوت وهو سلیم** سوره صافات آیه ۱۳۹ تا ۱۴۲

گر طعام نفس خوش گر ناخوشست | چون گذر بر نفس دارد آتشست
خوش مده نفس مجوسی راطعام | تا نبینی ناخوشی او تمام[1]

الحکایة والتمثیل

شیر دین سفیان ثوری شمع شرع | گفت قوم خویش را کای جمع شرع
لذت و خوشی خوردن در طعام | بیش چندان نیست کز لب تا بکام
این قدر ره[2] صبر کن آسان بود | تا خوش وناخوش ترا یکسان بود
میزنی بیهوده همچون سگ تگی | تو کئی در صورت مردم سگی
تا ترا یك استخوان آید بدست | عمروجانت ازدست شدای سگ پرست
تو همای روح را ده استخوان | زانکه بس افسوس باشد سگ بدان
قوت مردان روح را جان دادنست | چیست قوت تو بسگ نان دادنست
ای بسگ مشغول گشته ماه و سال | چند خواهی بود با سگ درجوال
گر بامر سگ شوی درکار تیز[3] | از سگان خیزی بروز رستخیز

الحکایة والتمثیل

موسی عمران یکی شاگرد داشت | کو باستادی بسی سر می‌فراشت
شد بشهری دور ازموسی مگر | می نیامد دیرگاه از وی خبر
جست بسیاری ازو موسی نشان | محو شد گفتی[4] نشانش از جهان
در رهی یکروز موسی میدوید | دید مردی را که خوکی میکشید
گفت موسی کز کجائی ای غلام | گفت هستم از فلان شهرای امام
گفت شاگرد منست آنجایگاه | گفت آن‌شاگرد تست این‌خوك‌راه
در تعجب ماند موسی زان حدیث | تا چگونه گشت خوکی آن‌خبیث
در مناجات آمد او پیش خدای | گفت سر این بگو ای رهنمای
گفت علم‌دین که این‌مرد ازتویافت | جانش از دون همتی می[5] برنتافت
رفت از وی دنیی دون صید کرد | دین مطلق را بدنیا قید کرد
مرد دنیا بود با دنیا بساخت | دین خود در شیوهٔ دنیا بباخت

---

۱ ـ صا : مدام　۲ـ نو : رو　۳ـ نا. نو. صا : نیز　۴ـ نو. صا : کوئی
۵ ـ نو : آن.

لاجرم من مسخ گردانیدمش — جامهٔ چون خوک پوشانیدمش
امت پیغامبر[1] آخر زمان — یافتند از مسخ گردیدن امان
آنکه[2] در دنیا امانشان داده‌ام — تا بروز دین زمانشان داده‌ام
گر کسی از امت او این کند — خویش را در حشر مسخ دین کند
گر نخواهد کرد توبه مرد راه — بس که خواهد بود خوک آنجایگاه
چند خواهی نفس را[3] پرورد تو — صحبت خوکی چه خواهی کرد تو
خر ز بیم خوک بگریزد مدام — چون تو نگریزی خری باشی تمام

الحکایة والتمثیل

آن یکی را دیگری میگفت سخت — بز گرفتی تو مرا ای شوربخت
گفت مجنونیش چون هستی تو خر — گر بزی بیشت نگیرد[4] غم مخور
هر که او صورت پرستی پیشه کرد — کی تواند از[5] صفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شهوانی تست — اصل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز[6] خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود — مبتلای آن شدن سودا بود

الحکایة والتمثیل

بود برنائی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرك و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود — سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیق و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو — زانکه الحق نیك افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی — هم سخن با او دگر گون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در — یك کنیزك همچو خورشیدی دگر
تنك چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائی عجایب پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

---

۱ - صا . نو : پیغمبر ۲ - صا . نو . نا : لیك ۳ - نو : بد
٤ - نا . نو : بگیرد - صا : ریشت بگیرد ۵ - نو : آن ٦ - نو : را - نا . صا : چون

هم بشیرینی شکر را کرده بند
هم بتلخی هر[1] ترش را کرده‌قند

دو کمندش بر زمین افتاده بود
نه ز قصدی[2] خود چنین‌افتاده‌بود

از دو لعل او شکر میریختی
طوطیان را بال و پر میریختی

از دو چشمش تیر بیرون میشدی
کشته خون‌آلود[3] در خون میشدی

چشم این شاگرد بروی او فتاد
گفت من شاگردم و او[4] اوستاد

در جهان استاد نیست‌اکنون کسم
این زمان شاگردی این بت بسم

گر بگوید[5] درس عشقم اوستاد
بر ره شاگرد خواهم[6] اوفتاد

ور نخواهد گفت درس عشق باز
من نخواهم کرد درسی نیز ساز

روز و شب در عشق آن بت اوفتاد
کرد کلی ترک درس و اوستاد[7]

شد چو شاخ[8] زعفران از درد او
گشت هم رنگ زریری زرد او

عشقش آمد عقل او[9] در زیر کرد
گردلی داشت او ز جانش سیر کرد

گر چه بسیاری بدانش داد داد
ذرهٔ عشق آن همه برباد داد

علم خوانی کبر و غوغا آورد
عشق ورزی شور و سودا آورد

هر که را بی عشق علمی راه داد
علم او را حب مال و جاه داد

عاقبت یکبارگی بیمار شد
بند بندش کلبهٔ تیمار شد

آنچه او را با کنیزك اوفتاد
واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیلت قصد کرد
از دو دست آن کنیزك فصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمدش
بعد ازان حیضی پدیدار آمدش

آن کنیزك شد چو شاخ خیزران
گشت گلنارش چو برگ زعفران

نه نکوئی[10] ماند در دیدار او
نه طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرهٔ باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی‌نماند

قرب‌سی مجلس که‌دارو خورده‌داشت[11]
جمله در یك طشت برهم کرده‌داشت[12]

خون فصد وحیض هم در طشت بود
تا بسر آن طشت درهم گشت بود[13]

---

۱ ـ صا : هم   ۲ ـ صا : بقصدی   ۳ ـ نا : خون‌آلوده   ۴ ـ نو : وی
۵ ـ نا . صا : نگوید   ۶ ـ قو : خواهد   ۷ ـ نا . نو : درس اوستاد
۸ ـ قو : شاخی   ۹ ـ صا . نا . نو : را   ۱۰ ـ نو : هم‌نه‌حسنی   ۱۱ ـ صا : بود
۱۲ ـ صا : گرد آورده بود   ۱۳ ـ نو : زود .

خواجه آن شاگرد زیرک رابخواند — وز[1] پس پرده کنیزک را بخواند[2]

اول آن‌شاگرد را چون[3] جای کرد — آن کنیزک پیش او بر پای کرد

چون بدید آن مرد برنا[4] روی او — نیز دیگر ننگرست[5] از سوی او

در تعجب ماند کان زیبا نگار — چون چنین بی‌بهره شد ازروزگار

سردئی از وی پدیدار آمدش — گرمی تحصیل در کار آمدش

آن همه بیماری او باد گشت — از کنیزک تا ابد آزاد گشت

چون بدید استاد آزادی او — بر غمش غالب شده شادی او

گرمی شاگردِ زیرک گشت سرد — جانش از عشق کنیزک گشت فرد[6]

گفت تا آن طشت آوردند زود — سر گشاده پیش او بردند زود

گفت ای برنا چه کارت اوفتاد — بیقراری شد قرارت اوفتاد

آنهمه در عشق دل گرمیت کو — وانهمه شوخی و بی‌شرمیت کو

روز و شب بود این کنیزک آرزوت — سر برآر از پیش و اینك[7] آرزوت

روی تو از[8] عشق او زرد ازچه‌شد — وان‌چنین[9] عشقی چنین‌سرد ازچه‌شد

تو همانی و کنیزک نیز هم — لیك کم شد از وی این‌یك چیزهم

آنچه دور از روی تو کم گشت ازو — در نگر اینك پرست این طشت ازو

چون جدا گشت از کنیزک این‌همه — سرد شد عشق تو اینك این همه

بر کنیزک باد می‌پیمودهٔ — در حقیقت عاشق این بودهٔ

تو بره در بی فراست آمدی — عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد — توبه کرد و با سر تکرار شد

چون تو حمال نجاست آمدی — از چه در صدر ریاست آمدی

کار تو گر مملکت راندن بود — ور ره تو علم دین خواندن بود

چون برای نفس باشد کار تو — از سگی در نگذرد مقدار تو

---

۱ - صا : در   ۲ - صا : نشاند   ۳ - صا : خود را   ۴ - نا : دانا

۵ - نو : ننگریست   ۶ - نو . صا : دردلش عشق کنیزک گشت سرد

۷ نا . نو : پیش کاینك   ۸ - نا : در   ۹ - نا . صا . نو : چنان .

الحکایة والتمثیل

در رهی میشد سنائی بیقرار   دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز   یك مؤذن دید در بانگ نماز
گفت نیست این کار خالی ازخلل   هر دو را می‌بینم اندر یك عمل
زانکه‌هست این‌بیخبر چون‌آن‌دگر   از برای یك دومن نان کارگر
چون برای نانست کار این دو خام   هر دو را یك کار می‌بینم مدام
بلکه این کناس درکارست راست   وان مؤذن غرهٔ روی‌و ریاست
پس درین معنی بلاشك ای عزیز   از مؤذن به بود کناس نیز
تا[1] تو با نفسی و شیطانی ندیم   پیشه خواهی داشت کناسی مقیم
گر درخت دیو از دل برکنی   جانت را زین بند مشکل برکنی
ور درخت دیو میداری بجای   با سگ و با دیو باشی هم‌سرای

الحکایة والتمثیل

مرگ را مردی بجان مشتاق شد   پیش خواجه بوعلی دقاق شد
گفت من از دست شیطان رجیم   می ندارم ذرهٔ از مرگ بیم
هر دمم جان گوییا[2] شیطان برد   مرگ نیکوتر بود گر جان‌برد
خواجه گفت‌ای چاره خواه‌نیکبخت   در سرایت از میان برکن‌درخت
تا برو گنجشك ننشیند دگر   بی درختت[3] دیو کی بیند دگر
تا درونت آشیان دیو هست   دایمت از دیو[4] سر[5] کالیو هست
چون بسوزی آشیان دیو پاك   دیو را با تو چه کار ای دردناك

المقالة السادسة والعشرون[6]

سالك آمد پیش شیطان رجیم   گفت ای مردود رحمن ورحیم[7]
ای در اول مقتدای خواندگان   وی در آخر پیشوای راندگان
ای بیك بیحرمتی[8] مفتون شده   وی بیك ترك ادب ملعون شده

---

۱ - نو : چون   ۲ - صا . جانی دگر   ۳ - قو . نا.' : درخت
٤ - نا . نو : دایم از دیوت   ٥ - نو : سری   ٦ - نا : رفتن سالك فکرت پیش شیطان
۷ - نا : رحمن رحیم - نو : رحمن‌الرحیم   ۸ - نا : بی‌خدمتی .

هفتصد باره هزاران سال تو   جمع کردی سر حال وقال تو

قال تو اغلال شد حالت محال   مسخ گشتی تا نه پر ماندی[1] نه بال

گر جرس جنبان دولت بودهٔ   چون جرس اکنون همه بیهودهٔ

نیست کس لز تو مصیبت دیده‌تر   خشک لب بنشین مدام و دیده تر

در بهشت عدن بودی اوستاد   کار تو با قعر دوزخ اوفتاد

آنچنان بوده چنین چون آمدی   دی ملک امروز ملعون آمدی

آتش کفر تو در دین اوفتاد   در همه عالم کرا این اوفتاد

چون فرشته خویش را[2] دانی دلیر   دیوی تو آشکار آمد نه دیر

ای فرشته دیو مردم آمدی   در پری جفتی چو کژدم آمدی

گر بسی بر دیگران فرقت نهند   هم کلاه دیو بر فرقت نهند

هم دل مؤمن تو داری در دهان[3]   هم توئی باخون دل در رگ روان

هم ز ماهی جایگه تا مه تراست   هم ز مشرق تا بمغرب ره تراست

چون جهانی در گرفتی پیش تو   آگهم گردان ز کار خویش تو

گر رهی دزدیده داری سوی گنج   شرح ده تا من برون آیم ز رنج

زین سخن ابلیس در خون اوفتاد   آتشش از سینه بیرون اوفتاد

گفت اول صد هزاران سال من   خورده‌ام این جام مالامال من

تا بآخر جام کردم سرنگون   درد[4] لعنت آمد از زیرش برون

در دو عالم نیست از سر تا بپای   هیچ جائی تا نکردم سجده‌جای

بس[5] که بر ابلیس لعنت کردمی   خویشتن را شکر نعمت کردمی

من چه دانستم که این بد میکنم   روز تا شب لعنت خود میکنم

ناگهی سیلاب محنت در رسید   پس شبیخونی ز لعنت در رسید

صد هزاران ساله اعمالم که بود   در عزازیلی پر و بالم که بود

جمله را سیلاب لعنت[6] پیش کرد   تامرا هم مسخ و هم بی خویش کرد

لاجرم ملعون و نا[7]فرمان شدم   گر فرشته بوده‌ام شیطان شدم

---

١ - قو. ماندی   ٢ - نا: خویشتن   ٣ - صا: جهان   ٤ - نا: دود

٥ صا: من   ٦ - نا. صا: محنت   ٧ - نو: بی.

آنکه اول حور را همخوابه کرد — این زمانش دیو در گرمابه کرد
پای تا سر عین حسرت گشته‌ام — در همه آفاق عبرت گشته‌ام
گرتو از من عبرتی گیری رواست — ور بکاری نیز[۱] میآئی خطاست
صد جهان رحمت چرا بگذاشتی — راه لعنت بی خبر بر داشتی
من ز[۲] لعنت دارم الحق[۳] دورباش — تو نداری تاب لعنت دور باش
سالك آمد پیش پیر رهبران — قصهٔ بر گفت صد عبرت در آن
پیر گفتش هست ابلیس دژم — عالم رشك و منی سر تا قدم
زانکه گفتندش که ای افتاده‌دور — چون شدی در غایت دوری‌صبور
گفت دور استاده‌ام تیغی بدست — باز میرانم از آن در هر[۴] که‌هست
تا نگردد گرد آن در هیچکس — در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم دودیده همچو میغ — زانکه آن رویم بخویش‌آید دریغ
دور استادم که نتوانم که کس — روی او بیند بجز من یك‌نفس[۵]
دور استادم که من در راه او — نیستم شایستهٔ درگاه او
دور استادم نه پا نه سر ازو — چون بسوزم دور[۶] اولیتر ازو
دور استادم ز هجران تیره حال — چون ندارم تاب قرب آن وصال
گر چه هستم راندهٔ درگاه او — سر نه‌پیچم ذرهٔ از راه او
تا نهادستم قدم در کوی یار[۷] — ننگرستم هیچ سو جز سوی یار[۸]
چون شدم با سر معنی هم نفس — ننگرم هرگز سر موئی بکس

الحکایة و التمثیل

آن شنودی تو[۹] که مردی از رجال — کرد از ابلیس سرگردان سؤال
گفت فرمودت خداوند ودود — ازچه آدم را نکردی آن سجود(۱)
گفت می‌شد صوفئی در منزلی — بود در مهد[۱۰] بزر[۱۱] سنگین دلی
ماه روئی دختر سلطان عهد — بر فتاد از باد ناگه پیش مهد

---

۱ - نا : تیز ۲ - صا : چو ۳ - نا . صا . نو : از حق ٤ - نو : درگه
٥ - این بیت در نسخه قو نیامده است ٦ - نو : دوزم ۷ - ۸ - نا : او
۹ - نا : شنو دستی ۱۰ - صا . نا : مهدی ۱۱ - صا : مگر .

(۱) اشاره است بآیه شریفه : **قال مامنعك ان لاتسجد اذا مرتك قال اناخیر منه خلقتی من نار وخلقته من طین** سوره اعراف آیه ۱۱

چشم صوفی بر جمال[۱] او فتاد　　آتشی در پر و بال[۲] او فتاد

دید روئی کافتابش بنده بود　　صبح صادق را از آن لب [۳]خنده‌بود

در دل آن صوفی شوریده حال　　آتشی بس سخت افکند آن‌جمال

عشق آن سلطان سر جادوپرست　　در دل صوفی بسلطانی نشست

هر زمانش درد دیگر تازه کرد　　دست کاریهای بی‌اندازه کرد

دل نبود از عشق در فرمان او　　دل شد و[۴] برخاست آمد جان‌او

دختر القِصه ازو آگاه شد　　پیش مهدش خواند تا همراه‌شد

گفت ای صوفی چرا حیران شدی　　این چه افتادت که سر گردان‌شدی

گفت صوفی را نباشد جز دلی　　دل تو بردی اینت مشکل مشکلی

عشق تو دل برد و جان میخواهدم　　جان ره عشقت نشان[۵] میخواهدم

شور ما[۶] از ماه تا ماهی رسید　　هین اگر فریاد می[۷] خواهی‌رسید

گرتوام درمان[۸] کنی من‌جان برم[۹]　　نی بجان تو که گر درمان‌برم[۱۰]

دخترش گفتا که چندینی مگوی　　وصل من در پرده چندینی‌مجوی

گر چه شیرینی و نیکوئیم هست　　در فشانی در سخن گوئیم‌هست

گر به‌بینی خواهرم را[۱۱] یکزمان　　تیر مژ گانش کند پشتت کمان

آنچه آنرا صوفیان گویند آن　　از جمال خواهرم جویند آن

گر توهستی صوفی‌اکنون آن‌طلب　　ورنه مردی هرزه[۱۲] گوئی‌نان‌طلب

بنگر اکنون گر نداری باورم　　کز پسم میآید اینك خواهرم

گر ببینی روی آن زیبا نگار　　ننگری در روی چون من‌صدهزار

بنگرست آخر ز پس‌آن سست عهد　　تا فرو افکند دختر پیش مهد

گفت اگر عاشق بدی یك‌ذره او　　کی شدی هر گز بغیری غره او

صوفی پخته نبود او خام بود　　مرد دم بود او و[۱۳] مرغ دام‌بود

---

۱ - نو : جمالش　　۲ نو : بالش　　۳ - قو. صا: صبح را زآن لب لبی‌پر
٤ - نا : شده　　٥ - نو: نهان　　٦- ٧- صا . نا : من　　٨- صا . نو : گر تو درمانم
نا : گر تو درمانی　　٩ - نا : جان می‌برم　　١٠ - نا : درمان میبرم
١١ - صا : خواهر. من　　١٢ - نا . نو : مرد هرزه　　١٣ - نو . صا : نه .

خوش بود در عشق من گشتن تباه | پس بروی دیگری کردن نگاه
اینچنین کس را ادب کردن نکوست | سر فرو افکندن از گردن نکوست
ظن چنان بردم که بس چست آمد او | امتحانش کردم و سست آمد او
خادمی را خواند و گفتا تن بزن[1] | زود صوفی را ببر گردن بزن
تا کسی در عشق چون من دلنواز | ننگرد هرگز بسوی هیچ باز
قصهٔ ابلیس و این قصه یکیست | می ندانم تا کرا اینجا شکیست
گر چه مردودست هم نومید نیست | لعنت او را گوئیا جاوید نیست
گرچه این دم[2] هست نومیدیش[3] کار | در امیدی میگذارد[4] روزگار

الحکایة والتمثیل

بامدادی رفت ابلیس لعین | تا بدرگاه نبی العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بارخواست | بر نیامد کوژ رورا کار راست
گفت پیغامبر که او را بار نیست | گو برو کورا بر من کار نیست
کی بود ابلیس ملعون مرد من | یا[5] تواند دید هرگز گرد من
عاقبت جبریل میآمد دوان | گفت ره ده آن[6] لعین رایك زمان
تا غم مهجوری خود گویدت | حال درد دوری خود گویدت
راه دادش سید و صدر انام | چون در آمد کرد سید را سلام
گفت میدانم که نوشت باد نوش | این که تو رفتی سوی معراج دوش
سیدش گفتا که رفتم ای لعین | گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کرسی و فلك | جملهٔ اسرار و آیات ملك[7]
گفت دیدی عرش را از دست راست | گفت دیدم عالم نور و نواست
گفت دیدی بر چپ عرش اله | وادی منکر بیابانی[8] سیاه
گفت دیدم دور بود از راه من | گفت بود آن دشت مجلس گاه من
گفت دیدی آن علم را سرنگون | آن علم آن منست ای رهنمون
گفت دیدی منبر بشکسته را | حق نهاده بود این دل خسته را

---

۱ - قو : مزن ۲ - نا : جا ۳ - نو : نومیدیم ٤ - نو : میگذارم
۵ - نو : تا ٦ - نا : این ۷ - نو : وملك ۸ - نو : بیابان.

منبرم آن بود مجلس گفتمی — خویش وا زر خلق را مس گفتمی
از ملایك هفتصد ره صد هزار — زیر آن منبر گرفتندی قرار
من روایت از خدا می کردمی — یك بیك را آشنا می کردمی
من چه دانستم که بیگانه منم — عاقل ایشانند و دیوانه[1] منم
ظن چنان بردم که هستم دولتی — بیخبر بودم ز طوق لعنتی
لعنتی(۱) را پنج حرف آمد شمار — لام و عین و نون و تا ویا[2] کنار
دوش سلطانی که معراجت نهاد — از لعمرك بر سرت تاجت[3] نهاد
پنج حرف آمد لعمرك ای عزیز — لام و عین و میم و را وکاف نیز
پنج آن تست و پنج آن منست — راحت آن تست و رنج آن منست
طوق من پنجست و تاج تست پنج — آن من خاکست وآن تست گنج
گر چه هستی هم رسول وهم امین — طوق من[4] می بین و ایمن کم نشین
زانکه من هر چند هستم هیچ چیز — تاج تو بینم نیم نومید نیز
من نیم نومید تو ایمن مباش — بی نیازی مینگر ساکن مباش
منصبی کاغاز کار ابلیس داشت — قدر آن نشناخت ازان[5] سر میفراشت
چون ازان منصب بخاك افتاد خوار[6] — قدر دان شد لیك داداز دست کار
دیدهٔ خورشید بین خیره بود — آب چون بر در رود[7] تیره بود

الحکایة والتمثیل

صاحب اطفالی ز غم میسوختی — خار کندی تا شب و[8] بفروختی
بود بس درویش او پیر[9] و ناتوان — مانده در اطفال و در جفتی جوان
تا که نشکستی تنش صد ره نخست — دست کی دادیش یك نان درست
خانهٔ او در میان دشت بود — ناگهی موسی برو بگذشت زود[10]
دید موسی را که میشد سوی طور — گفت از بهر خداوند غفور[11]
از خدا در خواه تا هر روزیم — می فرستد بی زحیری روزیم

---

١ ـ نا . نو : ایشانند دیوانه — ٢ ـ نا : بر ! — ٣ ـ نو . قو : تاجی
٤ ـ صا : را — ٥ ـ صا . نا : از این — ٦ ـ صا : زار — ٧ ـ صا : بود
٨ ـ نو . صا : بشب — ٩ ـ صا . نا . نو : درویش وپیر و — ١٠ ـ قو : بود — ١١ ـ صا : صبور

(١) اشاره است بآیه شریفه وان علیك لعنتی الی یوم الدین . سوره ص آیه ٧٩.

زانکه تا یك گرده دستم میدهد ... دور گردون صد شکستم میدهد

خار باید کند هر روزی مرا ... تا بدست آید مگر روزی مرا

از خدای خویش آن میبایدم ... کز سر فضلی دری بگشایدم

چون بشد موسی و با حق راز گفت ... قصهٔ آن پیر عاجز باز گفت

حق تعالی گفت هرچه آن پیر خواست ... هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیك دو حاجت[1] که من میدانمش ... گر بخواهد آن روا گردانمش

باز آمد موسی و گفت از خدا ... نیست جز دو حاجتت اینجا روا

چون[2] دوحاجت امرت آمد[3] از اله ... غیر دنیا[4] هر چه میخواهی بخواه

مرد شد در دشت تا خار آورد ... وآن دو حاجت نیز درکار آورد

پادشاهی از قضا در دشت بود ... بر زن آن خارکش بگذشت زود[5]

صورتی میدید بس صاحب جمال ... درصفت ناید که چون شددرجوال

شاه گفتا کیست او را بارکش ... آن یکی گفتا که پیری خارکش

شاه گفتا نیست او در خورد او ... کس نمیدانم بجز خود مرد او

در زمان فرمود زنرا[6] شاه دهر ... تا که در صندوق بردندش بشهر

چون نماز دیگری آن خارکش ... سوی کنج خویش آمد بارکش

دید طفلان را جگر بریان شده ... در غم مادر همه گریان شده

باز پرسید او که مادرتان کجاست ... قصه پیش پیر برگفتند راست

پیر سرگردان شد وخون میگریست ... زانکه بی زن هیچ نتوانست زیست

گفت یارب بر دلم بخشودهٔ ... وین دو حاجت هم توم[7] فرمودهٔ

یارب آن زن را[8] تو میدانی همی ... این[9] زمان خرسیش گردانی همی

گفت این ورفت باعیشی[10] چوزهر ... از برای نان طفلان سوی شهر

شاه چون با[11] شهر آمد از شکار ... گفت آن صندوق ای خادم بیار

چون در صندوق بگشادند باز ... روی خرسی دید شاه سرفراز

گفت گوئی او پری دارد[12] مگر ... هر زمانش صورتی باشد دگر

---

۱ - صا : یك دو حاجت را   ۲ - صا : این   ۳ - نو : امر آمد

٤ - صا : آن دو !   ۵ - قو : بود   ٦ - نو : او را   ۷ - نو : را تو هم

۸ - نو : که   ۹ - نا : در   ۱۰ - صا : عیش -   ۱۱ - صا : در   ۱۲ - نا : زادست

هین برید او را بجای خویش باز — تا مگر بر[1] ما پری[2] ناید فراز

خار کش در شهر چون بفروخت خار — نان خرید و سوی طفلان رفت زار[3]

دید خرسی را میان کودکان — در گریز از بیم اوآن ظفلکان[4]

خار کش چون خرس را آنجا بدید — گفتیی صد[5] تشنه یك[6] دریا بدید

گفت یارب حاجتی ماندست وبس — همچنانش کن که بود اواین[7] نفس

خرس شد حالی چنان کز پیش بود — در نکوئی گوئیا زان[8] بیش بود

چون شد آن اطفال را مادر پدید[9] — هر یکی را دل ز شادی بر پرید[10]

مرد را چون آن[11] دو حاجت شد روا — آمد آن فرتوت غافل در دعا

ناسپاسی ترك گفت[12] آن ناسپاس — کرد حق را شکرهای بی قیاس

گفت یارب تا[13] نکو میداریم — قانعم گر همچنین[14] بگذاریم

پیش ازین از ناسپاسی میگداخت — قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

المقالة السابعة والعشرون[15]

سالك دلدادهٔ بیدل دلیر — پیش جن آمد ز جان خویش سیر

گفت ای پوشیده از غیرت جمال — خیمهٔ خاص تو از خدر[16] خیال

تو چو جان از انس پنهان آمدی — نه غلط کردم تو خود جان آمدی

مصطفی را لیلة الجن دیدهٔ — قصهٔ ثقلین ازو پرسیدهٔ[17]

انس جان انس و جان دانستهٔ — در نهان سر جهان دانستهٔ

از لطافت نامدی درغور[18] جسم — جان رود در جسم وجان داری تو[19] اسم

پیش از آدم[20] بعالم بودهٔ — تا بعهد مصطفی هم بودهٔ

سورتی و سورتی[21] قرآن تراست — هر زفانی[22] در دهن[23] گردان تراست(۱)

---

۱ - نا : ازوبر ۲ - نا : بدی ۳ - صا : بردبار ۴ - نا : خردکان - نو : زیرکان ۵ - نا : یك ۶ - نا : صد ۷ - نا : آن ۸ - نا : بیش از آن صد ۹ - صا : چون که طفلان را بشد مادر پدید ۱۰ - نو : بردمید ۱۱ - نو : هر ۱۲ - نا : کرد ۱۳ - نو . نا : تو ۱۴ - نا : همچنو ۱۵ - نا : رفتن سالك فکرت پیش جن ۱۶ - نو . نا : حد - صا : خیل ۱۷ - نو : بشنیده ۱۸ - نو : عین ۱۹ - صا : ز ۲۰ - صا : بیشتر ز آدم ۲۱ - نو : از سورت - صا : سورة الجن درقرآن ۲۲ - صا . نا . نو : زبانی ۲۳ - ضا . نا : دهان .

---

(۱) اشاره است بسورهٔ جن که بااین آیه آغاز میگردد : **قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا .**

هر زفانی[1] مختلف کان در جهانست / هم بدانی هم بدان[2] حکمت‌وواست

گر هنر بخشند و گر عیبت دهند[3] / باز گوئی آنچه از غیبت دهند

قبهٔ ملك سلیمان دیدهٔ / حل و عقد درد و درمان دیدهٔ

حصهٔ ثقلین تکلیف آمدست / گاه دوزخ گاه تشریف آمدست

در دو عالم کار ایشانرا[4] فتاد / کانچه افتاد انس را جان وافتاد

آدمیرا چون توانی او فکند / هم توانی نیز ازو برداشت بند

بستهٔ بند خودم بندم گشای / سوی سر حق دری چندم گشای

پیش تو بر بوی آن[5] زین آمدم / راستی خواهی بجان زین آمدم

جن چو بشنود[6] این سخن جانش نماند / یك پری گوئی مسلمانش نماند

گفت آخر من پری جفت آمده[7] / ره بمردم جسته در گفت آمده[8]

گر سخن گویم زفان[9] او بود / هر چه گویم حال جان او بود

گر چه عمری و جهانی دیده‌ام / قوت وقوت ز[10] استخوانی دیده‌ام

هر زمان در خط ودرخوابم[11] کنند / وز فسون در شیشهٔ آبم کنند

آتش من چون بود آب شما / من نیارم لحظهٔ تاب شما

لاجرم بی صبر و بی‌آرام من / زود سر بر خط نهم ناکام من

گه[12] بود کز نورشرع[13] ونورغیب / گاه گویم از هنر گاهی زعیب

لیکن[14] این رازی که میجوئی توباز / هرگز از غیبم نبود این شیوه راز

روزگار خویش و من چندی بری / در گذر چون نیست این کارپری

سالك آمد پیش پیر کار ساز / آنچه پیش آمد زجنش گفت باز

پیر گفتش تا که گشتم[15] رهنمون / فعل مس الجن می‌بینم جنون

هرکرا بوی جنون آمد پدید / همچو گوئی سرنگون آمدپدید

هر که او شوریده چون دریا بود / هر چه گوید از سر سودا بود

---

۱ ـ صا . نا . نو : زبان ۲ ـ صا . بران ۳ ـ نو : کنند
۴ ـ صا : کان مرایشان را ۵ ـ نو : این ۶ ـ نو : بشنید ۷ـ ۸ ـ نو : آمدم
۹ ـ صا . نا . نو : زبان ۱۰ ـ صا : قوت خود از ۱۱ ـ صا : تابم
۱۲ ـ نا : کی ۱۳ ـ صا : شمع ۱۴ ـ نا : لکن ـ صا : لیك
۱۵ ـ صا : هستم .

چون بگستاخی رود زایشان سخن　　مرد چون دیوانه باشد رد مکن

الحکایة والتمثیل

گفت با مجنون شبی لیلی براز　　کای بعشق من ز عقل افتاده باز
تا توانی با خرد[۱] بیگانه باش　　عقل را غارت کن ودیوانه باش
زانك اگر تو عاقل آئی سوی من　　زخم بسیاری خوری در کوی من
لیك اگر دیوانه آئی در شمار　　هیچکس را با تو نبود هیچ کار

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی عجب نه سر نه بن　　کز جنون گستاخ[۲] میگفتی سخن
زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد　　این مگوی و گرد گستاخی مگرد
بس[۳] خطاست این ره که میجوئی مجوی　　هم روا نیست اینچه[۴] میگوئی مگوی
گفت ایزد چون[۵] مرا دیوانه خواست　　هرچه آن دیوانه گوید آن رواست
گر سخنهای خطا باشد مرا　　چون نیم عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یارگی　　کو بپردازد دلی یکبارگی
با جنون از بهر او در ساختم　　تا دلم یکبارگی پرداختم[۶]
عاقلان را شرع تکلیف آمدست　　بیدلان را عشق تشریف آمدست
تو برو ای زاهد و کم گوی تو　　مرد نفسی زر طلب زن جوی تو
بیدلان را با زر و با زن چکار　　شرع را و عقل[۷] را با من چکار

الحکایة والتمثیل

گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر　　روز عیدی بود بیرون شد زشهر
دید خلقی بی عدد آراسته　　هر یك از دستی دگر برخاسته
او میان جمله میشد بی خبر　　ژندهٔ در بر برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلق راه　　جامهٔ نو باشدش در عیدگاه[۸]
رفت القصه سوی ویرانهٔ　　پس خوشی آغاز کرد افسانهٔ
در دعا آمد که ای دانای راز　　جامه و نان[۹] مرا کاری بساز

---

۱ - نو : خودت　　۲ - نو : بسیار　　۳ - صا . نا : چون　　٤ - نا . نو : اینکه
٥ - نو : مر　　٦ - نا : در باختم　　۷ - قو : وروی عقل　　۸ - قو : پیشگاه.
۹ - نو : نانی.

چون بروز عید آن میخواستی — کاین جهان[1] خلق را آراستی.
من چو خلقان‌نیز جان دارم‌ببین[2] — نه لباسی و نه نان دارم[3] ببین
نقد کن عیدی برای چون منی — کفشی[4] و دستاری و[5] پیراهنی
گر دهیم این هر چه گفتم ماحضر — می[6] نخواهم هیچ تا عید دگر
گر چه بسیاری بگفت آن‌بیقرار — می نشد چیزی که میخواست آشکار
گفت دستاریم کن این لحظه‌راست — جامه و کفشم اگر ندهی رواست
مدبری بر بام آن ویرانه بود — این سخن بشنود از دیوانه زود
ژنده دستاریش بود اندر جهان — سوی او انداخت واز وی شد نهان
چون‌بدیدآن‌ژنده مجنون‌ازشگفت — گشت سودائی و صفرا درگرفت
زود در پیچید نومید و اسیر — سوی بام انداخت گفتا هین بگیر
این چو من دیوانه چون‌برسرنهد — جبرئیلت را ده این تا در[7] نهد
عاقلی گر گوید این شیوه سخن — هم بشرعش حد زن و هم‌زجر کن
این سخن گر عاقلی گویدخطاست — لیکن[8] از دیوانه و عاشق رواست
این سخن دیوانگان راخوش بود — عاشقان را گرمی و آتش بود

فی‌التمثیل[9]

موسی عاشق امام غرب و شرق — چون همه تن بودش اندر عشق‌غرق
بر زمین زد لوح توریت‌وشکست — کردمحکم‌ریش هارون‌را بدست(۱)
چون ز عشق افتاد آمد راستش — حق‌نه‌زین کردونه‌زان‌وا[10]خواستش
تا بدانی کانچه عاشق را رواست — گر کسی دیگر روا دارد خطاست
گه بود کان یك سخن گستاخ وار — از بسی طاعت فزون آید بکار

۱- نو : جهانی ۲- صا : یقین ۳- نو : دارم و نی‌نان ۴- صا . نا : کفش
۵ - صا . نا : وهم ۶ - صا . نا . نو : من ۷- صا : بر ۸ - نا : لکن
۹ - این حکایت در نسخه قو متصل بحکایت قبل است ۱۰ - نا : در

---

(۱) اشاره‌است به **ولما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی اعجلتم امر ربکم والقی الالواح واخذ برأس اخیه** . سورة‌الاعراف از آیه ۱۴۹ .

الحكاية والتمثيل

بیدلی بودست جانی بیقرار سر برآوردی و گفتی زار زار
کای خدا گر می نداند هیچکس آنچه با من کردهٔ در هر نفس
باری این دانم که تو دانی همه پس بکن چیزی که بتوانی همه
این چه[1] با من میکنی درهر دمی می براید از دلت آخر همی
عزم جان داری ز من بربوده دل اینچه[2] کردی هرگزت نکنم بحل

الحكاية والتمثيل

آن یکی دیوانه سر افراشته سر بسوی آسمان برداشته
خوش‌زفان[3] بگشادو گفت‌ای کردگار گر ترا نگرفت دل زین کار وبار
دل مرا بگرفت تا چندت ازین دل نشد سیر ای خداوندت ازین

الحكاية والتمثيل

آن یکی دیوانه در برفی نشست همچوآتش‌برف میخورداز دودست
آن یکی گفتش چرا این میخوری چیزی‌الحق‌چرب وشیرین‌میخوری
گفت چکنم گرسنه دارم شکم گفت از برف آن نگرددهیچ کم
گفت حق را گو که میگویدبخور تا شود گرسنگیت[4] آهسته‌تر
هیچ دیوانه نگوید این سخن میخورم نه سر پدید این را نه‌بن
گفت من سیرت کنم بی‌نان‌شگرف کرد سیرم راست گفت[5] امازبرف

الحكاية والتمثيل

آن یکی دیوانهٔ یك گرده خواست گفت من بی برگم این کار خداست
مردمجنون گفتش[6] ای‌شوریده حال من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غز ز هر سو مردهٔ و او نداد از بی‌نیازی گردهٔ[7]

الحكاية والتمثيل

آن یکی دیوانهٔ پرسید راز کای فلان حق را شناسی بی‌مجاز

---

١ - ٢ - صا : آنچه   ٣ - صا . نا . نو : زبان   ٤ - صا : این گرسنگیت - نا : گسنگیت   ٥ - نا : راسنست   ٦ - صا : گفت   ٧ - بعد از این بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است :

بی نیازی خدا از هر دو کون ازازل بازیست پیش‌از اون‌لون

گفت چون نشناسمش صد باره من / زانک ازو گشتم چنین آواره من

هم ز شهر و هم ز خویشان دور کرد / دل ز من برد و مرا مهجور کرد

روز و شب در دست دارد دامنم / جمله من او را شناسم تا منم

الحکایة والتمثیل

بود ازان[1] اعرابی شوریده رنگ / کرد روزی حلقهٔ کعبه بچنگ

گفت یارب بندهٔ تو برهنه‌ست / وی عجب برهنگیم نه یك‌تنه‌ست

کودکانم نیز عریان آمدند / لاجرم پیوسته گریان آمدند

من ز مردم شوم میدارم بسی / تو نمیداری چه گویم با کسی

چند داری برهنه آخر مرا / جامهٔ ده این زمان فاخر مرا

مردمان چون آن[2] سخن کردند گوش / برزدندش بانگ کای جاهل خموش

از طواف آن‌قوم چون گشتند باز / مرد اعرابی همی آمد بناز

از قصب دستار و ز خز جامه‌داشت / گوئیا ملك جهانرا نامه داشت

باز پرسیدند ازو کای بی نوا / این که دادت گفت این که دهدخدا

چون من آن گفتم مرا این داد او / وین فرو بسته درم بگشاد او

آنچه گفتم بود آن ساعت روا / زانکه به دانم من او را ازشما

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی نکردی یك نماز / کرد یکروزی نماز آغاز باز

سایلی گفتش که ای شوریده رای / گوئیا خشنودی امروز از خدای

کاین چنین گرمی بطاعت کردنش / سر نمی‌پیچی ز فرمان بردنش

گفت آری گرسنه بودم چوشیر / چون مرا امروز حق کرد‌ست‌سیر

میگزارم پیش او نیکو نماز / زانکه او با من نکوئی کرد ساز

کار گو چون مردمان کن‌هرزمان / تا کنم‌من نیز هم چون مردمان

عشق می‌بارد[3] ازین شیوه سخن / خواه تو انکار کن خواهی مکن

شرع چون دیوانه را آزاد کرد / تو بانکارش نیاری یاد کرد

الحکایة والتمثیل

چون تجلی بر رخ موسی فتاد / شور ازو در جملهٔ دنیا فتاد

---

۱ - صا . نا : این ۲ - صا . نا : این ۳ - نا : می‌آرد .

هر که را بر رویش افتادی نظر / پیش او در باختی خالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شدی / هر که دیدی زود نابینا شدی
گر چه می بستی ز هر نوعی نقاب / همچنان می‌تافتی آن آفتاب
گر نهان بودی رخش گر آشکار / میربودی دیده‌ها را بر قرار[1]
رفت سوی حضرت و گفت ای خدای / چون کنم با این رخ دیده ربای
دیده و سر[2] در سر این شد بسی / می نیارد دید روی من کسی
امرش آمد از خدای ذوالجلال / کانکه در شوری کند ناگاه حال
پس بدرد خرقهٔ در شور عشق / بی سر و بن[3] گم شود در زور عشق
گر ازان خرقه کنی خودرا نقاب / بر نیاید[4] زان نقاب آن آفتاب
گر بشور عشق نیست ایمان ترا / این حکایت بس بود برهان ترا
گر ازین مجلس ترا یك درد نیست / در ره او شور و سودا خرد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راز / هست با او گه عتاب و گاه ناز
ناز[5] ایشان ذرهٔ در قرب حق / بر جهانی زاهدی دارد سبق

الحکایة والتمثیل

گفت آن دیوانه بس بی برگ بود / زیستن بر وی بتر از مرگ بود
در شکم نان بر جگر آبی نداشت / در همه عالم خور و خوابی نداشت
از قضا یکروز بس خوار و خجل / سوی نیشابور میشد تنگدل
دید از گاوان همه صحرا سیاه / همچو صحرای دل از ظلم و گناه
باز پرسید او که این گاوان کراست / گفت این ملك عمید شهر ماست
رفت از آنجا چشمها خیره شده / دید صحرای دگر تیره شده
بود[6] زیر اسب صحرائی[7] نهان / اسب گفتی باز میگیرد جهان
گفت این اسبان کراست اینجایگاه / گفت هست آن عمید پادشاه
رفت لختی نیز[8] آن نا هوشمند / دید صحرائی دگر پر گوسفند
گفت آن کیست چندینی رمه / مرد گفت آن عمیدست این همه

---

۱ - صا : بی قرار ۲ - صا : دیده سر ۳ - نا : پا ۴ - نا : بر نتابد
۵ - نا : راز ۶ - نا : دید ۷ - صا : آن صحرا ۸ - نا : تیز.

رفت لختی نیز چون دروازه دید　　ماه وش ترکان بی‌اندازه دید
هر یکی روئی چو ماه آراسته　　جمله همچون سرو قد[1] پیراسته
دل ز در گوش ایشان در خروش　　خواجگان شهرشان حلقه بگوش
در جهان حسن آن هر لشکری　　ختم کرده نیکوئی و دلبری
گفت مجنون کاین غلامان آن کیست　　وین همه سرو خرامان آن کیست
گفت شهرآرای عیدند این همه　　بندهٔ خاص عمیدند این همه
چون درون شهر رفت آن ناتوان　　دید ایوانی سرش در[2] آسمان
کرده دکانی ز هر سوئی دراز　　عالمی سرهنگ آنجا سر فراز
هر زمان خلقی فراوان میرسید　　شور ازان ایوان بکیوان میرسید
کرد آن دیوانه از مردی سؤال　　کان کیست این قصر باچندین کمال
گفت این قصر عمیدست ای پسر　　تو که باشی چون ندانی این‌قدر
مرد مجنون دید خود رانیم جان　　وز تهی دستی نبودش نیم نان
آتشی در جان آن مجنون فتاد　　خشمگین گشت ودلش درخون فتاد
ژندهٔ داشت او زسر بر کند زود　　پس بسوی آسمان افکند[3] زود
گفت گیر این ژنده دستار اینت غم　　تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت راسزاست　　در سرم این ژنده گر نبودرواست

الحكاية والتمثيل

بیدلی از خویش دست افشانده بود　　تنگدل از دست تنگی[4] مانده بود
چون برو شد دور[5] بی‌برگی دراز　　رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی را در خاك میمالید زار　　همچو زیر چنگ مینالید زار
زار میگفت ای سمیع و ای بصیر　　زود دیناری صدم ده بی زحیر
زانکه میدانی که چون درمانده‌ام　　در میان خاك و خون درمانده‌ام
گفت بسیاری ولی سودی نداشت　　خشمگین شد زانکه بهبودی نداشت
گفت یارب گر نمی[6] بخشی زرم　　این توانی مسجد افکن بر سرم

---

١ ـ صا : بن　　٢ ـ صا : تا ـ نا : بر　　٣ ـ نا : بفکند　　٤ ـ نا : تنگدستی
٥ ـ قو : برگ .　　٦ ـ قو : بمن

زین سخن دیوانه در شست اوفتاد / زانکه اندر سقف چرست[1] اوفتاد
بام مسجد خاك ریزی ساز کرد / مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
گفت یارب جلدی آن‌را کاین‌زمان / بر سرم اندازی این سقف گران
هر که زر خواهد تو انکارش[2] کنی / بام مسجد بر سر انبارش کنی
چونکه این را جلدی و آنرا نهٔ / گر مرا بکشی، تو تاوانرا نهٔ
عاقبت چون خاك‌ریز آغاز کرد / جامه در دندان گریز آغاز[3] کرد
نیست چون بی‌روستائی هیچ عید / عید این دیوانگان دارد مزید
زانکه چون دیوانگان وقت بیان[4] / روستائیی[5] در آمد[6] در میان

الحکایة والتمثیل

گاو ریشی بود در برزیگری / داشت جفتی گاو واو[7] طاق از خری
از قضا در ده وبای گاو خاست / از اجل آن روستائی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید / گاویش بود و خری[8] برسر خرید
چون گذشت ازبیع ده روز ازشمار / شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله[9] گفت ای دانای راز / گاو را از خر نمیدانی تو باز

المقالة الثامنة والعشرون[10]

سالك‌ازخون کرد ادیم[11] چهره‌رنگ / رفت پیش آدمی با عیش تنگ
گفت ای خورشید بینش آمده / قطب کل آفرینش آمده
قابل بار امانت(۱) آمدی / در امانت بی‌خیانت آمدی
این جهان[12] را وان جهانرا سروری / وی عجب تو خود ز هر دو برتری
هم ملایك جمله در خدمت تراست / هم دو گیتی جمله پرنعمت تراست

---

۱ - نا : بشکست ۲ - صا : این کارش - نو : افگارش ۳ - نا : گرفتن ساز
٤ - صا : نهان ٥ - نا : روستائی‌هم ٦ - نو : آید ۷ - صا . نا . نو : گاواو
۸ - نو : گاو ریشی بود وخر ۹ - نو : آنکه ۱۰ - نا : رفتن‌سالك‌فکرت‌پیش آدمی
۱۱ - نا . نو : کرده دایم ۱۲ - نا : این جهان وآن .

---

(۱) اشاره‌است‌بآیه‌شریفه **اناعرضناالامانة‌علی‌السموات والارض والجبال‌فابین ان یحملنهاواشفقن منها وحملها الانسان انه‌کان ظلوماً جهولا.** سورة‌الاحزاب آیه ۷۲

هم قیامت عرض لشکرگاه تست — دوزخ و جنت سر دو راه تست
هم کلام و رؤیت از حضرت تراست — کن فکان در قبضهٔ قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمی — وز تو موئی را نخواهد بد کمی
جمله را در کار[1] تو خواهند باخت — تا ابد با کار تو خواهند ساخت
از ازل ملك ابد خوردن تراست — خوشتر از خوشتر طلب کردن تراست
از تو شد ای اهل گنج ومردکار — گنج مخفی حقیقت آشکار
چون کمالی بود برتر از جهان — ناقصی بایست آنرا[2] تشنه جان
تا گرفت آن کند[3] بر قدر خویش — از هلال آرد بصحرا بدر خویش
قدر داند قرب را از بعد راه — قرب را دایم بجان دارد نگاه
مردم آمد از[4] دو عالم مرد این — نیست کس جز آدمی درخورد این
چون چنین ره سوی گنجی بردهٔ — در طریق گنج رنجی بردهٔ
گر بسوی گنج راهم میدهی — تا ابد از چاه جاهم میدهی
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو — دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت آخر زاشکارا و نهان — کیست سرگردانتر از ما در جهان
بستهٔ تکلیف و پندار آمده — نه[5] شده گم نه[6] پدیدار آمده
با جهانی پر عقوبت پیش در — هر زمان بیم[7] صعوبت بیشتر
هم درین عالم بزیر صد حجاب — هم دران عالم اسیر صد حساب
آفتاب ما شود تاریك حال — گر بود یك ذره ایمان را زوال
زین چنین[8] کاری که ما را اوفتاد — آتشی در سنگ خارا اوفتاد
سنگ نتوانست بار آن کشید — وادمی باری چنان از جان کشید
ای دریغا رنج برد ما همه — زندگی نیست اینکه مرد ما همه
غرقهٔ دریای حیرت آمدیم — پای تا سر عین حسرت آمدیم
مانده گه در حرص و گه در آز باز[9] — کشته گشته در غم ناز[10] و نیاز
دور شور از ما چه میخواهی رهی — ور نه همچون ما در افتی درچهی

---

۱ ـ نا . نو : راه　　۲ ـ نو : او را　　۳ ـ صا : نقص را　　۴ ـ صا . نو : در
۵ ـ ۶ ـ نو : هم　　۷ ـ نا : بینم　　۸ ـ نا : سخن　　۹ ـ صا : و ناز
۱۰ ـ نا : آز .

زادمی این راه[1] مشکل کم طلب   گر رهی میبایدت زادم طلب

سالك آمد پیش پیر و بارخواست   پیش او بر گفت آن اسرارراست

پیر گفتش هست جان آدمی   کل کل و خرمی در خرمی

هر که او در جان مردم اوفتاد   هر دو عالم در داش گم اوفتاد

هر که او در عالم جان ره برد[2]   از ره جان سوی جانان ره برد[3]

ره بجان بردن بجانان بردنست   لیك اول ره سوی جان بردنست

هست جانان را بجان راهی نهان   لیك دزدیدست آن راه از[4] جهان

جان گران ره باز یابد سوی او   تا ابد دزدیده بیند روی او

چون جهانی غیرت ازهرسوی بود[5]   روی او دزدیده دیدن روی بود[6]

هست راهی سوی هر دل شاه را   لیك ره نبود دل گمراه را

گر برون حجره شه بیگانه بود[7]   غم‌مخور چون‌دردرون هم‌خانه بود[8]

الحکایة والتمثیل

چون ایاز از چشم بدرنجورشد   عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد   در بلا و رنج و بیماری[9] فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس   خادمی را خواند شاه حق شناس

گفت میرو تا بنزدیك ایاز   پس بدو گوی ای ز شاه[10] افتاده باز

دور از روی تو زان[11] دورم ز تو   کز غم رنج تو رنجورم ز تو

تا که رنجوریت[12] فکرت میکنم   تا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از هم نفس   جان مشتاقم بدو نزدیك بس

مانده‌ام مشتاق جانی از تو من   نیستم غایب زمانی از تو من

چشم بد بد کاری بسیار کرد   نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو   همچو آتش آی و همچون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار   همچو آب از برق[13] میرو برق‌وار

---

١ ـ صا : کار   ٢ ـ ٣ ـ نا : راه برد   ٤ ـ نو : ره در   ٥ ـ صا : سو بود

٦ ـ صا : رو بود   ٧ ـ نو : شد   ٨ ـ نو : درون خانه شد

٩ ـ صا . نا . نو : رنج بیماری   ١٠ ـ نا : شه   ١١ ـ نو : چون

١٢ ـ نو : رنجوری تو .   ١٣ ـ صا : شوق

گر کنی در راه یکساعت درنگ ‏ ‏ ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشته در راه ایستاد ‏ ‏ تا بنزدیك ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او ‏ ‏ مضطرب شد عقل دوراندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد ‏ ‏ گوئیا در رنج دایم اوفتاد

گفت با شه چون توان آویختن ‏ ‏ این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگندان که دره هیچ‌جای ‏ ‏ نه باستادم نه بنشستم ز پای

می ندانم ذرهٔ تا پادشاه ‏ ‏ پیش از من چون رسید اینجایگاه

شاه اگر دارد وگرنه باورم ‏ ‏ گر در این تقصیر کردم کافرم

شاه گفتش نیستی محرم درین ‏ ‏ کی بری تو راه ای خادم درین

من رهی[1] دزدیده دارم سوی او ‏ ‏ زانکه نشکیبم دمی بی[2] روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان ‏ ‏ تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسی است ‏ ‏ رازها در ضمن جان ما بسی است

از برون گر چه خبر خواهم ازو ‏ ‏ در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر می‌پرسم از بیرونیان ‏ ‏ در درون با اوست جانم درمیان

جان چو گردد محو درجانان تمام ‏ ‏ جان همه جانان بگیرد بردوام

گر چه در صورت بود درنگ‌دوی ‏ ‏ جز یکی نبود ولیکن معنوی

گر دو تار ریسمان پیدا شود ‏ ‏ چون تو بر هم[3] تابیش[4] یکتا شود

الحکایة والتمثیل

گشت محمود و ایاز دلنواز ‏ ‏ هر دو در میدان غزنین گوی باز

هر دو با هم گوی تنها باختند ‏ ‏ گوی همچون عشق زیبا باختند

گاه این یك اسب تاخت‌وگاه‌آن ‏ ‏ گاه این یك گوی باخت وگاه آن

ز ارزوی آن غلام و پادشاه ‏ ‏ گشت چوگان آسمان وگوی‌ماه

گرد میدان عالمی نظارگی ‏ ‏ فتنهٔ هر دو شده یکبارگی

چون بماندند آن دو مرغ دلنواز ‏ ‏ در بر یکدیگر استادند باز

---

١ ـ نو : دری ‏ ‏ ٢ ـ صا : از ‏ ‏ ٣ـ نا : چون بهم بر ‏ ‏ ٤ ـ نو : چون تو بر یك پیچیش .

شاه گفتش ای جهان روشن زتو / به تو میبازی ز من یا من ز تو

گفت شه فتوی کند از رای خویش / شه یکی نظارگی را خواند پیش

گفت گوی از ما که به بازد بگوی / اسب در میدان که به تازد بگوی

بود آن نظارگی صاحب نظر[1] / گفت چشمم کور باد ای دادگر

گر شما را من دو تن میدیده‌ام / جز یکی نیست اینچه من میدیده‌ام

چون نگه کردم بشاه حق شناس / بود از سر تا قدم جمله ایاس

چون ایاست را نگه کردم نهان / بود هفت اعضای او شاه جهان

گر دو تن را[2] در نظر آوردمی / در میان هر دو حکمی کردمی

لیك چون هر دو یکی دیدم عیان / حکم نتوان کرد هرگز درمیان

چون سخن شایسته گفت آن مرد راه / گوهر بازو درو[3] انداخت شاه

تا بود معشوق را در خود نظر / عاشق از وی کی تواند خورد بر

تا نظر معشوق را بر عاشق است / جان عاشق عشق او را لایق است

هر دو را بر یکدگر باید نظر / تا خورد آن بر ازین این زان دگر

هر دو می باینده[5] یك ذات[6] آمده / بی دو بودن در ملاقات آمده

الحکایة والتمثیل

کودکی بود از جمالش بهرهٔ / مهر و مه در جنب[7] رویش زهرهٔ

از لطافت وز ملاحت وز خوشی / وز سر اندازی بتیغ سر کشی

آنچه او داشت ای عجب کس آن نداشت / گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت

عاشقیش افتاد همچون سنگ رست / در کمال عشق چون معشوق جست

هرچه بودش در ره معشوق باخت / وز دو گیتی با غم معشوق ساخت

خلق را گر[8] اندك و بسیار نیست / از غم معشوق بهتر کار نیست

رفته بود القصه آن شیرین پسر / سوی گرمابه چو میآمد بدر

کرد روی خود در آئینه نگاه / دید الحق روئی از خوبی چوماه

---

۱ ـ نو : بصر   ۲ ـ نا : من   ۳ ـ نو : بدو   ۴ ـ نا : چون

۵ ـ نا . نو : بایند   ۶ ـ صا : می باید زیك ذات   ۷ ـ نا : بند   ۸ ـ قو : در .

از دو رخ دو رخ نهاده مهر را / ماه دو رخ بر زمین آن چهر را

سخت زیبا آمدش رخسار خویش / شد بصد دل عاشق دیدار خویش

خواست تا عاشق ببیند روی او / رفت نازان[1] و خرامان سوی او

بر رخ چون مه نقاب انداخته / آتشی در آفتاب انداخته

عاشقش را چون ازو آمد خبر / چون قلم پیش پسر آمد بسر

گفت یارب این چه فتح‌الباب بود / گوئیا بخت بدم در خواب بود

از چه گشتی رنجه و چون آمدی / در کدامین شغل بیرون آمدی

گفت از حمام بر رفتم چو ماه / روی خود در آینه کردم نگاه

سخت خوب آمدمرا دیدارخویش / خواستم شد همچو تودر کارخویش

دل چنانم خواست کز خلق‌جهان / جز تو رویم کس نبیند این زمان

لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب / تا تو بینی روی من چون آفتاب

این بگفت و پرده از رخ برفکند[2] / چون شکر پاسخ بپاسخ درفکند[3]

عاشقش گفتا شبت خوش باد رو / من شدم آزاد تو آزاد رو

عشق من بر تو ازان بود ای پسر / کز جمال خویش بودی بیخبر

نه ترا بر خود نظر افتاده بود / نه لبت از خود فقع بگشاده بود

چون‌تواین‌دم‌خویش‌را خوب‌آمدی / لاجرم معشوق معیوب آمدی

من شدم فارغ توهم با خویش ساز / عاشق خود باش و عشق خویش باز

شرط هر معشوق خود نادیدنست / شرط هر عاشق بخون گردیدنست

شرط معشوقی چو بشنودی تمام / شرط عاشق چیست بی‌صبری مدام

عاشق آن بهتر که بی صبری بود / دل چو برق و دیده چون ابری بود

ور بود در عشق یك ساعت صبور / نیست عاشق هست از معشوق دور

الحکایة والتمثیل

گفت روزی پادشاه عصر خویش / بر کنار بام شد بر قصرخویش

کودکی را دید زیبا و لطیف / مشت میزد سخت پیری را ضعیف

زیر قصر آمد وزو پرسید حال / کز چه او را میدهی این گوشمال

---

١ ـ قو، صا: تازان   ٢ ـ نا: برگرفت   ٣ ـ نا: درگرفت

گفت او را می بباید زد بسی — تا نیارد کرد[۱] این دعوی کسی

دعوی عشق منش می بوده است — پس سه روز و شب فرو آسوده‌است

نه[۲] طلب کرده مرا نه جسته باز — مانده در عشق این چنین آهسته باز

از همه عالم گزیدست او مرا — شد سه‌روز اکنون که‌دیدست اومرا

کرده او دعوی من[۳] از دیرگاه — زین بتر در عشق کی باشد گناه

شاه گفتا زین بتر باید زدن — هر دم از نوعی دگر باید زدن

صبر از معشوق عاشق چون کند — کی تواند کرد تا اکنون کند

هر که بی معشوق می گیرد قرار — کی توان بر ضرب کردن اختصار[۴]

زانکه هر کونان این دیوان خورد — بس قفا کو در قفای آن خورد

الحکایة والتمثیل

صوفئی میرفت و جانی[۵] پر غمش — پای بازی[۶] زد قفائی محکمش

چون قفای سخت خورد آنجایگاه — کرد آن صوفی مگر ازپس نگاه

مرد گفت از چه ز پس[۷] نگرندهٔ — کاینت باید خورد تا تو زندهٔ[۸]

المقالة التاسعة و العشرون[۹]

سالك آمد پیش آدم خون فشان — تا ازان دم یابد از آدم نشان

گفت ای بنیاد فطرت[۱۰] ذات(۱) تو — دو جهان پر شور ذریات تو

تا ابد اعجوبهٔ عالم توئی — اصل کر منا بنی آدم(۲) توئی

---

۱ - صا. نا. نو : کردن ۲ - نو : نی ۳ - نا : عشق ٤ - صا. نا. نو: اختیار

۵ - قو : جان ٦ - صا. نا. نو : پاکبازی ۷ - نو : سپس ۸ - پس از این

بیت دوبیت در نسخه چاپ مشهد بدین شرح آمده است :

تا تو هستی زنده‌رو میخور قفا — چون بمردی رستی ازاین ماجرا

یا بمیراز خویش جان راوارهان — یا بکن ازعشق دعوی‌یك زمان

۹ - نا : رفتن سالك فکرت پیش آدم ۱۰ - نا : فکرت .

---

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفهٔ فاقم و جهك للدین حنیفاً فطرة الله التی فطرالناس علیها لاتبدیل‌لخلق الله ذلك‌الدین‌القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون. سورة الروم آیه ۲۹

(۲) اشاره‌است بآیهٔ شریفهٔ ولقد کرمنابنی آدم وحملناهم فی البروالبحر ورزقناهم من‌الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا . سورةالاسری آیه ۷۲

در زمین وآسمان لشکر تراست   جسم‌وجان‌و جزووکل یکسر تراست

مرکز دنیا و دین مطلق توئی   نقطهٔ عالم صفی حق(۱) توئی

هم توئی بر[۱] صورت اصل آمده   صورتی از صورتش فصل آمده

هم خمیر دست حق دایم تراست   جان بحق[۲] بیواسطه قایم تراست

هم دلت را[۳] اصبعین قدرتست   جان پاکت مرغ خاص حضرتست

چون تو داد[۴] نقطهٔ مردم دهی   هشت جنت را ببیك گندم دهی

طفل ره بودی که در زیر و زبر   سجده کردندت ملایك سر بسر

باز چون در راه دین[۵] بالغ شدی   از دو عالم تا ابد فارغ شدی

گر ملك بسیار عالم دیده بود   کس بنامی زان همه نرسیده بود

جمله را تعلیم[۶] هر اسم ازتوخاست   وز مسمی ذرهٔ قسم از تو خاست

چون تو استاد ملایك آمدی   جمله مملوك و تو مالك آمدی

از مسمی ابجدی در حد من   در من آموز ای هم‌اب[۷]هم‌جدمن

چند سوزم جان پر سوزم ببین   روز من شب شد شب و روزم ببین

آدم معصوم گفت ای مرد راه   می بباید شد ترا تا پیشگاه

پیشگاه دولت دین مصطفاست   پیش‌او شو تا شود این کار راست

گر چه می[۸] دانم دوای این طلب   نیست با او این دوا[۹] کردن‌ادب

در حضور او ز ما دولت مخواه   دولت آنجاجوی[۱۰] وآنجاجوی‌راه

زانکه فردا انبیا و اولیاش   جمله ره جویند در زیرلواش(۲)

هر که در راه محمد ره نیافت   تا ابد گردی ازین درگه نیافت

دولت دنیا و دین درگاه اوست   انبیا را قبله خلوتگاه اوست

دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب   مرجع اهل یقین آنجا طلب

---

۱ ـ نو : در   ۲ ـ صا : زحق   ۳ ـ نا . نو : در   ٤ ـ قو : داری

٥ ـ نو : وی   ٦ ـ نو : جملهٔ تعلیم   ۷ ـ نو : اب و   ۸ ـ نا . نو . صا : من

۹ ـ نا : ادا   ۱۰ ـ نا . نو : خواه .

---

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفهٔ **ان الله اصطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم علی العالمین.** سورهٔ آل عمران آیه ۳۰

(۲) اشاره است بحدیث **آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیامة .**

پیش گیر اکنون ره و عالم[1] ببین — نوح بر راهست او را هم ببین[2]
سالك آمد پیش پیر سرفراز — در میان آورد با او نقد راز
پیر گفتش هست آدم اصل کل — عز را بفروخته بخریده ذل
جسته از تخت خداوندی کنار — بندگی را کرده در دل[3] اختیار
از بهشت عدن آزاد آمده — در غم بنده شدن[4] شاد آمده
بود نور قدس هم پیراهنش — خواست کان بیرون فتد از گردنش
زانکه او را بندگی مطلوب بود — لاجرم در بندگی محبوب بود
بندگی را ترك جنت گفت[5] پاك — عاشق آسا از بهشت آمد بخاك

الحکایة والتمثیل

بندهٔ را امتحان میکرد شاه — خواند یکروزیش پیش خود پگاه
گفت این دم دامن من بر[6] سر[7] آر — با من از یك جیب آنگه سر بر آر
تا چو با من یك گریبانت بود — هر چه آن من بود آنت بود
چون میان ما یکی حاصل شود[8] — گر خیالست[9] از دوئی باطل شود[10]
جسم و جانم جسم وجان تو بود — هر چه هست آن من آن تو بود
بندهٔ نادان بجست از جایگاه — کرد بیرون سر ز جیب پادشاه
گشت با شاه جهان هم پیرهن — ذرهٔ نشناخت حد خویشتن
چون برون آورد سر از جیب شاه — خویشتن را سر ندید[11] آنجایگاه
شه چو در بیحرمتی بشناختش — تا که دم زد سر ز تن انداختش
هر که پای از حد خود برتر نهد — سر دهد بر باد و دین برسر نهد(۱)
هر که در بی حرمتی گامی نهاد — در شقاوت خویش را دامی نهاد
بندهٔ را تا ادب نبود نخست — بندگی از وی کجا آید درست

---

۱ - قو : ره عالم ۲ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :
زین طلب گر درد در جان تواست — آن طلب آنجا که درمان تو است
۳ - صا : ذل ۴ - نو : غمش بنده شده ۵ - نا : بر گزید از جمله
۶ - نا . صا . نو : در ۷ - نا : بر ۸ - نا : بود ۹ - صا . نا . نو : خیالیست
۱۰ - نا : بود ۱۱ - نا : بدید .

---

(۱) اشاره است به : **رحم‌الله امرء اعرف قدره.**

چون بلای قرب دید آدم ز دور　　سوی ظلمت آشیان آمد ز نور

دید دنیا کشت زار خویشتن　　لاجرم کرد اختیار خویشتن

نیست دنیا بد اگر کاری کنی　　بد شود گر عزم دیناری کنی

الحکایة والتمثیل

آن یکی در پیش شیر دادگر　　ذم دنیا کرد بسیاری مگر

حیدرش گفتا که دنیا نیست بد　　بد توئی زیرا که دوری ازخرد

هست دنیا بر مثال کشتزار(١)　　هم شب و هم روز باید کشت‌وکار

زانکه عز و دولت دین سر بسر　　جمله از دنیا توان برد ای پسر

تخم امروز ینه[١] فردا بر دهد　　ور نکاری ای دریغا بر دهد

گر ز دنیا دین نخواهی برد تو　　زندگی نادیده خواهی مرد تو

دایما در غصه خواهی ماند باز　　کار سخت و مرد سست وره دراز

پس نکوتر جای تو دنیای تست　　زانکه دنیا توشهٔ عقبای تست

تو بدنیا در مشو مشغول خویش　　لیك در وی کار عقبی گیر پیش

چون[٢]چنین کردی ترا دنیانکوست　　پس برای دین تو[٣] دنیا دار دوست

هیچ بیکاری نه بیند روی او　　کار کن تا ره دهندت سوی او

الحکایة والتمثیل

پور ادهم کو دلی بیخویش داشت　　قرب‌صداشهب در[٤] آخوربیش‌داشت

گرچه دارالملك حکمش بلخ شد[٥]　　بلخ شد تصحیف یعنی تلخ شد[٦]

جان شیرینش که پر تعظیم بود　　یافت قلب بلخ کابراهیم بود

چون غم فقرش درامد شاد شد　　فقر چون دید از همه آزادشد

گر چه روی دین ازو آراستند　　شد سوی حمام سیمش خواستند

بر در حمام در حال[٧] اوفتاد　　همچو مرغی بی پر و بال‌اوفتاد

گفت چون در خانهٔ شیطان مرا　　نیست با دستی[٨] تهی فرمان مرا

---

١ ـ نا : نه امروز　　٢ ـ نا : گر　　٣ صا : هین برای دینت　　٤ ـ حاشیه

قو ـ صا . نو : بر　　٥ و ٦ ـ نا : بود　　٧ ـ قو . حالی　　٨ ـ نو . نا : دست

---

(١) اشاره است بحدیث **الدنیا مزرعة الاخرة .**

تلخ (متن تصحیح قیاسی)|

رایگان در خانهٔ رحمن شدن	کی توان نتوان شدن نتوان شدن
چون بدید آدم که سر کار چیست	قصد دنیا کرد و عمری خون گریست
گر توهم فرزند اوئی خون گری	کم مباش از ابر زابر افزون گری
خون گری چون نیست بر گریه مزید	کاب چشم افتاد چون خون شهید[1]
نرگس چشمت گر آرد شبنمی	نقد گردد آب رویت عالمی
قطرهٔ اشك تو در سودا و شور	آتش دوزخ بمیراند بزور
هرچه زاینجا[2] میبری آن زان تست	نیك و بد درد تو و درمان تست
توشه زاینجا بر که[3] آدم گوهری	کان بری[4] آنجا کز اینجا آن بری

الحكاية و التمثيل

گفت بوسعد آن امام ار نبی	مجلسی میگفت از قول نبی
ره زده از در[5] در آمد قافله	ترك کرده حج دلی پر مشغله
آمدند آن[6] جمع بهر زاد راه	بر در مجلس که ما را زاد خواه
زانکه ما را ره زدند و کاروان	در[7] ره حج باز گشتیم از میان[8]
خواجه گفتا چون توان رفتن بشهر	عزم کرده حج اسلام اینت قهر
بازگشتن از ره حج راه نیست	هر که زین ره[9] باز گشت آگاه نیست
گفت چندی[10] مال بودست از قیاس	کز شما بردند مشتی[11] ناسپاس
گفت هرچ از ما ببردند از شمار	می براید چون دو باره ده هزار
خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع[12]	کو[13] بر افروزد دل خلقی چو شمع
اینچه زیشان برده‌اند آسان دهد	هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهد
عورتی از گوشهٔ آواز داد	کاین چنین تاوان توانم باز داد
جمع الحق در تعجب آمدند	در دعا گوئیش از حب آمدند
رفت و درجی پیش او زود آورید	هر زر و زرینه کش بود آورید
خواجه آن بنهاد سه روز وسه شب	گفت اگر گردد پشیمان چه عجب

۱ - قو : خون شد شهید ۲ - قو : هرچه اینجا ۳ - صا . نا . نو : گر
٤ - نو : خوری ٥ - نا : ره ٦ - نو : این ۷ - صا : از ۸ - صا . نا : این زمان ۹ - صا : در ۱۰ - صا . نا : چندین ۱۱ - نو : دزدان
۱۲ - صا : کیست آن خواجه ز اصحاب و زجمع ۱۳ - نو : تا .

نیست این زر بیست دینار از شمار ‌‌ بیست دینارست هر یك زو هزار
عورتی گر زین پشیمانی خورد ‌‌ کی توان گفتن ز نادانی خورد
پیش آمد بعد سه روز آن زنش ‌‌ پس نهاد آنجا دو دست[1] ابر نجنش
خواجه را گفت ای بحق پشت و پناه ‌‌ آن زر آخر از چه میداری نگاه
خواجه گفت این من ندیدم از کسی ‌‌ از پشیمانیت ترسیدم بسی
گفت مندیش این معاذالله مگوی ‌‌ این بدیشان ده دگر زین ره[2] مگوی
بر سر آن نه دو دست ابرنجنم ‌‌ تا شود آزاد کلی گردنم
گفت دست ابرنجنم ای نامدار ‌‌ بوده است از مادر خود[3] یادگار
زان همه زرینه آن یك بیش بود ‌‌ لاجرم روز و شبم با خویش بود
خویشتن را دوش میدیدم بخواب ‌‌ در بهشت عدن همچون آفتاب
این همه زرینه در گرد تنم[4] ‌‌ می ندیدم این دو دست ابر نجنم
گفتم آخر یادگار مادرم ‌‌ می نبینم می نباید[5] دیگرم[6]
حور جنت گفت ازان دیگر مگوی ‌‌ این فرستادی و[7] بس دیگر مجوی
آنچه تو اینجا فرستادی بناز ‌‌ لاجرم آن پیشت آوردیم باز
فی‌المثل گر صد جهانست آن تو ‌‌ آنچه بفرستی تو آنست آن تو
گر درین ره بنده‌گر آزاده[8] ‌‌ تو نبینی آنچه نفرستادهٔ

الحکایة والتمثیل

آن جوانی بود الحق بی[9] خبر ‌‌ رفت پیش شیخ حلوائی مگر
گفت من عمری بخون گردیده‌ام ‌‌ بی سر و بن سرنگون گردیده‌ام
هم ریاضتها کشیدم بیشمار ‌‌ هم شب و هم روز بودم بیقرار[10]

---

١ - پس نهاد او آن دو دوست ‌‌ ٢ - قو : ره این ! ‌‌ ٣ - نو : من
٤ - صا : اندر گردنم - نو : بد در گردنم ‌‌ ٥ - نو : نیابم ‌‌ ٦ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

باز پرسیدم از آن حوران براست ‌‌ کان دو دست ابرنجن من در کجاست

٧ - صا : تو ‌‌ ٨ - نو : بندهٔ آزادهٔ ‌‌ ٩ - نا : با ‌‌ ١٠ - پس از این بیت درنسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

نه بدیدم هیچ در این سوز و ساز ‌‌ مانده‌ام بی هیچ از ره مانده باز

نه بدیدم هیچ در عمری دراز[1] نه رسیدم من بهیچی مانده باز
شیخ گفتش تو غلط کردی مگر کانچه جستی یافتی جان پدر
تو بهر کاری که رؤیت داشتی یافتی چون کار آن پنداشتی
آنچه تو جوئی درین‌ره[2] آن دهند کفر ورزی کی ترا ایمان دهند
خواجه بس کورست و ناقد بس بصیر هرچه خواهی برد خواهد گفت گیر
گر نخواهی برد چشمی زین‌جهان کور میری کور خیزی جاودان(۱)
هرزمان زخمی زنی[3] برجان خود درد میدانی مگر[4] درمان خود
یك نفس گوئی غم جان نیستت هر نفس جز ماتم نان نیستت
آنچه آدم را ز گندم اوفتاد عقل را از نفس مردم اوفتاد
یاد کرد[5] نفس را در هر نفس گوئیا نام مهین نانست و بس

الحکایة والتمثیل

سائلی پرسید از آن شوریده‌حال گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می شناسی بازگوی ای مرد نیك گفت نانست این[6] بنتوان گفت لیك
مرد گفتش احمقی و بی قرار کی بود نام مهین نان شرم دار
گفت در قحط نشابور ای عجب میگذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ. جا بانگ نماز نه دری بر هیچ مسجد[7] بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست نقطهٔ جمعیت[8] و بنیاد دینست
از پی نان نیستت چون سگ قرار حق چو رزقت میدهد توحق گزار
حق‌چو رزقت‌داد و کارت کرد راست تو بخور روز کس مپرس[9] این از کجاست

الحکایة والتمثیل

ابن ادهم کرد ازان رهبان سؤال کز کجا سازی تو قوتی حسب حال
گفت از روزی دهنده بازپرس روزیم او میدهد زو راز[10] پرس

---

۱ ـ صا : عمر دراز ۲ ـ نو : راه ۳ ـ نا : خوری ٤ ـ نو : بکن
۵ ـ قو : کردی ۶ ـ صا : آن ۷ ـ نا : مجلس ۸ ـ قو : حمیت
۹ ـ قو : مکو ۱۰ ـ قو : صا : باز.

---

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا. سوره اسری آیه ۷۴

چون بظاهر روزیئی بینی حلال — می مکن از باطن روزی سؤال[۱]

ترک جان پاك هر روزی کنی — تا ز جائی چارهٔ روزی کنی

ای شده غافل ز مجروحی خویش — چند در بازی[۲] سبك روحی خویش

ای سبك دل گشته از خواب[۳] گران — وی بخورد و خواب قانع چون خران

تا نیائی تو بهمرنگی برون — کی شود از تو گران سنگی برون

چون[٤] بهمرنگی سبك گردی چو کاه — در کشندت زود سوی بارگاه[٥]

کاه چون با کهربا همرنگ بود[٦] — کهربا را زان بدو آهنگ بود[۷]

بود مقناطیس چون آهن برنگ — زان بهم رنگی در آوردش به تنك

چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد — دولتش زاغاز هم تنگ اوفتاد

الحکایة والتمثیل

شیخ گرگانی مگر آن[۸] شمع شرع — می شد اندر شارعی با جمع شرع

بود آن وقتی نظام الملك خرد — اطلسش می بافتند او زیر برد[۹]

با گروهی کودکان بیخبر — گوی میزد در میان رهگذر

شیخ را با قوم چون از دور دید — از میان رهگذر یکسو دوید

گفت بنشانید از ره گرد را — زانکه گر گردی رسد این مرد را

جمله را بدبختی آرد بار از آن — هیچکس را بر نیاید کار از آن

شیخ کان بشنود[۱۰] و آن حرمت بدید — از چنان طفلی چنان همت بدید

از بزرگی پیر گفت ای طفل خرد — بفکن آن[۱۱] چوگان که بختت گوی برد

خلق میکوشند تا طاقت کنند — تا[۱۲] نظام الملك آفاقت کنند

زین ادب زین حرمت وزین خوی تو — ای نظام الملك بردی گوی تو

---

۱ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد سه بیت بشرح زیر آمده است:

چون بدست آید ترا روزی روز — بخل را در پیش گیری همچو سوز

می ندانی که چنین خوی وسرشت — جای تو دوزخ بود ای خوی زشت

که نمیترسی ز دوزخ وز جفا — بخل را بگذار پیش آور جفا!

۲ - نا : بازی تو — ۳ - نا : روح — ٤ - نا : تو — ٥ - نا : پایگاه

٦ - ۷ - نو : شد — ۸ - نو : گفت شیخ گرگانی - صا : گفت روزی شیخ گرگان قو : بگفت آن

۹ - نو : او را زبرد — ۱۰ - نا بشنید — ۱۱ - صا : این — ۱۲ - نو . نا . صا : پس

گوی چون بردی برو[1] دیگر مباز — خواجهٔ چوگان بیفکن سرفراز

المقالة الثلثون[2]

سالک آمد نوحه‌گر در پیش نوح — گفت ای شیخ شیوخ و[3] روح روح

عالمی[4] دردی و دریای دوا — آدم ثانی و شیخ انبیا

خشک سال عالم از کنعان تراست — وی عجب عالم پر از طوفان تراست

اشک تو در نوحه چون بسیار شد — تا تنوری(۱) گرم[5] طوفان بار شد

کشتی اهل سلامت خاص تست — تا ابد دریای دین اخلاص تست

گر در آن کشتی نیامد هر کست — سر بسم‌الله مجریها(۲) بست

تشنه‌تر از تو ندیدم هیچکس — لاجرم طوفانت آمد پیش و پس

گر چه عالم گشت پر طوفان تو — بیشتر شد تشنگی جان تو

تا بسر عشق در کار آمدی — تشنهٔ دریای اسرار آمدی

چون بصورت آمد آن[6] دریا ززور[7] — در جهان افکند طوفان تو شور

چون جهان را تشنگی بنشاندی — کشتی اهل سلامت راندی

مردهٔ عشقم مرا جانی فرست — تشنه خواهم مرد طوفانی فرست

نوح گفت ای بیقرار نوحه‌گر — باز کن چشم از هم و در من نگر

تک زدم در راه او سالی هزار — تا که داد از خیل کفارم کنار

زخم خوردم روز و شب عمری دراز — تا بصد زاری در من کرد باز

تو بدین زودی بدان[8] در چون رسی — وز نخستین پایه برتر[9] چون رسی

صبر می‌باید ترا ناچار کرد — تا توانی چارهٔ این کار کرد

گر دری خواهی که بگشاید ترا — وانچه جوئی روی[10] بنماید ترا[11]

---

۱ ـ قو : بهر ـ نو : بهل ۲ ـ نا : رفتن سالک فکرت پیش نوح
۳ ـ نو : شیخ‌الشیوخ ۴ ـ صا . نا . نو : عالم ۵ صا . نو : تنور گرم
۶ ـ نا : آمدی ۷ ـ صا : دریای نور ۸ ـ صا : بران ۹ ـ صا . نا . نو : سر
۱۰ ـ نا : راه ۱۱ ـ پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :
رو بنزد مصطفی مجتبی — پیشوا وخواجهٔ صدق و صفا

---

(۱) اشاره است به **حتی اذاجاء امرنا وفار التنور** . سوره هود از آیه ۴۲
(۲) اشاره است بآیهٔ شریفهٔ **و قال ارکبوا فیها بسم‌الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم** . سورهٔ هود آیه ۴۳

از در پیغامبر[۱] آخر زمان — همچو حلقه سر مگردان یك زمان
زانکه تا خورشید[۲] باشد راهبر — بر ستاره چون توان کردن سفر
ذرهٔ[۳] راه در[٤] خورشید گیر — راه آن سلطانی[٥] جاوید گیر
گر بقرب مصطفی جوئی تو راه — پیش ابراهیم رو زین جایگاه
سالك آمد پیش پیر ارجمند — قصهٔ بر گفتش الحق دردمند
پیر گفتش هست نوح آرام روح — حق نهاده نام او از نوحه نوح
در مصیبت بود دایم مرد کار — نوحه بودش روز وشب ازدردکار
تا نیاید درد این کارت پدید — قصهٔ این درد نتوانی شنید
گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر — هیچ درمان نیست جز دردای پسر

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست از اهل یقین — گر جهودان جمله بگزینند دین
زان مرا چندان نیاید[٦] دلخوشی — کز سر دردی کسی بی سرکشی
در ره[۷] این درد آید دردناك — هم درین دردش بود رفتن بخاك
زیسته[۸] در درد و رفته[۹] هم بدرد — رفته زین عالم بدان عالم بدرد

الحکایة والتمثیل

مرغکیست استاده چست افتاده کار — نیست بر[۱۰] شاخش چو هر مرغی قرار
جملهٔ شب تا بروز او نعره زن — می در آویزد بیك پا خویشتن
جملهٔ شب بی‌قراری میکند — نالهٔ خوش خوش بزاری میکند
چون همه شب بر نیاید کار او — خون چکد یك قطره ازمنقار او
چون رود یك[۱۱] قطره خون ازدل برونش — دل چو دریائی شود زان قطره خونش
شورازان یك قطره در دریافتد — وآتشی زان شور در صحرا فتد
پس دگر شب با سر کار آید او — همچنان در نالهٔ زار آید او
چون نه سر دارد نه پای آن کار او — کی رسد آن نالهای زار او

---

۱ - صا . نو : پیغمبر — ۲ - قو : خرشید — ۳ - نو : ذره تو — ٤ - صا : ذرهٔ راهی بی — ٥ - صا : آن سلطان دین — ٦ - نا : نیارد — ۷ - صا : ذره — ۸ - نو : زیستن — ۹ - نو : رفتن — ۱۰ - نو : در — ۱۱ - صا . نا . نو : آن

تا ترا کاری نیفتد مردوار — کی توانی ناله کرد از دردکار[۱]

الحکایة والتمثیل

پیر زالی بود با پشتی[۲] دو تاه — کشته بودندش جوانی همچو ماه
پیش مادر آن پسر را بر سپر[۳] — باز آوردند در خون جگر
پیر زن آمد بضعف از موی کم — سر برهنه موی کنده روی هم
کرده خون آلود روی و جامه را — گرد خویش آورده صد هنگامه را
گرچه[۴] پشتی کوژ بودش چون کمان — تیر آهش میگذشت از آسمان
آن یکی گفتش که هان ای پیرزن — رخ بپوش و چادری در سر فکن
زانکه نبود این عمل هرگز روا — پیر زن در حال گفت ای بینوا
گر ترا این آتشستی بر[۵] جگر — هم روا میدارئی[۶] زین بیشتر
تا نیاید آتش من در[۷] دلت — این روا بودن نیاید حاصلت
چون نبودی مادر کشته دمی — کی توانی کرد چون من ماتمی
چون ترا می بینم از آزادگان — کی شناسی کار درد[۸] افتادگان[۹]

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی بنیشابور در — زو ندیدم در جهان رنجورتر
محنت و بیماری ده ساله داشت — تن چونالی و زفان[۱۰] بی[۱۱] ناله داشت
سینه پر سوز و دل[۱۲] پر درد او — لب بخون برهم[۱۳] بسی می‌خورد او
آنچه در سرما و در گرما کشید — کی تواند کوه آن تنها کشید
نور از رویش[۱۴] بگردون میشدی — هر نفس حالش دگرگون میشدی

---

۱ - نو : زار - بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است
ناله کان از جان بر آید خوش بود — گر ترا در دل زعشق آتش بود
۲ - صا . نا : پشت ۳ - صا : زبر ۴ - قو : چو ۵ - نا . صا . نو : در
۶ - نو : میداشتی ۷ - نو آتشی اندر ۸ - صا . نا . نو : درد کار -
۹ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :
کی بدانی سوز محنت دیدهٔ — در میان خاک وخون گردیدهٔ
۱۰ - صا - نا . نو : زبان ۱۱ - صا : پر ۱۲ - نو : دلی
۱۳ - نو : صا . نا : لب بهم برخون ۱۴ - صا : نور رویش تا

زو بپرسیدم من آشفته کار — کاین جنونت از کجا شد آشکار
گفت یك روزی در آمد آفتاب — در گلویم رفت و من گشتم خراب
خویشتن را کرده‌ام زان روز گم — گم شود هر دو جهان زان‌سوز گم
بر سر او رفت در وقت وفات — نیك مردی گفتش ای پاکیزه ذات
این‌زمان‌چونی که‌جان‌خواهی‌سپرد — گفت آنگه تو چه دانی[1] وبمرد
گر ز کار افتادگی گویم بسی — تا نیفتد کار کی داند کسی[2]

الحکایة والتمثیل

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز — در میان جمع دستش کرد باز
دزد نه دم زد از آن نه‌آه کرد — بر گرفت آن دست وعزم راه‌کرد
همچنان خاموش می برید راه — تا رباطی بود رفت آنجایگاه
چون رسیدآنجا خروشی در گرفت — ناله و فریاد و جوشی در گرفت
در فغان آمد بصد زاری زار — وز نفیر خویشتن شد بی‌قرار
سایلی گفتش تو با چندین خروش — زیر دار آخر چرا بودی‌خموش
گفت آنجا هیچ همدردم نبود — دست ببریده[3] یکی[4] مردم نبود
گر من آنجا سخت میجوشیدمی — یا بصد فریاد بخروشیدمی
گر بسی فریاد بودی آن همه — خلق را چون باد بودی آن‌همه
لیك اینجا یك بریده دست هست — کس چه داند او بداند درد دست
لاجرم گر پیش او نالم رواست — کو بداند نالهٔ من از کجاست
تا نیاید هیچ همدردی پدید — نالهٔ همدرد نتواند[5] شنید
ذرهٔ این درد اگر برخیزدت — دل بصد درد دگر بر خیزدت
گر شود این درد دامنگیر تو — بس بود این درد دایم پیر تو
ور نگیرد دامنت این درد زود — گفت وگوی این ندارد هیچ سود

---

۱ ـ نا : ندانی ۲ ـ پس از این بیت بیتی درنسخه چاپ مشهد باین صورت آمده است
تا نیفشارد گلویت جان ز پای — تو نیابی درد خودرا هیچ جای
۳ ـ نا : بریده ۴ ـ نو : دست او بریده یک ۵ ـ قو ـ نتوانم

الحکایة والتمثیل

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر / گفت هر روزی یکی داننده پیر
میکند ختمی و در عمری دراز / کار او اینست گفتم با تو باز
شیخ گفتش[1] زان همه قرآن دمی / دامنش نگرفت یك[2] آیت همی
گر گرفتی آیتی زان دامنش / نیستی پروای خواندن چون منش
درد او گر دامنت گیرد دمی[3] / رستگاری یابی از عالم همی[4]
بوی این درد از دل سرمست تو / گر توانی برد بردی دست تو
عاشقان این درد از راه دراز / میشناسند ای عجب از بوی باز

الحکایة والتمثیل

گشت لیلی پیش از[5] مجنون هلاك / بود غایب آن زمان مجنون پاك
عاقبت مجنون چو با آنجا[6] رسید / آنچه نتوانست دید آنجا شنید[7]
آن یکی گفت ای دلت پرشوراو / خیز تا با تو نمایم گور او
گفت حاجت نیست این بامن مگوی / زانکه من آن خاك بشناسم ببوی
این بگفت و راه گورستان گرفت / نعره زن شد شیوهٔ مستان گرفت
خاك میبوئید و در ره میشتافت / تا که گور لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تاوان بداد / ساعتی بی‌خود شد آخر جان بداد
چون بپاکی زو بر آمد جان پاك / در بر او دفن کردندش بخاك
زنده او از عشق جانان بود و بس / لاجرم بی او فرو رفتش نفس

الحکایة والتمثیل

بود سلطان را زنی همسایهٔ / کز نکوئی داشت آن زن مایهٔ
لشکر عشقش در آمد بی قیاس / شد بصد دل عاشق روی ایاس
از وصالش ذرهٔ بهره نداشت / ورسخن میگفت از این[8] زهره نداشت
روز و شب از عشق او میسوختی / گه فرو مردی و گاه افروختی

---

۱ - نا. صا : گفتا   ۲ - نو : هیچ   ۳ - نا : همی   ٤ - نا : دمی
۵ - قو : آن   ٦ - نو : بدانجا در   ۷ - نو : بدید   ۸ - نو : ازو

روزنی بودیش دایم روز و شب　　سر بران روزن نهادی[1] خشك لب[2]
گاه[3] بودی کو بدیدی روی او　　بر گرفتی تیغ يك يك موی او
دل برفتی عقل ازو زایل شدی　　خاك زیر پایش[4] ازخون گل شدی
زار میگفتی مرا تدبیر چیست　　وین چنین دیوانه را زنجیر چیست
هیچکس را نیست از عشقم خبر　　عشق پنهان چون کنم زین بیشتر
ای ایاز ماهرو در من نگر　　درد بین زاری شنو شیون نگر
چند گردانیم در خون بیش ازین　　من ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوك مژگان مزن　　واتش هجر خودم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین　　طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین
کار عمرش جمله بی برگ اوفتاد　　خوش خوشی درپنجهٔ مرگ اوفتاد
می گذشت القصه محمود و سپاه　　آن زن از روزن بزاری گفت آه
آه او محمود را در گوش شد　　گفتنی[5] از درد او مدهوش شد
گفت ای عورت چه کارت اوفتاد　　کاین چنین جان بی‌قرارت اوفتاد
گفت دور[6] عمر من آمد بسر　　حاجتی دارم ز شاه دادگر
راست گردان از کرم این‌مایه‌را　　زانکه حق واجب بود همسایه‌را
شاه گفت ای عورت عاجز بخواه　　هرچه دل میخواهدت از پادشاه
گفت میخواهم مفرح شربتی　　کز ایاست خورد جانم ضربتی
می نشاند بر زمینم هر زمان　　زانکه می‌تابد چو ماه آسمان
شاه کار من بسازد يك نفس　　زانکه در عالم ندارم هیچکس
زود بفرستد شه حکمت شناس[7]　　آن مفرح لیك بر دست ایاس[8]
شاه گفتا گر دلت میخواستست　　شربتی از من مفرح راستست
لیك تو گر مردی و گر زیستی　　تو ایازم را نگوئی کیستی
گفت من آنم ایازت را که شاه　　هر دو بر وی[9] عاشقیم از دیر گاه

---

۱ - نا : نهاده - ۲ - پس از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است :
تا چو بگذشتی ایاز آنجایگاه　　او بدیدی رویش از روزن براه
۳ - نا : تا که　　۴ - صا : پاش　　۵ - صا : گفتیا　　۶ - نو : روز .
۷ - نا : نواز　　۸ - : نا ایاز　　۹ - نو : بر هم .

گفت من او را بزر بخریده‌ام — گفت من او را بجان بگزیده‌ام
گفت اگر او را خریدی تو بجان — پس تو بیجان زنده چونی درجهان
گفت جز از عشق پاینده نیم — زندهٔ عشقم بجان زنده نیم
شاه گفتش ای سرافکنده بعشق — چون تواند بود کس زنده بعشق
زن چو بشنود این سخن گفتا که آه — عاشقت پنداشتم ای پادشاه
من گمان بردم که مرد عاشقی — نیستت در عشق بوی صادقی
نیستی در عشق محرم چون کنم — هستی ای مرد از زنی کم چون کنم
پادشاهی جهان[1] آزادگیست — نه چو من جانسوز[2] کار افتادگیست
این بگفت و سر بروزن در کشید — جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ[3] او سرگشته‌شد — پیش زین[4] از چشم[5] او آغشته شد
چون زمانی اشک چون کوکب براند — دفن او فرمود پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس — تا بدست خویش دفنش کرد ایاس[6]
هر که او خواهان درد کار نیست — از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل عشق[7] ومرد راه — درد خواه و درد خواه ودرد خواه

الحكاية والتمثيل

برد مجنون را سوی کعبه پدر — تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آنجایگه مجنون‌زراه[8] — گفت اینجا کن دعا اینجایگاه[9]
گو خداوندا مرا بی‌درد کن — عشق لیلی بر دل من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند — بو که حق این مهربانی کین کند
دست برداشت آن‌زمان مجنون‌مست — گفت یارب‌عشق لیلی زانچه[10] هست
می‌توانی کرد و صد[11] چندان کنی — هر زمانم بیش سرگردان کنی[12]

---

۱ ـ صا . نا . نو : عالم　۲ ـ نو . صا : جانسوز و　۳ ـ نو : درد
٤ ـ صا : خاک راه　٥ ـ نو : اشک　٦ ـ این بیت در نسخه نو نیست
۷ ـ نو . نا : درد　۸ ـ نو : مجنون راه　۹ ـ صا : حاجت‌بخواه　۱۰ ـ نا : لیلی آنچه
۱۱ ـ نو : گر بصد　۱۲ ـ پس ازاین بیت درنسخه چاپ مشهد دوبیت بشرح زیر آمده است:
گر نداری عشق و درد عاشقان — می بیاموز این هنر از صادقان
چون بیاموزی بدانی درد درد — بعد از این درعشق باشی مردمرد

درد عشق او چو افزون گرددت | هر چه داری تا بدل خون گرددت
چون همه عالم شود همرنگ خون | زان همه خون یك دلت آید برون
آن دل آنگه در حضور افتد مدام | شادی دل تا ابد گردد تمام

الحکایة والتمثیل

شد جوانی پیش پیری نامدار | دید او را کرده در کنجی قرار
بود تنها هیچکس با او نبود | یك نفس یك همنفس با او نبود
گفت تنها می[۱] نگردی تنگدل | پیر گفتش ای جوان سنگدل
با خدای خویش دایم در حضور | چون توان‌شد تنگدل از پیش دور
هر که او با همدم خود همبرست | یك‌دم از ملك دو کونش خوشترست

الحکایة والتمثیل

لشکر محمود نیرو یافتند | در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه | از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار | عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کار او | یك نفس نشکیفت[۲] از دیدار او
هر زمان شاخ[۳] نو از بختش نشاند | لاجرم با خویش بر تختش نشاند
در و جوهر ریخت در پیشش بسی | وعدهٔ خوش داد از خویشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز | کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش[٤] از چه میگریی برم | گفت ازان گریم که گه گه مادرم
کردی از محمودم از صد گونه بیم | گفت بدهداو[٥] سزای تو مقیم
زان همی گریم که چندین گاه‌من | بودم از محمود بی‌آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر | پیش شه بیند مرا بر[٦] تخت زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی | زنده بی محمود چون ماند کسی

المقالة الحادیة الثلثون[۷]

سالك جان کرده بر خلعت سبیل | چون خلالی[۸] باز شد پیش خلیل

---

۱ - نو : تنهائی   ۲ - قو : نشکفت   ۳ - صا : شاخی   ٤ - صا : گفتا
٥ - نو . نا : گفتی او بدهد   ٦ - نو : در   ۷ - نا : رفتن سالك فکرت پیش ابراهیم علیه السلام   ۸ - نو . صا : خلبلی

گفت ای دارای دارالملك جان
خاك پایت قبلهٔ خلق جهان

از[۱] سه کوژت راستی هر دو کون
راست تر زان کژ که‌دید ازهیچ لون(۱)

هم اب ملت(۲) ز دولت آمدی
هم سر اصحاب خلت آمدی

خویش در[۲] اصل اصول انداختی
مهر و مه را در افول انداختی(۳)

جملهٔ ملکوت(٤) چون دیدی عیان
جان نهادی پیش جانان در میان

چون شدی‌ازخویش وز فرزند فرد
لاجرم جبریل را گفتی که برد

پرده از روی، جهان بر داشتی
بی جهان راز نهان[۳] بر داشتی

چون جهان بر یکدگر انداختی
حجت ازوجهت و جهی(٦) ساختی

چون نبودی مرد دیوان پدر
قرب دادت حق ز قربان پسر

از وجود خویشتن پاك آمدی
زان در آتش چست و چالاك‌آمدی

در جهان معرفت بالغ شدی
از خود واز ابن و اب فارغ شدی

چون خلیل[٤] مطلقی در راه تو
هم ز جانی هم ز تن آگاه تو

چون ندارم من ز جان وتن نشان
از رهت گردی بجان من رسان

آمدم مهمانت با کرباس و تیغ
تو نداری هیچ از مهمان دریغ

خواجهٔ خلت[۵] بدو گفت ای پسر
تا ننالی[٦] مدتی زیر و زبر

راه ننمایند یك ساعت ترا
می بباید عالمی طاعت ترا

---

۱ - نو . نا : ای   ۲ - نا . نو : را در   ۳ - قو . نو : جهان
٤ - قو : خلیلی   ۵ - نا : ملت   ٦ - صا : نگردی - نو : نیائی

(۱ و ۳ و ٤ و ٦) اشاره است بآیه شریفه : **وکذلك نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من‌الموقنین . فلما جن علیه اللیل رأی کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لااحب‌الافلین . فلما راالقمر بازغاً قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضآلین . فلما راالشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یاقوم انی بری" مما تشرکون . انی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض حنیفاً و ما انا من‌المشرکین .**
سورةالانعام آیه های ۷۵ ، ۷٦ ، ۷۷ ، ۷۸ .

(۲) اشاره است بآیه شریفه **و جاهدوا فی‌الله حق جهاده هوا جتبیکم و ما جعل علیکم فی‌الدین من‌حرج ملة ابیکم ابراهیم هوسمیکم‌المسلمین.** سورة الحج آیه ۷۷

گر چه دولت دادنش بی‌علت است / طاعت حق کار صاحب دولت است
گر تو باشی دولتی طاعت کنی / ورنه[1] طاعت نیز یك ساعت کنی[2]
چون چنین رفتست سنت کار کن / کار کن و اندك[3] مکن بسیار کن
چون تو مرد کار[4] باشی روزوشب / زود بگشاید در[5] تو این طلب
گر رهی میبایدت اندر[6] وفا / حلقهٔ فرزند من زن[7] مصطفی
دست از فتراك او یکدم مدار / گر قبولت کرد هرگز غم مدار
گر قبول او مسلم گرددت / کمترین ملکی دو عالم گرددت
گر بسوی مصطفی داری سفر / بر در موسی عمران کن گذر
سالك آمد پیش پیر پیش بین / پیش او بر گفت حالی[8] درد دین
پیر گفتش هست ابراهیم پاك / بحر خلت عالم تسلیم پاك
هر کرا یك ذره خلت دست داد / هر دمش صد گونه دولت دست داد
اول خلت محبت آمدست / آخرش تشریف خلت آمدست
از مودت در محبت ره دهند / وز محبت خلتت آنگه دهند
گر محبت ذرهٔ پیدا شود / کوه از نیروی او دریا شود

الحکایة والتمثیل

عیسی مریم بمردی برگذشت / دید او را معبدی کرده بدشت
معبدی زیبا[9] و محرابی درو / سبزه زاری چشمهٔ آبی درو
گفت هان ای زاهد[10] یزدان‌پرست / درچه کاری کردهٔ اینجا[11] نشست
گفت عمری برگذشت ای نامدار / تا بطاعت میگذارم روزگار

---

۱ - صا : ورچه ۲ - پس از این بیت چهار بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده‌است :

راه او نه هست راهی از گزاف / تا زند هر بیدلی هر گونه لاف
می بباید باخت جسم وجان‌ومال / هم بباید خورد خون‌پنجاه سال
گر ترا باشد بر این حالت‌روش / وز جگر جان ودلت‌را پرورش
تا توانی یافت از کویش نشان / ای بساجان‌داده اینجاسر کشان

۳ - نا : کن اندك ۴ - نا : چون توهم درکار ۵ - نو : بگشایند بر
۶ - نا : رو در ۷ - صا : گیر از ۸ - صا . نا . نو : حال از
۹ - نو : پیدا ۱۰ - نو : عابد ۱۱ - قو : کرده‌دراینجا .

حاجتی دارم درین عمر[1] دراز ‌ ‌ ‌ بر نمیآرد خدای کار ساز
گفت چه حاجت همیخواهی زدوست ‌ ‌ ‌ گفت یک ذره محبت کان[2] اوست
عیسی آن حاجت برای او بخواست ‌ ‌ ‌ پس برفت و حاجتش افتاد راست
بعد ازان عیسی رسید آنجایگاه ‌ ‌ ‌ دید آن معبد[3] نهان در خاك راه
خشك بوده[4] چشمهٔ آبش همه ‌ ‌ ‌ پاره پاره گشته محرابش همه
گفت الهی روشنم گردان و راست ‌ ‌ ‌ کو کجاشد وین خرابی از کجاست[5]
گفت اینك بر سر کوهست او ‌ ‌ ‌ پای تا سر کوه اندوهست او
رفت عیسی بر سر کوه ای عجب ‌ ‌ ‌ دید او را زرد روی و خشك لب
در تحیر مانده و افسرده باز ‌ ‌ ‌ می ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی بر[6] دردی دگر ‌ ‌ ‌ هر زمان بر روی او گردی دگر
سرنگون درخون وخاك افتاده بود ‌ ‌ ‌ هر دو چشمش در مغاك افتاده بود
کرد عیسی هم سلامش هم خطاب ‌ ‌ ‌ نه علیك آمد از و و نه جواب
حق تعالی گفت با عیسی براز ‌ ‌ ‌ کان چنانی این چنین شد از نیاز
ذرهٔ از دوستی میخواست او ‌ ‌ ‌ چون بدادم از همه برخاست او
از وجود خویش نا پروا بماند ‌ ‌ ‌ محو گشت و بی سر و بی پا بماند
گر زیادت کردمی یك ذره من ‌ ‌ ‌ ذره ذره گشتی این بی خویشتن
با محبت در نگنجد ذرهٔ ‌ ‌ ‌ نیست مرد[7] دوستی هر غرهٔ
در محبت تا که غیری ماندست ‌ ‌ ‌ در درون کعبه دیری ماندست
چون نماند در دل از اغیار نام ‌ ‌ ‌ پرده از محبوب بر خیزد تمام

الحکایة والتمثیل

پادشاهی بود مجنون را بخواند ‌ ‌ ‌ پیش تخت خویش بر کرسی نشاند
گفت چندین درجهان صاحب جمال ‌ ‌ ‌ تو چرا گشتی ز لیلی گنگ ولال
پس بتان را خواند[8] از هرسوی او ‌ ‌ ‌ عرضه شان میداد پیش روی او

---

١ - قو : عمری ‌ ‌ ٢ - صا . قو : آن ‌ ‌ ٣ - نا : معبد را ‌ ‌ ٤ - صا : گشته
٥ - نا . نو : چه خاست ‌ ‌ ٦ - صا . نا : در ‌ ‌ ٧ - قو . نیستش مر
٨ - صا : شاه .

گفت ای‌مجنون[1] ببین کاین یك‌نگار | هست نیکوتر ز چون لیلی[2] هزار
لیك مجنون سرفکنده بود و بس | ننگرست از سوی یك بت یك نفس
پادشاهش . گفت آخر در نگر | پس ببین چندین نگار سیمبر[3]
تا ز هم بگشاید آخر مشکلت | عشق لیلی سرد گردد بر دلت
از سر دردی زفان[4] مجنون گشاد | از دو چشم سیل بارش خون گشاد
گفت شاها عشق لیلی سر فراز | در میان جانم استادست باز
پس[5] گرفته برهنه تیغی بدست | میخورد سوگند کای مغرور مست
گر بغیر ما کنی یکدم نظر | خون جان خود بریزی بی خبر
روی یوسف دیدن و بر زیستن | وانگهی سوی دگر نگریستن
چون بود دیدار یوسف[6] ماحضر | در نیاید هیچ پیوندی دگر
گر تو خواهی بود مرد اهل راز | تا ابد منگر بسوی هیچ باز
زانکه گر جائی نظر خواهی فکند | در کنار خویش سر خواهی فکند

الحکایة والتمثیل

پادشاهی را غلامی خوب بود | گوئیا نوباوهٔ یعقوب بود
رنگ رویش رنگ رز گلنار[7] را | پیچ مویش زهر داده مار را
مردم چشمش که مشك اندام بود | چرب وخشك[8] ازمشك واز بادام بود
از دهان او سخن در[9] پیچ پیچ | چون رسیدی با[10] میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود | عقل اگر زو گفت نامعلوم بود[11]
آب کوثر بی لب او تشنهٔ | تیغ حیدر نرگسش را دشنهٔ
عشق گرم او که جانرا ساختی | عقل را در زهد[12] خشك انداختی
پادشاه از عشق او دلداده بود | کارش افتاده[13] ز کار افتاده بود

---

۱ ـ صا : گفت مجنون‌را ۲ ـ نا : ز لیلی صد ۳ ـ پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

از میان این همه زیبا نگار | آنکه دل خواهدترا کن اختیار

۴ ـ صا . نا . نو : زبان ۵ ـ صا : بر ۶ ـ نو : لیلی ۷ ـ نو گلزار

۸ ـ صا : خوب وخوش ۹ ـ نو : بر ۱۰ ـ نو : رسید اندر ۱۱ ـ این بیت در نسخه قو ونا نیست ـ صا : نامفهوم بود ۱۲ ـ صا : زهر ۱۳ ـ نا . نو : کارافتاده

شب چو جامه بر کشیدی پادشاه — آن[1] غلامش جامه پوشیدی پگاه
آبش آوردی و شستی پا و دست — جامه افکندیش بر جای نشست
عود و جلابش نهادی پیش در — خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
شه چو بنشستی بتخت بارگاه — تکیه کردی بر غلام همچو ماه
سوی او هر لحظه می نگریستی — پیش او میمردی و می زیستی
می ندانست او که با او چون کند — این‌قدر دانست کو[2] دل خون کند
تا چودرخونِ خوردن‌آید‌آن‌نگار — بو که درد دلبرش[3] گیرد قرار
بامدادی پیشِ شاه آمد وزیر — دید پیش شه سر آن بی نظیر
سر بریده آن غلام همچو ماه — پس چو[4] ابری زار گریان پادشاه
حال پرسید از شه عالی مقام — گفت آری بامدادی این[5] غلام
رفت تا آیینه آرد سوی[6] شاه — کرد در راه اندر آیینه نگاه
روی آیینه سیه بود از دمش — کشتمش از خشم[7] و کردم ماتمش
تا دگر بی حرمتی نکند غلام — شاه را حرمت نگهدارد تمام
من چو بودم همدمش در عالمی — زاینه میساخت[8] خود را همدمی
هر کرا آیینه باشد پادشاه — کفر باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه میدید آن غلام — من نبودم آینه وی[9] را تمام
گر بخلت[10] خواهی آمد پیش تو — پیش‌آی از ذات خود بی‌خویش تو
تا گرت جبریل آرد[11] دور باش — بر سر آتش تو گوئی دور باش
در وجود خویش منگر ذرهٔ — تا بدان ذره نگردی غرهٔ
چون‌وجودت[12] نیست‌ذاتت‌را بخویش — از چه میائی بموجودی تو پیش
گر خلیلت پیش آرد پیش آی — ورنه باخویشی همه[13] با خویش‌آی

الحکایة والتمثیل

علتی محمود را گشت آشکار — شد زمدهوشی سه روز وشب زکار

---

۱ - نو : این ۲ - قو . صا : کز ۳ - نا : دلبر در دلش ۴ - نو : همچو
۵ - نا : آن ۶ - نا : پیش ۷ - نو : عشق ۸ - چون ساخت ۹ - نا : او
۱۰ - نو : حیلت ۱۱ - صا : آید ۱۲ - صا . نا : وجودی ۱۳ - نا : همی

درسه روز و شب نجنبید او زجای — عقل زایل تن در افتاده ز پای
وی عجب آنگه[1] که شاه حق شناس — شد زهوش‌از هوش رفته بد.ایاس[2]
روز چارم شاه چون هشیار گشت — آن غلام از بیهشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه — دید ایاز خویش را آنجایگاه
گفت تو کی آمدستی ای غلام — گفت این ساعت زهی عالی مقام
ای گدای صحبت سلطان طلب — تا در آموزی تو بی حاصل ادب
چون خلیفه زادهٔ حقی[3] ترا — کی کند اندر گدا طبعی رها
بود بر بالین او حاضر[4] وزیر — گفت ای بخشندهٔ تاج و سریر
شد سه روز و شب که بر بالین شاه — هست بیهوش او چو شاه اینجایگاه
نه ازو یک ذره جنبش دیده‌ایم[5] — نه ازو حرفی سخن بشنیده‌ایم[6]
وانگهی گوید که اکنون آمدم — من کنون[7] زین کذب[8] بیرون آمدم
شاه گفتش ای غلام بی فروغ — بر سر من از چه میگوئی دروغ
گفت هرگز در دروغم[9] نیست راه — لیک چون باشد وجودم غرق شاه
شاه چون بیخود شود بیخود شوم — چون بخود باز آید اوبخرد[10] شوم
از سر خویشم وجود خاص نیست — این سخن جز از سر اخلاص نیست
چون وجود من بود از شهریار — کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجودست و بس — خود که باشدبنده محمودست‌وبس[11]
جهدکن پیش‌ازاجل ای‌خودپرست — تا ز خلت ذرهٔ آری بدست
گر شود یک ذره خلت حاصلت — باز خندد آفتابی در دلت

---

۱ ـ نو . صا . نا : زانگه   ۲ ـ قو : شد زهوش و رفته بدهوش ایاس
۳ ـ قو : حقا   ٤ ـ صا : حالی   ٥ ـ نا : دیده‌ام   ٦ ـ نا : بشنیده‌ام   ۷ ـ نا . نو : برو   ۸ صا : گونه   ۹ ـ صا : وجودم   ۱۰ ـ قو . نو : با خود
۱۱ ـ پس‌ازاین بیت دوبیت الحاقی بشرح زیر درنسخه‌چاپ مشهد دیده میشود :

چون شنود این شاه و هر صاحب هنر — هر یکی میکرد تحسینی دگر
بندگی ای دل بیاموز از ایاس — چون نمیدانی بکن از وی قیاس

الحکایة و التمثیل[1]

از سریست این سر که در[2] روز جزا — باز خوانند امتان با انبیا

لیك فردا دوستانش را بناز — تا ابد دایم بحق خوانند باز

دوستی نبود که در وقت بلا — از خلیل خویش یاد آید ترا

گر ترا نقدست در خلت مقام — نقد جانت ذکر حق[3] باید مدام

الحکایة و التمثیل

خواجهٔ را طوطی چالاك بود — زهر با سر سبزیش تریاك بود

مدت یکسال میدادش شکر — تا بنطق آید شکر ریزد مگر

روز و شب در کار او دل بسته بود — ز اشتیاق نطق او دل خسته بود

گر چه میدادش شکر سالی تمام — او نگفت از هیچ وجهی یك کلام

عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد — در سرای آن خواجه را[4] آتش فتاد

چون بگرد آن قفس آتش رسید — تفت[5] آن در طوطی دلکش رسید

گفت هین ای خواجه زنهار الامان — ور نه در آتش بسوزم این زمان

خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد — آمدت از من چنین در وقت یاد[6]

در کشیدی دم شبان روزی تمام[7] — از کجا آوردی اکنون این کلام

چون ز بیم جان خود درماندی — از قصور عجز خویشم[8] خواندی

از برای خویش پیشم خواندهٔ — دفع آتش را بخویشم خواندهٔ[9]

گر نکردی آتشت جان بی‌قرار — با منت هر گز نبودی هیچ کار

یاد من پیوسته چون باد آمدت[10] — این چنین وقتی ز من یاد آمدت[11]

چون بکردی یاد من بیگانه وار — تن کنون در سوز ده پروانه وار

---

۱ - در اول این حکایت درنسخه چاپ مشهد این بیت آمده است :

واعظی گفتست با مردم چنین — بشنوید ای قوم حاضر سر دین

۲ - صا : از سر نسبت در آن   ۳ - صا : او   ۴ - صا : خواجه زان   ۵ - صا . نا : تف   ۶ - نو : وقتی بیاد   ۷ - نا : مدام - (در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد این مصراع چنین آمده واضح بنظر میرسد - در کشیدی دم تو سالی بردوام)   ۸ - صا : پیشم   ۹ - این بیت در نسخه قو و صا نیست .   ۱۰ - ۱۱ - نو : آیدت .

هر که در آتش چو ابراهیم نیست — گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر — کی ز کار افتادگی یابی خبر
هست خلت عین کار افتادگی — گر خلیلی کم طلب آزادگی
راه تو زیر و زبر افتادنست — زانکه بهبودت بتر افتادنست

الحکایة والتمثیل

کرد آن دیوانه را مردی سؤال — گفت هان چونی تو ای شوریده حال
گفت بر هر پهلوئی گشتم براه — هم بتر من[1] آمدم بیگاه و گاه[2]

المقالة الثانیة و الثلثون[3]

سالك آمد پیش موسی نا صبور — موسم موسی بدید از کوه طور
گفت ای نور دو عالم ذات تو — نه فلك ده یك[4] زنه آیات[(1)] تو
ای بشب گنج الهی یافته — از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی گر رمه کردی بدست — بلکه در یکشب همه کردی بدست
تو چه دانستی که با چندین رمه — آن همه حاصل کنی با این همه
از گلیمی آمدی بیرون کلیم — در شبانی پادشا گشتی مقیم
در همه آفاق روزان و شبان — این چنین روزی نیابد یك شبان
روزیت چون در شبانی شد قوی — در شبانی ختم کردی شبروی

---

۱ - صا: می ۲ - پس از این بیت پنج بیت الحاقی بشرح زیر در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

چون منم کمتر ز خلقان جهان — تن زدم در ساختم با اندهان
شادی من چونکه در اندوه بود — ساختم با انده و گفتم درود
رنج را دیدم براهش عین گنج — کنج غم بنشسته خو کردم برنج
چون زیان راه دیدم عین سود — رستم از سودا وسود وهرچه بود
جز که تسلیم و رضا ای مرد راه — نیست چاره کم بکن افغان وآه

۳ - نا: رفتن سالك فکرت پیش موسی علیه السلام ۴ - نو: دیده

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه: **و ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضآء من غیر سوء فی تسع آیات الی فرعون وقومه انهم کانوا قوماً فاسقین.** سورة النحل آیه ۱۲.

چون شنود[۱] انی انا الله گوش تو — هفت دریا خاست از یك جوش تو
آتش حضرت ز راهت در ربود — کهربای حق چو کاهت در ربود
بود تا آتش ز تو صد ساله راه — تو بیك جذبه شدی آنجایگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ — ای همه سر سبزی آن[۲] سبز شاخ
چون‌شدی‌بیخود ز کاس[۳] اصطناع[(۱)] — کرد جان تو کلام حق سماع
از حجب چون آن کلام آمد بدر — گشت یك یك ذره داودی[٤] دگر
صد جهان پر عقل[۵] بایستی و هوش — تا شدی آنجایگه جاوید گوش
این‌چنین[٦] دولت که جاویدان تراست — خاص‌سلطانی وخود[۷] سلطان تراست
گر کنی یك ذره دولت قسم من — در دو عالم با سر آید اسم من
موسی عمرانش گفت ای سوخته — تا نگردی آتشی[۸] افروخته
جان نسوزی تن نفرسائی تمام — ره نیابی سوی جانان والسلام
اول از هستی خود بیزار شو — پس بعشق نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر — در جهان فقر گردی دیده ور
فقر کلی نقد خاص مصطفاست — بی قبول او نیاید کار[۹] راست
چون بدیدم فقر و صاحب همتیش — خواستم از حق تعالی امتیش
چون تو هستی امت او شاد باش — بندگی او کن و آزاد باش
راه او گیر و هوای او طلب — در رضای حق رضای او طلب[۱۰]
مرده دل مردی تو و راهیست دور — زنده کن جان از دم صاحب زبور
سالك آمد پیش پیر پاك ذات — شرح دادش آنچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسی کلیم — عالم عشق است و دریای عظیم
در جهان عشق او دارد سبق — عشق را او[۱۱] می‌سزد الحق بحق

---

۱ ـ صا : شنید   ۲ ـ سر سبزیت از   ۳ ـ نو : شاخ   ٤ ـ نو : را شکری
۵ ـ نو : جهان عقل   ٦ ـ نو : این همه   ۷ ـ صا . نا . نو : تو و   ۸ ـ نا : آتش
۹ ـ نو : فقر   ۱۰ ـ پس‌ازاین بیت بیتی چنین درنسخه چاپ مشهد آمده است :

چون بدو دادی ارادت جملگی — رست جاویدان‌دلت ازمردگی!!

۱۱ ـ صا . نا . نو : او را

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه : **واصطنعتک لنفسی** . سوره طه آیه ٤۱ .

عشق دولت خانهٔ هر دو جهانست — هر که‌عاشق نیست‌داوش[١] درمیانست
روی میباید بخون خویش شست — تا بود[٢] در عشق مرغ جانت چست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود — خویشتن کشتن طریق[٣] او بود
هر کرا با عشق دمسازی فتاد — کمترین چیزیش جانبازی فتاد

الحکایة و التمثیل

میرزادی بود بس خورشید چهر — ازقدم تا فرق چون خورشید[٤] مهر
مشك موئی[٥] تنگ چشمی دلبری — هر دو لعلش شیر وشهد و شکری
چون بترکی گفتنش رای آمدی — در دندانش شکر خای آمدی
هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه — و او[٦] فکندی پیش دو زلف سیاه
هر که زلف او به پیش افکنده دید — خویش‌را درپیش[٧] زلفش بنده دید
بامدادان[٨] کو برون میآمدی — از لب او بوی خون میآمدی
با کمان و تیر آن عالم فروز — بر گرفتی راه صحرا روز روز
چون کژ استادی[٩] و تیر انداختی — عالمی را در نفیر انداختی
چون نهادی تیرسر کش[١٠] در کمان — خلق سر گردان شدندی هر زمان
هر کژی کز ناوك مژ گانش خاست — ابروی همچون کمانش کرد راست
جمله میمردند چون راهی نبود — هیچکس را زهرهٔ آهی نبود
عاشقیش[١١] افتاد آتش پارهٔ — بی قراری بی دلی خون خوارهٔ
جان‌اومیسوخت‌دل[١٢] خود رفته‌بود — زانکه بیش ازجان دلش آشفته بود
گفت تا جانست با دمساز خویش — کی توانم گفت هر گز راز خویش
چون بیك جو می نسنجد عالمش — کی بود از عالمی یك جو غمش
می نبودش صبر بی آن در پاك — کرد از شوق رخش عزم هلاك
موضعی کان میر زاد آنجایگاه — تیر می‌انداخت هر روزی پگاه
بود از بهر هدف یك کوره[١٣] خاك — شد نهان در خاك عاشق دردناك

١- نو : دیوش - صا : دارش　٢ - صا : شود　٣ - صا : دریغ　٤ - صا : ناهید و　٥ - نا : بویی　٦ - نو : او　٧ - صا : بند　٨ - نو : بامدادی
٩ - صا : افتادی　١٠ - صا : تر کش　١١ - صا . نا : عاشقش　١٢ - نا : و دل
١٣ - نا : کره - نو . صا : توده .

خویش‌را درخاک پنهان کرد چست / مرگ‌رابنشست ودست‌ازجان‌بشست

چون دگرروز آمد آن مه‌پاره باز / خاك کرد ازتیرآن[1] خونخواره باز

آنچنان تیریش زد بر سینه سخت / کز شگرفی[2] تیر او شد لخت لخت

عاشقش از خاك بیرون کرد سر / جملهٔ آن خاك در[3] خون کرد تر

میر زاده کان بدید از دور جای / باز می نشناخت زان غم سر ز پای

سوی‌عاشق‌رفت و گفت ای‌شوخ‌مرد / این‌چرا کردی وهرگز این که کرد

مرد عاشق چون شنید آواز او / پس بدید آن نیکوی و ناز او

همچو باران گریهٔ بر وی فتاد / راست گفتی آتش اندر[4] نی فتاد

گفت ازان این کار کردم بر یقین / تا توم گوئی چرا کردی چنین

تیر چون از دست تو آمد برون / گو بریز از سینهٔ من جوی خون

هر چه از دست تو آید خوش بود / گر همه دریای پر آتش بود

بود با زلف توم رازی نهان / هیچ محرم می ندیدم در جهان

دور دیدم زلف چون زنجیر تو / باز گفتم راز دل[5] با تیر تو

من چه سگ باشم ترا ناسازگار / تا مرا تیر تو باشد راز دار

کاشکی من صاحب صد جانمی / تا همه بر تیر تو افشانمی

نیم جانی بود از عالم مرا / از هزاران جان به است این دم مرا

کی کنم از نیم جانی یاد من / کز هزاران جان شدم آزاد من

گر بجان آمد مرا در[6] عشق کار / پیش جانان خوش توانم مرد زار

چون[7] بگفت این راز[8] خود[9] خوش جان بداد / جان گران نخریده بود ارزان بداد

ای که[10] برجان لرزی وبر تن مدام / خود بیك ارزن نمی‌ارزی تمام

گه[11] تو[12] برجان لرزی وگه برتنی / چند لرزی چون نیرزی[13] ارزنی

تا بکی همچون زنان پردگی / مرد عاشق باش بی افسردگی

---

۱ - قو . نو : از آن   ۲ - نو : که ز سختی   ۳ - نو : از   ۴ - آتشی در نی

۵ - صا : راز گفتم از دلم   ۶ - صا : با   ۷ - نو : خوش

۸ - نو : راز و   ۹ - صا . نو . نا : خوش   ۱۰ - صا : ار تو - قو : آن تو

۱۱ - نو : چون   ۱۲ - نا : گاه   ۱۳ - صا : تو ارزی .

زندگانی این چنین کن گر کنی   جانفشانی این چنین کن گر کنی[۱]

الحکایة والتمثیل

نوح منصور آن شهنشاه جهان   یك پسر داشت ای عجب ماه جهان
یوسفی کز[۲] نوح یعقوبیش بود   بیش از اندازه بسی خوبیش بود
رخش حسن او چو گرد انگیختی   از نفس‌ها باد سرد انگیختی
چون بشیرینی جمال افروختی   از حیا چون نی شکر میسوختی
زلف او در سر فکندن کاملی   سر در افکنده بهر مویش دلی
چنبر زلفش رسن اندر رسن   حلقه در حلقه شکن اندر شکن
صد هزاران تاب بر[۳] وی بیش بود   آری آن بت آفتاب خویش بود
پرده از رویش چو فتح الباب کرد   مهر و مه را روی او در تاب کرد
تختهٔ پیشانیش از سیم بود   جمله را تابود[۴] از آنجا بیم بود
زلف او چون کافری پیوسته داشت   تختهٔ سیمین ازان بر بسته داشت
قوس او با زاغ همچون پر زاغ   هر نفس صد باز[۵] صید او براغ[۶]
تیرچشمش تنگ‌چشمی کرده‌داشت[۷]   عقل‌را در تنگ تیر[۸] آورده داشت[۹]
خال او در[۱۰] روی او در حال بود   عقل وجان سر برخط آن خال بود
ازدهانش خود سخن گفتن خطاست   زانکه آنجا تنگنا در تنگناست
بسدش مخدوم دایم آمده[۱۱]   لعل ازو یاقوت خادم آمده[۱۲]
رسته[۱۳] دندان او[۱۴] در بسته بود   در همه بازارحسن آن رسته‌بود[۱۵]
گر بخندیدی دمی آن سیمبر   در زمان از سنگ رستی نیشکر[۱۶]
از زنخدانش سخن حیرانی است   زانکه آنجا کوی سر گردانیست[۱۷]

---

۱ - درنسخه طبع مشهد پس‌ازاین بیت بیتی باین صورت الحاق شده است:
چون ترا مردن حقیقت در سر است   پیش روی یار مردن بهتر است
۲- نو : که   ۳- نو . نا : در   ٤- قو : تابوت   ٥- صا . نا : بار   ٦ - نا : بداغ   ۷ - صا : راست   ۸ - نا . نو : تنگ و تیر   ۹ - صا : راست
۱۰ - نو . نا : بر   ۱۱ - صا : بسدش همواره مخدوم آمده - لعل از یاقوت مختوم آمده
۱۲ - این بیت در قو و نو نیست   ۱۳ - صا : رشته   ۱٤ - صا : در   ۱٥ -
۱٦ - ۱۷ - این سه بیت درنسخه قو نیست

برده گوی حسن رویش تا بماه — گوی او بر ماه[۱] وپس در گوی چاه

در میان گوی او چاه آمده — وی عجب آن چاه پرماه آمده[۲]

از خط او را هیچ نقصانی نبود — ماه را از عقده تاوانی نبود[۳]

لیك گرد لوح سیمین آن ملیح — خط بزد[۴] یعنی بیاض آمد صحیح

گر چه عقلم شرح او نیکو دهد — لیکن[۵] او باید که شرح او دهد

آنچنان روئی که آن او سزد — شرح آن هم از[۶] زبان او سزد[۷]

گشت مردی از سپاه شهریار — عاشق او عاشقی بس بی‌قرار

بی رخش ازبس که خون بگریستی — همچو لاله غرقه در خون زیستی

بی لبش از بس که ماتم داشتی — گوئیا صد مرده درهم[۸] داشتی ❀

بی خطش ازبس که درخون آمدی — از شفق گوئی که بیرون آمدی[۹]

در غمش ازبس که سر گردان شدی — گوئیایك گوی وصد[۱۰] چوگان‌شدی

هرزمان یك درد او صد بیش گشت — خویش رامیکشت تا بیخویش گشت

شاه را آمد ز عشق او خبر — پارهٔ آنجا فرو افکند سر

گفت فرمایند تا فردا پگاه — در فلان صحرا بود عرض سپاه

پس پسر را گفت شاه نامور — جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر

شانه کن مرغول زلفت از گلاب — گرد بفشان[۱۱] از رخ چون آفتاب

اندك آرایش مکن بسیار کن — هر چه بتوانی همه بر کار کن

مرکبی[۱۲] رهوار و زیبا[۱۳] برنشین — عرض خواهد بود فردا بر نشین

روز دیگر سوی صحرا رفت شاه — عرض میکرد[۱۴] از همه سوئی سپاه

شاه با شهزادهٔ و صاحب خبر — هر دمی میکرد[۱۵] از بالا نظر

شاه با صاحب خبر گفت آن زمان — کان جوان عاشق آید در میان

۱- نا : چاه ۲ - صا : وی عجب ازچاه برماه‌آمده - این بیت در قو نیامده است

۳- این بیت در نسخه قو نیامده است ٤ - صا : بود ٥ - نو . لیك - نا : لکن

٦ - نو . اورا هم ۷ - این بیت در نسخه قو نیامده است ۸ - صا : همدم - نو: هردم -

❀ این بیت درنسخه قونیست ۹- این بیت‌نیزدرنسخه قونیامده است ۱۰- قو: گوی صد

۱۱- نو: بنشان ۱۲- نا . نو: مرکب ۱۳- نو: رهوار زیبا ۱٤- نا . نو: میداد

۱٥ - صا . نا : هر سه میکردند .

دست بر زانوی من زن آن نفس ... تا بدانم من که کیست آن هیچکس
چون زمانی بود هم پهلوی او ... دست زد آهسته بر زانوی او
کرد شاه آنجایگه حالی نگاه ... بود[1] برنائی چو سروی زیر ماه
گرد مه خطی سیاه[2] آورده بود ... سر بخط بر جان براه[3] آورده بود
هم قبائی سخت نیکو در برش ... هم کلاه[4] شوشهٔ[5] زر بر سرش
هم سلاحش چست هم[6] اوچست بود ... گوئیا از عشق بیرون رست بود
چون فرود آمد میان عرض گاه ... در پسر میکرد دزدیده نگاه
شه پسر را گفت از اسب آی زیر ... باز کن بند قبا در رو[7] دلیر
در میان این سپاه ای نیك بخت ... در برش گیر و بسی بفشار سخت
روی بر رویش همی نه هر نفس ... همچنان میباش تا گویم که بس
آن پسر حالی بجای آورد راز[8] ... می‌شد و بند قبا می‌کرد باز
ای عجب هر بند کو بر می گشاد ... صد گره بر جان عاشق می فتاد[9]
شد بر برنا بغارت کردنش ... دست چنبر کرد گرد گردنش
بعد از آنش آورد در زیر قبا ... محکمش میداشت از بیم فنا
تا بدیری همچنان میداشتش ... از بر خود هیچ می نگذاشتش
گه نهادی روی خود بر روی او ... گاه بستی موی خود بر[10] موی او
وی عجب از[11] پیش و پس چندان[12] سپاه ... خیره میکردند در هر دو نگاه
تا که آواز آمدش از شهریار ... کای گرامی دست ازو اکنون بدار
چون پسر کرد از بر خویشش رها ... بر زمین افتاد و جان زو شد جدا
چون جدا میگشت جانان از برش ... رفت با جانان بهم جان از برش
زان قبا تنگ آمدش با[13] جان خویش ... کو قبا پوشید با جانان خویش
جان با جانان بهم در یك قبا ... چون تواند گشت یك دم زو[14] جدا
لاجرم جانان چو عزم راه کرد ... پیش ازو جان قصد منزل گاه کرد

---

۱ - نا. نو: دید ۲ - نو: خط سیه ۳ - نو: بره ۴ - صا. نو: کلاهی ۵ - نا: شفشه ۶ - نا: نو: چست وهم ۷ - نا: وی ۸ - قو: باز. ۹ - قو: اوفتاد ۱۰ - صا: در ۱۱ - نو. صا: در ۱۲ - نو: چندین ۱۳ - صا. بر ۱۴ - صا. نا. نو: ازو یك دم.

بر سر ره مشهدی بود آن شاه
هم پدر هم مادرش آنجایگاه

شه جوان را گفت تا شستند پاک
پس در آن مشهد نهادندش[1] بخاک

سایلی پرسید ازان زیر و زبر
گفت دعوی کرد عشق این پسر

خواستم تا با خبر گردم ز راز
کان حقیقت بود اصلا یا مجاز

خود حقیقت بود و مرد کار بود
لاجرم از عشق برخوردار بود

گفت چون برنای عاشق شد هلاک
اندران مشهد[2] چرا کردی بخاک

شاه گفتش هر که بر درگاه ما
کشته شد در دوستی و راه ما

هم ز ما باشد یکی از ما بود
گر چنین عاشق شوی زیبا بود

هر که او در عشق آتش بار نیست
ذرهٔ با سر عشقش کار نیست

آتش از گرمی عاشق مرده شد
پس زخجلت همچو یخ افسرده شد

الحکایة والتمثیل

گشت مجنون در بیابانی مقیم
بود آنگاهی زمستانی عظیم

آتشی بر کرده بود آن بی خبر
گرم میشد دل ز آتش گرم تر

از بر لیلی کسی آمد فراز
گفت ای از یار خود افتاده باز

چه خبر داری ز لیلی باز گوی
من نیم بیگانه با من راز گوی

گفت این دارم خبر کان سیمبر
هست از جان کندن من بی خبر

این بگفت و دست در اخگر گرفت
تا که اخگر جمله خاکستر گرفت

الحکایة والتمثیل

گفت چون یعقوب بر عزم سفر
رفت از کنعان برون پیش پسر

مصریان بی پا و سر بر خاستند
پای تا سر مصر را آراستند

چون زلیخا را خبر آمد ازان
نه بپای اما[3] بسر آمد دوان[4]

ژندهٔ بر سر فکند[5] آن بی قرار
بر میان خاک ره بنشست خوار[6]

۱- نا : سپردندش   ۲- نا : جایش   ۳ - صا : آمد   ٤ - نا : از آن
٥ - نو : در تن گرفت   ٦ - صا : زار .

یوسف صدیق را بر[1] رهگذر — اوفتاد آخر بران بی دل نظر[2]
تازیانه بود بر اسبش بدست — برد حالی سوی[3] آن مجنون مست
بر کشید از دل دمی آن سوخته — تازیانش گشت[4] از آن افروخته
ای عجب چون گشت از آن[5] آتش بلند — تازیانه یوسف از دست او فکند
تا زلیخا گفت ای پاکیزه دین — نیست در خورد جوانمردیت این
آتشی کز جان من آمد براه — تو بدست اندر نمی داری نگاه
سالها زین آتشم پر بود جان — گو ترا در[6] دست باش این یک زمان
آنچه از[7] عشق تو از جانم دمید[8] — یك نفس در[9] دست نتوانی کشید[10]
تو سر مردان دینی من زنی — این وفا داری بود با چون منی
شرح دادن حال عاشق جاودان — از عبارت بر ترست و از بیان
گر زفان[11] گردد دو گیتی سالها — هم[12] نیارد داد شرح حالها

الحكاية والتمثيل

یك شبی محمود شاه حق شناس — اشك می افشاند بر روی ایاس[13]
جامه چون از اشك خود در خون کشید — موزهٔ او عاقبت بیرون کشید

---

۱ - نو. نا: در ۲ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد این چهار بیت الحاق شده است:

گفت ای بیدل چرایی سوگوار — از چه گشتی این چنین باریك و زار
گفت از مهرت شدم بیمار و عور — وز فراق تو شدم غمخوار و کور
شعله عشقت همی سوزد دلم — چون نئی آگه چه دانی مشکلم
پیشم آور تازیانه ای سوار — تا به بینی سوز این آشفته کار

۳ - نو: پیش ۴ - قو: تازیانه‌ش گشت ۵ - نا. نو: گشت آن ۶ - صا: بر
۷ - نو: در ۸ - صا: دمی ۹ - صا: بر ۱۰ - صا: همی ۱۱ - نو: ارزبان - نا. صا: زبان ۱۲ - نا: می ۱۳ - بعدازاین بیت چهار بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

داد چندانی پیاپی شاه جام — کز دوعالم بی خبر شد آن غلام
عاقبت چون پاسی از شب در گذشت — آن غلام افتاد ومست مست گشت
شاه خالی کرد حالی جایگاه — تا ایاس آنجا بماند و پادشاه
ساعتی بنشست شاه حق شناس — اشك می افشاند بر روی ایاس

طشت آورد و گلاب آن نیك نام ‌ شست اندر طشت زر پای غلام

گر چه بسیاری گلابش پیش بود ‌ صد ره اشکش از گلابش[1] بیش‌بود

چون بدامن خشك کردی پای او ‌ تر شدی از چشم خون پالای او

روی آخر بر کف پایش نهاد ‌ پس ز دست عشق در پایش فتاد

تا بروز از پای او سر بر نداشت ‌ پای او از دیدهٔ تر بر نداشت

میگریست از آتش سودای او ‌ بوسه میزد هر نفس بر پای او

شمع‌باشه نیزخوش‌خوش‌میگریست ‌ همچو شه جانی پر آتش میگریست

شاهد و شب بود و شاه و شمع بود ‌ هر چه باید جمله آن‌شب جمع‌بود

وی عجب شه در چنان عیشی تمام[2] ‌ روی میمالید در[3] پای غلام

عشق چون جائی چنین زوری کند ‌ شیر را دندان کنان موری کند

گر نبودی[4] این چنین شب هر گزت ‌ من[5] نخوانم جز گدائی عاجزت

قدر این شب عاشقان دانند و بس[6] ‌ ذوق سیمرغی کجا داند مگس

عاقبت چون گشت هشیار آن غلام ‌ گشته بد بیهوش شاه نیك نام

چون نگه کرد آن غلام ازسوی او ‌ دید پای خویشتن بر روی او

پای از روی شهنشه بر نداشت ‌ زانکه اودرخویش موئی سرنداشت

همچنان می بود تا شاه بلند ‌ گشت از بیهوشی خود هوشمند

چون بهوش آمد شه عالی مقام ‌ گفت چه‌بی حرمتیست این ای‌غلام

گفت این بی حرمتی در کل حال ‌ هست شاه هفت کشور را کمال

زانکه شاهی بندگی میبایدت ‌ سر کشی افکندگی می‌بایدت

داشتی از پادشاهی زندگی ‌ آمدی اندر لباس بندگی

از خداوندی دلت بگرفته بود ‌ لاجرم بر بندگی آشفته بود

چون همه بودی همه میخواستی ‌ شاه بودی بندگی را خاستی[7]

بنده را کردی بمی[8] بیخود تمام ‌ تا شبی در بندگی کردی قیام

---

۱ - قو : زان همه هم ‌ ۲- نا : مدام ‌ ۳ - صا : بر ‌ ٤- صا . نا : نبودست
نو : نبودت ‌ ٥- نو : می ‌ ٦ - قو: دانند بس ‌ ۷ - قو: خواستی - نو: میخواستی !
۸ - نو : همی .

خیز کز تو بندگی زیبنده نیست / من بسم بنده که سلطان بنده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو / خیز با سرشو که‌نیست این جای‌تو
سر نشینی بس بود شه را مدام / پای بوسیدن رها کن با غلام
این بگفت و گفت شاها هر نفس / بر دل خود میدهی تو بوس و[1] بس
چون دلت این خواست تودانی‌ودل / من کیم تا در میان گردم خجل
بند بندم جمله در فرمان تست / بوسه برهرجا که دادی زان[2] تست

المقالة الثالثة و الثلثون[3]

سالك جان بر لب[4] دل پر نیاز / گفت با داود داء ود باز[5]
کای به داودی جهان معرفت / از و دودت ود[6] می بینم صفت
جمع شد سر محبت صد[7] جهان / نام آن داود آمد در زفان[8]
دی که روز عرض ذریات بود / ذرهٔ تو انور الذرات بود[9]
نور عشقت از جهان قدس و راز / بود همره جانت را زان وقت باز
بود در جانت جهانی را ز نور[10] / آنهمه حق شرح دادت در زبور
لاجرم آن[11] رازهای غمگسار / جمله در آوازت آمد آشکار
ای خوش آوازیت با جان ساخته / خلق از حلق تو جان در باخته
ای دل پاك تو دریای علوم / زآتش عشق تو آهن گشته موم
آتشی کاهن تواند نرم کرد / هر دو عالم را تواند گرم کرد
آن چه آتش بود کامد آشکار / تا زبانگش گشت بی دل چل هزار
راه گم کردم مرا آگاه کن / ذرهٔ زان آتشم همراه کن
تا[12] میان پیچ پیچی[13] جهان / راه یابم سوی آن گنج نهان
گفت داودش که یك کار ملوك / راست نامد[14] در ره حق بی سلوك

---

۱ - صا : بوسه ۲ - صا : آن ۳ - نا: رفتن سالك فکرت پیش داود علیه‌السلام
٤ - صا : آمد جان بلب - نو : جان پرور ٥ - نا : گفت با داود حال دل براز - صا : گفت با داود پیغمبر براز ٦ - صا : ازو دودی در تو ۷ - صا : برتو محبت صد
۸ - صا . نا . نو : زبان ۹ - نو : انور ذرات ۱۰ - صا: و نور ۱۱ - نا : این
۱۲ - نو : کز ۱۳ - نا : پیچی در - صا : پیچ این ۱٤ - نا : ناید

پادشاهانی که در دین آمدند
جمله در کار از پی این آمدند

گر برین درگاه باری بایدت
عزم راهی قصد کاری بایدت

گر باخلاصی فرو آئی براه
مصطفی راهت دهد تا پیشگاه

در ره او باز اگر هستیت هست
دامن او گیر اگر دستیت هست

گر گدای او شوی شاهت کند
ور نه[1] آگاه آگاهت کند

چون گذشتی در حقیقت از احد
احمد آید[2] مرجع تو تا ابد

راهرو را سوی او باید شدن
معتکف در کوی او باید شدن

چون تو گشتی بر در او معتکف
مختلف بینی بوحدت متصف

مرده دل آنجا مرو ناتن درست
زندگی حاصل کن از عیسی نخست

سالك آمد پیش پیر دل فروز
باز گفتش حال خود از دردوسوز

پیر گفتش جان داود نبی
هست دریای مودت مذهبی

در مودت درد دایم خاص اوست
موم گشته آهن از اخلاص اوست

فی الحکایة[3]

خواند داود پیامبر[4] شست سال
بر سر خلقان زبور ذوالجلال

ای عجب آواز چون برداشتی
عقل را بر جای خود نگذاشتی

باد از رفتن باستادی خموش
برگهای شاخ گشتی جمله گوش

آب فارغ از دویدن آمدی
مرغ معزول از پریدن آمدی

گر چه خوش آوازیش بسیار بود
لیك از ماتم نبود از کار بود

لاجرم یك آدمی نگریستی
می‌شنودی[5] خلق وخوش میزیستی

عاقبت چون ضربتی خورد از قدر
شد دل و جانش همه زیر و زبر

نوحهٔ خود را بصحرا شد برون
شد روان از نوحهٔ او جوی خون

چون شد آواز خوش او دردناك
ای عجب شد چل هزار آنجا هلاك

هر که آن آواز بشنیدی[6] ز دور
گشتی اندر جان فشاندن نا صبور

تا خطاب آمد که ای داود پاك
آدمی شد چل هزار از تو هلاك

---

۱ - نا : ورنه خود ۲ - صا : آمد ۳ - درنسخه قو دوحکایت بهم متصل است
٤ - صا . نا . نو : پیمبر ٥ - نا : می‌شنیدی ٦ - نا : بشنودی .

پیش از ین کس را نمی‌شد دیده تر | این زمان بنگر که چون شد کارگر
لاجرم اکنون چو کارت اوفتاد | آتشی در روز گارت اوفتاد
نوحهٔ تو چون برفت از درد کار | بر سر تو جان فشاندم چل هزار
بود آواز خوشت[۱] زین بیشتر | نوحهٔ ماتم دگر باشد دگر
هر چه از دردی هویدا آید آن | خلق کشتن را بصحرا آید آن
ما ز آدم درد دین میخواستیم | تا جهانی را بدو[۲] آراستیم
او چو مرد درد آمد در سرشت | پاك شد از رنگ و از بوی بهشت
زن کند رنگی و بوئی اختیار | مرد را با رنگ و با بوئی چکار
لاجرم چون اهبطوش(۱) آمدخطاب | پای تا سر درد آمد و اضطراب
هر کرا دل در مودت زنده شد | در خصوصیت خدا را بنده شد
سر نه پیچید از ادب[۳] تا زنده بود | لاجرم پیوسته سر افکنده بود

الحکایة والتمثیل

گفت محمود آن خدیو کامگار | میخرید از بهر خود برده[۴] هزار
پس ایاز پاك دل را آن زمان[۵] | در مکاس[۶] جمله بستد رایگان
آن غلامان میشدند از دور پیش | عرضه میکردند خصلتهای خویش
گفت آن یك من کمانکش آمدم | گفت این در تیر آرش[۷] آمدم
گفت آن یك نیزهٔ گردان مراست | گفت این یك خنجر بران مراست
گفت این یك من بدرم صد مصاف | گفت آن[۸] یك بشکنم من کوه قاف
گفت مردی از سر طعنه مگر | کای ایاز اینجا چه داری تو هنر
گفت ای سائل[۹] هنر دارم یکی | کز دو عالم بهتر ارزد بیشکی
بود جاسوسی مگر بشنود[۱۰] راز | رفت و گفت آن راز با محمود باز

---

۱ - صا : تو خوش ۲ - نو : بدان ۳ - صا : درش ۴ - نو : بنده
۵ - نا : ازمیان ۶ - نو : مکیس ۷ - صا : درتیر این که آتش ۸ - نو : این
۹ - نو : گفت سائل را ۱۰ - نا : بشنید .

---

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفه **قلنا اهبطو امنها جمیعاً فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم ولاهم یحزنون** . سورةالبقره آیه ۳۶

شه بخواند او را و گفتش ای غلام　　چه هنر داری بگو با من تمام
گفت اگر تاج خودم بر سر نهی　　جایگه سازی مرا تخت شهی
هفت کشور زیر فرمانم کنی　　بر همه آفاق سلطانم کنی
من نیفتم در غلط تا زنده‌ام　　زانکه من دانم[۱] که دایم بنده‌ام
در زمین و آسمان خاص[۲] و عام　　نیست از فرمان بری بر تر مقام

الحکایة والتمثیل

بود جامی لعل در دست ایاس　　قیمت او بر تر از حد و قیاس[۳]
شاه گفتش برزمین زن پیش‌خویش　　برزمین زد تا که شد صد پاره بیش
شور درخیل و سپاه[۴] افتاد ازو　　کان[۵] همه کس را گناه افتاد ازو
هر کسش[۶] میگفت ای شوریده رای　　قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار　　عزتش بردی و افکندیش خوار
شاه از آن حرکت تبسم مینمود　　خویش را فارغ بمردم مینمود
آن یکی گفت این جهان‌افروز جام　　از چه بشکستی چنین‌خوار ای غلام
گفت فرمان بردن این شه مرا　　بر تر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه　　لیك من از جان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود　　جام چبود چون سخن درجان رود
بندهٔ او باش تا باشی کسی　　ور سگ او باشی این باشد بسی

الحکایة والتمثیل

بود آن دیوانهٔ از عشق مست　　کرد بر بالای خاکستر نشست
هر زمانی[۷] باز میخندید خوش　　استخوانی باز میرندید خوش
سایلی گفتش که هین بر گوی حال　　گفت درخون گشته‌ام هفتاد سال[۸]

---

۱ - نا : می‌دانم　　۲ - صا : وخاص　　۳ - نو : حد قیاس　　٤ - نو : خیل‌سپه
۵ - نا : کین　　٦ - نو : هر کسی　　۷ - نا : هر زمان او　　۸ - پس ازاین بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این دو بیت آمده است :

برد عقل و کرد جانم بی خبر　　تا شدم بی عقل وجان زیروزبر
اززن‌وفرزندوشهروملك‌و(مال)　　دوریم داده است وافکنده زحال

تا مرا بر روی خاکستر نشاند — چون سگم[1] با استخوان بردرنشاند
گرچه‌چون‌سگ‌نیست ره سوی‌ویم — خوشدلم چون هم سگ کوی ویم
یك اضافت گر ازو حاصل کنی — جان خود را تا ابد کامل کنی

الحکایة والتمثیل

بود اندر خدمت سلطان کسی — کرده بود او خدمت سلطان بسی
خواندش یکروز شاه حق شناس — گفت کردی خدمت ما بی قیاس
چون تو حاجتمندی و من پادشاه — هرچه میخواهی‌ازین‌حضرت بخواه
گفت چون حاضر بود دربار عام — هم وزیر و هم امیر و هم امام[2]
هم بگرد شاه گرد آید سپاه — هم جهانی خلق پیش آید ز راه
بر سر آن جمله خلق بیشمار — پیش‌خویشم‌خوان‌وسردر گوشم‌آر[3]
یك‌سخن بامن بگو چه کژچه‌راست — گر همه دشنام باشد آن[4] رواست
تا درین حضرت بدانندم همه — راز دار شاه خوانندم همه
هرچه‌زان[5]حضرت‌رسدچه‌بدچه‌نیك — بد نباشد این بنتوان[6] گفت لیك
گرچه زیر پای گردی پست او — یادگاری بایدت از دست او

الحکایة والتمثیل

عاشقی میرفت سوی حج مگر — شد بر معشوق بر عزم سفر
گفت اینك در سفر افتاده‌ام — هر چه فرمائی بجان استاده‌ام
در زمان معشوق آن مرد[7] نژند — نیم خشتی سخت[8] در عاشق فکند
همچو دریش از زمین برداشت مرد — بوسه بر[9] داد ودرو[10] سوراخ کرد
پس بگردن درفکند آن را بناز — می‌نکرد از خویشتن یك‌لحظه باز
هر که‌زوپرسید کاین‌چیست ای‌عزیز — گفت ازین بیشم چه‌خواهد بود نیز
در همه عالم بدین گیرم قرار — کاینم از معشوق آمد یادگار
هر کرا بوئی[11] رسد از سوی او — هر[12] دو عالم چیست خاک کوی او

---

۱ - نو : مرا　۲ - صا : غلام　۳ - صا : پیش‌آر　۴ - صا . نا . نو : هم
۵ - صا : از　۶ - صا : بنیکو　۷ - نو : از خوی　۸ - نا : پخته　۹ - صا : در
۱۰ - نا : برو - نو : بدو　۱۱ - قو : بوسی　۱۲ - نو : در

گر از و راهی بود سوی تو باز
تو ازین دولت توانی کرد ناز

گر ترا آن راه گردد آشکار
هر چه تو گوئی بود از عین کار[1]

الحکایة والتمثیل

موسی عمران همی شد سوی طور
زاهدی را دید در ره غرق نور

گفت ای موسی بگو با کردگار
کانچه گفتی کرده شد رحمت بیار

بعداز آن چون شد ازآنجا دورتر
عاشقی را دید ازو مخمور تر[2]

گفت باحق گوی کاین بی‌مغزوپوست
دوستدار تست تو داریش دوست

عاقبت موسی چو شد آنجایگاه[3]
دید دیوانه دلی را[4] پیش راه

برهنه پای و سر و گستاخ وار
گفت این ساعت بگو با کردگار

چند سودائیم[5] داری[6] بیش ازین
من ندارم برگ خواری بیش ازین

جان من از غصه بر لب آمدست
روز شادی مرا شب آمدست

من بترک تو بگفتم ای عزیز
تو بترک من توانی گفت نیز

چون سخن دیوانه را نیکو نبود
هیچ موسی را جواب او نبود

چون بطور آمد کلیم کار ساز
گفت و بشنید[7] و چو میگردید باز

قصهٔ آن عابد و عاشق[8] بگفت
حق جواب هر دو تن لایق[9] بگفت

گفت آن عابد برای رحمتست
مرد عاشق را محبت قسمتست

هر دو را مقصود اینجا حاصل است
هرچه میخواهند ازماحاصل[10] است

کرد موسی سجده و گردید باز
حق تعالی گفت دیگرچیست[11] راز

قصهٔ دیوانه پنهان کردهٔ
تو درین پیغام تاوان کردهٔ

گفت یارب آن سخن بنهفته[12] به
گر چه میدانی تو آن ناگفته[13] به

چون گشایم من دران پیغام لب
زانکه هست اینجایگه ترک ادب

حق بدو گفتا جوابش بازده
سوی او از سوی ما[14] آواز ده

۱- قو : هرچه گوئی تو بود از غیر کار - نو . صا : آن‌عین‌کار ۲ - صا : رنجورتر
۳ - صا . نا . نو : زانجایگاه ٤ - نو : در ۵ - قو . نو : سر گردانم
٦ - صا : سر گردان بداری ۷ - صا . نا . نو : بشنود ۸ - نا : عاشق و عابد
۹- نا : هردورا با جد ۱۰- صا : واصل ۱۱ - نو : هست ۱۲ - نو : نا گفته
۱۳ - نو : بنهفته ۱٤ - صا . من .

گو خدا میگویدت ای بی قرار / گر بگوئی تو بترك کردگار

من بترك تو نخواهم گفت هیچ / خواه سر پیچ از من وخواهی‌مپیچ

قصهٔ دیوانگان آزادگیست / جمله گستاخی و کار افتادگیست

آنچه فارغ می بگوید بیدلی / کی تواند گفت هر گز عاقلی

الحکایة والتمثیل

عشق لقمان سر خسی زور کرد / سوی صحرا بردش و در شور کرد

شد چو طفلی[1] خرد برچوبی سوار / کرد چوبی نیز در دست استوار

گفت خواهم شد بجنگ امروز من / بو که یکباری شوم پیروز من

با دلی پر شور میشد همچنان / عاقبت ترکیش بگرفت آن زمان

ترك زود[2] آن‌چوب ازدستش بکند / پس بزخم چوب در بستش فکند

جامه و رویش[3] همه‌درخون گرفت / بعد ازان رفت و ره هامون گرفت

عاقبت برخاست لقمان شرمسار / جامه ورویش زخون چون لاله‌زار

سوی شهر آمد بخون غرقه شده / خلق گرداگرد او حلقه شده

سایلی گفتش که‌جنگت چون برفت / گفت بد یا نیك باری خون برفت

گفت تو به آمدی یا او بحرب / گفت هم رویم ببین هم خرقه ضرب

چون‌من[4] اندرجنگ[5] بودم مردمرد / زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد

غرقهٔ خونم همی بنگر مپرس / جامه و رویم ببین دیگر مپرس

می نیارست او بخود این کار کرد / آمد و ترکیم[5] با خود یار کرد

المقالة الرابعةو الثلثون[6]

سالك دل مردهٔ درمان طلب / پیش روح الله آمد جان بلب

گفت ای روح مجرد ذات تو / زندگی در زندگی آیات تو

تا ابد فتح و فتوح مطلقی[7] / از قدم تا فرق روح مطلقی[8]

پرتو خورشید عکس جان تست / آب حیوان دست شوئی زان تست

---

۱ ـ نا. نو : طفل ۲ ـ نا : زد ۳ ـ صا : ریشش ٤ ـ نا : که

٥ ـ صا : جهد ٥ ـ نا : رفت و ترکی نیز ٦ ـ نا : رفتن سالك فکرت پیش عیسی علیه‌السلام ۷ ـ صا : تا ابد فتح فتوح مصطفی ۸ ـ صا : مصطفی.

ای ورای جسم و جوهر جای تو — در طهارت نیست کس بالای تو

چون دم رحمن(۱) مسلم آمدت — مهر همبر[۱] صبح همدم آمدت

صبغة الله(۲) از درون میآوری — وز خم وحدت برون میآوری

صبغة الله را بخود ره دادهٔ — زانکه ابرص نور اکمه[۲](۳) دادهٔ

گرچه[۳] رنگت را رکوئی بایدم — بر نخواهم گشت بوئی بایدم

عالم جانی تو جانی ده مرا — گر سگی‌ام استخوانی ده مرا

من بسوزم ز آرزوی زندگی — چون تو داری زندگی و بندگی

آمدم تا بندهٔ خاصم کنی — زندهٔ یك ذره اخلاصم کنی

عیسی مریم دمی بر کار کرد — مست ره را از دمی هشیار کرد

گفت از هستی طهارت بایدت — وز خرابی صد عمارت بایدت

پاك گرد از هستی ذات و صفات — تا بیابی هم طهارت هم نجات

زانکه گر یك ذره هستی در رهست — در حقیقت بت پرستی در رهست

گر ز جان[۴] خود فنا باید ترا — نور جان مصطفی باید ترا

تا ز نور جان او سلطان شوی — تا ابد شایستهٔ عرفان شوی

من که او را یك مبشر آمدم — در بشارت هم مقصر آمدم

بر در او رو بشارت این بست[۵] — خاك او گشتی طهارت این بست[۶]

سالك آمد پیش پیر کاینات — قصهٔ بر گفت سر تا سر حیات

پیر گفتش هست عیسی را بحق — در کرم در لطف ودر[۷] پاکی سبق

---

۱ ـ صا : مهر مهر ـ نو : مهر هم هر — ۲ ـ نو : نوروا کمه — ۳ ـ نو : همچو

٤ ـ نو . نا : ذات — ٥ و ٦ ـ نا : آن تست — ۷ ـ نو : در لطف دریا کی

(۲) اشاره است بآیه شریفه **صبغة الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون** سورة البقره آیه ۱۳۲

(۱ و ۳) اشاره است به **و یعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل و رسولا الی بنی اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن الله وابرئ الاکمه والابرص و احیی الموتی باذن الله** . سوده آل عمران از آیه ٤۳ .

زهر را ازصدق[1] خود تریاك دید　　هر چه دید از پاکی خود پاك دید[2]

الحکایة والتمثیل

آن سگی[3] مرده براه افتاده بود　　مرگ دندانش ز هم بگشاده بود

بوی ناخوش زان سگ الحق[4] میدمید　　عیسی مریم چو پیش او رسید

همرهی را گفت این سگ آن[5] اوست　　وآن سپیدی بین که در دندان اوست

نه بدی نه زشت بوئی دید او[6]　　وآن همه[7] زشتی نکوئی دید او[8]

پاك بینی پیشه کن گر بندهٔ　　پاك بین[9] گر بندهٔ بینندهٔ

جمله را یك رنگ ویك مقدار بین　　مار مهره بین نه مهره مار بین

هم نکوئی هم نکو کاری گزین　　مهربانی و وفا داری گزین[10]

گر خدا را می‌شناسی بنده باش　　حق گزار نعمت دارنده باش

نعمت او میخوری در سال و ماه　　حق آن نعمت نمیداری نگاه

الحکایة و التمثیل

با رفیقی شب روی[11] فرزانهٔ　　شد بدزدی نیم‌شب در خانهٔ

ناگهی آن یار خود را گفت زود　　پای بیرون نه ازین خانه چو دود

یار ازو پرسید کاخر حال چیست　　نیست کس بیدار پرهیزت ز کیست

گفت میکردم طلب تا هیچ هست　　پارهٔ نانم مگر آمد بدست

بر فراموشی نهادم در دهان　　چون بخوردم یادم آمد[12] درزمان

---

۱ - صا . نا . نو : قدس　　۲ - پس ازاین بیت دو بیت بشرح زیر درنسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است :

مرد پاك از رهبران دین بود　　پاکی جان تو جان دین بود

گر پلید ره نهٔ همچون سگی　　پاك بینی هر چه بینی بی شکی

۳ - نا : سگ　　۴ - نا : الحق ازسگ　　۵ - نا . نو : زان　　۶ - صا . نا . نو : ازو　　۷ - نو . نا : زان همه　　۸ - صا . نا .نو : ازو　　۹ - قو : دین

۱۰ - پس ازاین بیت درنسخه چاپ مطبعه نور مشهد این بیت آمده است :

این سخنها را مقیم اندیشه گیر　　کس میازارو صبوری پیشه گیر

۱۱ - نو : شب رو　　۱۲ - نو : یاد آمد .

کاخر اینجا خورده شد نان و نمک   گر بد اندیشی[1] شوی رد فلک[2]

کاملان درراه‌خود[3] خون‌خورده‌اند   بندگی و حق گزاری کرده‌اند

لاجرم در بندگی سلطان شدند   بهتر خلق جهان ایشان شدند

بندگی و چاه باید حبس نیز   تا شوی درمصر چون یوسف عزیز

گر چو جعفر آمدی صادق بباش   ور چو معشوق آمدی عاشق بباش

چون حسن شو هم بعلم و هم بکار   تا حسن آئی تو نیز اندر شمار

لعب کم کن چند بازی، کعب[4] را   تا چو کعب آئی تو کار صعب را

نیست از[5] تو چون ربیع آئی بدیع   چون خریف نفس رفت اینك ربیع

اعجمی شو چون حبیب ازغیر دور   تا حبیبت نام آید از غیور

گرچو معروف از خدا واقف شوی   زود هم معروف و هم عارف شوی

گرچو ابراهیم ادهم بایدت   اشهب تقوی[6] مسلم بایدت

گرچو ثوری بایدت در دل چراغ   طالع ثوری برون کن از دماغ

گرچو طاووس یمانی بایدت   پر طاووس معانی بایدت

گر ترا چون فتح میباید مقام   کار کن تا فتح بینی والسلام

گرتوخودرا سهل‌خواهی[7] اهل‌باش   دین چوسهل افتاده‌هم‌چون سهل‌باش

گرتودردین چون‌سری‌داری سری   این‌سری را ترك کن‌چون‌آن[8] سری

ور[9] ترا همچون شه کرمانست سوز   پس شه کرمان توئی و نیمروز

---

۱ - صا : نبندیشی   ۲ - پس‌ازاین بیت شش بیت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد بشرح زیر آمده است :

آنکه دزدی میکند ای‌هوشیار   حال او بین و ازو غیرت بیار

حرمت نان و نمك را یاد گیر   تا تو باشی در دو عالم دلپذیر

این‌نصیحت گوش کن‌همچون‌زلال   تا قیامت تو نیفتی در وبال

هست هر بیتی گواه دیگرت   روزمحشر چون موکل‌برسرت

گر نکوداری گواهان را مدام   روزحشر ایشان رسانندت بکام

درجهان کافسانه خوانی همچومن   ای بسادم را دمی چون‌نای‌زن

۳ - نو : حق   ۴ - نو . صا : لعب   ۵ - صا . نا . نو : گر   ۶ - نا : پر طاووسی

۷ - نو : بینی   ۸ - نو : زان   ۹ - صا . نا . نو : گر

ور[1] عطا دانی تو نه کسب و جزا — پس ابوالفضلی تو و ابن عطا[2]

ور کمال و صفو[3] نوری بایدت — از زر تاریك[4] دوری بایدت❀

هر که او مالك بود دینار را — مالك دینار نبود کار را

چون نمانی و بمانی این همه — گر نمی دانی بدانی این همه

چون بدانی[5] هیچ نادانی مکن — تا توانی هر چه بتوانی مکن

لطف و شفقت مهربانی پیش گیر — راه از بهر صلاح خویش گیر[6]

ذرهٔ گر شفقت جانت دهند — پایگاه[7] آل عمرانت دهند

الحکایة والتمثیل

گشت پیدا یك کبوتر نازنین — رفت موسی را همی در آستین

از پسش بازی در آمد سرفراز — گفت ای موسی بمن ده صید باز

رزق من اوست ازمنش پنهان مدار — لطف کن روزی من با من گذار

گشت حیران موسی عمران ازین — میتوان شد ای عجب حیران ازین

گفت این یك را امانم حاصل است — واندگر یك گرسنست این[8] مشکلست

زینهاری پیش دشمن چون کنم — هست دشمن گرسنه من چون کنم

گفت اکنون هیچ دیگر بایدت — گوشتت یا این[9] کبوتر بایدت

باز گفتا گوشتی گر باشدم — راضیم به از کبوتر باشدم[10]

کزلکی[11] خواست ازپی مهمان خویش — تا ببرد پارهٔ از ران خویش

بازچون گشت ای عجب واقف زراز — شد فرشته صورت و گم گشت باز

---

۱ ـ قو : در ۲ ـ صا : پیش ابن فضل رو وابن عطا ۳ ـ نو : ور کمال صفو . صا . نا : ورکمال وصف ٤ - صا : صوریت ـ❀ پس ازاین بیت درنسخه چاپ مطبعه نور بیتی چنین آمده است :

ور همی خواهی که گردی با یزید — بی بها کن خویش را در من یزید

۵ ـ نا : ندانی ٦ ـ بس‌ازاین بیت سه بیت زیر درنسخه چاپ مطبعه نورمشهدآمده‌است :

راه حق گیرو مرو سوی گزاف — عمر خود ضایع مکن در کوی لاف

بد مکن در نیکوئی ایثار کن — نیکوئی را بر بدی سالار کن

گر تو شفقت آوری بر جان خویش — دل کجا گردد کسی را از تو ریش

۷ ـ صا : بارگاه ۸ ـ نو : گرسنه این ۹ ـ نا : گوشت یا خود این

۱۰ ـ نو : بایدم ۱۱ ـ نا : کاردی .

گفت ما هر دو فرشته بوده‌ایم　　تا ابد از خورد وخفت[1] آسوده‌ایم

لیک ما را حق فرستاد این زمان　　تا کند معلوم اهل آسمان

شفقت تو در امانت داشتن　　رحمت تو در دیانت داشتن

هر کرا چشمی بشفقت باز شد　　در حریم قرب صاحب راز شد

عفو آمد مذهبش تا بود او　　بی‌کرم یکدم نمی‌آسود او

الحکایة والتمثیل

در مصافی پادشاه[2] حق شناس　　یافت از خیل اسیران[3] بی‌قیاس

با وزیر خویشتن گفت ای وزیر　　چیست رای تو درین مشتی اسیر

گفت چون دادت خدای دادگر　　آنچه بودت دوستر یعنی ظفر

آنچه آن حق دوستر دارد مدام　　تو بکن آن نیز یعنی عفو عام[4]

الحکایة والتمثیل

آن زنی اندر زنا افتاده بود　　وز ندامت تن بخون در داده‌بود

از پشیمانی که بود آن مستمند　　خویشتن میکشت ودرخون میفکند

عاقبت شد سوی پیغامبر[5] همی　　شرمناک[6] از قصهٔ خود زد دمی

سر بگردانید پیغامبر[7] ز راه　　در برابر رفت و گفت آنجایگاه

از دگر سو سر بگردانید باز　　از دگر سو آمدش این[8] زن‌فراز[9]

قصهٔ بر گفت و بس[10] بگریست زار　　وز نبی درخواست خود را سنگسار

مصطفی گفتش که ای‌شوریده جان　　نیست وقت سنگسارت این زمان

---

۱ - قو : خوف - صا : خواب　　۲ - نو . نا : پادشاهی　　۳ - صا : جنگی اسیران

٤ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این دو بیت آمده است :

عفو از خلقست نی از بد خوئیست　　هر که با خلقست عفوش نیکوئیست

حق چو داردعفو را پیوسته‌دوست　　عفو میکن کاین هنر دایم ازوست

۵ - صا . نو : پیغمبر　　٦ - صا . نو : شرمسار　　۷ - صا . نو : پیغمبر

۸ - صا . نو : آن　　۹ - بجای این بیت وبیت قبل در نسخه نا این بیت آمده است :

از دگر سو سر بگردانید شاه　　در بر او رفت و گفت آنجایگاه

۱۰ - نا : قصه بر گفت وبسی - صا : قصه را بر گفت وبس .

تا بشوئی سر بپردازی شکم زانکه فرزندی تواند بود هم
رفت آن زن همچنان میسوخت زار تا شد آبستن بحکم کردگار
آن بلا و رنج یك چندی کشید تا که از وی گشت فرزندی پدید
پیش سید برد طفل خویش را گفت برهان این زن درویش را
مصطفی گفتش برو با صبر ساز تا کنی این طفل را ازشیر باز
زانکه گر شیر دگر شکر بود از همه شیر تو لایق‌تر بود
رفت آن زن با بلا دمساز شد تا که آن کودك ز شیرش بازشد
باز برد آن طفل را آنجایگاه گفت برگیرید این زن را زراه
چند سوزم بیش ازین تابم نماند زاتش دل بر جگر آبم نماند
مصطفی گفتش که وقت کار نیست طفل را در جمع پذ رفتار[۱] نیست[۲]
نیست کس تا هفت سال اینجایگاه کو زآب و آتشش دارد نگاه
هم تو اولیتر چو او بی‌کس بود هفت سالش چون بداری بس بود
بود شخصی در پی آن[۳] کار شد طفل را برداشت و پذرفتار[٤] شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن زانکه کاری بس مشوش آمد آن
چون کسی شد طفل را پرورد گار[٥] شد بشرع آن لحظه بروی سنگسار
مصطفی فرمود تا مردم بسی بر گرفت از راه سنگی هر کسی
عاقبت کردند زن را سنگسار تا گرفت آن تایب صادق قرار[٦]
از پس تابوت زن آن[۷] رهنمای گام میزد بر سر انگشت پای[۸]

---

۱ - نو : برخوردار ۲ - پس از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است :

مصطفی گفتش که باید هفت سال خدمت کودك کنی بی قیل وقال

۳ - نا : این ٤ - نا. نو : برداشت پذرفتار ٥ - صا. نا. نو : پذرفتکار

٦ - پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است ،

پس نهادندش بتابوت آن زمان سوی گورستان همی بردند آن

۷ - نا : آن زن ۸ - پس از این بیت بیتی نیز بدین‌صورت در نسخه طبع مشهد (مطبعه نور) آمده است :

سائلی گفتش که ای دردین قوی تو چرا در ره بدینسان میروی

گفت غوغای ملك بگرفت راه / گام می نتوان نهاد اینجایگاه
کس نکرد این توبه اندر روزگار / بود آن زن در حقیقت مردکار
عاقبت چون کرد پیغامبر[1] نماز / دفن کرد آن کشته راو گشت‌باز
مرتضی دیدآن‌شب‌آن‌زن‌را بخواب / گفت‌هان‌چون کردحق‌با توخطاب
گفت حق گفتا ندانستی مگر / کانبیا را زان فرستادم بدر
تا شریعت را اساس ایشان نهند / آنچه‌چندان گفتم‌آن‌چندان[2] نهند
چون محمد بود امین[3] روزگار / ترك نتوانست کردن سنگسار
ای ز بی‌انصافی خود خورده سنگ / با خدای خویشتن بودی بجنگ
سوی او ده بار رفتی وانگهی / سوی ما گفتی[4] ندانستی[5] رهی
گر نهان یکبار با ما گشتئی / از گناه خود مبرا گشتئی
جبرئیل آنگاه بفرستادمی / تا ابد منشور عفوت دادمی

الحکایة والتمثیل

کافری پیش خلیل آمد فراز / گفت نانی ده بدین صاحب نیاز
گفت اگر مؤمن شوی وائی براه / هر چه دل میخواهدت از من‌بخواه
این سخن کافر چو بشنود ازخلیل / در گذشت او[6] حالی آمد جبرئیل
گفت حق میگوید این کافر مدام / از کجا میخورد تا اکنون طعام
او که چندین‌گاه[7] نان می‌یافتست / از خداوند جهان می یافتست
این زمان کو[8] از درت نان‌خواه‌شد / تن زدی تا گرسنه در[9] راه شد
چون توئی دایم خلیل کردگار / با خلیل خویش‌شو در جود یار
چون تو فارغ از بخیلی آمدی / جود کن چون در خلیلی آمدی
یارب این انعام و بخشایش نگر / عین[10] آرایش برالایش[11] نگر
با چنین فضلی ترا در[12] پیشگاه / کی توان ترسید از بیم گناه

---

۱ ـ صا . نو : پیغمبر ۲ ـ صا : گفته‌ام چندان ۳ ـ صا : امیر
٤ ـ صا : گوئی ٥ ـ نو : نکرده یك ٦ ـ نا . نو : در گذشت و
۷ ـ نو : اوکه تا این وقت ۸ ـ نو : گر ۹ ـ نو : از ۱۰ ـ نا : عیش
۱۱ ـ نو : باآلایش ۱۲ـ نو : تا .

زانکه آن دریا چو در جوش آیدت　　نیك و بد جمله فراموش آیدت

الحکایة والتمثیل

گفت ذوالنون[1] است کان دانای[2] راز　　چون کند از هم بساط مجد باز
گر گناه اولین و آخرین　　بیش باشد ز آسمانها و زمین[3]
بر حواشی بساطش آن گناه[4]　　محو گردد جمله بر یك جایگاه
گر شود خورشید نور افشان دمی　　محو گردد صد جهان ظلمت همی
قطرهٔ چند از گنه گر شد پلید　　در چنان دریا کجا آید پدید
نه همه آنجایگه طاعت خرند　　عجز نیز و ضعف هر[5] ساعت خرند

الحکایة والتمثیل

شد جوانی را حج اسلام فوت　　از دلش آهی برون آمد بصوت
بود سفیان حاضر آنجا غم زده　　آن جوان را گفت ای ماتم زده
چار حج دارم برین درگاه من　　میفروشم آن بدین یك آه من
آن جوان گفتا خریدم واو[6] فروخت　　آن نکو بخرید وین نیکو فروخت
دید آن شب ای عجب سفیان[7] بخواب　　کامدی[8] از حق تعالیش[9] این خطاب
کز تجارت سود بسیار آمدت　　گر بکاری آمد این بار[10] آمدت
شد همه حجها قبول از سود تو　　تو ز حق خشنود واو خشنود تو
کعبه اکنون[11] خاك جان پاك تست　　گر حجست امروز بر فتراك تست[12]

المقالة الخامسة الثلثون[13]

سالك آمد موج زن جان[14] از وفا　　پیش صدر و بدر عالم مصطفی

---

۱ - نا : سمنون　　۲ - صا : آن دریای　　۳ - صا : در زمین　　۴ - نو : از گناه
۵ - قو : یك　　۶ - نا . صا : خریدم او　　۷ - نو : دید آن شب هم ابو سفیان
۸ - نا : کامدیش - نو : کامدش　　۹ - صا . نا : حق تعالی　　۱۰ - نو : کار
۱۱ - نا : کعبه و حج نو : گفت اکنون　　۱۲ - پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است :
کعبه اکنون خاك خاك پای تست　　چونکه عجز وخاکساری رای تست
۱۳ - نا : رفتن سالك فکرت پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم　　۱۴ - نو : جانش

حال او اینجا دگرگون اوفتاد / خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد

گفت ای سلطان دارالملک دین / وی رسول خاص رب‌العالمین

ای دل‌افروز همه دین گستران / وی سپهدار همه پیغامبران[1]

ای ملک را بوده استاد ادب / وی فلک را کرده ارشاد[2] طلب

ای مه و خورشید عکس روی تو / عرش و کرسی جفتهٔ[3] در کوی تو

آفرینش را توئی مقصود بس[4] / چون‌تو اصلی‌پس توئی‌موجود بس[5]

بهترین جملهٔ وز حرمتت / بهترین امتان شد امتت

بهترین شهرها هم شهر تست / بهترین قرنها[6] از بهر تست

بهترین هر کتاب از حق تراست / بهترین هر زفان[7] مطلق تراست

بهترین خانها بیت الله است / وان[8] ترا هم قبله هم خلوتگه است

چون بهینی[9] در بهینی یا[10] بهین / پیشت آمد قطرهٔ ماء مهین

گر چه ننگی‌ام ولی زان[11] توام / عاشق[12] دیرینه حیران توام

گر چه دارم بیعدد بیحرمتی / تو منه بیرون مرا از امتی

از درت گر هیچ درماند یکی / هیچ در دیگر نماند[13] بی‌شکی

از درت آنرا که نگشاید دری / تا ابد نگشایدش در دیگری

گر چه راهت پای تا سر نور بود / لیک راهی[14] سخت دورا دور[15] بود

من بهر در میشدم در راه تو / تا رسیدم من بدین درگاه تو

زان بهر در رفتم و هر گوشهٔ / تا دهندم در ره تو توشهٔ

زان همه درها که آن در[16] راه تست / تا ابد مقصود من درگاه تست

چون بعون تو بدین[17] در[18] آمدم / وز[19] در تو خاک بر سر[20] آمدم

---

۱ ـ صا. نو: پیغمبران ۲ ـ قو: از شادی ۳ ـ صا: حلقهٔ

۴ ـ صا. نا. نو: مقصود وبس ۵ ـ صا. نا. نو: موجود وبس ۶ ـ نا: قوتها

۷ ـ صا. نا. نو: زبان ۸ ـ نو: آن ۹ ـ نا: بهین ۱۰ ـ نو: با ـ صا: در

۱۱ ـ نا. ولی آن ۱۲ ـ نا. عاشقی ۱۳ ـ صا: ندانند ۱۴ ـ نا: راه

۱۵ ـ صا. نا: دور دور ۱۶ ـ صا: که اندر ۱۷ ـ نو: درین ۱۸ ـ نو: ره

۱۹ ـ نو: بر ۲۰ ـ نو: درگه

گر دهی یك ذره جانم را عیان | از میان جان نهم جان بر[۱] میان

چون دو عالم سایه پرورد تواند | هم زمین هم آسمان[۲] گرد تواند

از در تو من کجا دیگر شوم | گر شوم بی‌امر[۳] تو کافر شوم

چون بهشتم جز سر این کوی نیست | از چنین در ناامیدی روی نیست

از هدایت کسر من پیوند کن | هدیهٔ بخش و مرا خرسند کن

مصطفای مجتبی سلطان دین | چون شنود این سر ز سر گردان دین

دید کان سالك تظلم مینمود | رحمتش آمد تبسم مینمود

گفت تا با تو توئی ره نبودت | عقل عاشق جان آگه نبودت

یکسر موی از تو تا باقی بود | کار تو مستی و مشتاقی بود

لیك اگر فقر و فنا میبایدت | نیست در هست خدا می‌بایدت

سایهٔ شو گم شده در آفتاب | هیچ شو والله اعلم بالصواب

لیك راه تو درین منزل شدن | نیست الا در درون دل شدن

گر چو مردان حال مردان بایدت | قرب وصل حال گردان[۴] بایدت

اول از حس بگذر آنگه از خیال | آنگه از عقل آنگه از دل اینت حال[۵]

حال حاصل در میان[۶] جان شود | در مقام جانت کار آسان شود[۷]

پنج منزل در نهاد تو تراست | راستی تو برتو[۸] است از چپ و راست[۹]

اولش حس و دوم از وی خیال | پس سیم عقلست جای قیل و قال[۱۰]

منزل چارم ازو جای دلست | پنجمین[۱۱] جانست راه[۱۲] مشکلست

نفس خود را چون چنین بشناختی | جان خود در حق شناسی[۱۳] باختی

چون تو زین هر پنج بیرون آمدی | خرقه بخش هفت گردون آمدی

خویشتن بی‌خویشتن بینی مدام | عقل و جان بی‌عقل و جان[۱۴] بینی تمام[۱۵]

---

۱ ـ نا . نو : در ۲ ـ نو : زمین و آسمان ۳ ـ صا . نا . نو : اذن

٤ ـ نو : جان جانان ٥ ـ قو : پس سیم عقلست جای قیل و قال ٦ ـ نو . صا : مقام

۷ ـ این بیت در قو نیست ۸ ـ نو : برتر ۹ و ۱۰ ـ این دو بیت در قو نیست

۱۱ ـ نو : پنجمش ۱۲ ـ نو : جانست وجای ۱۳ ـ نا : جان خود در حق حق در

۱٤ ـ صا . نو : بی‌جان و تن ۱۵ ـ صا . نو . قو : مدام .

جمله می بینی بچشم دیگری — جمله می‌شنوی و تو[1] باشی کری
هم سخن گوئی زفان[2] آن تو نه — هم بمانی زنده جان آن تو نه
گر بدانی کاین کدامین منبع است — قصهٔ بی یبصر و بی یسمع(۱) است
چون تو باشی در تجلی گم شده — تو نباشی مردم ای مردم[3] شده
موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد — در نبود و بود خاموش اوفتاد
در حلول اینجا مرو گر ره‌روی — در تجلی رو تو تا آگه روی
چون بدین منزل رسیدی پاکباز — گر همه برگویمت گردد دراز
چون ره جان بی‌نهایت اوفتاد — شرح آن بی حد و غایت اوفتاد
آنچه آنجا[4] بینی از انواع راز — صد هزاران سال نتوان گفت باز[5]
چون تو خود اینجا رسی بینی همه — حل شود دنیائی و دینی همه[6]
پس برو اکنون و راه خویش گیر — پنج وادی در درون در پیش گیر
چون شدت آیات آفاقی عیان — زود بند آیات انفس را میان
داد یك یك عضو خود نیکو بده — ظلم کن بر نفس و داد او بده
زانکه حق فردا ز یك‌یك عضو تو — باز پرسد بل[7] ز یك‌یك جزو تو
چون دل سالك قرین راز گشت — از پس آمد کرد خدمت باز گشت
سالك آمد پیش پیر محترم — باز گفتش قصهٔ خود بیش و کم
پیر گفتش مصطفی دایم بحق — در جهان مسکنت دارد سبق

---

۱ - نا : بشنوی جمله تو خود - نو : جمله را می‌بشنوی ۲ - نا . نو . صا : زبان
۳ - نو : مردم ومردم ٤ - نا . نو : اینجا ۵ - پس از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این بیت آمده است :

صد هزاران سال اگر گویم از ان — شرح صدیك زین نیاید در بیان

۶ - پس از این بیت باز بیتی بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است :

حل مشکلها ترا آسان شود — درد ودرمان دربرت یکسان‌شود

۷ - نو : هم .

---

(۱) اشاره است بحدیث معروف : **مازال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه‌الذی یسمع به و بصره‌الذی یبصر به و یده الذی یبطش به و رجله الذی یمشی به**

نقطهٔ فقر آفتاب خاص اوست　　در دو کونش فخر از اخلاص اوست
فقر اگر چه محض بی‌سرمایگیست　　با خدای خویشتن همسایگیست
این چه بی‌سرمایگی باشد که هست　　تا ابد هر دو جهانش زیر دست
چون بچیزی سر فرو نارد فقیر　　پس ز بی‌سرمایگی نبود گزیر[۱]
سر بسر هستند خلقان جهان　　جملهٔ مردان حق را میهمان
هر چه از گردون گردان میرسد　　از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای اهل راز　　خوان کشیدستند شرق وغرب باز
وی عجب ایشان برای گردهٔ　　روز و شب از نفس خود آزردهٔ

الحکایة والتمثیل

مصطفی چون آمد از معراج در　　وام میخواست ازجهودی جو مگر
از برای قوت جو میخواستش　　وان جهود سگ گرو میخواستش
هر دو عالم دید آن شب ارزنی　　روز دیگر جو نبودش یك منی[۲]
لاجرم چون این وآن یکسانش بود　　هر دو عالم زیر یك فرمانش بود
ضعف ایمان باشدت ای ناتوان　　تو چه دانی سر فقر شب روان[۳]
جان آدم نیز سر فقر[۴] سوخت　　هشت جنت را بیك گندم فروخت

الحکایة والتمثیل

از اکابر بود شیخی نامدار　　دید در خواب آن بزرگ کامگار
کو براهی میشدی روشن چو ماه　　یك فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتی که عزمت تاکجاست　　گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفتش آخر شرم‌دار　　تو شده مشغول چندین کار و بار
این[۵] همه اسباب و املاکت بود　　پس هوای حضرت پاکت بود
کار و بار خویش میداری[۶] عزیز　　قرب حق باید[۷] بسر باریت نیز
این همه لنگر[۸] ز تو آویخته　　چون شوی با نور حق آمیخته

---

۱ - نا : حقیر　　۲ - قو : نبودش روز دیگر یك جو منی - نا : نبودش در روز دیگر جومنی - نو : واو نبودش روز دیگر جو منی　　۳ - صا : رهروان　　۴ - صا : چون ز شوق
۵ - صا : آن　　۶ - نو : را داری　　۷ - نا : قرب می‌باید　　۸ - نا : لشکر !

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاك / هر چه بودش سر بسر درباخت پاك
یك نمد پاره که ازوی جامه ساخت / آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز[1] / آن فرشته در رهش افتاد باز[2]
گفت هان قصد کجا داری چنین / گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بی‌خرد آنجا روی / با چنین ژنده نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس / با خداوند جهان آخر پلاس
شد حجاب راهِ عیسی سوزنی / از نمد سازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش بر فروخت / وان نمد پاره بیاورد و بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب / کان فرشته کرد سوی او شتاب
گفت عزم تو کجاست ای نامدار / گفت نزدیك خدای کامگار
آن فرشته گفت ای بس پاکباز / چون‌تو کردی‌هرچه‌بود از خویش باز
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه / چون تو بنشستی[3] بیاید پادشاه
چون همه سوی حق آمد پوی[4] تو / حق خود آید بپیشك اکنون سوی تو
پاك شو از هر چه داری و بباز / تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نتابد نقطهٔ درویشیت / نبود از قرب خدا بی‌خویشیت[5]
نقطهٔ فقرست پیشان همه / فقر جانسوزست درمان همه
گر بفقرت[6] نیست فخری چون رسول / هست دینت شرك وفضل تو فضول[7]
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود / پنجمش جز ذات حق نتوان نمود
در زمان مصطفی این هر چهار / بر صحابه بود دایم آشکار

۱ـ صا : چون شبی دیگر برفت آن مرد باز ۲ـ صا : آمد فراز ۳ ـ صا . نا . نو : بنشینی ٤ ـ صا . نو : روی ٥ ـ نو. صا : خدائی خویشیت ٦ـ صا : زفقرت

۷ ـ پس از این بیت شش بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) آمده است :

چون تو رنجوری ز هستی و نوا / کی بود از فقر جانت را دوا
چون تو داری برگ ساز مهتری / فقر را هرگز کجا یاد آوری
تا نگیری ترك جمله ملك و مال / کی ترا بر رخ نهند از فقر خال
تا نه‌بندی بر شکم یك پاره سنگ / کی بود از فقر بر روی تو رنگ
گر نبودی فقر را از فخر تاج / جز باحمد کس نیاوردی خراج
تو ز فقر افتادهٔ بس دور دور / زان نداری ذرهٔ از فقر نور

جوع و جان بازی و ذل و غربتست چون گذشت‌این‌چار پنجم قربتست
جمله را بی‌جوع آرامی نبود هیچ کس در نان و در نامی نبود
جملهٔ اصحاب جانباز آمدند عاشق و مرد و سرانداز[1] آمدند
جمله را عزی که بود از ذل بود[2] لاجرم هر جزو ایشان کل بود
جمله در غربت وطن بگذاشتند دل ز زاد و بود[3] خود برداشتند
لاجرم در فقر سلطان آمدند بهترین خلق دو جهان[4] آمدند
در بیابانی که صعلوکان راه در رکاب آرند پای آن جایگاه
خواجگان از[5] عشق‌دستار آن‌زمان جمله در خانه گریزند از میان
گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه از در حق صد هزاران دیده خواه
تا بدان هر دیده عمری بنگری خویشتن بینی مخنث گوهری
هر زمانت تازه انکاری دگر در بن هر موی زناری دگر
پس بچندان چشم چون کردی نگاه بار دیگر صد هزاران گوش خواه
تا بدان هر گوش در لیل و نهار بشنوی از درگه حق آشکار
کای مخنث گوهر[6] اینجا بار نیست عشق حق را با مخنث کار نیست
مرد می باید نه سر او را نه پای[7] جمله گم گشته درو او در خدای
گر بود یك ذره در فقرت منی نبودت جاوید روی ایمنی

الحکایة والتمثیل

بایزید از خانه میآمد پگاه اوفتاد آنجا سگی با او براه
شیخ حالی جامه را در هم گرفت زانکه‌سگ راسخت نامحرم گرفت
سگ زفان[8] حال بگشاد آن زمان گفت اگرخشکم مکش ازمن عنان
ورترم هفت آب ویك‌خاك‌ای‌سلیم[9] صلح اندازد میان ما مقیم
کار تو سهلست با من زان چه‌باك کار تو با تست کاری خوفناك
گر بخود دامن زنی یك ذره باز پس ز صد دریا کنی غسل نماز

---

١ - نو : مرد سرانداز ٢ - صا : جمله عزی که او از ذل بود ٣ - نو : بوم
٤ - صا . نا . نو : ایشان ٥ - نا : در ٦ - نو : جوهر ٧ - نا : مرد باید نه سر او را و نه پای
٨ - صا . نا . نو : زبان ٩ - نا : ور ترم هفت آب و خاکی ای سلیم .

زان جنابت هم نگردی هیچ پاک — پاک میگردی ز من از آب وخاک
اینکه تو دامن ز من داری نگاه — جهد کن کز خویشتن داری نگاه
شیخ گفتش ظاهری داری پلید — هست آن در باطن من ناپدید[1]
عزم کن تا هر دو یك منزل کنیم — بو کز آنجا پاکئی حاصل کنیم
گر دو جا آب نجس بر هم[2] شود — چون بدو قله رسد محرم شود
همرهی[3] کن ای بظاهر باطنم — تا شود از پاکی دل ایمنم
سگ بدو گفت ای امام راهبر — من نشایم همرهی را در گذر
زان که من رد جهانم این زمان — وانگهی هستی تو مقبول جهان
هر کرا بینم مرا کوبی رسد — یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد
هر کرا بینی تو گردد خاك تو — شکر گوید ز اعتقاد پاك تو
از پی فردای خود تا زاده‌ام — استخوانی خویش را ننهاده‌ام
تو مگر شکاك راه افتادهٔ — لاجرم گندم دو خم بنهادهٔ
تا بود گندم مگر فردات را — سر نمی گردد چنین سودات را
شیخ کاین[4] بشنود مشتی[5] آه کرد — روی و ره نه روی سوی راه کرد[6]
گفت چون من می نشایم زابلهی — تا کنم با یك سگ او همرهی
همرهی لایزال و لم‌یزل — چون توانم کرد با چندین خلل
تا که می‌ماند من و مائی ترا — روی نبود ایمنی جائی ترا
چون ز ما و من برون آئی تمام — هر دو عالم کل تو باشی والسلام

الحکایة والتمثیل

دعوئی بد صوفی درویش را — سوی قاضی برد خصم خویش را
صوفی آن دعوی‌چو[7] کرد آنجایگاه — بینت را خواستش قاضی گواه
رفت صوفی و دل از بند آورید — در گواهی صوفئی چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه — برد ده صوفی دگر آنجایگاه

---

۱ - نا : هست در باطن ترا من بایزید ! ۲ - نو : در هم ۳ - نو : همدمی
٤ - صا : چون ٥ - نا : لختی ٦ - صا : روی گردانید وسوی راه کرد - نو : روی وره نی روی عزم راه کرد ۷ - نو : که .

باز قاضی گفت ای[1] مرد مجاز — صوفیان را می میار اینجا فراز
زانکه هرصوفی که با خود[2] آوری — یك تنند ایشان اگر صد آوری
چون عدد نبود میان آن گروه — دو گواه آور[3] نه زان آن[4] گروه
کاین گروهی‌اند چون یك تن شده — وز میانشان رسم ما و من شده
هر که یکدم اوفتاد این جایگاه — تا ابد جاوید برخیزد ز راه
نام او از هر دو عالم گم شود — همچو یك شبنم که در قلزم شود

الحکایة والتمثیل

عورتی را کودکی گم گشته بود — دل از آن دردش بخون آغشته بود
در میان راه میشد بیقرار — وز غم آن طفل مینالید زار
صوفئی گفتش منال ای نیك زن — پیشه کن تسلیم و فال نیك زن
غم مخور گر تو نیابی ایدرش — باز یابی در جهان دیگرش
چون سخن بشنود زن آمد بجوش — گفت ای صوفی‌چه میگوئی‌خموش
من ندانم این که هرك اینجایگاه — کم بود فردا شود پیش دو راه[5]
زانکه من دانم که خلق روزگار — زین دو عالم در یکی دارد[6] قرار
بی شکی هم آدمی هم دیگران — یا درین عالم بود یا نه[7] دران
صوفیش گفتا بدان گر اندکی — در میان صوفیان افتد یکی
نیز کس در هر دو عالم جاودان — نه خبر یابد نه نام و نه نشان[8]
هر که او با صوفیان دارد قرار — هست او از هر دو عالم بر کنار
تو ازان غم‌خور که‌آن طفل‌لطیف — در میان صوفیان افتد حریف
محو گردد جاودان نامش همی — در دو عالم نبود آرامش همی[9]
هر که قرب حق بدست‌آرد دمی[10] — همچو دریائی نماید شبنمی[11]
قطرهٔ کو غرقهٔ دریا بود — هر دو کونش جز خدا سودا بود

---

۱ - صا : کای   ۲ - صا : اینجا   ۳ - نو : آمد   ٤ - صا : ولی نه زان
٥ - نو : در پیش راه   ٦ - نا : گیرد   ٧ - نو : نی - صا : بوند ویا
٨ - نا : ازو ونه نشان   ٩ - صا : دمی   ١٠ - نا : همی   ١١ - قو : هر چه در دریا نماید شبنمی - نو : همچو دردریا نماید شبنمی .

آب دریا باشد از شش سوی[1] او — واو بمیرد تشنه دل در کوی او
قرب‌جوی ای‌دوست وزدوران‌مباش — وصل خواه[2] ازخیل‌مهجوران‌مباش
گر نیاید قرب اینجا حاصلت — پیش آرد بعد کاری مشکلت
گر مقام قرب حق می‌بایدت — بر نکوکاران سبق می‌بایدت
خوردروز وخواب‌شب گردان‌حرام — تا مگر در قرب حق یابی مقام

الحکایة والتمثیل

مالك دینار شب بیدار بود — روز نیز از سوز[3] دل در کار بود
چون بروز آورد شبهای دراز — همچو شبها در گرفت از روز باز
روز و شب صبر وقرارش رفته‌بود — این چنین کس چون تواندخفته‌بود
دختری بودش جگر سوز از پدر — گفت آخر شب بخفت و غم‌مخور
خلق خفته جمله توچون کوکبی — از چه معنی می نخفتی[5] یك شبی
گفت خفتن نیست درمان پدر — کز شبیخون ترسم ای جان پدر
خواب اگر در شارع سیلی بود — چون شوی بیدار واویلی بود
می ندانم کاین چه مردان بوده‌اند — کز عمل یکدم نمی‌آسوده‌اند
گر ترا یکدم غم ایشانستی — تا ابد درد تو بیدرمانستی
درد ایشان نیست‌از کسب وعطاست[6] — کی‌چنان[7] دردی شود[8] از کسب‌راست

الحکایة والتمثیل

بود درویشی بغایت غم زده — آن یکی گفتش که ای ماتم زده
غم بدر کن زانکه من هم کرده‌ام — گفت چندین غم نه من آورده‌ام
این زمان من روز وشب در ماتمم — کان تواند برد کاورد این غمم
این‌همه غم کز دل پر خون خورم — چون نه من آورده‌ام من چون‌برم
من ندانم هیچ غم در روزگار — چون فراق وسخت‌تر زین‌نیست کار
گم شود صد عالم غم باتفاق[9] — در بر یك ذرهٔ غم از فراق

---

۱ ـ نا : سر کوی   ۲ ـ نا : جوی   ۳ ـ نا : شور   ٤ ـ نا . صا : بخسب
٥ ـ صا . نا : نخسبی   ٦ ـ صا . نا . نو : کسب از عطاست   ۷ ـ نو : چنین
۸ ـ نا : چنان   ۹ ـ نا : بی‌نفاق .

ذرهٔ تا هستی خویشت بود — صد فراق سخت در پیشت بود

الحکایة والتمثیل

در میان جمع یك صاحب کمال — کرد محی‌الدین یحیی را سؤال[1]

کان[2] همه منصب که پیدا و نهان — مصطفی را بود در هر دو جهان

از چه گفت او کاشکی از بحر جود — حق نیاوردی مرا اندر وجود

آنکه جمله از برای او بود — هر دو عالم خاك پای او بود

این چرا گوید چه حکمت دانی این — شرح ده چندان که می بتوانی این

گفت دو لوری[3] بچه مرد و زنی — کرده در خرگه بصحرا مسکنی

بود دو[4] خرگه برابر هر دو را — وصل یکدیگر میسر هر دو را

هر دو در خوبی کمالی داشتند — هم ملاحت هم جمالی داشتند

هر دو مست روی یکدیگر شدند — صید شست موی یکدیگر شدند

روز و شب در عشق هم‌می‌سوختند — سال و مه سر تا قدم می‌سوختند

بر[5] جمال یکدیگر می‌زیستند — دایماً در هم همی نگریستند

یکدم از همشان شکیبائی نبود — زانکه عشق هر دو هر جائی نبود

عاقبت آن هر دو را از روزگار — گوسفند و گاو شد بیش ازشمار

کار و بار هر دو تن بسیار شد — هر دو خرگه[6] جای گیر ودارشد[7]

چون زیادت گشت هر ساعت مقام — بیشتر شد هر زمان خیل و غلام

آمدند از دشت سوی شهر باز — شد[8] میسرشان دو قصر سرفراز

پرده دار و حاجبان بنشاندند[9] — پادشاهی جهان میراندند[10]

کار هر دو در گذشت از آسمان — زانکه بود آن در ترقی[11] هرزمان

زین سبب آن هر دو مرغ دلنواز — اوفتادند از بر هم دور[12] باز

---

۱ - نو : کرد او از محی‌الدین این سؤال ۲ - نا : کای ۳ - صا : لولی

۴ - صا : بر در ۵ - صا : در ۶ - نا . نو : درگه ۷ - صا : هر دو اندر گیر و اندر دار شد ۸ - نا : دو ۹ - نا : بگماشتند ۱۰ - نا : میداشتند

۱۱ - صا : بود اندر ترقی ۱۲ - نا . صا : هر دو .

هر دو را از کار و بار و گیردار
وصل رفت و هجر آمد آشکار[1]

در میان هر دو راهی دور ماند
این ازان وآن ازین مهجور ماند

در فراق یکدگر می‌سوختند
هر دم از نوع[2] دگر می‌سوختند

هیچکس از دردشان آگه نبود
هیچ سوی یکدگرشان ره نبود

هر دو مشتاق گدائی آمدند
دشمن آن پادشائی آمدند

در گدائی هر دو چون شیر و شکر
تازه و خوش میشدند از یکدگر

لیك چون منشور شاهی خواندند
از سپیدی در سیاهی ماندند

در گدائیشان بسی به بود کار
پادشاهیشان نیامد سازگار

در گدائی عشق با هم باختند
در شهی با هم نمی پرداختند

عاقبت از گردش لیل و نهار
هر دو تن را کرد مفلس‌روزگار

پادشاهی رفت و آن بیشی نماند
حاصلی جز نقد درویشی نماند

شهر را بیخویشتن بگذاشتند
راه صحرا هر دو تن برداشتند

هر دو چون‌محروم‌ومسکین[3] آمدند
با سر جای[4] نخستین آمدند

همچو اول بار دو[5] خرگه تمام
بر کشیدند آن دو تن در یك‌مقام

بار دیگر هر دو دلبر بی تعب
در برابر اوفتادند ای عجب

هر دو از سر باز در هم گم شدند
وز همه عالم بیك دم گم شدند

نقد وصل و گنج جان[6] برداشتند
زحمت هجر از میان برداشتند

هر زمان ذوقی دگرگون یافتند
هر نفس صد لذت افزون یافتند

بر گشادند آن دو مرغ آنجازفان[7]
شکرها گفتند حق را هر زمان

کز شهی با این گدائی آمدیم
با سر این آشنائی آمدیم

پادشاهی دام ما افتاده بود
تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود

خاك درویشی شدیم از جان پاك
بر سر آن پادشاهی باد خاك

کاش آن[8] شاهی نبودی وان کمال
تا نبردی[9] روزگار این وصال

---

١ - نا : یادگار   ٢- نو : نوعی   ٣- صا : محروم مسکین   ٤- صا : حال

٥ - قو : در   ٦ - صا . نا . نو : نقد وصل و گنج جان   ٧ - صا . نو : زبان - نا : از جان زبان

٨ - نا : کان   ٩- نا : یا نبودی - صا : تا نبودی .

کاش بی کوس و علم می بودمی | تا چنین دایم بهم می‌بودمی
گر همه عالم مسلم بودن است | از همه مقصود با هم بودن است
هر دو چون باهم رسیدیم این نفس | فارغیم از جمله کار اینست و بس

المقالة السادسة و الثلثون[1]

سالکی کاسرار قدسش دایه بود | پیش حس آمد که اول پایه بود[2]
گفت ای جاسوس ظاهر نام تو | سوی باطن دایما آرام تو
پنج نوبت در همه عالم تراست | شش جهت‌در زیر فرمان‌هم‌تراست
از قدم تا فرق ذات تو منیست | از منی بیرون ذاتت ایمنست
هر کجا هستیست[3] آنجا ذات تست | نیستی بالای محسوسات تست
چون نمی‌آمد منی در قرب راست | لاجرم در تو منی از بعد خاست
چون ترا بعد فراوان پیش بود | تشنگی تو ز جمله بیش بود
دایهٔ عقلی و عقل پیر کار[4] | هست از پستان تو یك شیر خوار
دایما در نقل می‌بینم ترا | در نثار[5] عقل می‌بینم ترا
تا تو در ظاهر نگردی کار ساز | عقل در باطن نگردد اهل راز
چون‌ز حکمت‌عقل‌صاحب زار گشت | پیش درگاه تو باید بازگشت
تا مرا از راز آگاهی دهی | در گدائی خلعت شاهی دهی
حس که بشنود این سخن افسرده‌شد | شمع پنج ادراکش از غم مرده شد
گفت چون عین منی ذات منست | شرك و بدعت از اضافات منست
کی شراب صرف توحیدم رسد | گر رسد بوئی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سوی من | چون شوم یك قبله و یك روی من
کی بود از کثرتم بگسستگی | تا بگردن در عدد پیوستگی
ذرهٔ آگاهی معنیم نیست | جز حیات ظاهر و دنیام نیست
آنکه او را زندگی در[6] ظاهرست | گر ز باطن بوی یابد نادرست

---

۱ - نا : رفتن سالك فکرت پیش حس
۲ - نو : پیش حس شدکاولینش پایه بود
۳ - قو : هستست
۴ - نو : تیز کار
۵ - نا : ثناو - نو : نیاز
۶ - نو : از .

چون[1] مرا از سر معنی نیست بوی — کرده‌ام بر صورت اعداد[2] خوی
چون مرا از مشك معنی[3] بوی‌نیست — حس‌مشرك[4] لایق این كوی نیست ✿
حس ناقص چون دهد كس را كمال — گر گزیرت[5] نیست زوبازی خیال[6]
سالك آمد پیش پیر بحر و بر — حال خود را داد شرحی[7] معتبر
پیر گفتش حس‌منی اندر منی است — راه او بر وادی ناایمنی است
عالمی پر تفرقه‌ست از پیش وپس — ندهد او یك ذره جمعیت بكس
باز كن خوی ای پسر از تفرقه — تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه
دولت جاوید جمعیت شناس — هر چه بشناسی بدین نیت شناس
تامنی تو زبون میداردت — باد ریشت سرنگون میداردت
تا كه از پندار[8] آئی مست خواب[9] — خاك می بس باد ریشت راجواب[10]

الحكایة والتمثیل

گفت وقت حلق خلقی در حجاز — بهر سنت موی میكردند باز
از یكی پرسید آن مجنون راه — كز چه اندازید[11] موی اینجایگاه
گفت‌موی افكندن اینجا سنت است — ترك این سنت دلیل محنت است
چون شنود القصه آن دیوانه راز — گفت ای مشتی گدای بی‌نیاز[12]
حلق سر گر سنتی آمد نه خرد — پس فریضه ریش میباید سترد
زانكه‌درریش تو[13] چندان بادهست — كان بلای صد دل[14] آزاد هست
زینچه گفتم بر شما صد منت است — كاین فریضه بهتر از صد سنت است

---

۱ - نو : چون — ۲ - نو : واعداد — ۳- نو- صا : وحدت — ٤ - نو : مشكل!

✿ در قو این دو بیت باین صورت درآمده است :

گر مرا از سر معنی بوی نیست — حس شرك ولایق این كوی نیست

٥ - نا : گزیری — ٦ - قو : روباری خیال — ۷ - صا : شرح — ۸ - قو : تا كی از پندار — ۹ - قو : می مست خراب — ۱۰ - بعد از این بیت در نسخه چاپ مشهد (مطبعه نور) این بیت آمده است :

تا ترا در خاك خواری بفكند — از تو این زنهار خواری بفكند

۱۱ - نا . نو : اندازند — ۱۲ - نا : گفت ای ناساز گاران پر نیاز !
۱۳ - صا . نا . نو : در هر ریش — ۱٤ - نا : در - قو : در . صا : روان

کار کن چون وقت کارت این دمست — زانکه این یکدم ترا صد عالمست

تا کی[1] از خواب هوس بیدار شو — همچو بیداران دین در کار شو

گر نخواهی کشت کرد امروز تو — چون کنی فردا میان سوز تو

الحکایة والتمثیل

غافلی[2] میشد بصحرا روز برف — دید مردی را ز مردان شگرف

برف میرفت آن بزرگ و میگذشت — دانه میپاشید در صحرا و دشت

برف در گرمی چو آتش می‌فشاند — مرغکان را دانهٔ خوش میفشاند

غافل[3] او را گفت ای بس بی‌خبر — نیست وقت کشت این ناید ببر

در چنین فصلی که کارد دانهٔ — ور کسی کارد بود دیوانهٔ

مرد گفتش اینچه گویم[4] زشت نیست — کشت اینست وجزین خود کشت نیست

وقت کشت من کنونست ای پسر — گر تو نشناسی جنونست ای پسر

این زمین کاین تخم افکندم درو — از سرشکم آب می‌بندم درو

آن درو چون وقتش[5] آید من کنم — وان[6] زمین را گاو در خرمن کنم

تا بکی از خام بودن سوز کو — چند از تاریکی شب روز کو

ای نمازت نا نمازی آمده — پاك بازی تو بازی آمده

چون نماز تو چنین پر تفرقه‌ست — ترك کن کاین نیست ادا این مخرقه‌ست[7]

الحکایة والتمثیل

ابن ادهم چون ادا کردی نماز — دست بنهادی بروی خویش باز

روی گفتی من بپوشم از خطر — تا برویم باز نتوان زد مگر

زانکه میدانم که دست بی‌نیاز — باز خواهد زد بروی من نماز

الحکایة والتمثیل

رفت آن غافل سوی مسجد فراز — تا کسی دم زد بپرداخت از نماز

---

۱ - صا . قو : تا که ۲ - نو : عاقلی ۳ - نو : عاقل ٤ - صا : کشتم - نو . نا : کردم ٥ - نو : وقت ٦ - نو : وین ۷ - نا : ترك کن کین نیست طاعت مخرقه است - نو : ترك کن کین نیست ادائی مخرقه‌ست - صا : ترك کن کین نه ادا این مخرقه‌ست .

نه سجودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزم رجوع

بود در مسجد یکی مجنون مست — با دلی پر شور و با[1] سنگی بدست

مرد را گفتا که هین ای حیله‌جوی — این نماز اینجا کرا[2] کردی بگوی

گفت آن کاهل نمازش کاین نماز — کردم از بهر خدای بی‌نیاز

مرد مجنون گفت از آن گویم همی — وین[3] نشان از تو از آن جویم همی

کاین نماز از بهر حق[4] گر کرده‌ئی — بس که این سنگم تو بر سر خورده‌ئی

مرد گفتا روز بس بیگاه بود — زان نماز من چنین کوتاه بود

نیستت یك ذره آگاهی ز خویش — دشمن خویشی چه میجوئی[5] ز خویش

خلق کشتن بر اجل نتوان نهاد — این[6] عمل جز بر امل نتوان نهاد[7]

چون امل بسیار و چون عمر اندکست — گر[8] بسی اندك شود کم چه شکست[9]

هفتهٔ ماندست و باقی رفته عمر — تو چه خواهی کرد این یك هفته عمر

در چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی گر بگریی فرق نیست

عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی — از سر یك موی در زیر آمدی

الحکایت والتمثیل

بود کشتی گیر برنائی چو ماه — سرکشان را سر نگون کردی براه

عاقبت از گردش لیل و نهار — شد ز یك مویش سپیدی آشکار[10]

موی را بر کند و بر دستش نهاد — پس سرشك از چشم خون افشان گشاد

گفت در کشتی چو سر افراختم — سرکشان را سرنگون انداختم

ای عجب این موی سرافراختست — سرنگونم بر زمین انداختست

---

۱ - نا . نو : پر شوربا   ۲ - نا : چرا - صا : از بهر که   ۳ - نو : وان

٤ - نا : من   ٥ - صا . نو : میخواهی   ٦ - نا . صا . نو : کین

۷ - پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مشهد آمده است :

گفت مجنون وام چون حاصل بود — دیر بگزاری بس مشکل بود

(همین بیت نیز در نسخه نو باین صورت آمده است :

گفت مجنون وام چون حاصل شود — دیر بگزاری و بد مشکل بود

درسه نسخه دیگر این بیت نیست)   ۸ - قو : در   ۹ - صا : در پس اندك شود کم چه شکست

۱۰ - نو : شد سپیدی موی ریشش آشکار - صا : گشت در مویش سپیدی آشکار .

با همه مردان بکوشم وقت کار[1] — نیستم در پیش موئی پایدار[2]
ساختستم با بتر در صبح و شام — وز بتر بهتر همی جویم مدام*
با بتر تا چند خواهی ساخت تو — در بتر بهتر چه خواهی باخت تو
بهترین چیزی که عمرست آن دراز — در بتر چیزی که دنیاست آن مباز[3]
ای بیک جو بهر[4] دنیا جان فروش — بوده یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را بجان نخریدهٔ — لاجرم او را بجان نگزیدهٔ
یوسف جان را کسی سلطان کند — کو خریداری او از جان کند
یوسف جانت عزیزست ای پسر — بهتوت از وی‌چه چیزست ای پسر[5]
قدر یوسف کور نتواند شناخت — جز دلی پر شور نتواند شناخت[6]

الحکایة والتمثیل

آن غریبی[7] را وزارت داد شاه — یافت عمری در وزارت آب[8] و جاه
عاقبت چون پیری آمد کارگر — خواست آن دستور دستوری‌مگر[9]
گفت خواهم کرد عزلت اختیار — زانکه می‌ترسم زمرگ ای‌شهریار
منع نکند پادشاه سرفراز — تا روم زینجا بجای خویش باز
میگذارم روز و شب در طاعتی — پس دعا می‌گویمت هر ساعتی
شاه گفتش تو که اول آمدی — در تهی دستی معطل آمدی

---

۱ - صا . نو . نا : مردوار — ۲ - نا . نو . قو : مردکار * این‌بیت درقو ونا نیامده‌است
۴ - پس از این بیت پنج بیت در نسخه چاپ مشهد بشرح زیر آمده است :
گوئیا مغز سر خر خوردهٔ — کین طمع در سیم دنیا کردهٔ
من گرفتم تو سلیمان گشتهٔ — پس بمرده این جهان را هشتهٔ
تا ترا گنجی بود اندر نهان — پس بمرده بر سرش می‌ناگهان
باز مانده از توان آکنده گنج — تو بگور از بهر او با داغ و رنج
این زمین تدبیر خود کن این زمان — تا بگور اندر نه‌بینی کژ دهان
٤ - نا : نو . صا : زهر — ٥ - صا : بهتر از وی خود چه چیزست ای پسر
٦ - پس از این بیت بیتی نیز بدین صورت در نسخه چاپ مشهد آمده است :
قدر یوسف دیده‌ور داند که چیست — مرد دریائی گهر داند که چیست
۷ - صا : عزیزی — ۸ - نا : مال — ۹ - نو : دگر .

هر چه داری جمله کن تسلیم شاه — همچو اول روز رو زینجایگاه

چون تو اینجا آمدی دستی تهی — میروی با اینهمه گنج آنگهی[1]

مرد گفتا[2] گر[3] وزارت ساختم — نقد عمرم در ره تو باختم

نقد من با من ده آن خویش گیر — ورنه تن زن ترک آن خویش گیر[4]

کس چه‌داند تاچه نقدی بس[5] عزیز — باختم من در ره ملك تو نیز

چون همه سرمایه تو عمر[6] بود — پس چرا بر باد دادی عمر زود

چون چنین سرمایه ازدستت برفت — هرچه آن بودست یا[7] هستت برفت[8]

تو چه دانی قدر عمر ای هیچکس — مردگان دانند قدر عمر بس[9]

باز پرس از اهل گورستان تو نیز — تا چه میگویند از عمر عزیز

الحکایة والتمثیل

دید شیخی پاك دینی را بخواب — چون‌سلامش گفت[10] نشنود اوجواب

گفت آخر ای بزرگ نیك نام — از چه می ندهی جوابم را[11] سلام

چون‌تو میدانی که فرض‌است اینجواب — پس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت میدانم که فرض است‌ای امام — لیك[12] بر ما بسته شد این در تمام

چون[13] جواب تو توانم داد باز — چون در طاعت فراز آمد فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود — تا ابد از ما نیاید[14] در وجود

گر چو تو در دار دنیا بودمی — یکدم از طاعت کجا آسودمی

---

۱ ـ قو: ابلهی   ۲ ـ صا . نا . نو : گفتش   ۳ ـ نو : تا   ۴ ـ صا : این بی خویش گیر ـ نا :

نقد من ده این زر آن خویش گیر — ور نه تن زن ترك آن خویش گیر

و مصراع اخیر در نسخه‌یی کهنسال چنین ضبط بود :

ورنه تن‌زن ترك این درویش گیر

۵ ـ نا : نقد بس   ۶ ـ نا : چون همه سرمایه عمر   ۷ ـ نو : تا

۸ ـ پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است :

تو چو عمر خود بزر نخریدهٔ — زان چنین برعمر خود شوریدهٔ

۹ ـ صا . نو : عمر و بس   ۱۰ ـ نو . نا : کرد   ۱۱ ـ نا . نو : در

۲۱ ـ صا : گفت   ۱۳ ـ نا : کی   ۱۴ ـ قو . ازمایه ناید

پیش ازین بودیم مشتی بیخبر / قدر اکنون می بدانیم این قدر[1]

ای دریغا راه طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند / نه دلم را زهرهٔ آهی بماند✿

ای دریغا فوت شد عمر دراز / غصه ماند و قصه نتوان گفت باز

هر نفس صد کوه را درنده[2] بود / لیك از مادر بوش[3] افکنده بود

ای دریغا می ندانستیم ما / کار کردن می‌توانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده‌ایم / در پشیمانی بزندان مانده‌ایم

مرغ قدر[4] بال و پر اندك قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر[5]

تو ز کوری ره نمیدانی ز چاه / خیز از حق دیدهٔ بیننده خواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند / گر بکوری خودت بینا کنند[6]

کوپله بحری تو پر باد[7] آمده / وانگهت بر باد[8] بنیاد آمده

---

۱ - پس از این بیت دو بیت در نسخه طبع مشهد بدینصورت آمده است :

کین زمان از خواب بیدار آمدیم / سود نه غم را خریدار آمدیم

می بخائیم از ندامت پشت دست / تا چرا گشتیم غافل همچو مست

✿ پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مشهد آمده است :

ای دریغا می ندارد هیچ سود / مایه‌رفت وسود رفت و هرچه‌بود

۲ - نو : گوهر ارزنده   ۳ - نا : توش - صا - روش - نو : ما برسرش ؛ در نسخهٔ کهنسالی این بیت چنین بود : هر نفس صدگوهر ارزنده بود / لیك از ما دور گیتی در ربود

۴ - نا : قدرت   ۵ - پس از این بیت باز بیتی چنین در نسخه طبع مشهد آمده است :

مرد تشنه قدر آب چون زلال / آن زمان داند که خواهدشد زوال

۶ - پس از این بیت ابیاتی بشرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده است :

گر نسازی ترك خود امروز تو / ای بسا فردا که بینی سوز تو

چون ترا هم تخم هست و همزمین / هم فراوان آب اندر جوی دین

گر نکاری تخم امروز از نوی / می ندانم تا تو فردا چه دروی

چونکه دنیا کشتزار آن جهانست / هر که کارد راحت جانش در آنست

بشنو این پند و بکوش اندر عمل / تا بعقبی در ترا نرسد خلل

گر نه بنیوشی زغفلت پس ازین / بشنوانندت همی زیر زمین

ای بمانده در عسل همچون مگس / بانگ میداری و نی فریاد رس

عاقبت میری میان انگبین / کار صاحب نعمتان دان این چنین

چون ندارد این جهان پایندگی / با قناعت ساز و میکن بندگی

زانکه تا بر هم زنی تو چشم خود / این جهان چون باد بر تو بگذرد

۷ - صا : بحری وبر باد   ۸ - نو : آب .

ماندهٔ پر باد این دم بیخبر
باش تا بادت برون آید ز سر

الحکایة و التمثیل

آن یکی دیوانه حیران میشتافت
کلهٔ در راه گورستان بیافت

کرد پر خاك و نهفتش بر زمین
آن یکی گفتش چرا کردی چنین

گفت مجنونش که ای از کار دور
بوده است این کله پر باد غرور

میکنم پر خاك این سر تا مگر
چون درآمد[1] خاك باد آید بدر

گر چه سر بر آسمان[2] داری کنون
درزمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو در این عالم بود
چون تو رفتی آن همه ماتم بود

نیست آنجا[3] جز فنا را هیچ روی
زانکه آنجا[4] در نگنجد هیچ موی

الحکایة و التمثیل

کرد مجنونی بگورستان نشست
مردهٔ را سر در آورده بدست

موی از آن سر پاك بر میکندزود
در میان خاك می‌افکند زود

سایلی گفتش چه میجوئی ازین
گفت[5] ای غافل چرا گوئی چنین[6]

می نگنجیدست این سر در جهان
لیك موئی در نگنجد این زمان

همچو گوئی کرده‌ای گم پا و سر
این چه سرگردانی است ای بیخبر

بر کنار آی از همه کار جهان
پیش از آن کت‌در ربایند ازمیان

هیچ را چون پایداری روی نیست
دشمنی و دوستداری روی نیست

گویبا آس فلك سود و نسود
هر چه هست[7] ای جان‌من‌بودونبود

روی را چون‌نیست روی اینجابدن
فرق نبود زشت یا زیبا بدن

موی را چون نیست در بودن امید
پس کنون خواهی سیه‌خواهی سپید

گر کسی آمد[8] ببالا باز گشت
قطرهٔ دان کو[9] بدریا باز گشت

غم‌مخور گر[10] خنده زد برقی ومرد
شبنمی افتاد در غرق و بمرد

کار و بار عالم حس هیچ نیست
تا توان کوشید زر مس هیچ‌نیست

---

۱ - صا . نو : در آید   ۲ - صا : آستان   ۳ - نا : اینجا   ٤ - نا . اینجا
۵ - نو : گفتش   ٦ - قو. ازین   ۷- نو : بود   ۸- قو : کامد - نو : هر کسی آمد
۹ - نو : کان   ۱۰ - قو : کز .

زندگی عالم حس عالمی　　هست در جنب حقیقت یکدمی
هرچه آن یك لحظه باشد خوب وزشت　　من نخواهم گر همه باشد بهشت

الحکایة والتمثیل

آن یکی عیسی مریم را چه گفت　　گفت ای طاق ترا خورشید جفت
از چه خود را می نسازی خانهٔ　　گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هر چه نبود تا ابد همبر مرا　　آن کجا هرگز بود در خورمرا[1]
هر چه آن با تو فرو ناید براه[2]　　فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه[3]

الحکایة والتمثیل

خسروی میرفت در صحرا و شخ　　با سپاهی در عدد مور و ملخ
جملهٔ صحرا غبار و گرد بود　　بانگ پیل و کوس وبردا برد بود
بود بر ره شاه را ویرانهٔ　　خفته بر دیوار آن دیوانهٔ
شاه چون پیش آمدش او برنخاست　　همچنان میبود کرده پای راست
شاه گفتش ای گدای خاك راه　　تو چرا حرمت نمیداری نگاه
شاه می‌بینی و لشکر پیش و پس　　برنخیزد چون منی‌راچون تو کس
پیش شه دیوانهٔ آزادوش　　همچنان خفته زبان بگشاد خوش
گفت آخر از چه دارم حرمتت　　یا کجا در چشمم آید نعمتت
گر بقارونی برون خواهی شدن　　همچو قارون سرنگون‌خواهی‌شدن
ور چو نمرودی‌تو از[4] ملك وسپاه　　همچو او گردی ببیك پشه تباه
ور نکو روئست[5] در غایت[6] ترا　　کافری باشی ز ترکان ختا
ور ترا علمست و با آن کار نیست　　از تو تا ابلیس ره بسیار نیست
ور تو همچون صاحب‌عادی[7] بزور[8]　　سر دهدچون‌عوج یك‌سنگت‌بگور
ور بهشت آمد[9] سرایت خشت‌خشت　　همچو شدادت کشند[10] اندر بهشت

---

۱ ـ صا : آن کجا در خور بود آخر مرا　　۲ ـ نو : بخاك　　۳ ـ نو : آن همه دنیا بود نه دین پاك　　۴ ـ نو : در　　۵ ـ نا : نکوئی هست　　۶ ـ صا : عالم　　۷ ـ نو . قو : عاجی　　۸ ـ صا : ور تو همچون عوج مینازی بزور　　۹ ـ نا : آید　　۱۰ ـ نو : کشد .

ور نداری این همه عیب و بدی — پس چو هم باشیم هردو درخودی

هر دو از یك آب در خون آمدیم — هر دو از یك راه بیرون آمدیم

هر دو از یك زاد[1] بر پائیم ما — هر دو از یك باد[2] برجائیم ما

هر دو در یك گز زمین افتاده‌ایم — هر دو اندر یك کمین افتاده‌ایم

هر دو از یك مرگ خیره میشویم — هر دو با یك خاك تیره میشویم

در همه نوعی چو با تو همدمم — من چرا برخیزم از تو چه کمم[3]

المقالة السابعة و الثلثون[4]

سالك آتش دل شوریده حال — شد ز خیل حس برون پیش خیال

گفت ای در اصل یك ذات آمده — پنج محسوست مقامات آمده

تو یکی و جملهٔ پاك و نجس — میکنی ادراك همچون پنج حس

شم و ذوق و لمس با سمع[5] و بصر — کرده یك لوح ترا ذات‌الصور

آنچه حاجت بود پنج آلت برونش — تو بیك آلت گرفتی در درونش

پارهٔ چون دور بودی[6] از عدد — پنج مدرك نقدت آمد[7] از احد

چون زمانی و مکانی[8] آمدی — پنج ره در خرده دانی آمدی

گر چه بودت پنج محسوس آشکار — مدرکت هر[9] پنج شد درپنج یار[10]

چون نیارستی بیك ره پنج دید — اززمان[11] ذات‌تو چندین رنج‌دید[12]

وی عجب از پنج ادراك قوی — صورتی ماند از زمانه معنوی[13]

چون بوحدت آمدی نزدیك‌تر — بود راه تو ز حس باریك‌تر

پس بوحدت از عدد درکش مرا — ره بمن بنمای و کن دلخوش مرا

تا برون آیم ز چندین تفرقه — خرقه بر آتش نهم از مخرقه

---

۱ - صا : باد ۲- صا : خاك ۳ - قو : من چرا برخیزمت از تو کمم - پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است :

شه چو این بشنود از آن برخشم گشت — رفت با لشکر همی از سوی دشت

۴ - نا : رفتن سالك فکرت پیش خیال ۵ - نو : حس ۶ - قو : بردی

۷ - نو : نقدآمد ۸ - قو : زمانی در مکانی ۹ - نو : هم ۱۰ - نو : بار

۱۱ - نو : آن‌زمان ۱۲ - نو : گنج دید - صا : از زمانی ذات تو بس رنج دید .

۱۳ - قو : صورتی بود آن زمان نه معنوی

سر بوادی محبت آورم ‌ ‌ ‌ ره درین غربت بقربت آورم
زین سخن همچون‌خیالی شد خیال ‌ ‌ ‌ حال بر وی گشت حالی زین‌محال
گفت من زین نقد بس دور آمدم ‌ ‌ ‌ زینچه میجوئی تو مهجور آمدم[1]
چون بمن در خواب میآید خطاب ‌ ‌ ‌ کی توانم دید بیداری بخواب
هیچ صورت هیچ معنی هیچ‌کار ‌ ‌ ‌ نیست جز در پرده بر من[2] آشکار
آنکه در پرده بود فریاد خواه ‌ ‌ ‌ دیگری را چون دهد در پرده راه
هیچ نگشاید ز من در هیچ حال ‌ ‌ ‌ من خیالم چند پیمائی خیال
گر طلبکاری ازینجا نقل کن ‌ ‌ ‌ پای نه بر حس و ره بر عقل کن
سالك آمد پیش پیر مهربان ‌ ‌ ‌ حال خود با او نهاد اندر میان
پیر گفتش هست دیوان خیال ‌ ‌ ‌ از حس و از عقل پر خیل مثال
هر کجا صورت جمال آرد پدید ‌ ‌ ‌ زو مثالی در خیال آرد پدید
قسم حس آمد فراق اما خیال ‌ ‌ ‌ نقد دارد از همه عالم وصال
هر چه خواهد جمله درپیشش بود ‌ ‌ ‌ وینچنین وصلی[3] هم ازخویشش‌بود
حس چنان در بعد افتادست طاق ‌ ‌ ‌ کز وصال نقد بیند صد فراق
تا نهاده یك قدم در وصل خویش ‌ ‌ ‌ صد فراقش آید از هر سوی پیش

الحكاية والتمثيل

بوعلی دقاق آن شیخ جهان ‌ ‌ ‌ شد بنزدیك مریدی میهمان
آن مرید از عشق او میسوخت‌زار ‌ ‌ ‌ کرده بودش روزگاری انتظار
شیخ بنشست آن مرید نو نیاز ‌ ‌ ‌ گفت شیخا کی بخواهی رفت باز
گفت ناافتاده[4] وصلی اتفاق ‌ ‌ ‌ پیش باز آوردی آواز فراق[5]

---

۱ - پس از این بیت در نسخهٔ طبع مشهد این بیت آمده است :

این چنین نوری محال‌آمد مرا ‌ ‌ ‌ کار بازی خیال آمد مرا

۲ - نو : پردهٔ من ‌ ‌ ۳ - نا : اصلی ‌ ‌ ۴ - نو : باز افتاد ‌ ‌ ۵ - صا : پیش آوردی تو تراز فراق .

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست کز بیم گناه — گر نبودی پیش حاصل رنج راه

یا ز جان کندن بلا بودی[1] و بس — یا عذاب گور بودی[2] پیش و پس

یا صراطستی و یا میزانستی — هر چه هستی آن همه آسانستی

این همه سهل است اگر نبود فراق — چون بود فرقت دلی پر اشتیاق

هر عذابی کان همی داند یکی — جمله در جنب فراقست[3] اندکی

تو چه دانی ای پسر سوز فراق — عاشقی داند دلی پر اشتیاق[4]

تو چو عاشق نیستی دل مردهٔ — دعوی عشق از چه در سر کردهٔ

الحکایة والتمثیل

خواند محمود از سر بی‌خویشتی — عاشقی را مانده در درویشئی

عاشق درویش بود و سوخته — سینهٔ همچون چراغ افروخته

گفت ای درویش با من راز گوی — نکتهٔ از عشق و عاشق باز گوی

زانکه میگویند مرد[5] عاشقست — هر چه تو در عشق گوئی لایقست

بود ایاز ماهروی آنجایگاه — چست بر پای ایستاده پیش شاه

عاشق درویش گفت ای شهریار — تو نهٔ عاشق ترا با این چکار

نکتهٔ عشاق عاشق را سزاست — گر نپرسی چون نهٔ عاشق رواست

شاه گفت آخر چرا عاشق نیم — عاشقی را به ز تو لایق نیم

گفت اگر تو هیچ عاشق بودهٔ — شاد بنشسته نمی[6] آسودهٔ

خوش بود عاشق نشسته دل بجای — بر سرش استاده معشوقش بپای[7]

عشق را گر بودئی صاحب یقین — نیستی استاده معشوقت[8] چنین[9]

۱- نو: بینی ۲- نو: بینی ۳- نو: فراقت ۴- پس از این بیت در نسخهٔ طبع مشهد دو بیت الحاقی بدین صورت آمده است:

یا چه دانی حالهای گرسنه — چون که باشی خورده‌لوت‌ده‌ته

یا نهٔ تشنه ز حال تشنگان — کی ترا باشد خبر چون مهلکان !!

۵- نو: مردی ۶- نو: همی ۷- صا: معشوق استاده بپا ۸- صا. قو: معشوقش

۹ - پس از این بیت بیتی چنین در نسخه چاپ مطبعه نور مشهد آمده است:

بوده‌ای در پیش معشوقت بپای — بی خبر از خویش و نه‌دل هم بجای

کار و بار سلطنت داری تو دوست — پس بسر باریت عشقی آرزوست
عشق در درویشی و خواری دهند — نه[1] بکار و بار سر باری[2] دهند
خسروی بس با شدت ای شهریار — عشق و درویشی برو با من گذار
عشق در معشوق فانی گشتن است — مردن او را زندگانی گشتن است
زندگانی گر ترا از مرگ نیست — عاشقی ورزیدنت پر برگ نیست
در مقام عشق اگر بالغ شوی — از عذاب جاودان فارغ شوی

الحکایة والتمثیل

یك شبی میگفت یحیی‌ابن‌المعاد[3] — گر مرا بخشند دوزخ در معاد
هیچ عاشق را نسوزم تا ابد — زانکه صد ره سوختست او ازاحد[4]
هر که او یکبار نه صد بار سوخت — چون توان از بهر او آتش‌فروخت
سایلی گفتش اگر کار اوفتد — عاشقی را جرم بسیار اوفتد
سوزیش یا نه چو باشد جرم کار — گفت نه کان جرم نبود اختیار[5]
کار عاشق اضطراری اوفتد — زان ز فرط دوستداری اوفتد
هیچ عاشق را ملامت روی نیست — سوختن او را[6] قیامت روی نیست
نیست رنج زیرکان در هیچ حال — سخت‌تر از صبر کردن بر محال
لیك عاشق کز محالی دم زند — گرمی او عالمی بر هم زند
گر محالی گوید او واجب بود — ور حجابی افتدش[7] حاجب بود

الحکایة والتمثیل

در رهی میشد سلیمان با سپاه — دید جفتی[8] صعوه را یك جایگاه
هر دو عشق یکدگر میباختند — هر دو با دل سوختن میساختند
گاه این یك ناز کرد و گاه آن — گاه این آغاز کرد و گاه آن
صعوهٔ عاشق زفان[9] بگشاد و گفت — تو به نیکوئی مرا طاقی و جفت

---

۱ - نا : کی ۲ - صا. نو : بار وسرباری ۳ - صا : یحیی معاد
٤ - صا : زانکه صورت سوختست او در لحد ٥ - نو : باختیار. درنسخه طبع مشهد پس
از این بیت بیتی بدین صورت درج شده است :
کار عاشق را نباشد اختیار — کز دو عالم گشته باشد محویار
٦ - نو: را در ۷ - نو: اوفتد ۸ - قو: جفت ۹ - صا. نا. نو: زبان.

هر چه فرمودی چنان کردم همه — کارهای تو بجان کردم همه
ور دگر فرمائیم فرمان کنم — هر چه تو حکمم کنی از جان کنم
گر توام گوئی فرو[۱] آرم بخود[۲] — قبهٔ ملك سلیمان از لگد
چون سلیمان رفت با ایوان خویش — گفت تا آن صعوه را خواندند پیش
صعوه چون آمد بدید آن کار و بار — شد ز لرزیدن چو برقی[۳] بیقرار
پس سلیمان گفت چندینی ملاف — صعوهٔ را لاف مه از کوه قاف
تو که[٤] قادر نیستی یك حبه را — از لگد چون بشکنی این قبه را
از سلیمان صعوه چون بشنود[٥] راز[٦] — گفت ای در دین و دنیا سرفراز[۷]
نامهٔ ناموس عاشق را مدام — مهری از یطوی و لایحکی تمام
عاشقان از بس که غیرت داشتند — جان خود را غرق حیرت داشتند
از سر جان پاك بر میخاستند — هر چه‌شان بایست در می‌خواستند

الحکایة والتمثیل

در مناجات آن بزرگ کاردان — گفت ای داننده[۸] اسرار دان
کور گردان خلق را در رستخیز — پس مرا جاوید چشمی بخش تیز
تا نبیند هیچکس جز من ترا — تا توانم دید بی دشمن ترا
بعد از آن چون مدتی بگذشت ازین — زینچه[۹] میخواست او ز حق برگشت ازین
گفت ای یاری ده هر دم[۱۰] مرا — در قیامت کور گردان هم مرا
تا نبینم آن جمال پر فروغ — کان[۱۱] بخویش آید دریغم[۱۲] بی دروغ
گرچه غیرت بردن[۱۳] از عاشق نکوست — غیرت معشوق دایم بیش ازوست

الحکایة والتمثیل

یوسف صدیق در زندان شاه — دید روح‌القدس را آنجایگاه
گفت ای سر تا قدم جان نفیس — در چه کاری تو در اینجای خسیس

۱- نا: گر تو میگوئی فرود ۲- صا: بحد ۳- صا: بر گی ٤- صا: چون‌تو
٥- نو: بشنید ٦- نا: زار ۷- نا: - سرفراز ۸- صا: دارندهٔ ۹- صا: زانچه
۱۰- صا: همدم ۱۱- نو: کو ۱۲- صا: کان بجوش آید دریغی ۱۳- نا: جمله .

در میان عاصیان[۱] چون آمدی / کز[۲] کنار سدره[(۱)] بیرون آمدی
گفت پیشت آمدم ای رهنمای / تا بگویم من که میگوید خدای
تو چه بد دیدی ز ما کاین جایگاه / جستهٔ از ما بغیر ما پناه
مرد را خواندی چه خواهد بود نیز / تا برد[۳] پیغام تو سوی عزیز
چون بود در کار رب‌العزه یار / کی گشاید از عزیز مصر کار[۴]
کی عزیز مصر داند کار تو / بس بود چون من عزیزی یار تو
یار تو چون من[۵] عزیزی کارساز[۶] / با عزیزی آن چنان گوئی تو راز
در عتاب اینت اگر من چند سال[۷] / حبس نکنم نه خدایم ذوالجلال
ناز معشوقان اگر آتش بود / تو بجان میکش که نازی خوش‌بود

الحکایة والتمثیل

کرد محمود از برای احترام[۸] / یك شبی آزاد بسیاری غلام
گفت خواهی ای ایاز اینجایگاه / تا کند آزادت امشب پادشاه
دست زد در زلف ایاز ماهروی / حلقهٔ بگرفته از زنجیر موی
گفت اگرمردی چه باشی‌غرقهٔ تو[۹] / جانت را[۱۰] آزاد کن زین‌حلقه‌تو[۱۱]
ای شده زلف مرا حلقه بگوش / خویش را آزاد کن‌چندین‌مکوش
شیوهٔ معشوق خون خوردن بود / وین[۱۲] ز فرط دوستی کردن‌بود
دوستی باشد همه در پوستش / دوست دارد آنکه داری[۱۳] دوستش

الحکایة والتمثیل

در رهی میرفت بس زیبا زنی / دید مردی چشم زن چون رهزنی[۱۴]
چشم زن در چشم زخمی ره‌زدش / تیر مژگان بر جگر ناگه زدش
زن روان‌شد مرد بر[۱۵] پی‌شد روان / زن‌نگه کرد از پس و گفت‌ای‌جوان

۱- نا: عامیان ۲- نو: از ۳- قو: بود ۴- نا:
چون بود در گاه رب‌العزه باز / کی گشاید از عزیز مصر راز
۵- صا: باچو همچون من ۶- نو: عزیز کارساز ۷- صا: درعتاب خویش اگرتا چند سال
۸- نو: اهتمام ۹- نا: غره تو ۱۰- صا : جان خود ۱۱- نا: طره
۱۲- نو: وان ۱۳- صا: دارد ۱۴- نا: ارزنی! ۱۵- نو: از .

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفهٔ **عند سدرة المنتهی** . سورة النجم آیه ۱٤

چیست حالت گفت چشم رهزنت ‌‌ ‌ زد رهم چون چشم گفتم‌روشنت[1]

زن برانداخت آن زمان ازرخ‌نقاب ‌‌ ‌ تا بدید آن چهرهٔ چون آفتاب

مرد شد کلی ز دست آنجایگاه ‌‌ ‌ جزو جزوش گشت مست آنجایگاه

زن چو آخر در سرای خویش‌شد ‌‌ ‌ عاشقش بر در بحال انهیش شد

عاقبت سنگی در انداخت ازغرور ‌‌ ‌ زن برون آمدکه ای شوریده‌دور

رو سر خود گیر ای سرگشته‌رای ‌‌ ‌ تا نبرندت سر اهل این سرای[2]

مرد گفتش چون نمی‌بودی مرا ‌‌ ‌ روی از بهر چه بنمودی مرا

گفت الحق دوست میدارم بسی ‌‌ ‌ این که دایم دوستم دارد کسی

چون بنای[3] دوستی محکم کنی ‌‌ ‌ خویشتن را در حرم محرم کنی

تا چو دوران فنای تو بود ‌‌ ‌ دوستت بی تو بجای تو بود

الحکایة و التمثیل

رفت دزدی در سرای رابعه ‌‌ ‌ خفته بود آن مرغ صاحب واقعه

چادرش برداشت راه در نیافت ‌‌ ‌ باز بنهاد و بسوی در شتافت

باز برداشت و بیامد ره ندید ‌‌ ‌ باز چون بنهاد شد درگه پدید[4]

گشت عاجز هاتفیش[5] آواز داد ‌‌ ‌ گفت چادر باید این دم باز داد

زانکه گرشد دوستی درخواب مست ‌‌ ‌ دوستی دیگر چنین بیدار هست

چادرش بنهی اگر در بایدت ‌‌ ‌ ورنه بنشینی چو چادر بایدت

هر چه هستت چون برای او بود ‌‌ ‌ دوستی تو سزای او بود

ور تو خود را دوستر داری ازو ‌‌ ‌ دشمنی تو گر خبر داری ازو

الحکایة والتمثیل

شد مگر معشوق طوسی ناتوان ‌‌ ‌ در عیادت رفت پیشش یك جوان

---

۱ - صا: راه من زد حال گفتم روشنت ‌‌ ‌ ۲- نا: تا نه‌برندت سراین اهل سرای

۳ - نو : چون ببینی ‌‌ ‌ ٤- پس از این بیت دو بیت بشرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده‌است:

تا سیم ره باز چادر بر گرفت ‌‌ ‌ عزم کرد و ره بسوی در گرفت

چون بیامد تا کند از در گذر ‌‌ ‌ شد نهان از چشم وی درگاه بر

۵- نا: هاتفش.

فاتحه آغاز کرد آنجایگاه ‌‌ تا دمد بادی بران[1] مجنون راه
گفت اگر دادم بخواهی[2] داد تو ‌‌ چون بخوانی بر حق[3] افکن‌دادتو
هیچ در خور نیست این درویش را ‌‌ جمله او را بایدم نه خویش را
هر چه هست و بود وخواهد بودنیز ‌‌ هست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی ولیك ‌‌ بندگی و ذل می‌بایست نیك[4]
لاجرم در قالب آدم دمید ‌‌ بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازار عالم اوفکند ‌‌ جملهٔ آفاق در هم اوفکند
صد جهان بد پر خداوندی بزور ‌‌ از جهان بندگی برخاست شور

الحکایة والتمثیل

بود محمود و حسن در بارگاه ‌‌ گشته[5] هم خلوت وزیر و پادشاه
نه کسی آمد نه یك تن‌راه خواست ‌‌ نه گدائی قرب شاهنشاه خواست
هیچکس در دادخواهی ره نجست ‌‌ هم رعیت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی[6] عظیم ‌‌ نه امیدی هیچکس راو نه بیم[7]
با وزیر خویش گفت آن شهریار ‌‌ بر در ما کو نشان کار و بار
نه کسی فریاد میخواهد ز ما ‌‌ نه گدائی داد میخواهد ز ما
هر کرا زینسان در[8] عالی بود ‌‌ کی روا باشد اگر[9] خالی بود
اینچنین درگاه عالی ای وزیر ‌‌ نیست خوش از شور خالی ای‌وزیر
آن[10] وزیرش گفت عدلی اینچنین ‌‌ کز تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل دارد پادشاه ‌‌ کی تواند بود هرگز دادخواه
شاه گفتا[11] راست گفتی این زمان ‌‌ شور[12] اندازم جهانی در جهان
این‌بگفت ولشکری را راست کرد ‌‌ پس زهرشهر ودهی‌درخواست کرد

١- نا: درآن ‌‌ ٢- قو: نخواهی ‌‌ ٣- نا: خود ‌‌ ٤- صا:
نقد بود آیجایگه بسیار چیز ‌‌ بندگی و ذل می‌بایست نیز
٥- نو: گشت ‌‌ ٦- نا: آرام ‌‌ ٧- صا: نه امید از هیچکس بود ونه بیم
٨- صا. نو: دری ‌‌ ٩- نو: که گر ‌‌ ١٠- صا: پس ‌‌ ١١- نو: گفتش
١٢- نا: شوری .

جوش و شوری در همه عالم فتاد — درگه محمود خالی کم فتاد[1]

شد در او موج‌زن از کار وبار — آنچه آن میخواست آن گشت آشکار

المقالة الثامنة والثلثون[2]

سالك بگذشته از خیل خیال — پیش عقل آمد بجسته از عقال

گفت ای دستور حل وعقد ملك — نیست رایج بی تو هرگز نقد ملك[3]

خرقهٔ تکلیف دین بر قد تست — تا بحد نیستی سر حد تست

ذرهٔ گر نیستی بگرفتئی — ذرهٔ تکلیف نپذیرفتئی

اقبل و ادبر(1) خطاب تست خاص — گاه در قیدی و گاهی در خلاص

چون شود در نیستی چشم تو باز — اقبلت گرداند از خود پاك باز

چون شوی در عین هستی دیده‌ور — ادبرت هر دم کند قیدی دگر

هر چه تو داری ز نقصان و کمال — حس ترا بخشیده از[4] راه خیال

حس عدد آمد بصورت در عدد — پس خیال آمد عدد اندر احد

تو احد بودی عدد را معنوی — کز زمان و از مکان دوری قوی

پنج مدرك را خیال از پنج بار — کرد ادراك تو یکدم[5] صدهزار

۱- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

عالمی فریاد خواه آمد پدید — هیبت آن پادشاه آمد پدید

۲- نا: رفتن سالك فکرت پیش عقل

۳- پس از این بیت چهار بیت بشرح زیر در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:

اولین مخلوق آن حضرت توئی — واقف اسرار آن خلوت توئی

رونق عالم ز نور تست و بس — مقصد هر کس حصول تست و بس

نقش بند اولین نقش تو بست — نیست بی جزو تو هر کلی که هست

هر کرا نبود ز نور تو نصیب — بیشکی محبوب باشد بی حبیب

۴- نو: بخشید از ۵- نا: هردم - نو: کرد ادراك وتو یکدم.

---

(1) از حضرت ابی‌عبدالله وارد شده است که: **ان الله عزوجل خلق العقل وهو اول خلق من الرحانیین عن یمین العرش من نوره فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال الله تبارك وتعالی خلقتك خلقا عظیما وکرمتك علی جمیع خلقی.**

تو همه در یك نفس داننده‌ٔ[1] گر چه شاگردی ز خودخواننده‌ٔ[2]
گر چه حس افتادت اول اوستاد زاوستادت کار برتر اوفتاد
حس‌بمعنی در حقیقت از توخاست لیك کار صورتت او کرد راست
چون‌تو او را زنده کردی درصفت داد او در صورتت صد معرفت
چون ترادرزنده‌کردن دست هست در دلم این مردگی پیوست هست
زندگی بخش و بمقصودم رسان در عبودیت بمعبودم رسان[3]
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ می نبینی این همه در عقل پیچ[4]
کیش و دین از عقل آمد مختلف بر در او چون توان شد معتکف
صد هزاران حجت آرد بی‌مجاز عالمی شبهت فرستد پیش باز
در تزلزل دایماً سر گشتهٔ در تردد طالب سر رشتهٔ
از وجود عقل خاست انکارها وز نمود عقل بود اقرارها
عقل را گر هیچ بودی اتفاق چون دلستی پای تا سر اشتیاق[5]
عقل اندر[6] حق شناسی کاملست لیك کاملتر ازو جان و دلست
گر کمال عشق می‌باید ترا جز ز دل این پرده نگشاید ترا
سالك آمد پیش پیر نامور نامهٔ از کشف بر خواندش زبر
پیر گفتش عقل‌از حق[7] ترجمانست قاضی عدل[8] زمین و آسمانست
نافذ آمد حکم او در کائنات هست حکم او کلید مشکلات
بر درخت عقل هر شاخی که هست آفتاب آنجا نیارد برد دست
هر که او از عقل لافی میزند از سر کذب و گزافی میزند
زانکه‌هر کس را که گردد عقل‌صاف در سرش نه کذب ماند نه گزاف

۱- نا: خواننده‌ٔ ۲- نا: داننده‌ٔ ۳- پس از این بیت در نسخه طبع مشهد این بیت آمده است :

می توانی خوشه چین خویش را خرمنی بخشی من درویش را

۴- در نسخه طبع مشهد پس از این بیت بیتی بدین صورت الحاق شده است :

باز گفت ای سالك شوریده حال کیست بازی عقل با چندین مقال

۵- نا. نو: سر اشتیاق ۶- نو: گردر ۷- نو: عقل راحق ۸- صا. نو: عقل‌قاضی

کی تواند گشت مرد از قیل وقال / در مقام عقل[1] خود صاحب کمال
سالها باید که تا یك نیکنام / عقل را بی عقده گرداند تمام

الحکایة والتمثیل

چون سکندر با حکیم و با خفیر[2] / ماند اندر غار تاریکی اسیر[3]
هیچکس البته ره نشناخت باز / جمله در ماندند و شد کاری[4] دراز
متفق گشتند آخر سر بسر / تا خری در پیش باشد راهبر
پیش در کردند خر تا[5] راه برد[6] / جمله را زانجا بلشکرگاه برد[7]
ای عجب ایشان حکیمان جهان / با خبر از سر پیدا و نهان
در چنان ره راهبرشان[8] شد خری / تا بحکمت لاف نزنند دیگری
چون نمودآن قوم راالسرارخویش / گفت ای بی حاصلان کار خویش
گر چه هریك مردپیش اندیش بود / از شما باری خری در پیش بود
چون خری از عاقلان افزون بود / دیگران را کاردانی چون بود
عقل اگر جاهل بود جانت برد / ور تکبر آرد ایمانت برد
عقل آن بهتر که فرمان‌بر شود / ورنه گر کامل[9] شود کافر شود

الحکایة والتمثیل

بلعمی کو مرد عهد[10] خویش بود / چار صد سالش عبادت بیش بود
کرده بود او چار صد پاره کتاب / جمله در توحید و در رفع حجاب
چار صد روز وشبش دریك سجود / غرقه کرده بود دریای وجود
یك شب از شبها شبی‌بس سهمگین / روی خود بر داشت‌از خاك[11] زمین
صد دلیل نفی صانع بیش گفت / شمع گردون‌را[12] خدای‌خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب / سجده کردش صار کلب من کلاب

۱- نا: عشق ۲- نو: فقیر - صا: خبیر ۳- صا: ماندند در قعر تاریکی اسیر
٤- صا: کاری شد ٥- نا: تاخر ٦- نو: ره برد ۷- نو: بلشکر که برد
۸- نا: رهبریشان ۹- نا: کاهل ۱۰- نا: کار ۱۱- نو: روی
۱۲- صا: شمع بر کرد و.

عقل چون از حد امکان بگذرد　　بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در حد سلامت بایدت　　فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقل ساده می‌یابی زخویش　　از چنان صد عقل دم بریده بیش[1]
گر چه عقلت ساده باشد بی‌نظام　　لیك مقصود تو گرداند تمام
دورتر باشد چنین عقل از خطر　　وی عجب مقصود یابد زودتر

الحكاية والتمثيل

بود پیری عاجز و حیران شده　　سخت کوش چرخ سر گردان شده
دست تنگی[2] پایمالش کرده بود　　گر گك پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی ز اضطراب　　پیشهٔ او از همه نقلی[3] رباب
نه یکی بانگك ربابش میخرید　　نه کسی نان ثوابش میخرید
گرسنه مانده نه خوردی ونه خواب　　برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ‌روی ازهیچ‌سوی　　بر گرفت آخر رباب و شد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب　　رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخمه را بر[4] کار کرد　　پس سرودی نیز با آن یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بیقرار　　گفت یارب من[5] ندانم هیچ کار
اینچه[6] میدانستم آن[7] آوردمت　　خوش سماعی با[8] میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم[9] بیکسم　　چون ندارم هیچ‌نان جان می‌بسم[10]
نه کسم نان میدهد بهر ثواب　　نه کسم میخواند از بهر رباب
من چو کردم آن خود بر تو نثار　　تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز　　رایگان مشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی　　تا رهائی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد　　هم در ان مسجدخوشی‌درخواب‌شد

۱- نو: آنچنان عقل ازدو صددم زنده بیش　　۲- نا. نو: تنگ‌دستی - صا: دست دوچل
۳- صا: قول و　　۴- نا: در　　۵- نو. نا: می　　۶- صا: آنچه　　۷- نا: این
۸- نا: در　　۹- نا. نو. صا: غریبم　　۱۰- نا: هیچ جانان می‌بسم - نو: ندارم هیچ نان می جان بسم.

صوفیان بوسعید آن پیر راه / گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم در ره[1] تا فتوحی در رسد / قوت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی درآمد با خبر / پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب تراست / تا کنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش ازان / رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت / در فلان مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیر سر پیری نکوست / این زر او را ده که این زر آن اوست
رفت خادم برد زر درویش را / گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آن همه زر چون بدید آن پیرزار / سر بخاك آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو غنیمی میکنی / با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد از اینم گر نیارد مرگ خواب[2] / جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیك / هیچکس مثل تو نشناسد و لیك
چون تو خود بستودهٔ[3] چه ستایمت / لیك چون زر برسدم[4] بازآیمت
هر کرا در عقل نقصان اوفتد / کار او فی‌الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گر چه خطاست / هر چه میگوید بگستاخی رواست
خیر وشر چون جمله زینجا[5] میرود / نوحهٔ دیوانه[6] زیبا میرود

الحکایة والتمثیل

در بر دیوانهٔ شد عاقلی / دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت غمگین از کهٔ گفت از خدای / کز غم او می ندانم سر ز پای
می بترسم زو و گر دیدن بود / جمله را زو روی[7] ترسیدن بود
چون نترسند از کسی خلقان همه / کو چو گرگان را دهدسر در رمه
تا شبان[8] بنشیند و ماتم کند / چه عجب گر از چنین کس غم کند
کرد امروزم چنین شوریده دین / تا چه خواهد کرد با من بعد ازین

۱- نا: بردر - صا: بر ره ۲- صا: نیامد مرگ وخواب ۳- نا: خوش بشنودهٔ
٤- صا: بستدم ٥- صا. نو: زانجا ٦- صا: نوحه‌دنیانه ۷- نو: جای
۸- صا. نا: پاسبان - نو: باشبان.

ای عجب دیوانه نیز از بیم او — میکند چون عاقلان تسلیم او
بیم او چون دل شکافی میکند — عقل را از عقل صافی میکند
تا ز هیبت عقل مجنون میرود — وز[1] جنون خویش در خون میرود

الحکایة والتمثیل

در شبی کز میغ شد عالم سیاه — بود مجنونی در افتاده براه
در بیابانی میان رعد و برق — کرده برقش[2] سوخته بارانش غرق
دیده پر خون راه می‌برید سخت — با دلی پر بیم می‌ترسید سخت
هاتفیش[3] آواز داد از قعر[4] جان — گفت حق با تست کم ترس ای جوان
گفت پس گرمی بباید گفت راست — من ازان ترسم که تا[5] بامن چراست
من چنین از بیم او ترسنده‌ام — هر چه خواهد گو بکن تا زنده‌ام
چون بمیرم سخت گیرم دامنش — بو که آخر دل بسوزد[6] برمنش
هر که زین یك‌ذره[7] آتش باشدش — نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش
زانکه کار جمله‌شان[8] دل‌دادگیست — سرنگونساری و کار افتادگیست
هر چه می‌بینند خوابی بیش نیست — خلق عالمشان سرابی بیش نیست
عالمی پر شور و فریاد آمده — جمله همچون دبه پر باد آمده[9]

الحکایة والتمثیل

بود مجنونی همه در دشت گشت — گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بیخبر — خوش باستادی و میکردی نظر
صد هزاران خلق بودی[10] پیش‌وپس — میدویدندی همه سر پر هوس
او نظر میکردی استاده[11] خموش — خیره گشتنی زان همه جوش وخروش
چون باستادی چنان روزی تمام — سیر گشتنی هم ز خاص و هم ز عام
نعرهٔ کردی[12] ودر[13] جستی زجای — وز سر حیرت[14] بگفتی وای وای

۱ـ نو: در ۲ـ نا: کرد برقش ۳ـ نا. صا: هاتفش ۴ـ نو: مغز
۵ـ نا: او ۶ـ صا: بگیرد ۷ـ نا: هر که‌را یك ذره ۸ـ قو: زانکه‌خودازجمله‌شان
۹ـ نو: جمله چون دبه‌پرازبادآمده ۱۰ـ نا. نو: دیدی ۱۱ـ نو: اونظر کردی واستادی
۱۲ـ صا. نا: عزم ره کردی ۱۳ـ نا: در ۱۴ـ نو: حسرت .

وای هم از دبه هم از دبه‌گر هست چندین دبه می‌آرد دگر

این چنین[1] خواهد شدن گر حبهٔ میخرد آنرا[2] که باید[3] دبهٔ

می مزن از دبه و زنبیل لاف گر سلیمانی برو زنبیل باف

کار کن مخلص[4] شو ازغش وعیوب[5] زانکه بر دبه نیاید درز[6] خوب

تو شتر مرغ رهی نه بندهٔ دبه در پای شتر افکندهٔ

جملهٔ عالم پر از تعجیل تست دبدبه از دبه و زنبیل تست

نرسد از تو گردهٔ آسیان بکس جان بدادی و ندادی نان[7] بکس

گر چه از خود می نیاسائی دمی می نیاسائی ز کار خود همی[8]

دین زردشتی گرفتی پیش در نیست این دین[9] محمد ای پسر

الحکایة والتمثیل

برزفان[10] میراند یحیی بن‌المعاد کای خداوندان علم[11] و اعتقاد

قصرهاتان هست یکسر قیصری خانهاتان کسروی نه حیدری

جامهاتان جمله خاتونی شده مرکباتان جمله قارونی شده

رویهاتان گشته ظلمانی[12] همه خویهاتان جمله[13] شیطانی همه

هم عروسیهای فرعونی کنید ماتم گبرانه صد لونی کنید

هم بعادتهای شدادی درید هم بکبر و نخوت عادی درید

این همه دارید و هم زین بیش نیز احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز

روز و شب مشغول رسم و کار وبار نیستتان با دین[14] احمد هیچ کار

الحکایة والتمثیل

خلق از حجاج بسیاری گریست زانکه با او کس نمی‌یارست زیست

۱- نا: آنچنان ۲- نا: آنجا ۳- نا: یابد ٤- نا: خالص

٥- صا: غش عیوب ٦- قو: غش ۷- نا: جان ۸- پس از این بیت بیتی چنین در نسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است:

دادهٔ افسار خود ابلیس را بستهٔ بهر درم تلبیس را

۹- صا: آئین ۱۰- صا. نا. نو: زبان ۱۱- صا: عالم ۱۲- قو. نا: فرعونی!

۱۳- نا: بوده ۱٤- نو: نور.

جمله‌را خواند آن زمان حجاج و گفت — از شما من راز نتوانم نهفت

خویشتن را بنگرید ای مردمان — تا چه بد خلقید حق را این زمان

کو چو من خلقی برون آورده است — بر سر جمله مسلط کرده است

ظلم و عدل و زشت و خوب[1] و کفر و دین — از جهان عقل میخیزد یقین[2]

گر جهان عقل را بر هم نهی — ذرهٔ عشقش[3] کند دستی[4] تهی

عشق را جان صرف کردی محو گیر — عقل را چون صرف[5] خواندی نحو گیر

چون ز عین عشق گردی دردناك — پاك گردی پاك از او صاف پاك

چون نماند در ره[6] عشقت صفات — ذات معشوقت دهد بی تو حیات

لاجرم تا یك نفس باشد ترا — هستی معشوق بس باشد ترا

الحکایة والتمثیل

بامدادی شد بر سلطان[7] ایاس — خوبیش بیحد و ملحش[8] بی‌قیاس

صد شکن در گرد ماه افکنده بود — هر شکن صد پادشاه افکنده بود

شاه را[9] پیوسته رو با روی[10] او — حاجبی نزدیکتر ابروی او

شاه در چشم سیاهش خیره بود — ماه در جنب جمالش تیره بود

هر دو لعل او کلید مشکلات — این چو آب کوثر آن آب حیات[11]

آفتاب روی او از نیکوی — شاهرا الحق بچشم آمد قوی

گفت هان ای چشم من روشن ز تو — تو ز من نیکوتری یا من ز تو

گفت من نیکوترم ای شهریار — پادشاهش گفت رو آئینه آر

گفت آئینه کژ آید بیشتر — حکم کژ هرگز نباشد معتبر

گفت چون سازیم حکم این جمال — گفت از آئینهٔ دل پرس حال

حکم دل بینندگان را جان فزود — هر چه دل گوید بران[12] نتوان فزود

۱ـ صا: نیك ۲ـ صا: چنین ۲ـ نو: عشقت ٤ـ نا: دست

٥ـ نا: عقل را تصریف ـ نو: صحو ٦ـ صا: ذره ۷ـ نا: محمود

۸ـ قو: بیحد ملیحش ۹ـ صا: بد ۱۰ـ نو: رو یا روی ۱۱ـ صا. نو: این یك آب کوثر آن آب حیات ـ (این بیت در قو نیامده است) ۱۲ـ نو: ترا.

شاه گفتش کز[1] دل خود کن سؤال تا منم پیش از تو یا تو در جمال
چون بر آمد ساعتی آنگه ایاس گفت من نیکوترم ای حق شناس
شاه گفت ای حاجت[2] هر بیقرار اینچه میگوید دلت حجت بیار
گفت چندانی که من در پیش شاه میکنم در بند بند خود نگاه
من[3] نبینم هیچ جز سلطان مدام ذرهٔ از خود نمی‌بینم تمام
چون همه شاه مظفر آمدم لاجرم بی‌شك نکوتر آمدم
در نکوئی کار تو دیگر بود عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم سراسر پر غلام عاقبت محمود باید والسلام

المقالة التاسعةو الثلثون[4]

سالك بیدل فغان برداشته پیش دل شد دل ز جان برداشته
گفت ای حایل میان جسم و جان عکس اسرار تو ذرات[5] جهان
جملهٔ اسرار هست و نیست راست تا ابد از ذات تو[6] حاصل تراست
هست آن[7] ذرات جمله معنوی دایماً پاك از یکی و از دوی
وی عجب آنجا یك ودو[8] نیز هست نیست تمییز و همه[9] تمییز هست
گر نبودی هست و نیست آیات تو جزو بودی کل نبودی ذات تو
جمله داری و نداری هیچ چیز تا چو هر بودت بود نابود نیز[10]
با احد دور از عدد چون شنبدی[11] همچوجمعه نی‌خودی نه‌بیخودی[12]
چون یسار تو یمین آمد همه هرچه آنرا[13] گوئی‌این آمد[14] همه
این و آنت نقد آن و این[15] بس‌است حجت[16] کلتا یدیه این بس‌است[17]
در میان اصبعین افتادهٔ لاجرم غیری و عین افتادهٔ

---

۱ - نو : از ۲ - صا: راحت ۳ - صا. نا. نو: می ۴ - نا: رفتن سالك فکرت پیش دل ۵ - نا : عکس ذرات تواسرارجهان ۶ - نا . نو: خود ۷ - صا: از
۸ - نا: یکی دو ۹ - صا: تمییزی وهم ۱۰ - صا: تا چو بودت بود شد نابود نیز
۱۱ - حاشیه قو: ازحدود وازعدد چوشنبدی - نو: ازاحد چون آمدی توشنبدی - صا: ازاحد وازعدد چون باشدی ۱۲ - صا : چون همه جمعی نه‌خود نه بیخودی ۱۳ - هر چه را آن
۱۴ - نا : آید ۱۵ - نو: نقد وآن واین - صا . نا : این وآن ۱۶ - صا : حجتت .
۱۷ - قافیه بیست درست بنظر نمیرسد در حاشیه قو این بیت بصورت دیگر نوشه شده که متأسفانه بواسطه لایقرء بودن خط تصحیح ممکن نشد

اصبعینت را یمین سلطان بسست — این دو حجت دایمت برهان بسست

چون چنین قربی مسلم آمدت — کمترین بعدی[1] دو عالم آمدت

قربتی ده این بعید افتاده را — بیدلی در من یزید افتاده را

دل ز بیدل[2] چون شنود اسرار او — همچو دل[3] سر گشته شد در کار او

گفت من عکسی‌ام از خورشیدجان — مست[4] جاوید از می جاوید جان

دل زاصبع جان زنفخ خاص خاصت — کی کند ظاهر چو باطن کار راست

قلب از آنم من که میگردم مقیم — تا رسد از نفخ روحم یك نسیم

قلب از آنم من که میگردم مدام — تا رسد از قرب جانم یك سلام

قلب از آنم‌من که میگردم چو گوی — تا رسد از جان مرا یك ذره بوی

دایماً بی باده مست افتاده‌ام — کز چنان باطن بدست[5] افتاده‌ام

باطنی کانرا نهایت روی نیست — اهل[6] ظاهر را ازو یك موی نیست

جان ز باطن میرسد من چون کنم — لاجرم زین غصه خود را خون کنم

یك نفس گر قرب من میبایدت — در میان خون وطن می‌بایدت

ورنه ترك خون و ترك خاك گیر — پاك گرد و راه جان پاك گیر

سالك آمد پیش پیر هوشیار — حال خود بر گفت دل پراضطرار

پیر گفتش هست دل دریای عشق — موج او پر گوهر سودای عشق

درد عشق آمد دوای هر دلی — حل نشد بی عشق هرگز مشکلی

عشق در دل بین[7] ودل در جان نهان — صد جهان‌در صدجهان درصدجهان

در کلیدانی[8] چه می باشی همی[9] — این جهانها را[10] تماشا کن دمی

چند اندیشی بدین[11] میدان درای — همچو گوئی گردو سرگردان‌درای

مصلحت اندیش نبودِ مرد عشق — بیقراری خواهد از تو درد عشق

۱- قو. نا. نو. صا: قربی (متن حاشیه قو است) ۲- نا: سالك ۳- صا. نا. نو: او ٤- صا: نیست ٥- نا: گر چنان باطل پرست ٦- نا: اصل ۷- نو: نیز ۸- قو: در کلید او- صا: در کلید دل ۹- نو: چه باشی توهمی ۱۰- صا: این جهان را هم نا: این جهان را تو ۱۱- صا. نو: دراین.

الحکایة و التمثیل

عاشقی را بود معشوقی چو ماه ‌ ‌ ‌ مهر کرده ترک پیش او کلاه

مدتی در انتظارش بوده بود ‌ ‌ ‌ جان بلب پر خون دل[۱] پالوده بود[۲]

داد آخر وعدهٔ وصلیش یار ‌ ‌ ‌ گفت خواهد بودت امشب روز بار

مرد آمد تا در دلخواه خویش ‌ ‌ ‌ اوفتادش مشکلی در راه پیش[۳]

گفت اگر این حلقه را بر در زنم ‌ ‌ ‌ گویدم آن کیست من گویم منم

گویدم پس چون توئی[۴] با خویش ساز ‌ ‌ ‌ عشق اگر بازی همه با خویش باز

ور بدو گویم نیم من این[۵] توی ‌ ‌ ‌ گویدم پس تو برو گر می روی

در میان این دو مشکل چون کنم ‌ ‌ ‌ خویش را بیخویش حاصل چون کنم

از شبانگه بر در آن دلفروز ‌ ‌ ‌ هم درین اندیشه بود او تا بروز

این سخن گفتند[۶] پیش صادقی ‌ ‌ ‌ گفت عاقل بود او نه عاشقی

زانکه همچون عاقلان صد گونه حال ‌ ‌ ‌ گشت بر وی در جواب و در سؤال

لیك اگر بودیش عشقی کارگر ‌ ‌ ‌ در شکستی زود و در رفتی بدر[۷]

تا بر اندیشی تو کار از بد دلی[۸] ‌ ‌ ‌ حاصلت گردد همه بی‌حاصلی

عاشقان را نیست با اندیشه کار ‌ ‌ ‌ مصلحت اندیش باشد پیشه کار[۹]

عاشق جانسوز خواهد سوز عشق ‌ ‌ ‌ روز محشر شب شود در روز عشق

عشق بر معشوق چشم افتادنست ‌ ‌ ‌ بعد از آن از بیدلی جان دادنست

الحکایة والتمثیل

خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود ‌ ‌ ‌ خسروی او علی الاطلاق بود

دختری چون ماه زیر پرده داشت ‌ ‌ ‌ ازغمش خورشید ره گم کرده داشت

پای تا سر لطف و زیبائی و ناز ‌ ‌ ‌ دلفروز و دلفریب و دلنواز

آفتاب روی او افروخته ‌ ‌ ‌ مهر و مه را ذره‌گی آموخته

۱- نو: دلش ‌ ‌ ۲- صا: جان بلب آرنده خون پالوده بود ‌ ‌ ۳- قو. صا: اخویش

۴- نو: چون تو توئی ‌ ‌ ۵- نا: آن ‌ ‌ ۶- نو: بر گفت ‌ ‌ ۷- نا: بسر

۸- صا: بیدلی ‌ ‌ ۹- قو: پیش کار.

کرده آهو یاد زلفش در تتار — تا قیامت ناف آهو نافه دار[۱]

شب ز شبگون حلقهای شست او — حلقه در گوش هلال از دست او

حلقهٔ هندوی او چون مقبلی — صد در از هر حلقهٔ در[۲] هر دلی

چون کمان ابرویش بس کوژخاست — هر زفانی[۳] را زهی بنشست راست

از کمانش تیر اگر رفتی برون — هر که خوردی در زمان خفتی بخون[٤]

تیر مژگانش[٥] ز سر تیزی که بود — بود ازو صد گونه خونریزی که بود

تا که چشم نرگسین را برگشاد — بر همه جانها کمین را برگشاد

شورشی در جادوان افتاد ازو — های و هو در آهوان افتاد ازو

بود چون میمی دهان تنگ او — سر بمهر از لعل گوهر رنگ او

در نمی‌گنجید موئی در دهانش — گر همه بودی خودان موی میانش

گر سخن گویم ز نطق او خطاست — زانکه تلخ است وبنتوان گفت راست

تلخی و شیرینیش آمیختنست — کز نمکدانش شکر میریختنست

آب حیوان تشنهٔ گفتار او — چشم رضوان عاشق دیدار او

از لب او گر صفت میبایدت — صد جهان پر معرفت میبایدت

چون دهم شرحش چگویم یاربش — نیست شیرین هر چه گویم جز لبش

خود چه گویم چون کنم من یاد ازو — زانکه ممکن نیست جز فریاد ازو

بود باغی آن صنم را چون بهشت — پر درخت و پر گل عنبر[٦] سرشت

خادمی آورده بود اندر بهار — از برای باغ صد[٧] مزدور کار

کار میکردند چون آتش همه — وز خوشی آن چمن دلخوش همه

تا که آن دختر برون آمد بباغ — همچنان کاید[٨] بشب چارم چراغ

همچو کبکی میخرامید از خوشی — همچو شهبازی سری پر[٩] سرکشی

اطلسش در خاك دامن میکشید — گیسوش عنبر بخرمن میکشید

۱- صا: مشکبار — ۲- نو: حلقه او در — ۳- صا. نا. نو: زبانی

٤- این بیت در قو نیست — ٥- صا: از کمان تیرش — ٦- نو: پر گل وعنبر

۷- نو: او — ۸- نا: آید — ۹- نو: در.

چونکه شد گردان‌سمن بر نرم‌نرم[۱] — جملهٔ گلها بخاك آمد ز شرم
در میان آن همه مزدور کار — بود برنائی چو آتش بیقرار
عشق دختر در میان جان نهاد — عشق او در جان چرا نتوان نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد — جانش غارت کرد و برایمانش زد
رفت مرد از دست ودر پای[۲] اوفتاد — دست و پایش سست بر جای اوفتاد
جامه در سیلاب اشکش غرق شد — آه آتش پاش او چون برق شد
دل شد و جان بیقرارش اوفتاد — کارش افتاد و چه کارش اوفتاد
آه او کز پرده پیدا آمدی — دوزخی دیگر بصحرا آمدی
اشك او کز دیده بیرون ریختی — ابر بودی ابر اگر خون ریختی
گاه سر بر سنگ میزد بیقرار — گاه بر دل سنگ میزد بیشمار
گاه جان میداد جانی مست عشق — گاه میخائید دست از دست عشق
عاقبت درخاك وخون‌بیهوش گشت[۳] — همچنان تا نیم شب خاموش گشت[۴]
دختر آگه شد ز عشق آن جوان — خادمی را گفت هین او را بخوان[۵]
تا زمانی خوش برو خندیم ما — تا مگر خود را برو بندیم ما
رفت‌خادم‌وان[۶] جوان را پیش برد[۷] — سوی گورش هم بپای خویش برد[۸]
چون در آمد آن جوان بیقرار — مجلسی میدید الحق چون نگار
ماهرویان ایستاده پیش و پس — جمله همدم همنشین و هم‌نفس
در میان میگشت جامی پر شراب — همچنان کز چرخ گردد آفتاب
شمعهای عنبر آتش می‌فشاند — عود هر دم دامنی[۹] خوش میفشاند
مرغ بریان پیش خوبان آمده — پس ز لبشان پای‌کوبان آمده
گشته موسیقار را رازی که بود — ظاهر از داود آوازی که بود
بانگ چنگ و نالهٔ نایش ز پی — معتدل با یکدگر چون شیر و می
از خوشی و مستی[۱۰] و آواز خوش — وز جمال لعبتان ماه‌وش

۱- قو: چون گذر کرد آن صنم بر گرم گرم - صا: چون گذر کرد آن سمن بر گرم گرم
۲- نا: وزپای   ۳- نو: شد   ٤- نو: شد   ٥- صا: این بیت در قو نیست
٦- نا، نو: آن   ۷- صا: خواند   ۸- صا: خواند   ۹- نا: آتش   ۱۰- نو: خوشی‌مستی

جوش و شوری در میان افتاده بود / های و هوئی در جهان افتاده بود

وان صنم بنشسته چون مه پارهٔ / جلوه میکرد آنچنان رخسارهٔ

دل جمالش را بصد جان میخرید / ذرهٔ دردش بدرمان میخرید[1]

آن جوان چون آنچنان مجلس بدید / در چنان مجلس چنان مونس بدید

لرزه بر اندام او افتاد سخت / سخت می‌لرزید چون برگ درخت

همچو ابر نوبهاری میگریست / زار میسوخت و بزاری میگریست

خواست تافریاد بر[2] گیرد چو مست / یك قدح پر باده دادندش بدست

آن قدح چون نوش کرد از دست شد / مست بود از عشق کلی مست شد

همچنان با ژندهٔ مست و خراب[3] / با دلی پر آتش و چشمی[4] پر آب

سوی او دزدیده مینگریستی / خود کجا دیدیش چون بگریستی[5]

دختر آمد پیش او جامی بدست / جانش رامیزد[6] چو[7] در پیشش نشست

زلف خود در دست آن مسکین نهاد / در دگر دستش می سنگین[8] نهاد

گفت زلفم سخت دار وُ می بنوش / غم مخور امشب خوشتر به‌زدوش[9]

آن جوان آنجا چو ننگ خویش دید / زلف او در دست واو را پیش دید

می ندانست آن گدای بیقرار / تا کدامین چیز بیند زان[10] نگار

چشم بیند یا خم ابروی او / روی بیند یا شکنج موی او

خنده بیند یا دو لعل آبدار / غمزه بیند یا دو زلف تابدار

در چنان[11] جائی شکیبائی نداشت / طاقت غوغای زیبائی نداشت

عاقبت از بیخودی پست اوفتاد / جان بداد و جامش از دست اوفتاد

زین جهان جان ستان آزاد شد / شد بخاك و عشق او چون باد شد

چون نداری زور عشق دلبران / بیخبر[12] مردی[13] که داری دل بران

چون نداری مردی[14] این کار را / میفروشی هر زمانی یار را

۱- این بیت در قو نیست ۲- نا. نو: در ۳- نا: همچنان‌لرزنده ومست وخراب
۴- نو: چشم ۵- نو: زار می‌سوختی ومی بگریستی ۶- صا: ره زد
۷- نا. نو: که ۸- نو. نا: رنگین - صا: مشکین ۹- نو. صا. نا: غم مخور ای امشبت خوشتر زدوش
۱۰- نا: از ۱۱- صا: جهان ۱۲- صا: بیخرد
۱۳- نا: میری ۱۴- قو: مردمی.

هر که یار مهربان خواهد فروخت — پیش آب خضر جان خواهدفروخت

الحکایة والتمثیل

گشت یك روز از ایاز نازنین — در میان جمع سلطان خشمگین
خواند پیش خود حسن را شهریار — گفت ازین پس با ایازم نیست کار
جان من میجوشد از وی چون کنم — تخت[1] بندش بر نهم یا خون کنم
یا کنم آزادش و سر در دهم[2] — یا برانم از درش سر بر نهم[3]
هر چه او را سخت‌تر آید ز من — این دمش بیشك بسر آید ز من
چون‌وزیرش‌دید[4] الحق سخت کوش[5] — گفت باشد سخت‌تر چیزی[6] فروش
آن[7] سخن از وی خوش آمد شاه‌را — گفت بفروشید این[8] گمراه را
چون سوی بازار بردندش دوان[9] — شد خریدار ازهمه سوئی روان[10]
عاقبت بخرید مردی نامدار — آن سمن‌بر را بدیناری هزار
چون برین بگذشت آخر چندروز — شد پشیمان خسرو گیتی فروز
خواجه را گفتا ایازم را بیار — خواجه آمد با ایاز شهریار
چون بدید از دور سلطان روی او — دیدجان راموی[11] یك یك موی او
شد خجل از کردهٔ خود شهریار — اشك بر رویش روان شد صدهزار
مرد را گفتا که بودی تو[12] پلید — تا ایازم را توانستی خرید
تو ندانستی که هر نااهل و اهل — کی[13] خرد معشوق‌شاهان را زجهل
او سزای آن بود کز زخم تیغ — خون بریزندش بزاری بیدریغ
در سخن آمد ایاز نامدار — در میان گریه گفت ای شهریار
هر که او معشوق را خواهد خرید — می بباید از تن او سر[14] برید
هر که او معشوق‌را خواهد فروخت — شرح‌ده این‌هم[15] که جان‌من‌بسوخت
چون خریدن راسزائی[16] خون‌بود — گر کسی‌بفروشداو[17] خودچون‌بود

۱- نا نو: سخت ۲- نو: سر برنهم ۳- صا: تا وارهم. نو: سر بردهم ۴ - قو: گشت ۵ - صا: چون وزیراز وی‌بکرداین‌قصه گوش ۶- نو:چیزش ۷-صا: این
۸- صا: آن ۹- نا: روان ۱۰- نا: دوان ۱۱- نو: مست - صا: دربند
۱۲- نا: تو بودی ای ۱۳- نا. نو: کو ۱٤- نا: اورا سر ۱۵- نا. نو: اینم ده
۱٦- صا: سزایش ۱۷- نا. نو. صا: این .

عاشقی باید بمعنی پادشاه | تا تواند داشت معشوقی نگاه
کعبهٔ کان[1] خاص عشاق آمده‌ست | از دو عالم مرد آن طاق آمدست
کعبهٔ کانجا طواف جان بود | هر کسی را کی محل آن بود
می نترسی تو که چون نبود محل | هشت فردوست نهند اندر بغل
گر نبودی نور دل در پیش کار | هشت جنت را نبودی کار و بار
زندگی دل ز عشق جان[2] بود | عشق جان از غمزهٔ جانان بود
هر چه از جانان بعاشق میرسد | گر همه کفرست لایق میرسد

الحکایة والتمثیل

آن یکی پرسید از مجنون مگر | کز سخنها تو چه داری دوستر
گفت من لا دوستر دارم مدام | تا که جان دارم مرا لا می تمام
گفت تا باشد نعم ای بیخبر | لا تو از بهر چه داری دوستر
گفت وقتی کردم از لیلی سؤال | کای رخت خورشید را داده زوال
دوستم داری چنین گفتنا که لا[3] | میکشم بر پشتی آن لا بلا
از زفانش[4] تا که لا بشنوده‌ام | از دل و جان عاشق لا بوده‌ام
نیست لایق لاجرم اصلا مرا | یك سخن لا والله الالا مرا
عشق را جانی بباید آتشین | دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشاق افروزنده شد | از تف[5] آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشقست در سوز آمده | گرم در عشق دلفروز آمده
جملهٔ ذرات پیدا و نهان | نقطهٔ عشقست در هر دو جهان

الحکایة والتمثیل

کاملی بگذشت در آتش گهی[6] | چون بدید آتش زهش شد ناگهی
چون بهوش آمد رفیقی بر رسید | کز چه مرغ عقلت از بر[7] برپرید

۱- نا. یو: جان ۲- صا: عشق وجان ۳- نو: او گفت لا - نا: گفت او که لا
۴- صا. نا. نو: زبانش ۵- نا: زان نفس ۶- نا. نو: بر آتش گهی ۷- صا: آنجا.

گفت چون آتش بدیدم آن زمان ‌‌ ‌‌ بر گشاد از حال خود آتش زفان[۱]

گفت هان تا در من[۲] از دون همتی ‌‌ ‌‌ ننگری از دیدهٔ بیحرمتی

زانکه چندانیم تاب و سوز هست ‌‌ ‌‌ وانگهی این هرشب و هر روزهست

کزتف و سوزی[۳] که من‌هستم‌دران ‌‌ ‌‌ می نپردازم بدین مشتی خران

هر که او در عشق چون آتش نشد ‌‌ ‌‌ عیش او در عشق هرگز خوش نشد

گرم باید مرد عاشق در هلاك ‌‌ ‌‌ محو باید گشت در معشوق پاك

در ره معشوق خود شو بی‌نشان ‌‌ ‌‌ تا همه معشوق باشی جاودان

الحکایة والتمثیل

کرهٔ می‌تاخت سلطان در شکار ‌‌ ‌‌ میگریخت از وی شکار[۴] بیقرار

بر ایاز افتاد اشك آنجایگاه ‌‌ ‌‌ شاه گفتش ای غلام نیك‌خواه

از چه پیدا شد چو باران اشك تو ‌‌ ‌‌ گفت‌چون پنهان نماند[۵] ازرشك‌تو

تا چرا تو بادتك[۶] تازی براه ‌‌ ‌‌ از پی چیزی که بگریزد ز شاه

چون توئی خواهندهٔ این بینوا ‌‌ ‌‌ واو ز تو بگریزد این نبود روا

گفت اسب اندر عقب زان تازمش[۷] ‌‌ ‌‌ تا بگیرم یا[۸] فرو اندازمش

گفت شد یك[۹] رشك من‌اینجاهزار ‌‌ ‌‌ تا مرا گیری نه او را در شکار

گفت ازانش می بگیرم دردناك ‌‌ ‌‌ تا کشم او را و خون ریزم بخاك

گفت‌اکنون رشك من شدصدهزار ‌‌ ‌‌ تا چرا نکشی مرا وانگاه زار

گفت ازانش میکشم من ای غلام ‌‌ ‌‌ تا خورم او را که خواهد این مقام

گفت شد رشك من‌اینجا[۱۰] بی‌قیاس ‌‌ ‌‌ تا چرا قوتی نسازی از ایاس

گفت اگر من قوت سازم از تنت ‌‌ ‌‌ محو گردی هیچ ناید از منت

گفت لا والله اگر[۱۱] شاه جهان ‌‌ ‌‌ قوت خود سازد ازین شوریده‌جان

گر کنون هستم غلامی[۱۲] ناکسم ‌‌ ‌‌ آن‌زمان محمود گردم این[۱۳] بسم[۱۴]

۱- صا. نا. نو: زبان ‌‌ ۲- نو: گفت تا در من وتو ‌‌ ۳- نو: تف سوزی

۴- نو. شکاری ‌‌ ۵- نا: تنها بماند ‌‌ ۶- صا: باد پا ‌‌ ۷- صا. نا. نو: گفت اسب از پس ازان میتازمش

۸- نو: تا ‌‌ ۹- صا: باشد ‌‌ ۱۰- نا. نو: اکنون

۱۱- نا: که گر ‌‌ ۱۲- نو: غلام ‌‌ ۱۳- نا: آن ‌‌ ۱۴- پس از این بیت یك بیت بدینصورت در نسخه طبع‌مطبعه نور مشهدآمده است.

شادمان شد شاه از گفتار او ‌‌ ‌‌ کرد تحسین و نکرد انکار او

المقالة الاربعون[1]

سالك راحت طلب ریحان راه — پیش روح آمد بصد دل روح‌خواه

گفت ای عکسی ز خورشید جلال — پرتوی از آفتاب لایزال

هر چه در توحید مطلق آمدست — آن همه در تو محقق آمدست

چون برونی تو ز عقل و معرفت — نه تو در شرح آئی و نه در صفت

چون تو بی ذات وصفت باشی مدام — هم صفت هم ذات جاویدت تمام

بی نشانی پاك و بی نامی تراست — هست بر قد تو غیب‌الغیب راست

نیست بالای تو مخلوقی دگر — نیست بیرون تو معشوقی دگر

در فروغ آفتاب معرفت — کی چراغی را توان کردن صفت

محو در محوی تو و گم در گمی[2] — وز گمی تست پیدا آدمی

چون همه داری و هستی هیچ تو — چون همه هیچی نداری پیچ تو

نه که[3] از هیچ و همه پاکی مدام — وی عجب از پاك پاکی بر دوام

سالکان را[4] آخرین منزل توئی — صدجهان درصدجهان حاصل توئی

صدجهان در[5] صدجهان‌برسر گذشت — در جهانهای تو میخواهند گشت

هرنفس در صدجهان خواهندتاخت — درتماشای[6] تو جان خواهند باخت

چون تو هم جان هم جهان مطلقی — هم‌دم رحمن و هم نفخ حقی

من دران وسعت بواسع ره برم — رفعتم ده تا برافع ره برم

جان من یك شعبه از دریای تست — می بمیرم رای اکنون رای تست

گر مرا در زندگی وسعت دهی — همچو خویشم جاودان رفعت دهی

روح گفت ای سالك شوریده جان — گر چه گردیدی بسی گرد جهان

صد جهان گشتی تو درسودای من — تا رسیدی بر لب دریای من

گر سوی هر ذرهٔ خواهی شدن — نیست راه از ماه تا ماهی شدن

---

۱ - نا: رفتن سالك فکرت پیش جان ۲ - نو: محو در محوی و گم اندر گمی

۳ - نو: پاکی ٤ - صا: ساکنان را ٥ - نو: تا ٦ - نا: تمنای

آنچه تو گم کرده ای گر کردهٔ[۱] هست آن در تو تو خود را[۲] پردهٔ
آدم اول سوی هر ذره شتافت تا بخود در ره نیافت او ره نیافت
گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس در نهادت[۳] ره نبردی یك نفس
این زمان کاینجا رسیدی مرد[۴] باش غرقهٔ دریای من شو فرد[۵] باش
من چو بحری بینهایت[۶] آمدم تا ابد بیحد و غایت آمدم
بر لب بحرم قدم از فرق کن دل ز جان بر گیر و خود را غرق کن
چون دراین دریا شوی غرقه[۷] تمام هر زمانی غرق تر میشو مدام
زانکه هر گز تا که میباشی جدای[۸] تو ازین[۹] دریا نه سر بینی نه پای
تا بدین دریای بی‌پایان دری ای عجب تا غرقه‌تر[۱۰] تشنه‌تری
قطره را پیوسته استسقا بود زانکه میخواهد که چون دریا بود
قطرهٔ کز بحر بیرون میرود[۱۱] در چرا و در چه وچون میرود[۱۲]
لیك چون آن قطرهٔ جیحون[۱۳] بود نه چرا و نه چه و نه چون بود
تا تو اینجائی چرائی میرود در فضولی ماجرائی میرود
چون بدریائی[۱۴] رسیدی پاکباز کی توان جستن ترا از خاك باز
گر همه عالم ببیزی پیش و پس با سر غربال ناید هیچکس
هر که شد چون قطرهٔ دریاست او آنچه بود او هم دران سوداست او
در خیال خویش یك یك میروند خواه پیر و خواه کودك میروند
راحت و محنت ازینجا میبرند دوزخ و جنت ازینجا میبرند
تو در آن ساعت که بیرون میروی در نگر تا آن زمان چون میروی
گر تو زینجا بر سر طاعت شدی همچنان باشی که آن ساعت شدی
ور تو در عصیان ز عالم رفتهٔ همچنان باشی که آن دم رفتهٔ

۱- نو: آنچه‌تو گم کرده‌ای و کرده‌ای - نا. آنچه تو گم کرده‌ای کژ کرده‌ای - صا: آنچه تو گم کرده‌ای گم کرده‌ای ۲- نا: در ۳- صا: نهایت ۴- صا. نا. نو: فرد
۵- صا. نا. نو: مرد ۶- صا. نا: بحر بی‌نهایت ۷- قو: غرقی
۸- قو زانکه هر گز تا که میباشد بخدای ۹- نا: ازبن - قو انه ازین ۱۰- صا: غرقهٔ
۱۱- و ۱۲- صا. نو: اوفتد ۱۳- صا. نا. نو: درجیحون ۱۴- نو. نا: توباد ریا - صا: تو در دریا.

باز گشتت سوی دریاست ای پسر — این چه باشد کار آنجاست ای پسر
قطره گر بالغ و گر نابالغ است — از بد و از نیك دریا فارغ است
قطره گر مؤمن بود گر بت‌پرست — دایماً دریا چنان باشد که هست
نیك و بد در تو پدید آید همه[1] — هم ز تو پاك و پلید آید همه[2]
قطره بر اندازهٔ دیدار خویش — میکند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کانجا نظر[3] زایل بود — قطره را آنجایگه[4] ساحل بود
چون ندارد هیچ این دریا[5] کنار — قطره چون بیند کناریش[6] آشکار
گر کناری بیند[7] آن تصویر اوست — ور خیالی بیند[8] آن تقدیر اوست
مور[9] را بر کوه اگر راهی بود — کوه در چشمش کم از کاهی بود
گر بدیدی پشهٔ مقدار پیل — خون او بر خویش کی کردی سبیل
گر بقدر خود نمودی آفتاب — کی شدی حربا ز عشق او خراب
بست[10] حربا را ز نادانی خیال — کافتاب از بهر او کرد انتقال
چون رود در عین مغرب آفتاب — در رود از رشك نیلوفر درآب
گوید اوچون گشت خورشیدم‌نهان — من[11] چه‌خواهم کرد بی‌رویش‌جهان
ای شده هم در جوال خویشتن — می پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرونست از تصویر تو — چند جنبانم بگو زنجیر تو
پشهٔ تو میکنی بر پیل جای — تا بدست خویشش[12] اندازی بپای
صعوهٔ تو میروی بر کوه قاف — تا بمنقار تو بشکافد چو کاف
ذرهٔ تو میشوی[13] از جا بجای — تا نهی خورشید را در زیر پای
قطرهٔ تو میزنی چون چشمه جوش — تا کنی دریای اعظم جمله نوش
این سخن ها روح چون تقریر کرد — زاد ره سالك ازو[14] تدبیر کرد
سر بقعر بحر بی‌پایانش داد — مرد جانش دیده ره[15] در جانش داد

١- نو: همی ٢- نو: همی - نا: از توپاك وهم پلیدآید همه ٣- صا: کان قطرهٔ
٤- صا: از آنجایگه ٥- قو. از این دریا ٦- صا. نا. نو: کنارش
٧- نو: گیرد ٨- نو: بندد ٩- نا: مرد ١٠- نو: گشت ١١- نو: می
١٢- نو. صا: خویش ١٣- نو: میروی ١٤- قو: زاد راه وراهرو - صا: زاد راه‌راهرو
١٥- نا: دید ره.

سالك القصه چو در دریای جان — غوطه خورد و گشت ناپروای جان

جانش چندان کز پس واز پیش‌دید — هر دو عالم ظل ذات خویش دید

هر طلب‌هر جد و هرجهدی که بود — هر وفاهر شوق وهر[1] عهدی که بود

آن همه سرگشتگی هر دمش — وان همه فریاد و آه و ماتمش

نه ز تن دید او که از جان دید او — نی ندید از جان و جانان دید او[2]

درتحیرماند شست[3] از خویش‌دست — پاك گشت ازخویش‌ودر گوشه‌نشست

گرچه خودرا درطلب پرپیچ[4] یافت — آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت

گفت‌ای‌جان‌چون‌توبودی‌هرچه‌هست — خود بلی گفتی و بشنودی الست

چون تو بودی هر دو کون معتبر — از چه گردانیدیم چندین بسر

گفت تا قدرم بدانی اندکی — زانکه چون گنجی بدست آردیکی

گر دهد آن گنج دستش رایگان — ذرهٔ هرگز نداند قدر آن

قدر آن داند اگر گنجی بود — کان[5] بدست آوردنش رنجی بود[6]

الحکایة والتمثیل

رفت شبلی ابتدا پیش جنید — گفت هستم پای تا سر جمله قید

می چنین گویند در هر کشوری — کاشنائی را تو دادی[7] گوهری

یا ببخش و گوهرم همراه کن — یا نه بفروش و مرا آگاه کن

گفت اگر بفروشم این گوهر ترا — چون بها نبود کند مضطر ترا

ور ببخشم چون دهد آسانت دست — قدر نشناسی و گردی خود پرست

لیك همچون من قدم از فرق کن — خویش در بحر ریاضت غرق کن

تا دران دریا بصبر و انتظار — آیدت آن گوهر آخر با کنار

۱- نا: شوق هر ۲- نه بدید از جان زجانان دید او ۳- صا. نو: و شست

٤- قو: پرهیج ٥- صا: کز - نو: کو ٦- پس از این بیت بیتی بدین صورت درنسخه طبع مطبعه نور مشهد آمده است :

کی بداند قدر آن چیزی کسی — کایدش آسان بدست آن در بسی

۷- نو: داری .

الحکایة والتمثیل

با پسر میگفت یک روزی عمر / طعم دین تو کی شناسی ای پسر

طعم دین من دانم و من دیده‌ام / زانکه طعم کفر هم[1] بچشیده‌ام

جان چودر خوددید چندان کار وبار / در خروش آمد چو ابر نو بهار

گفت اگر من نیک اگر بد بوده‌ام / در حقیقت طالب خود بوده‌ام

از طلب یک دم فرو ننشسته‌ام / روز تا شب خویش را میجسته‌ام

هر کجا رفتم به بالا و نشیب / جمله را از جان من نورست وزیب

در حقیقت چون همه من بوده‌ام / نور بخش هفت گلشن بوده‌ام

پس چرا بیرون سفر میکرده‌ام / سوی این و آن نظر میکرده‌ام

ای دریغا ره سپردم عالمی / لیک قدر خود ندانستم دمی

گر همه در جان خود میگشتمی / من به هر یک ذره صد میگشتمی[2]

سالک سرگشته آمد پیش پیر / شرح روحش داد از لوح ضمیر[3]

گفت هر چیزی که پیدا ونهانست / جملهٔ آثار جان افروز جانست

در جهان آثار جان بینم همه[4] / پرتو جان و جهان بینم همه[5]

پرتوی از قدس ظاهر شد بزور / در جهان افکند و در جان نیزشور

پرتوی بس بی‌نهایت اوفتاد / تا ابد بیحد و غایت اوفتاد

هر چه بود و هست خواهد بودنیز / جمله زان پرتو گرفتست اسم چیز

نام آن پرتو بحق جان اوفتاد / هر دو عالم را مدد آن اوفتاد[6]

قدس ظاهر شد بیک چیزی قوی / وی عجب آن بود جان معنوی

لیک چون جان را نبود آن روز گار / در هزاران صورت آمد آشکار

بود جان را هم صفت هم ذات نیز / هر دو چون جان هم[7] گرامی وعزیز

اصل جان نور مجرد بود و بس[8] / یعنی آن نور محمد بود و بس[9]

۱- نو: من   ۲- قو: ذرهٔ صد گشتمی بس ازاین بیت بیتی چنین درنسخه طبع مشهد آمده است:

حالت و اسرار خود جان عزیز / چونکه با سالک بگفت اندر تمیز

۳- صا: شرح دادش گوهر درج ضمیر   ۴- ۵- نو: همی   ۶- نو: تاابد بیحد وپایان اوفتاد

نا: نعت آن بیحد وپایان اوفتاد   ۷- نا: همچون جان

۸- قو: اصل جان نوری مجرد بود بس.   ۹- قو: بود بس

ذات چون[1] در تافت[2] شد عرش مجید — عرش چون در تافت[3] شد کرسی پدید
باز چون کرسی بتافت از سر کار — آسمان گشت و کواکب آشکار
باز چون اختر بتافت و آسمان — چار ارکان نقد شد در یك زمان
بعد ازان چون قوت تاوش[4] نماند — چار ارکان را[5] در آمیزش نشاند[6]
تا وحوش و طیر و حیوان و نبات — با مرکبهای دیگر یافت ذات
ذات جان را هم صفاتی بود نیز — لاجرم از علم[7] و قدرت شد عزیز
شد ز علمش[8] لوح محفوظ آشکار — شد قلم از قدرتش مشغول کار
چون ارادت را بسی سر جمله بود — هم ملایك بی‌عدد هم حمله بود
از رضای جان بهشت عدن خاست — وزغضب کوداشت دوزخ گشت راست[9]
روح چون در اصل امر محض بود — جبرئیل از امر ظاهر گشت زود
بازروح از لطف وزبخشش که داشت — زود میکائیل را سر بر فراشت
باز قهرش اصل عزرائیل گشت — دوصفت ماندش که اسرافیل گشت[10]
یك صفت ایجاد و اعدام آن دگر — وز وجود و از عدم جان بر زبر[11]
گر[12] صفات روح بی‌اندازه خاست — هر یکی را یك ملك گیری رواست
پیر چون از شرح او آگاه شد — گفت اکنون جانت مرد راه شد
لاجرم یك ذره پندارت نماند — جز فنای در[13] فنا کارت نماند
تا که میدیدی تو خود را درمیان — بر کناری بودی از سر عیان[14]
چون طلب از دوست دیدی سوی دوست — این نظر را گر نگه داری نکوست

الحكاية والتمثيل

بوعلی طوسی امام قال و حال — کرده است از میر کاریز این سؤال

۱- نا . نو. صا: جان ۲- نا : دریافت ۳- صا : دریافت ۴- صا. نا. نو: تابش
۵- صا: ارکانش ۶- قو. صا : نماند ۷- نا : عقل ۸- نا . صا : عکس
۹- صا : ورغضب کردست دوزخ کرد راست ۱۰- نا: دوصفت ماندست کاسرافیل گشت
۱۱- نا : برد بر ۱۲- نو : چون ۱۳- صا : قیاسی در ۱۴- نو : بر کناری از
صفای صوفیان.

کز حق آمد راه سوی بنده باز | یا ز بنده سوی حق بر گوی راز
گفت ره نه زین بدان نه زان بدین | لیک راه از حق بحق میدان یقین
نیست غیر او که دارد غیر دوست | گر[۱] حقیقت‌اوست‌ره‌زوهم[۲] بدوست[۳]
نیست غیر او و غیری چون بود | راه رو زو هم بدو موزون بود

الحکایة والتمثیل

بر فتاد از جان خرقانی نقاب | دید آن شب حق تعالی را بخواب
گفت الهی روز و شب در کل حال | جستمت پیدا و پنهان شصت سال[٤]
بر امیدت ره بسی پیموده‌ام | طالب تو بوده‌ام تا بوده‌ام
از وجود من رهائی ده مرا | نور صبح آشنائی ده مرا
حق تعالی گفت ای خرقانیم | گر بسالی شصت تو میدانیم
یا بسالی شصت چه روز و چه شب | کردهٔ بر جهد خود ما را طلب
من در آزال الازل[٥] بی‌علتیت[٦] | کرده‌ام تقدیر صاحب دولتیت[۷]
هم در آزال الازل هم در قدم | در طلب بودم ترا تو در عدم[۸]
بوده‌ام خواهان تو بیش از تو من | در طلب بودم ترا پیش از تو من
این طلب کامروز ازجان تو خاست | نیست هیچ آن تو جمله آن ماست
گر طلب از ما نبودی از نخست | کی ز تو هرگز طلب گشتی درست
چون کشنده هم نهنده یافتی | خویش را بیخویش زنده یافتی
لاجرم جاوید شمع دین شدی | در امانت مرد عالم[۹] بین شدی

الحکایة والتمثیل

حق تعالی عرش را چون برفراخت | صد جهان پر فرشته سر فراخت

۱- نو: در ۲- نا: هم زوره - صا: چون حقیقت رهرو هم رهبراوست

۳- پس‌از این بیت بیتی الحاقی در نسخه طبع مشهد باین صورت آمده است:

نیست غیراو و غیری چون بود | راه رو زو هم بدو موزون بود

٤- نا: چند سال ٥- ازال ازل ٦- نو. صا: علتت ۷- نو. صا: دولتت

۸- صا: طالب تو بودم و ۹- صا: عاشق.

حق بدیشان گفت بردارید عرش ‌‌ ‌‌ زانکه این را بر نتابد[1] اهل فرش

صد هزاران باره بیش‌اند از شمار[2] ‌‌ ‌‌ در روید از قوت و شوکت بکار

جمله در رفتند چست و سرفراز ‌‌ ‌‌ عاقبت گشتند عاجز جمله باز

چون مضاعف کرد اعداد همه ‌‌ ‌‌ عین عجز افتاد میعاد همه

عرش را چندان ملك می برنتافت[3] ‌‌ ‌‌ گفتئی موری فلك می بر نتافت[4]

هشت قدسی را ز حق فرمان رسید ‌‌ ‌‌ در ربودند ای عجب عرش مجید

عرش را بر دوش خود برداشتند ‌‌ ‌‌ سر ازان تعظیم می افراشتند[5]

کای[6] عجب عرشی که چندانی ملك ‌‌ ‌‌ پر بیفکندند از وی یك بیك

ما بتنهائی خود بر داشتیم ‌‌ ‌‌ خردهٔ الحق فرو نگذاشتیم

اندکی عجبی پدید آمد مگر ‌‌ ‌‌ تا رسید امر از خدای دادگر[7]

کای ملایك بنگرید از جای خویش ‌‌ ‌‌ تا چه میبینید زیر پای خویش

آن ملایك چون نگه کردند زیر ‌‌ ‌‌ آمدند از جان خود[8] از خوف[9] سیر

زیر پای خود هوا دیدند و بس ‌‌ ‌‌ در هوا چون پای دارد هیچکس

حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب ‌‌ ‌‌ کای ز عجب خود خطا کرده صواب

عرش اعظم گر شما برداشتید ‌‌ ‌‌ حامل آن خویش را پنداشتید

کیست بردارندهٔ بار شما ‌‌ ‌‌ بنگرید ای پر خلل[10] کار شما

چون ملایك را فتاد آنجا نظر ‌‌ ‌‌ آن همه پندار بیرون شد ز سر

هر که پندارد که جان[11] بیقرار ‌‌ ‌‌ بر تواند داشت سر کردکار

یا چنان انوار را حامل[12] شود ‌‌ ‌‌ یا چنان اسرار را قابل شود

آن ازو عجبی و پنداری بود ‌‌ ‌‌ وین چنین در راه بسیاری بود

آن امانت سر او هم میکشد ‌‌ ‌‌ قشر عالم مغز عالم میکشد

۱- نو: نتابند ‌‌ ۲- نا: بیش اندرشمار ‌‌ ۳ - ٤- نا: بر می نتافت

۵- نو: برافراشتند ‌‌ ٦- نو: ای ‌‌ ۷- بعد از این بیت بیتی بدین صورت در نسخه طبع مشهد الحاق شده است:

چون در آمد این تعجب شان بدل ‌‌ ‌‌ بر نهاد از عجب شان یزدان شکل

۸- نو: خویش ‌‌ ۹- نو: خویش ‌‌ ۱۰- صا: برفلك ‌‌ ۱۱- نو: جانی

۱۲- صا. قو: حایل .

گر نبودی در میان آن سر پاك — کی کشیدی آن امانت آب وخاك

روستم را را رخش رستم میکشد — تا نه پنداری که مردم میکشد

گر حملناهم(۱) نیفتادی ز پیش — حامل آن سر نبودی کس بخویش

چون رسیدی وانچه دیدی دیده شد — مرد را اینجا زفان[1] ببریده شد

تا ابد اکنون سفر در خویش کن — هر زمانی رونق خود بیش کن

لیك اگر از خویشتن خواهی[2] خلاص — تا شوی در پردهٔ توحید خاص

از وجود جان[3] برون باید شدن — محرم جانان کنون باید شدن

حوصله باید اگر آن بایدت — کی بود جانانت گر[4] جان بایدت

عقل وجانت را دو کفه ساز خوش — عقل و جانت را در آنجا نه بکش

عقل اگر افزون بود نقصان تراست — جان اگر راجح شود جانان تراست

در[5] فقیری چون زفانه[6] باش راست — سوی عقل وسوی جان منگر بخواست

تو زفانه[7] گر نباشی بی‌شکی — با ازل بینی ابد گشته یکی

کفر ودین وعقل وجان وخاك وآب — جمله یك رنگت شود چون آفتاب

چون همه یك رنگت آمد[8] در احد — از همه درویش مانی تا ابد

ور بود در فقر جان یك ذره چیز — حال کادالفقر(۲) باشد کفر نیز

فقر چه بود سایه جاوید آمده — در میان قرص خورشید آمده

پس بقرصی گشته قانع تا ابد — قرص و قانع محو احد مانده احد[9]

جز احد آنجا اگر چیزی بود — هم احد باشد چو تمییزی بود

زانکه اینجا[10] اینهمه هم اوست وبس[11] — بدمبین کاین جمله بس نیکوست وبس[12]

۱- صا. نا. نو: زبان ۲- نو: خویش میبابی ۳- نو: خود
۴- نو. نا: جانان اگر ۵- قو: ور ۶- صا. نا. نو: زبانه ۷- صا. نا. نو: زبانه
۸- صا: رنگ آید ۹- صا: قرص وقانع محو شد مانده احد ۱۰- نو: آنجا
۱۱- نا : اوست بس ۱۲- نا : نیکوست بس

---

(۱) اشاره است بآیهٔ شریفه **ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا.** سورة الاسری آیه ۷۲

(۲) اشاره است به **کادالفقر ان یکون کفراً .**

آن و این و این و آن اینجا بود — لیکن[1] آنجا این همه سودا بود

گر مثالی بایدت کاسان شود — همچو دریا دان که او[2] باران شود

هر چه از قرب احد آید پدید — چون شود نازل عدد آید پدید

هست قرآن در حقیقت یك کلام — بی‌عدد آمد چو منزل شد تمام

صد هزاران قطره یك عمان بود — چون ز عمان بگذرد باران بود

هر چه اسمی یافت آمد در وجود — آن همه یك شبنمست از بحر جود

حق عرفانت[3] آن زمان حاصل شود — کاینچه عقلش خواندهٔ باطل شود

عقل باید تا عبودیت کشد — جانت باید تا ربوبیت کشد

عقل با جان کی تواند ساختن — با براقی لاشه نتوان تاختن

دردت اول از[4] تفکر میرسد — آخر الامرت تحیر میرسد

علم باید گر چه مرد اهل آمدست — تا بداند کاخرش جهل آمدست

هر که او یك ذره از[5] عز پی برد — هیچ گردد هیچ هرگز کی برد

عاریت باشد همه کردار او — آن او نبود همه گفتار او

گر بیان نیکو بود در شرع و راه — آن بیان در[6] حق بود برف سیاه

در بیان شرع صاحب حال شو — لیك در حق کور گرد ولال شو

چون شنیدی سر کار اکنون تمام — نیز[7] حاجت نیست دیگر والسلام

سالك از آیات آفاق ای عجب — رفت با آیات انفس روز و شب

گر چه‌بسیاری زپس وز پیش دید[8] — هر دو عالم در درون خویش دید

هر دو عالم عکس‌جان خویش یافت — وز دوعالم جان خود را بیش یافت

چون بسر جان خود بیننده شد — زندهٔ گشت و خدا را بنده شد

بعد ازین[9] اکنون اساس بندگیست — هر نفس صد زندگی در زندگیست

سالك سرگشته را زیر و زبر — تا بحق بودست چندینی سفر

بعد ازین در حق سفر پیش آیدش — هر چه گویم بیش از پیش آیدش

١- نا: لکن - نو: لیك   ٢- نو: آن - نا: همچو دریا انك او   ٣- صا: عرفان

٤- نا: در   ٥- نا: هر که اوآن ذرهٔ   ٦- صا: از   ٧- نو: پیر - صا: هیچ

٨- نو: گرچه بسیاری پس واز پیش دید   ٩- نو: آن .

چون سفر آنست کار آنست وبس[1] گیر و دار و کار و بار آنست وبس[2]
زان سفر گر با تو اینجا دم زنم هر دو عالم بیشکی بر[3] هم زنم
گر بدست آید مرا عمری دگر باز گویم با تو شرح آن سفر
آن سفر را گر کتابی نو کنم تا ابد دو کون پر پرتو کنم
گر بود از پیشگه دستوری نیست جانم را ز شرحش دوری
لیك شرح آن بخود دادن خطاست گر بود اذنی از آن حضرت رواست
شرح دادم این سفر باری تمام تا دگر فرمان چه آید والسلام

در حق خویش گوید[4]

اینچه شورست از تو در جان ای فرید نعره زن از صد زفان[5] هل من(۱) مزید
گر کند شخص تو یك ذره گور کم نگردد ذرهٔ از جانت شور
گر تو با این شور قصد حق کنی در نخستین شب کفن را شق کنی
چون بود شورت بجان پاك در سر درین شور آوری از خاك بر
هم درین شور از جهان آزاد و خوش[6] در قیامت میروی زنجیر کش
شور چندینی چرا آوردهٔ این همه شور از کجا آوردهٔ
شور عشق تو قوی زور اوفتاد جان شیرینت همه شور اوفتاد
جانت[7] دریائیست آبش آب زر لاجرم هم شور دارد هم گهر[8]
دایماً چون بحر میجوشی[9] ز شور خویشتن را می فرود آری بزور
جان شیرینت چو شوری در کند هر زمانی شور شیرین‌تر کند
یعلم‌الله گر سخن گفتار را[10] بود مثلی یا بود عطار را[11]
در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست
هر که سلطانم نگوید در سخن من گدائی گویمش نه[12] سر نه بن

---

۱ - ۲ - قو: آنست بس ۳ - نو: در ۴ - نا: فی خاتمة الکتاب
۵ - صا. نا. نو: زبان ۶ - نو: آزاد خوش ۷ - قو: جانش ۸ - صا: شکر
۹ - نا : میسوزی ۱۰ - ۱۱ - نو: بود ۱۲ - نا: نی

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه **یوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید .**
سورهٔ ق آیه ۲۹

شیوهٔ کز شوق او شد عقل مست[۱] — جز مرا هرگز کرا دادست دست[۲]

خاطرم پایم گرفته هر زمان — سر نگون بر میکشد گرد جهان

تا ز بحری ماهییٔ آرد بشست — یا ز جائی معنئی آرد بدست

نی که چندان نقد معنی دارد او — کز درون بیرون همی نگذارد او

چون معانی جمله من گفتم تمام — چه بماندست آن کسی را والسلام

هر کجا سریست در هر دو جهان — هست سر تا سر درین دیوان نهان

چون بجوئی و بیابی سر بسر — بر کشی بر[۳] هر دو عالم بر ببر[۴]

قصه ها دیدی بسی این هم ببین — قصه کم گو کاحسن القصه‌ست این

گردهی غصه[۵] که هستم قصه[٦] گوی — غصه‌خور چون برده‌ام درقصه[۷] گوی

قصه گفتن نیست ریح فی‌القصص[۸] — می نبینی روح قرآن از قصص

قصه کوته میکنم یك[۹] اهل راز — گر درین قصه کند[۱۰] عمری دراز

هر نفس این قصه نوری بخشدش* — بی غم و غصه حضوری بخشدش*

هر کتابی را که دانی[۱۱] سر بسر — این یکی با جمله برکش بر ببر

گر نچربد از همه صد باره این — زود کن چون پردهٔ خود پاره این

دیدهٔ انصاف بینت باز کن — چشم جان پر[۱۲] یقینت باز کن

تا ببینی کار و بار این کتاب — حل و عقد و گیر و دار این کتاب

هر که گوهر دزد[۱۳] این دریا شود — زود از تر دامنی رسوا شود[۱۴]

هر کرا دزدیدن از من دست داد — همچو دزدانش بریده دست باد[۱۵]

۱- نا: شیوهٔ کز شوق او عقل آمدست ۲- نا: جز مرا هرگز کرا نقل آمدست

۳- نا. نو. صا: با ۴- صا: سپر ۵- قو: قصه - صا: فتوی ٦- نا: غصه

۷- نو: حصه ۸- قو: قصه گفتی نیست رنج فی‌القصص ۹- نا: ای ۱۰- نا: کنی

* نا: بخشدت ۱۱- نو: دیدی ۱۲- صا. نو: چشم جان را بر ۱۳- صا: دان

۱۴- صا: روز و شب چون بلبل گویا شود ۱۵- پس ازاین بیت ابیاتی چند در نسخه چاپ مشهد باین شرح آمده است:

هر که گوهردان این دریا شود — بیشك او را دولتی پیدا شود

ور بود چشم خرد یکباره کور — قرص خورشیدش بود کم از بلور

بی نصیب افتد ز نور این کتاب — باز ماند روز محشر در حساب

این سخنها را همه بشنو بجان — تا شود بینا دو چشمت در زمان

ور زبانی باشدت زین جمله پند — داد خود بستان ز من دور گزند

ور کنی زین پندها بسیار سود — تو نصیبی ده مرا زین سود زود

در حقیقت مغز جان پالوده‌ام — تا نه پنداری که در[1] بیهوده‌ام
جمع کردم آب آسا پیش تو[2] — گو تفکر کن دل بیخویش تو
گر ز گفتن راه می‌یابد کسی — گفتهٔ من بایدت خواندن بسی[3]
زانکه هر بیتی که می بنگاشتم — بر سر آن ماتمی می‌داشتم[4]
در مصیبت ساختم هنگامه من — نام این کردم مصیبت نامه من
گر دلی می‌بایدت بسیار دان — پس مصیبت نامهٔ عطار خوان
گر کسی را زین سخن گردی بود — خاك بر فرقش که نامردی بود
لازم درد دل[5] عطار باش — وز هزاران گنج برخوردار باش
هر کرا یك ذره می‌بندد خیال — گو برون آرد چنین صاحب‌جمال[6]
می نداند او که از عطار بود — ختم صد عالم که پر اسرار بود[7]
نافهٔ اسرار نبود مشکبار — تا که عطارش نباشد دست یار

الحکایة والتمثیل

آن یکی[8] بستد ز حیدر ذوالفقار — می نیارستش همی فرمود کار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز — کرد بر خود عیب او کردن[9] دراز
حیدرش گفتا برای ذوالفقار — بازوی کرار باید وقت کار
تا نباشد نقد زور حیدری — نسیه باشد کار تیغ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست — تو ز من زور علی بایست خواست
هر که[10] پندارد که مثل این کتاب — دیگری در جلوه آرد از حجاب

۱- نو: بر ۲- نا: جمع کردم آب پیشاپیش تو - صا: جمع کردم این سخنها پیش تو
۳- پس از این بیت باز ابیاتی در نسخه چاپ مشهد باین شرح آمده:

لیك با گفتن عمل می‌بایدت — تا ازین جا دولتی افزایدت
چون ز گفتارم بکردار آمدی — از همه بیمی نگهدار آمدی
چون عمل کردی ز گفتارم قبول — در دو عالم شاد باشی نی ملول
از سر افسوس و هر افسانهٔ — اندرین منگر چو هر دیوانهٔ
من نه عطارم که دارو داشتم — داروی درد و دوا بنگاشتم

۴- این بیت در قو ونا نیست ۵- نو: دلی ۶-۷- این دو بیت در قو نیامده است
۸- قو: کسی ۹- نو: گفتن ۱۰- صا: گر چه.

گو مبر خود را بغفلت روزگار　　زانکه خواهد زور حیدر ذوالفقار
بر سر آب ای عجب عرش مجید　　شد بلند از شعر چون آب فرید
هیچکس را تا ابد این شیوه نیست　　طوبی فردوس[1] را این میوه نیست
آب هر معنی چنانم[2] رو شنست　　کانچه خواهم‌جمله در دست منست
می نباید شد بحمدالله بزور　　همچو فردوسی زبیتی در تنور
همچو نوح آبی بزور آید مرا　　زانکه طوفان از تنور آید مرا
از تنورم چون رسد طوفان بزور　　هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
همچو فردوسی فقع خواهم گشاد　　چون سنائی بی[3] طمع خواهم گشاد
زین سخن کامروز آن ختم منست　　نیست کس همتای‌من این‌روشنست
ترك خور کاین چشمهٔ روشن گرفت　　از زبور پارسی من گرفت
باد محروم از زبورم جز سه خلق　　خرده دان و خوش خط وداودحلق
گر خوش‌آوازی جهان آوربجوش　　ورنه میدانی چه کن بنشین‌خموش[4]
ور نکو دانی شدی پیروز تو　　ور نه[5] جولاهگی آموز تو
ور تو زیبا می‌نویسی مینویس　　ور نه زان انگشت بنشین کاسه‌لیس[6]
نیست کس را تا قیامت این طریق　　فکر کن‌خوش‌خوان[7] ومشتاب‌ای‌رفیق
گر چه هر مرغی زند این‌شیوه‌لاف　　نیست هر پرندهٔ سیمرغ قاف
هر کسی در گوشهٔ دم میزنند　　لیك چون عیسی دمی کم میزنند
هر کسی در روی خود دارد سری　　لیك یوسف دیگرست او دیگری
هر کسی زآواز خوش[8] شدپرغرور　　لیك این[9] ختمست برصاحب زبور
آنچه آنرا صوفی‌آن گوید بنام[10]　　ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز　　ختم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت و نظمی که نه[11] ذاتی بود　　نیك ناید[12] حرف طاماتی بود

۱- نا: طوبی وفردوس　۲- نو: چو جانم　۳- صا: بر
٤ - نا: ورنهٔ دانی چه کن بنشین خموش - نو: ور ندانی پس چه کن بنشین خموش . صا: ورنه نادانی مکن بنشین خموش - قو: منشین خموش　٥- صا. نو: ورنه رو　٦ - نو: ورنهٔ زیبا توبنشین کاسه لیس　۷- نو: برخوان　۸- صا. نا. نو: خود　۹- نا. نو: آن
۱۰- نا: آنچه راآن صوفیان گویند نام　۱۱- نا. نو: نی　۱۲- قو: باید

ذوق اگر با شیر مادر باشدت — شعر شیرین تر ز شکر باشدت
ور نداری و تکلف میکنی — هم توخود خود را تعرف میکنی

الحکایة والتمثیل

حاتم طائی چو از دنیا گسست[1] — یك برادر داشت بر جایش نشست
گفت من در جود درخواهم گشاد[2] — چون برادر دست برخواهم گشاد
در سخاوت ساحری[3] خواهم نمود — همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که این تو کی کنی — لیک بی‌شك نام حاتم طی کنی
زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد — لب بیك پستان من آنگاه برد
کز دگر پستان بسی یا اندکی — شیر خوردی در بر او[4] کودکی
گر نبودی طفل دیگر همبرش — نفرتی بودی ز شیر مادرش
باز تو آنگه که بودی شیرخوار — هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی یکدمت — تا دگر پستان نبودی محکمت
بود یك پستان بدستی آن زمانت — وآن دگر پستان نهاده دردهانت
این یکی را در دهن میداشتی — وآن دگر یك را بکس نگذاشتی
آنکه در طفلی کند این محکمی[5] — کی تواند کرد هرگز حاتمی
گر برادر همچو حاتم شیر خورد — هر کجا مرغیست او انجیر خورد[6]
کارها با قوت از بنیاد به — دولت و اقبال مادر زاد به
گر بخوانی شعر من ای پاك دین — شعر من از شعر گفتن پاك بین
شاعرم مشمر که من راضی نیم — مرد حالم شاعر ماضی نیم
عیب این[7] شعرست واین اشعار نیست — شعر را در چشم کس[8] مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خوانندهٔ — ره بمعنی بر اگر دانندهٔ

۱- قو: گذشت - صا: برست ۲- نو. قو: گفت من در خود دری خواهم گشاد

۳- صا: سامری ٤- صا: برابر ٥- صا: حاکمی ٦- پس از این بیت دو بیت بشرح زیر در نسخه چاپ مشهد آمده است:

کی بود هرمرغ را پرواز باز — کی بود چون بوی گل‌بوی پیاز
پشه را هرگز نباشد زور پیل — چشمه آخر کی بودچون رودنیل

۷- نو: از ۸- صا: من.

شعر گفتن چون زراه وزن خاست — وز ردیف و قافیه افتاد راست

گر بود اندك تفاوت نقل را — کژ نیاید مرد صاحب عقل را

چون گهرداریست[1] شعرمن چو تیغ — یك دمی تحسین مدار ازمن دریغ

زیرکی باید که تحسینم کند — از بسی[2] احسنت تمکینم کند

لیك اگر ابله کند تحسین مرا — آن ندارد[3] می نباید این مرا

الحکایة والتمثیل

گفت اندر پیش افلاطون کسی — کان فلانی حمد میگفتت بسی

در هنر بستود بسیاری ترا — تا فلك بنهاد مقداری ترا

زان سخن بگریست افلاطون بدرد — روی آورد از سر دردی بمرد

گفت میگریم که دردل مشکلیست — تا چه کردم کان پسند جاهلیست

هر چه باشد مرد نادان را پسند — مرد دانا را بود آن تخته بند

می ندانم تا پسند او چه بود — تا ازان توبه کنم در حال زود

یك ستایش کان ز جاهل آیدم — صد عقوبت دان که حاصل آیدم

گر مرا اهل دلی تحسین کند — جملهٔ شعرم دل او[4] دین کند

گر ستایش گوی من صد کس بود — ذوق یك صاحبدلم می بس بود

نی کیم من اهل دین[5] را چند ازین — نفس تا کی داردم در بند ازین

ای دریغا هر. چه گفتم هیچ بود — دیده کور و راه پیچاپیچ بود

گر دمی بودی سخن پذرفتنم — نیستی پروای چندین گفتنم

گر بحضرت ره گشادن دارمی — کی دل[6] بر هم نهادن دارمی[7]

الحکایة والتمثیل

خطبهٔ در نعت و توحید خدای — کرده بود انشا بزرگی[8] رهنمای

سجع بود آن خطبه رنجی برده بود — پیش شیخ کرکان آورده بود

١- نا: گهردارست ٢- صا: پی - نا: پس ٣- نا: نداند ٤- نا: سراسر

٥- صا: دل ٦- قو: دلی ٧- صا:

گر بحضرت ره گشاده دارمی — کی دلی بر ره نهاده دارمی

٨- نو. صا: کرده بد افشا بزرگی.

چون‌بخواندآن خطبه را در پیش‌او
خواست تحسین طبع دوراندیش او

شیخ گفتا بر[1] دلم صد غم نهاد
آن دل بیکار کاین بر هم نهاد

هر که دل زنده‌ست در سودای دین
نبودش بی هیچ شك پروای این

یك نشان مرد بیکار این بود
شغل مشغولان پندار ابن بود

مرد را آن خطبه بر دل سرد شد
خجلتش آورد و رویش زرد شد

حال من با این کتاب اینست وبس
حجت بیکاری دینست و بس

چند گوئی آخر ای دل تن بزن
نفس را خاموش کن[2] گردن بزن

چند شعر چون‌شکر گوئی‌توخوش
همچو بادامی زفان[3] در کام کش

پنبه را یکبارگی بر کش زگوش
در دهن نه محکم و بنشین خموش

الحکایة والتمثیل

کاملی گفتست میباید بسی
علم و حکمت تا شود گویا کسی

لیك باید عقل بی حد و قیاس
تا شود خاموش یك حکمت شناس

دم مزن چون کن مکن می نشنوند
با که گوئی چون سخن می نشنوند

ور کسی می‌بشنود اسرار تو
می‌نشینند از حسد در کار تو

کوه با آن جمله سختی و وقار
هر چه گوئی باز گوید آشکار

روی در دیوار کن وانگه[4] خموش
زانکه آن دیوار دارد نیزگوش

ور تو در[5] دیوار خواهی گفت راز
هست دیوار لحد با آن بساز

الحکایة والتمثیل

این سخن نقلست از نوشین روان[6]
گفت اگرخواهی که رازت‌درجهان

دشمنت نشناسد از زشتی که اوست
تو به نیکوئی مگو در پیش دوست

گر درین پرده نگهداری نفس
هم نفس باشی و گرنه هیچکس

صبح اگر کشتی نفس را در دهان
کی رسیدی این بشولش در جهان

تا زفان[7] سرخ دارد ساکنی
تو بسرسبزی نشسته ایمنی

۱- نو: در ۲- صا: خود ۳- صا. نا. نو: زبان
۴- نا: آنگه - نو: بنشین ۵. نا. نو: با ۶- صا. نو: نوشیروان
۷- صا. نا. نو: زبان.

چون زفان[1] جنبان شود کام سیاه | بر تو سر سبزی کند حالی تباه
هیچ عضوی بنده را[2] روز شمار | مهر نکند جز دهن را کردگار

الحکایة والتمثیل

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر | گرچه بسیاری سخن گفتم[3] چوزر
ای عجب با آنکه لقمان آمدم | از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیك هرگز از خموشیِ کردنم | نه پشیمان بود و نه غم خوردنم

الحکایة والتمثیل

از ارسطالیس[4] پرسیدند راز | کان چه میدانی که در عمر دراز[5]
بی گنه در خورد زندان آمدست | گفت آنچش حبس دندان آمدست
آنچه او[6] محبوس میباید مدام | آن زفان[7] تست در زندان کام
دو در از دندان و دو در از لبش[8] | بسته میدارند[9] هر روز و شبش
تا مگر یك لحظهٔ گیرد قرار | وانگهش جز بیقراری نیست کار
هر که خاموشست ثابت آمدست | عزت زر بین که صامت آمدست
باکه گویم درد دل چون کس نماند | تن زنم کز عمر من هم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت | لیك دو داعیم بر گفتار داشت
جان من چون بودمست و بیقرار[10] | بر نمیزد یك نفس از[11] درد کار
گر دمی تن میزدم از جان پاك | می برآمد از خموشی صد هلاك
ازازل چون عشق باجان خوی کرد | شور عشقم این چنین پر گوی کرد
از شراب عشق چون لایعقلم | کی تواند شد خموشی حاصلم
کاشکی جان مرا بودی قرار | تا همیشه تن زدن بودیم کار
آنچه در[12] جان من آگاه هست | می ندانم تا بدانجا راه هست
چون نمی بینم بعالم مرد خویش | می فرو گویم بدانجا درد خویش

۱- صا. نا. نو: زبان ۲- نو: نیزدر - قو: نیزرا ۳- نو: گویم
۴- قو: نا : زارسطاطالیس (متن حاشیه قواست) ۵- صا. نو: عمری دراز ۶- نو: آن
۷- نو. صا. نا: زبان ۸- نو: دور از دندان وهم دور از لبش ۹- نو: میدارید
۱۰- نو: مست بیقرار - صا: جان من چون هست دایم بیقرار ۱۱- صا: جز
۱۲- نا: آنچه اندر .

داعی دیگر مرا آن بود و بس — کاین حدیثم شد بحجت هر نفس[1]

الحکایة و التمثیل

مصطفی گفتست جمعی از ملک — می فرو آیند[2] هر روز از فلک
گرد میگردند بر روی زمین — تا کجا بینند جمعی اهل دین
کز خدای خویش میگویند باز — صف زنند آن قوم گرد اهل راز
خویشتن را وقف آن منزل کنند — زان سخن مقصود خود حاصل کنند
گر چه در معنی نیم از اهل راز — گفته‌ام باری ز اهل راز باز
جمله از حق گویم واز کار او — تا ملایك بشنوند[3] اسرار او
چون درین اسرار بینندم مدام — قصه‌گوی حق نهندم بو که نام

الحکایة والتمثیل

خاشه روبی بود سرگردان راه — خاشه میرفتی همه در کوی شاه
سایلی پرسید ازو کای پر هوس[4] — خاشه چون در کوی شه روبی‌وبس
گفت تا خلقان بدانندم همه — خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد نقد من این انعام بس — خاشه روب کوی شاهم نام بس
آنکه او[5] داعی من آمد برین — یاد داریدش[6] دعا از صدق دین[7]
این دم از گفتن نیندیشم بسی — چون خموشی هست در پیشم بسی
زود خواهد بود کاین جان و دلم[8] — فرقتی[9] جویند از[10] آب و گلم
شیر مردا گر[11] دلت خواهد همی — عزم کن بر گورم و بگری دمی
بر سر عطار چون زاری گری — اندکی بنشین و بسیاری گری
باز پرس از حال[12] من حالی براز — تا جواب تو دهم از گور باز

۱- نا. نو: هم‌نفس — ۲- صا. نا. نو: فرود آیند — ۳- صا: بشنود
۴- نا: بوالهوس — ۵- نو: آن — ۶- نو: آرندم — ۷- صا: یاد آریدش بخیر از قصد این
۸- نا: روز خواهد بود کین جان ودلم — ۹- صا: قوتی - نو: فرصتی — ۱۰- نا: این
۱۱- نو: شیر مردی — ۱۲- نو: خاك.

حالم آن دم از زفان[1] حال پرس ... کر شو وحال از زفان[2] لال پرس[3]
تشنگی من ببین در زیر خاک ... یك دمم آبی فرست از اشك پاك
کاشکی هرگز نبودی نام من ... تا نبودی جنبش و آرام من
هر کرا در پیش این مشکل بود ... خون[4] تواند کرد اگر صددل بود[5]
صد جهان جان[6] مبارز آمده ... هست سرگردان[7] و عاجز آمده
زین چنین کاری که درپیش آمدست ... علم مفلس عقل درویش آمدست

الحکایة والتمثیل

فاضل عالم فضیل آن ابر اشك ... گفت از پیغامبرانم[8] نیست رشك
زانکه ایشان هم لحد هم رستخیز ... پیش دارند و صراطی نیز تیز
جمله با کوتاه دستی و نیاز ... کرده در نفسی زفان[9] جان دراز
وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست ... زانکه آنجا عشق و پیچا پیچ نیست
لیك ازان کس رشکم آید جاودان ... کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز گردد خوش هم[10] ازپشت پدر ... تا شکم مادر نیارد بر زبر[11]
کاشکی هرگز نزادی مادرم ... تا نکردی کشته نفس کافرم
بکشدم نفسم که نفسم کشته باد ... بکشدم‌درخون که درخون گشته باد
از توانگر بودن و درویشیم ... هیچ خوشتر[12] نیست از بیخویشیم
چون‌مرا ازترس این‌صددرس هست ... هر کرا جانست جای ترس هست

الحکایة والتمثیل

رهروی‌را چون درآمد وقت‌مرگ ... لرزهٔ افتاد بر وی همچو برگ

۱و۲- نا. نو. صا: زبان   ۳- پس ازاین بیت‌درنسخه‌طبع‌مشهد‌بیتی‌باین صورت آمده‌است
گر تو گردی واقف این حال را ... حل کنی حالی زبان لال را
۴- صا: چون   ۵- پس از این بیت دو بیت دیگر نیز در نسخه طبع مشهد باین صورت درج آمده است:
ور از این مشکل بود چون غافلی ... دارد او بی شك همی سنگین دلی
نی غلط گفتم که صد پاره دلش ... نرم گرداند همی این مشکلش
۶- نا: چون جهانی جان - صا: در جهان جان   ۷- نا: دل گردان   ۸- صا: بر پیغمبرانم
۹- صا. نا. نو: زبان   ۱۰- نا: اوخوش   ۱۱- نا: باربر - صا: تا نیارد ازشکم مادر بسر
۱۲- نا: بهتر.

اشك میبارید همچون ابر زار — پس چو آتش دست میزد بیقرار
سایلی گفتش چرائی منقلب — در چنین وقتی چه باشی مضطرب
دل بخود باز آور و آرام گیر — جمع کن خود را بشولیده ممیر
گفت ممکن نیست آرامم بسی — زانکه این دم میروم پیش کسی
کاین جهان وآن جهان وهست ونیست — کفر واسلام و بد و نیکش یکیست
آنکسی را کاین همه یکسان بود — پیش او رفتن نه بس آسان بود
میروم پیش چنین کس بس رواست — گر بترسم ترس اینجا خود سزاست
میروم پیش چنین کس چون بود — گر هزاران دل بود پرخون بود[1]
چند اندیشم که جان من بسوخت — وز تف جانم زفان[2] من بسوخت
در نخواهد داد کس آواز را — تا که خواهد برد پی این راز را
شد زبیم خاك سنگ و هنگ من — خاك خود نپذیردم از ننگ من
برد غفلت روزگارم چون کنم — بر نیامد هیچ کارم چون کنم
برده در بازی دنیا روزگار — چون توانم رفت پیش کردگار

الحکایة والتمثیل

کودکی میرفت و درره میگریست — کاملی گفتش که این گریه زچیست
گفت بر استاد باید خواند درس — چون ندارم یاد[3] میگریم ز ترس
هر چه دریك هفته گفت استاد باز — این زمانم جمله باید داد باز
زین غمم شاید اگر دل خون کنم — چوب سخت ونیست نرمم چون کنم[4]
زین سخن آن پیر کامل شد زدست — پشت اومیدش[5] از آن کودك شکست
گفت حال و کار من یك یك همه[6] — هست همچون حال این کودك همه[7]
خوش بخفته نرم ناکرده سبق — می بباید رفت فردا پیش حق

---

۱ - پس از این بیت دو بیت بشرح زیر در نسخه طبع مشهد آمده است :

لیك هستی تو ز کارم بیخبر — باش تا سازی در این دریا گذر
آن زمان چون گرددت معلوم کار — بیشکی معذور داری روزگار

۲ - نا. صا: زبان ۳ - صا: نرم ٤ - نا: هست سخت ونیست نرمم چون کنم - صا: بر نیامد هیچ کارم چون کنم ٥ - صا: امیدش . ٦ - ۷ - صا : کنون

نیست درسم نرم سختم اوفتاد — زانکه در پیش است چوب اوستاد
پادشاها آمد این درویش تو — با جهانی درد دل در پیش تو
گر جهانی طاعتم حاصل بود — گر نخواهی تو همه باطل بود
گر نخواهی دولت غمخوارهٔ — کی بود ناخواستن را چارهٔ
گر همه توفیق و گر[1] خذلان بود — آنچه آن باید ترا اصل آن بود[2]
چون حواله باتو آمد هر چه هست — در گذر از نیك واز بدهرچه هست

الحکایة والتمثیل

آن گدائی چون برست از نان‌وآب — بعد مرگ او کسی دیدش بخواب
گفت حق‌با تو چه کرد ای مهربان — گفت چون رفتم بر حق گفت هان
پیشم آور تا چه آوردی مرا — گفتم[3] آخر من چه دارم ای خدا
قرب پنجه سال رفتم در بدر — راه پیمودم جهانی سر بسر
جمله میگفتند ای مرد گدا — نیست ما را نان پدید آرد خدا[4]
مردمان نانم ندادندی بسی — با تو کردندی حوالت هر کسی
چون حوالت باتو آمد روز وشب — از گدائی میکنی چیزی طلب
جمله گفتندی خدا بدهد ترا — پس بده گر میدهی ای پادشاه
شاه هرگز از گدا چیزی نخواست — گر نخواهد خالق شاهان رواست
چون حوالت با تو آمد در پذیر — وین گدا را دست گیر ای دست گیر
پادشاها چون همه هیچیم ما — سر ز فرمان تو چون پیچیم ما
قدرت وعلم وارادت چون[5] تراست — هر چه خواهی میتوانی کرد راست

---

۱ - نا: اگر — ۲ - پس از این بیت سه بیت بشرح زیر در نسخه طبع مشهد درج شده است:

من ندارم این زمان غیراز توشاه — تو بلطف خویش کن در من نگاه
چون در دیگر ندارم جز درت — تو مرا نومید مگذار از درت
چون ندارم از عمل سرمایهٔ — تو بلطف انداز بر من سایهٔ

۳- قو: گفت — ٤- صا: نیست ما را هیچ نان بدهد خدا — ۷- نو: حق.

گرچه کردم جرم بسیار ای خدای | قادری ناکرده انکار ای خدای
هست جود و فضل تو بحری عظیم | در بر آن کی بود امکان بیم

الحکایة والتمثیل

در مناجات آن بزرگ دین شبی | پیش حق میکرد آه و یاربی
گفت الهی چون شود حشر آشکار | بر لب دوزخ‌خوشی گیرم قرار[1]
پس بدست آرم یکی خنجر ز نور | خلق را میرانم از دوزخ ز دور
تا ز دوزخ سر بسر ایمن شوند | در بهشت جاودان ساکن شوند
هاتفی آواز دادش آن زمان | گفت‌تو[2] خاموش بنشین[3] هان‌وهان
ورنه عیب تو بگویم آشکار | تا کنندت خلق عالم سنگسار
بعد ازان دادآن بزرگ دین‌جواب | گفت هان و هان چه گفتم ناصواب
تو بدان می‌آریم تا این زمان | بر گشایم بر سر خلقان زفان[4]
از تو چندان باز گویم فضل‌وجود | کز همه عالم کست نکند سجود
پادشاها با دمی[5] سرد آمدم | با دلی پر غصه و درد آمدم
چون نیم من هیچ وآگاهی[6] ز من | ای همه تو پس چه میخواهی زمن
گر عذاب تو ز صد رویم بود | در خور یك تارهٔ مویم بود
لیك یك فضلت چو صد عالم‌فتاد | جرم جمله کم ز یك شبنم فتاد
آمد از من آنچه آید از لئیم | تو بکن نیز آنچه آید از کریم

الحکایة والتمثیل

آن یکی اعرابئی از عشق مست | حلقهٔ کعبه در آورده بدست
زار میگفت ای خدای ذوالعلو | کردم آن خویش من آن تو کو
گر بحج فرمودیم حج کرده شد | آنچه فرمودی بجای آورده شد
ور مرا در عرفه بایست ایستاد | ایستادم دادم از احرام داد
سعی آوردم بقربان آمدم | رمی را حالی بفرمان آمدم
ور طواف و عمره گوئی شد تمام | خود دگر از من چه آید والسلام

۱- نا : من بگیرم برلب دوزخ قرار ۲- نا : اگر ۳- قو . نا : بودی
٤- صا . نا . نو: زبان ٥- صا . نا . نو: دم ٦- صا : هیچ آگاهی .

از[1] در خود بی‌نصیبم می‌مدار آن من بگذشت آن خود بیار
خالقا آنچ از من آمد[2] کرده شد عمر رفت و نیك یابد کرده شد
چند مشتی خاك را دلریش تو خون دود[3] از رگ که آرد پیش[4] تو
گر جهانی طاعت آرم پیش باز تو ز جمله بی‌نیازی بی‌نیاز
ور بود نقدم جهانی پر گناه تو از آن مستغنئی ای پادشاه
چون بعلت نیست نیکوئی ز تو بد نبیند هیچ بدگوئی ز تو
آنچه توفیق توام از بحر جود شد مدد گر آمد از من در وجود
این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام دل ندارم زانکه[5] در تو بسته‌ام
با درت افتاد کارم این زمان هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنین انگار کاین دم آمدم گر چه بس دیر آمدم هم آمدم
چون بعلت نیست از تو هیچ کار عفو کن بیعلتی ای کردگار
گر چه کفر من گناه من بسست عین عفوت عذر خواه من بسست
گر مرا یك ذره دولت میدهی پس بده چون نه بعلت میدهی
خشك شد یارب ز یاربهای من در غم تردامنی لبهای من
می روم گمراه ره نایافته دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی وز دو عالم تختهٔ جانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم ز تو جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی هر زمان دردی دگر می‌بردمی[6]
مانده‌ام ازدست‌خود در[7] صد زحیر دست من ای دستگیر من تو گیر[8]

الحکایة والتمثیل

بوسعید مهنه با مردان راه بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشك ریزان بیقرار تا در آن خانقاه آشفته‌وار

۱- نو: وز   ۲- نا: آید   ۳- نو: رود   ۴- قو: خون درد از رگ که آرد نیش
۵- نو: زانچه   ۶- نا: می‌خوردمی   ۷- نا: با   ۸- نا. نو: من بگیر.

پرده از ناسازگاری باز کرد — گریه و بد مستئی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش — ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز — از چه میباشی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو — نیست شیخا دست‌گیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار — سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آیدی[1] — مور در صدر امیری آیدی[2]
دستگیری نیست کار تو برو — نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاك اوفتاد از درد او — سرخ گشت از اشك روی زرد او
ای همه تو[3] ناگزیر من تو باش — اوفتادم دستگیر من تو باش
ای جهانی خلق مور[4] خاکیت — پاك دامن کن مرا از پاکیت
بر امیدی آمد این درویش تو — چون بنومیدی رود از پیش تو

الحکایة والتمثیل

بود ازآن[5] اعرابئی بی توشهٔ — یافته در شوره جائی گوشهٔ
گوشهٔ او جای مشتی عور بود — آب او گه تلخ و گاهی شور بود
در مذلت روزگاری میگذاشت — روز وشب دراضطراری میگذاشت
خشك سالی گشت و قحطی آشکار — مرد شد از ناتوانی بی‌قرار
شد ز شورستان برون جائی دگر — تا رسید آخر به‌آبی چون شکر
چون بدید آن‌آب خوش مرد سلیم — گفت بیشك هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ و زشت آید پدید — آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا — کرد روزی اینچنین آبی مرا
روی آن دارد کزین آب روان — پر کنم مشکی و برخیزم دوان
مشك بر گردن رهی بیرون برم — تحفه سازم پس بر[6] مأمون برم
بیشکم مأمون ازین آب لطیف — خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشك چون پر کرد وپیش‌آورد راه — همچنان میرفت تا نزدیك شاه

۱-۲- نا آمدی ۳- قو: ازهمه کس ٤- نا: موری ۵- نا: ازین
٦- صا: تحفهٔ سازم بر

باز گشته بود مأمون از شکار ‏ ‏ چون بدیدش گفت بر گو تاچه کار
گفت آوردستم از خلد برین ‏ ‏ تحفهٔ بهر امیرالمؤمنین
گفت چیست آن تحفهٔ نیکوسرشت ‏ ‏ گفت ماءالجنه آبی از بهشت
این بگفت ومشك پیش آورد باز ‏ ‏ در زمان مأمون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد ‏ ‏ می نیارستش ز خود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم وبوی ناك[1] ‏ ‏ گفت احسنت اینت زیبا آب پاك
هست این آب بهشت[2] اکنون بخواه ‏ ‏ تا چه میباید ترا از پادشاه
گفت هستم از زمین[3] شوره‌دار ‏ ‏ آب او تلخ و هوای او غبار
هم طراوت برده از خاکش[4] سموم ‏ ‏ هم شده از تفت سنگ او چو موم
در قبیله اوفتاده فاقهٔ ‏ ‏ هیچکس را نه[5] بزی نه[6] ناقهٔ
خشك سالی گشته کلی آشکار ‏ ‏ جملهٔ مردم شده مردار خوار
حال خود با توبگفتم جمله راست ‏ ‏ چون‌شدی‌واقف کنون‌فرمان‌تراست
ریخت مأمون آن زمانش در کنار ‏ ‏ بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه ‏ ‏ پیش گیری زود هم زینجایگاه
بی‌توقف بازگردی این زمان ‏ ‏ زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زر ستد آن مرد و حالی باز گشت ‏ ‏ با خلیفه سایلی همراز گشت
گفت بر گوی ای امیرالمؤمنین ‏ ‏ کز چه‌تعجیلش همی کردی چنین
گفت اگر او پیشتر رفتی ز راه ‏ ‏ آب دیدی در فرات اینجایگاه
از زلال خود[7] شدی حالی خجل ‏ ‏ باز گشتی از بر ما تنگ دل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه ‏ ‏ آینهٔ انعام ما کردی[8] سیاه
او وسیلت جست سوی[9] ما ز دور ‏ ‏ چون کنم‌از[10] خجلتش‌ازخودنفور
او بوسع خویش کار خویش کرد ‏ ‏ من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من ‏ ‏ باز گردانیدمش از[11] راه من

۱- صا: گرم بوی ناك ‏ ۲- صا: از بهشت ‏ ۳- نا: زمینی ‏ ۴- نا: جایش
۵- ۶- صا: نی ‏ ۷- قو: او ‏ ۸- نا: گشتی ‏ ۹- نا: پیش ‏ ۱۰- صا: در
۱۱- صا: زین.

حرف انعام[1] و نکو کاری نگر — هم سخاوت هم وفاداری نگر[2]
اینچنین جودی که جان[3] عالمیست — در بر جود تو یارب شبنمیست
چون تو دادی این کرم آن[4] بنده‌را — از کرم برگیر این افکنده را
چون ز شورستان[5] دنیا میرسم — وز سموم صد تمنا میرسم

---

۱ ـ نا: حرف وانعام ۲ـ پس از این بیت ابیات زیر در نسخه طبع مشهد بمتن الحاق شده است:

نیکوئی ای دل بیاموز از کسان — تا نگردی بد کنش همچون خسان
نیکوئی تاجیست بر سر مرد را — نیکوئی درمان بود هر درد را
نیکوئی کن هم بمال و هم بدست — تا نباشی چون بخیل و خودپرست
نیکوئی راچون ندارد بخل دوست — لاجرم دوزخ بلابد جای اوست
نیکوئی را در بهشت آمد مقام — بد کنش را دوزخ زشتست دام
نیکوئی در گور آمد همچو نور — نیکوئی باشد ترا مونس چو حور
نیکوئی کن گر بدی بینی ز کس — نیکوئی باشد ترا فریاد رس
نیکوئی چون جوشنست اندر تنت — چونکه میدارد نگاه از دشمنت
نیکوئی چون شاه شد اندر عمل — نیکوئی را برگزین از هر مثل
روز و شب بر درگه نیکی نشین — تا شوی با وی بشادی هم قرین
چون شوی همدم نبینی هیچ غم — بعد از آن اندر دو عالم بی الم
چون ز نیکی میرسی در کام‌خویش — سکهٔ نیکی بزن بر نام خویش
نیکوئی را پاسبان خویش دان — نیکوئی باشد نگهبانت بجان
چون شوی فارغ ز فرض کردگار — نیکوئی در پیش گیر ای پیشه‌کار

حکایت

باز پرسیدند از نیکی سخن — از جهان دیده یکی پیر کهن
گفت نیکی هست مغز جان جان — وآنگهی در مغز جان جانان نهان
چون ز نیکی تو بجانان میرسی — پس بکن نیکی‌بهر کس گر رسی
همچو مأمون رو توزی جود و عطا — کآن عطا هم با تو میآید غدا
هر که او دست سخاوت بر گشاد — همچو مأمون داد هر نیکی بداد

۳ ـ صا: از جان ۴ـ صا: آب گرم این ۵ـ صا: شهرستان

روزگار خشک سال طاعتست — این همه وقتیست[1] نه این ساعتست

از همه خشک و تر این درویش تو — اشک می‌آرد بتحفه پیش تو

ز اشتیاق تو ز آب اشک خویش — همچو اعرابی کنم پر مشک خویش

پس بگردن برنهم آن[2] مشک را — بو که نقدی بخشیم این اشک را

آمدم از دور جائی دل دو نیم — نقد رحمت خواهم از تو ای کریم[3]

گر چه هستم از معاصی اهل تیغ — رحمت خود را مدار از من دریغ[4]

ای جهانی جان و دل حیران تو — صد هزاران عقل سر گردان تو

گوییا سرگشتگی داری تو دوست — کاسمان از گشتگی تو دو توست

ای دلم هر دم ز تو آغشته‌تر — هر زمانم بیش کن سرگشته‌تر

عقل‌وجان‌راجست‌وجوی تو خوشست — دردوعالم گفت و گوی تو خوشست

در تحیر مانده‌ام در[5] کار خویش — می بمیرم از غم بسیار خویش

نیست در عالم ز من بیخویش‌تر — هر زمانم کم گرفتن بیشتر

پای و سر شد محو فرسنگ[6] مرا — غم فراخ آمد دل تنگ[7] مرا

یک شبم صد تحفه افزون میرسد — یک شبم گر میرسد خون میرسد

گاه شادی گاه یا ربها مراست — این‌تفاوت بین[8] که درشبها مراست

گه پر و بالی ز جائی میزنم — گاه بیخود دست و پائی میزنم

گاه میسوزم ز بیم زمهریر — گه شوم افسرده از خوف سعیر

گاه مینازم[9] ز سودای بهشت — گاه میبازم[10] بسر سرنوشت

١ـ صا: وقتست ـ نا: وقته‌ست   ٢ ـ صا: این   ٣ـ پس از این بیت درنسخه طبع مشهد این بیت آمده است:

شرمگین و زرد رویم از گناه — تو بهٔ من کن قبول ای پادشاه

٤ـ باز پس از این بیت بیتی دیگر باین صورت در نسخه طبع مشهد آمده است:

کی شود نقصان از آن بحر کرم — گر بریزی قطرهٔ بر این دژم

٥ـ صا: از   ٦ ـ نا: فرسنگی   ٧ـ نا: زدل تنگی   ٨ـ نا: بس

٩ـ صا: مینالم   ١٠ـ صا: میسازم

گه ز نار آزاد گردم گه ز نور　　گه ز غلمان[1] فارغ آیم گه زحور

گه نماید هر دو کونم مختصر　　گه شوم از یك سخن زیر وزبر

می‌توانی گر ز[2] چندین پیچ پیچ　　دست من گیری و انگاری که هیچ[3]

۱- صا : غلمان　　۲- صا : کرد　　۳- در نسخهٔ طبع مشهد این بیت درآخر کتاب آمده است :

چون حوالت با تو آمد هر چه هست　　در پذیر از نیك و از بد هر چه هست

ودر نسخهٔ نو این بیت در خاتمه کتاب آمده است :

نور دلها در سواد خامه است　　سوز جانها در مصیبت نامه است

تراجم اعلام

آدم : جمعی کثیر ازاهل تفسیر نوشته‌اند که آدم اسمی است عجمی مانند آذر و آنرا اشتقاق نیست و گروهی از عبدالله بن عباس نقل کرده اند که چون جسم آدم از ادیم ارض مخلوق گشت موسوم باین اسم شد و عده‌یی گفته اند که لفظ آدم مشتق از ادمه بود و صاحب تفسیر تیسیر چنین تقریر نموده « و یجوزان یکون من الا دمة بفتح الهمزة والدال وهی باطن الجلد ، والبشرة ظاهرها» و این اقوال دلالت بر آن میکند که آدم عربی باشد و آنچه ، امام نوری در تهذیب الاسماء واللغات نقل کرده که نام همه پیغمبران عجمی است الاچهار کس ،آدم وصالح وشعیب ومحمد صلی‌الله علیه وآله‌وسلم مؤید این اقوال است ، کنیت آدم ، ابومحمد و ابوالبشر بود و لقب او صفی‌الله و آدم علیه السلام نخستین بشری است که افسر نبوت برسر نهاده در بهشت درآمد و نیمروز از ایام آن جهانی که پانصد سال باشد در بهشت بود بعد از آن بتلبیس ابلیس باکل ثمرهٔ شجرهٔ ممنوعه مبادرت کرده از بهشت بیرون افتاد ، هزار سال عمر یافت و عدد اولاد او بچهل هزار رسید(۱) .

آرش : بفتح راء ، نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر (منوچهر در آخر دورهٔ حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران ، افراسیاب ، ناگزیر گردید ، نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر بمازندران پناهید لکن سپس قراربرآن نهادند که‌دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجای که تیرفرودآید ، مرزایران و توران باشد آرش نام ، پهلوان ایرانی از قلعهٔ دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد . در اوستا بهترین تیرانداز را « ارخ ش » نامیده و گمان میرود که مراد همان آرش است(۲) .

آل پیغمبر : منظور حضرت امیر المومنین علی علیه السلام و اولاد آن حضرت است .

۱ـ نقل باختصار ازتاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحهٔ ۱۷ (چاپ خیام)

۲ـ نقل باختصار از لغت نامهٔ دهخدا

آل‌عمران : آل‌عمران برقول عامهٔ مفسران حضرت موسی علیه السلام‌است (۱) و عمران پسر مراری و مراری پسر لیوی و او پسر یعقوب بود که چون بحد بلوغ رسید از قبیلهٔ بنی لیوی که از اعمامش بود دختری جمیله بنام «یو کبد» بزنی گرفت و هارون ازاو متولد شد و پس از هارون موسی ع متولد شد(۲) .

نسب عمران بقول خواندامیر چنین بوده است :

عمران بن فاهت بن لاوی بن یعقوب وقیل عمران بن یصحربن فاهت و اسم زنش لوهام بود که بلاوی می‌پیوست(۳) بهرحال وی پدر حضرت موسی علیه‌السلام بود .

ابراهیم : ابراهیم نام پیغمبری از بنی سام ملقب به خلیل یا خلیل الله یا خلیل الرحمن جداعلای‌بنی اسرائیل وعرب مستعربه و انبیاء یهود . ابن تارخ یا تارح یا ترح یا آزربت تراش بوده است .

مولد او بکلده درمشرق بابل بقریهٔ اور تقریباً دوهزار سال پیش از میلاد مسیح و معاصر نمرود بن کوش بود . او قوم خویش را بخدای یگانه دعوت میکرد . نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته اورا درآتش افکندند و آتش براو برد و سلام شد . برادر زاده او لوط است . ابراهیم سفری بمصر و فلسطین کرده و در صدو بیست سالگی بختان خویش مأمور گشت وخانه کعبه بنا کردهٔ اوست . خدای تعالی به ابراهیم ، قربان کردن پسر خود اسمعیل را (بروایت مسلمین) و یا اسحق (بروایت یهود) امر فرمود و آنگاه که باجرای امر خدای میپرداخت بذبح گوسفندی بجای پسر مأمور گشت . او در صد وهفتاد سالگی در گذشته است و گفته‌اند که آزر (سورهٔ انعام آیهٔ ۷۴)مخفف العازر نام خادم او بوده است . صاحب حدود العالم گوید روضه اش بشام بشهر مسجد ابراهیم است . دوپسر اویکی موسوم باسحق ازساره پدر بنی‌اسرائیل ودیگری اسماعیل از هاجر جد اعلی عرب عدنانی است(٤) .

ابراهیم (ادهم) : ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی ، کنیت وی ابواسحق و ازابناء ملوك بود ، درجوانی توبه کرد ودست ازسلطنت بلخ برداشت و در طریقت زد . بمکه رفت و با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت

۱- تفسیر ده جلدی ابوالفتوح رازی جلد دوم ص ۳۳٤ ۲- ناسخ‌التواریخ جلد اول

۳- تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۸۰ (چاپ خیام) ٤- نقل باختصار از لغت نامهٔ دهخدا .

داشت و بشام رفت و آنجا در طلب حلال کسب کرد(١)، تحصیل علوم از امام اعظم (ابوحنیفه) نمود وخرقهٔ ارادت ازفضیل عیاض پوشید(٢). برای سبب توبه و تغییر حال وی حکایت چندی نقل میکنند که در کتب ثبت است، همچنین حالات و کرامات او بتفصیل بیان شده است. وفاتش را درشانزدهم جمادی‌الاول بسال ١٦١ یا١٦٢هجری(٣) وبیشتر در ١٦٦ (٤)گفته‌اند، قبروی درجبلهٔ شام و بروایتی در بغداد میباشد وقول اول اصح است(٥).

(مرحوم دکتر غنی در تحقیق مفصلی که در کتاب تاریخ تصوف کرده موضوع شاهزاده بودن وترك ملك گرفتن ابراهیم ادهم را خالی ازحقیقت دانسته است).

ابلیس: لغویون عرب آنرا ازماده ابلاس بمعنی نومید کردن یا کلمه ئی اجنبی شمرده اند و آن نام مهتر دیوان است که پس ازنفخ روح در جسد ابوالبشر، چون از سجدهٔ آدم سرباز زد مطرود گشت او تا روز رستاخیز زنده باشد و جزبندگان مخلص را اغوا تواند کرد، نظیر اهریمن دین زردشت. از جملهٔ نامهای دیگر او شیطان و عزازیل است(٦).

ابن ادهم: همان ابراهیم ادهم است، بنام او رجوع شود.

ابن سیرین: ابوبکر محمد بن سیرین البصری' ازعلماء تابعین و فقهاء محدثین بصره بود و در ورع وتقوی پایهٔ بلندی داشت، پدرش اهل عین‌التمر(٧) واز موالی‌بود، درزمان‌خلافت ابوبکربچنگ لشکریان‌اسلام افتاد وسپس آزاد شد وبا صفیه از کنیزکان ابوبکر ازدواج کرد و محمد درسال دوم از خلافت عثمان بن عفان ازصفیه متولد شد. ابن‌سیرین از پیشهٔ بزازی کسب معاش میکرد و در وی ثقل سامعه بود ونیزجمالی زیبا و سرشتی نیکو داشت و گویند زنی بصحبت او میل کرد و بوسائلی او را فریفت وچون او ازشهوات نفسانی گذشت، خداوند علم تعبیر رؤیا را همچون یوسف صدیق باوبخشید و ابن سیرین درین فن معروف است.

١- نفحات‌الانس (باهتمام توحیدی پور) ص٤١ - سفینة الاولیا ص٨٧

٢- سفینةالاولیاص٨٨ ٣- نفحات‌الانس‌ص٤١ وسفینةالالیا ص ٨٧ ٤-نفحات‌الانس‌ص٤١

٥- سفینةالاولیا ص ٨٨ ٦- نقل باختصار از لغت نامهٔ دهخدا

٧- عین‌التمر قلعه یی بوده نزدیك شهر حیره (نامه دانشوران) ص٣٤٤

اورا با حسن بصری مصاحبت و دوستی بود ولی در آخر کار بسختی با یکدیگر مخالف شدند . سرانجام ابن سیرین در روز جمعه نهم شوال سال ۱۱۰ هجری بفاصلهٔ صد روز پس ازحسن بصری دربصره وفات یافت(۱) .

تألیف دو کتاب تعبیر الرؤیا و منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام را بابن سیرین منسوب دارند هردو کتاب در قاهره بطبع رسیده است(۲) .

ابن عطا : شیخ ابوالعباس بن عطا ، نامش محمد بن احمد(۳) یا احمد بن سهل بن عطاء بن الادمی(٤) بغدادی الاصل و از علماء مشایخ و ظرفاء این قوم بود ویرا سخنانی نیکو و زبان فصیح بود و تفسیری برقرآن بزبان اشارت داشت شاگرد ابرهیم نارستانی(٥) (یا مارستانی)(٦) و از یاران جنید و ابوسعید خراز بود و ابوسعید او را بسیار بزرگ میداشت وزیرخلیفه ، القاهربالله ابن عطارا گفت درحلاج چه گوئی؟ گفت تو خود چندان داری که ازآن باز نپردازی سیم مردمان بازده، وزیر در خشم شد و اورا بکشت، قتلش را درماه ذوالقعده سال ۳۰۹ یا ۳۱۱ نوشته اند(۷) .

ابو بکر : ابن‌ابی‌قحافه عثمان‌بن‌عامربن کعببن سعدبن تیم‌بن‌مرةبن کعب‌نخستین خلیفه ازخلفای اربعهٔ پیغمبربود نسب‌او در مره بحضرت رسول میپیوندد‌مادرش‌ام‌الخیر سلمی بنت صخربن‌عامر (دختر عمهٔ ابوقحافه) بود. ولادتش بروایتی دوسال و چهار ماه پس از واقعهٔ اصحاب فیل (۵۱ سال قبل از هجرت) اتفاق افتاد. نامش در ایام جاهلیت عبدالکعبه بود اما پس از اسلام آوردن، حضرت رسول(ص) او را عبدالله نامیدند، بزعم اکثر اهل سنت وجماعت اول کسیکه تصدیق معراج پیغمبر کرد و بیتوقف وتردید پس ازعرضه شدن اسلام، ایمان آورد، ابوبکر بود وبدینجهت ملقب بصدیق شد وچون‌وقتی حضرت رسول (ص) در بارهٔ او گفتند: «انه عتیق من‌النار» وبروایتی او را مخاطب قرار داده فرمودند: «انت عتیق‌الله من‌النار» (یعنی تو آزاد کرده خدا هستی از آتش) ، عتیق نیز در سلك‌القاب او درآمد، وی اول کسی است که در حضور پیغمبر (ص)خطبه‌خوانده مشرکانرا باسلام دعوت کرد وهمچنین نخستین کسی که ببناء مسجد پرداخت و صاحب

۱- نقل باختصار از نامهٔ دانشوران جلد اول ص۳٤٤، ریحانة‌الادب جلد پنجم ص۳۸۰

۲- ریحانة‌الادب‌جلدپنجم‌ص۳۸۱ ۳- سفینة الاولیاص۱٤۳ ٤- نفحات‌الانس ص۱٤۱

۵- نفحات‌الانس ص۱٤۱ ٦- سفینة الاولیا ص۱٤۳

۷- نفحات‌الانس ص۱٤۱ و سفینة الاولیاء ۱٤۳ .

شرطه وحاجب مقرر ساخت' او بود، دفع شر مسیلمهٔ کذاب وارباب ردت وفتح بعضی از بلاد عراق وشام در زمان خلافت او واقع شد. ابوبکر پس از آنکه خلیفهٔ پس از خود را معین کرد بقول احمدبن اعثم کوفی در روز دوشنبه ششم جمادی الاخری سال ۱۳ هجری وبروایت بیشتر مورخان در روز جمعه بیست ودوم یا بیست وسوم ماه مذکور، وفات کرد ودر روضهٔ منوره حضرت رسول (ص) مدفون شد . مدت خلافتش دو سال وسه ماه وچندروز بود وشصت وسه سال عمر کرد .(۱)

ابوالفضل : شیخ ابوالفضل محمد بن الحسن السرخسی(۲) یابگفتهٔ عطار در تذکرةالاولیاء ابوالفضل حسن ، ازاکابر مشایخ اهل تصوف، مریدابونصر سراج (۳) وپیر ابوسعید بن ابی الخیر بود ، شرح حالش در جلد دوم تذکرةالاولیاء شیخ عطار ص ۳۳۷ بتفصیل مسطور است.

احمد : رجوع شود بمحمد صلی الله علیه وآله .

احمد خضرویه : ابوحامد احمدبن خضرویه، از مشایخ بزرگ خراسان واهل بلخ بود، وباابوتراب نخشبی وحاتم اصم صحبت داشت (٤) همچنین ابراهیم ادهم وبایزید بسطامی وابوحفص حداد را دیده ودرطریقت، ارادت بحاتم اصم داشت وطریقهٔ ملامتیه میرفت، (٥) وفاتش در سال ۲٤۰ هجری اتفاق افتاد، مدت عمرش ۹٥ سال بود قبر وی در بلخ است(٦) .

احنف : صخربن قیس بن معاویة بن حصن بن عبادبن مرة بن عبیدبن تمیم ، مکنی بابو بحر وملقب باحنف، از جملهٔ تابعین واز سادات ایشان بودودر حلم وعقل وشجاعت وذکاوت وفطانت ومتانت رأی ضرب المثل بود وجملهٔ «احلم من احنف» از امثال سائره است از وی پرسیدند بچه وسیله رئیس قوم خود شدی . گفت بمواساة ناتوانان و دستیاری ستمدیدگان .

قبیله اش بنی مرةبن عبید نیز کسانی بوده اند که صدقات اموال خود را بخدمت حضرت رسول (ص)فرستادند. ابن قتیبه گوید، پدرش مکنی بابومالك بود و در زمان

۱- نقل باختصار از حبیب السیر جلد اول ص ٤٤٥

۲- طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲٦۰ ۳- طرائق الحقایق جلد دوم ص ۲٦۰

٤- نفحات الانس ص ٤ ٥ - سفینةالاولیاء ص۱۲٥ ٥ - سفینةالاولیاء ص ۱۲٥

٦- نفحات الانس ص ٥٤ وسفینةالاولیاء ص ۱۲٥

جاهلیت بدست بنی‌مازن مقتول شد وحضرت رسالت قوم احنف را باسلام دعوت کرد، ایشان قبول ننمودند، احنف گفت این شخص شما را باسلام ومکارم اخلاق دعوت و از ذمائم اخلاق نهی میکند، پس آنها قبول اسلام کردند. احنف پس از مسلمان شدن موفق بشرفیابی حضور پیغمبر (ص) نشد ولی در زمان عمر نزد وی آمد ودر خلافت او وعثمان حاضر بعضی از فتوحات خراسان بود و در حرب صفین نیز خدمت حضرت علی (ع) میکرد ولی در جنگ جمل باهیچیک از طرفین موافقت ننمود. احنف تا زمان مصعب بن زبیر زنده‌بود وبا مصعب بکوفه رفت وهم در آنجا بسال ۶۷ یا ۶۸ یا ۷۰ یا ۷۱ هجری در گذشت. احنف چشمی اعور داشت گویا چشم وی از صدمهٔ آبله ویا در فتح سمرقند ضایع شده بود. از حضرت علی (ع) وعمر وعثمان واز حسن بصری روایت کرده‌وکلمات حکیمانهٔ او نیز بسیار است (۱)

ادریس: اسم وی خنوخ یا اخنوخ بود و ادریس لقب او، و در میان یونانیان بطرسمین وارمس (هرمس) مشهور است، مولدش در منف از دیار مصر بود و او ۱۰۰ سال یا ۳۶۰ سال سال پیش از وفات حضرت آدم متولد شد و ۲۰۰ سال پس از آدم به پیغمبری مبعوث گشت و۱۵۰ یا ۱۲۰ سال‌بدعوت پرداخت وگروه کثیری‌را راهنمائی کرد وچون فن کتابت وتدریس را او اختراع وتعلیم کرد وی را ادریس گفتند (وانما سمی ادریساً لکثرة دراسته الصحف»، همچنین علم نجوم و بسیاری از علوم دیگر را وضع و وتدریس کرد وشهرهای بسیار بنا نمود وقواعد زندگی و خداپرستی بمردم آموخت، نوشته‌اند ادریس باعزرائیل رفیق شد و باو گفت روح مرا قبض کن، عزرائیل باذن خدا ادریس را تلخی مرگ چشانید وباز روحش را ببدن عودت داد، ادریس التماس کرد که مرا بر احوال دوزخ مطلع گردان، عزرائیل این ملتمس را نیز مبذول داشت. نوبت دیگر ادریس پیغمبر ازو توقع ارائهٔ بهشت فرمود و ملك الموت او را بر پر خویش نشاند و بجنت برد. چون ادریس لحظهٔ بتماشای حور و قصور و اشجار و انهار پرداخت، عزرائیل او را گفت وقت بیرون رفتن است، ادریس از بیرون رفتن ابا نمود، هرچه عزرائیل اصرار کرد نپذیرفت تا سر انجام خدا بعزرائیل اجازه داد که ادریس را در بهشت رها کند ودر تاریخ گزیده است که ادریس همانطور که با عزرائیل

۱- نقل باختصار از ریحانة‌الادت جلد اول ص ۴۳

شرط کرده بود از بهشت بیرون آمد باز ببهانهٔ آنکه نعلین خود فراموش کرده باز گشت وهمانجا قرار گرفت، ودر وقت رفتن بآسمان ۸۵۵ ساله وبقولی ۴۰۵ ساله بود (۱)

ارسطالیس : حکیم مشهور یونانی ملقب بمعلم اول وپیشوای مشائین بود.نام این فیلسوف بصور مختلف از جمله ارسطو، ارسطالیس، ضبط است ومعنی آن محب الحکمة است. ارسطالیس ازاولاد اسقلبیادیس مخترع فن طب ومادرش افسیطیا، نیز ازنژاد او بود. مولد او شهر اسطاغاریا وپدر وی نیفوماخس طبیب فیلبس پدر اسکندر بود و او از شاگردان افلاطون بود و آنگاه که افلاطون بصقلیه رفت، ارسطو در دارالتعلیم خلیفهٔ او گشت. در سی سالگی بآموختن فلسفه آغازید و در آخر روزگار اسکندر و گویند در اول سلطنت بطلمیوس لاغوس در شصت وسه سالگی در گذشت کتب بسیاری بارسطو منسوب است (۲)

ازرقی : ابوبکر زین‌الدین ازرقی ازشاعران بزرگ قرن پنجم است (۳) پدرش اسمعیل وراق همانست که حکیم ابوالقاسم فردوسی در فرار از غزنین بطوس بهری بدکان او فرود آمد وشش ماه در خانهٔ او متواری بود تا کسانیکه از طرف سلطانمحمود مأمور دستگیری فردوسی بودند بطوس رسیدند وباز گشتند. (٤) ازرقی در اوائل دولت سلجوقیه ظهور نمود وبشیخ عبدالله انصاری ارادت داشت سلطان طغانشاه پسر الب ارسلان وی را بمنادمت ومصاحبت خویش بر گزید واو برای سلطان صورالفیه وشلفیه رااختراع ویا بقول عوفی، آن داستان را منظوم کرد کتاب سندباد نامه را نیز بنظم کشید ودر قصائد اقتدار نشان داد. (۵) چون طغانشاه بن الب اسلان در سال ۴۶۵ وفات کرده ودر دیوان ازرقی از مدح شاهان بعد از او خبری نیست، بناچار مرگ وی نیز در همین حدود یعنی سال ۴۶۵ باید اتفاق افتاده باشد بنابراین قول هدایت که وفاتش را درسنهٔ ۵۲۶ (٤) نوشته صحیح بنظر نمیرسد.

اسرائیل : اسرائیل درعربی بمعنی کسی است که برخدا مظفر گشت (زورمندتر از خدا) وآن لقب یعقوب بن اسحاق است که درهنگام مصارعه با فرشتهٔ خدا درفنئیل

۱- نقل باختصار از حبیب السیر جلد اول ص ۲۴ ۲- نقل باختصار ازلغت نامه دهخدا صفحه
۳- مجمع الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۱۳۹ ٤- چهار مقاله چاپ دکتر معین
استاد دانشگاه ص ۸۰ ۵- مجمع الفصحاء چاپ سنگی ص ۱۳۹

بدان ملقب گردید(۱) ونیز کلمهٔ اسرائیل بقول اکثر ائمهٔ تفسیر مرادف عبدالله است چه اسرا بلغت عبری عبد را گویند وکلمهٔ ئیل، الله را ، بعضی دیگر گویند اسرائیل و صفوةالله یك معنی دارد و در تاریخ طبری و روضة الصفا مسطور است که یعقوب بعد از هجرت از وطن مألوف باین لقب گشت « لانه اسری باللیل » . اسرائیل دوازده پسر داشت و از هر کدام ، فرزندان بسیاری بوجود آمد وچندی نگذشت که گروه کثیری شدند. چنانکه اکثریت جامعهٔ بشر را در آن عصر فرزندان یعقوب تشکیل میدادند وآنان را بنی اسرائیل یا آل اسرائیل مینامیدند .

این کثرت اولاد بدعای اسحق پدر یعقوب بود و بروایتی تنها هفتاد هزار کس ازنسل یعقوب بمرتبهٔ نبوت رسیدند(۲) «برای اطلاع بیشتر به یعقوب رجوع شود »

اسرافیل: یکی از فرشتگان مقرب است که مأمور دمیدن روح باجسام و نفخ صور در روز رستاخیز میباشد ، او قبل از همهٔ فرشتگان بآدم سجده کرد . اسرافیل بزبان سریانی بندهٔ خدای تعالی است اسرا بمعنی بنده و فیل نام خدا میباشد(۳)

اسکندر : اسکندر که لقبش ذوالقرنین بود ، بقول اکثر مفسران و ارباب خبر غیر ازاسکندر رومی است، این گروه نسب اورا بیافت بن نوح میرسانند و در وجه تسمیهٔ اوبذوالقرنین اختلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که چون ذوالقرنین دنیا را که مشرق ومغرب باشد ، طواف نمود ، باین لقب ملقب گشت وبرخی را عقیده آنکه او کریم الطرفین بود ازحیث پدرومادر ومذهب عقیدهٔ گروهی آنستکه او دوضفیره یعنی دو گیسوی بافته داشت، همچنین اختلاف است دراینکه اوسمت پیغمبری داشت یا یکی ازمردان حق یا پادشاهی بودکه علم وحکمت را هم باو ارزانی کرده بودند . در عصر ظهور او نیز عقاید مختلف است بعضی اورا با ابراهیم علیه السلام معاصر میدانند و گروهی زمان اورا پس ازموسی یا عیسی معین کرده اند . عده یی هم اصولا ذوالقرنین مذکور درقرآن را همان اسکندر یونانی میدانند که مالك ممالك دنیا گشت .

در قرآن ذکر شده که ذوالقرنین ضمن مسافرت بقوم یاجوج ومأجوج رسید و برای پیش گیری از آنها سدی آهنین ساخت .

و نیزچنانکه نوشته اند ، اسکندر ذوالقرنین باگروهی بطلب آب حیات حرکت

۱- لغت نامهٔ دهخدا ۲- نقل باختصار از حبیب السیر جلد اول ص ۵۸

۳- لغت نامهٔ دهخدا صفحه ۲۲۸۳

کرد، پس از گذشتن از مراحل دشوار و تاریك، خضر که سر کردهٔ لشکر و خویش او بود، بسرچشمهٔ آب زندگی رسید واز آن نوشید وخودرا در آن شست وعمرابد یافت درحالیکه آن چشمه از نظر ذوالقرنین ناپدید شد و نتوانست آنرا پیدا کند(۱) بهرحال قدما اسکندر را گاهی بعنوان یك پادشاه مقتدر و زمانی حکیم و بعضی اوقات، چون پیغمبری تلقی کرده اند. ولی دانشمند معاصر، آقای سید صدرالدین بلاغی با بحثی مستوفی، عقیدهٔ آقای ابوالکلام آزاد، وزیر فرهنگ هند، را مبنی براینکه ذوالقرنین همان کورش کبیر پادشاه هخامنشی است، ثابت و قبول کرده و گفته اند: قرن در زبان عبری و عربی بمعنی شاخ است وبنا بررؤیای دانیال و اخبار پیشینیان، لقب ذوالقرنین، بکورش داده شد. واودرسال ۵۵۹ قبل ازمیلاد ازفارس برخاست وپس ازلشکر کشیهای فراوان قسمتی بزرگ ازعالم را بزیرفرمان درآورد و باسارت قوم یهود در بابل پایان بخشید وسدی آهنین درتنگه یی از کوههای قفقاز جلو قوم وحشی شمالی(بنام یاجوج و مأجوج) بنا نهاد وعدل و داد را در جهان مستقر ساخت(۲) (برای اطلاع بیشتر به یاجوج ومأجوج وفرهنگ قصص قرآن تألیف صدرالدین بلاغی رجوع شود).

اسمعیل: حضرت اسمعیل پسر ابراهیم خلیل از پیغمبران بزرگ است چون ابراهیم خلیل را ازساره که زن او بود فرزندی نمیشد، ساره برای رضای خاطر ابراهیم، هاجررا بوی بخشید هاجر از ابراهیم حامله شد و پسری زائید که نامش را اسمعیل نهادند پس ساره بهاجر حسد ورزید وابراهیم را مجبور کرد که هاجر وپسرش را بجائی دور از آب وآبادی ببرد ابراهیم بفرمان حق، اسماعیل ومادرش را بسرزمین مکه برد وآنجا بنهاد وخودباز گشت بالاخره چون اسماعیل تشنه شد ازاثر مقدمش چشمهٔ زمزم اززمین جوشید وچون قبیلهٔ جرهم وقطورا که ازجانب یمن بطرف شام میرفتند ازهاجراجازه گرفته آنجا رحل اقامت افکندند، اسماعیل درمیان آنقوم نشوونما یافت ابراهیم سالی یکمرتبه بمکه میآمد وآنان را میدید و بازمیگشت. تاشبی درعالم رؤیاماموربقربان کردن پسرش شد و چون خواست قربانش کند گوسفندی ظاهرشد وآوازی شنید که قربان تراقبول کردیم وتو خواب خودرا راست گردانیدی، ابراهیم گوسپندرا گرفت وقربان کرد واسماعیل زنده ماند وخداوند نیز ازساره زن سالخوردهٔ قدیم ابراهیم پسری باسم اسحق واز اسحق یعقوب، باو بخشید(۳).

۱- نقل باختصار ازحبیب السیر جلد اول ص ۴۰

۲- نقل از کتاب قصص، قرآن تألیف دانشمند معاصر صدرالدین بلاغی صفحه ۳۷۳

۳- خلاصه‌ای ازحبیب السیر جلد اول ص ۴۹

اصمعی : ابوسعید عبدالملك باهلی بن قریب بن عبدالملك بن علی بن اصمع بصری بغدادی، نحوی لغوی که بجهت انتساب بجد عالیش به اصمعی مشهور است و بجهت انتساب بجد اعلی دیگرش باهلة بن اعصر، ویرا باهلی نیز گفته‌اند (باآنکه باهله نام جده عالیهٔ او ، زن مالك بن عصر بوده است) . بهرحال وی از اکابر ادبای عرب بود و در طلاقت لسان مورد تصدیق امام شافعی قرار گرفت چنانکه شافعی گفت : کسی از عرب ، عبارت شیوا تر ازاصمعی نپرداخت . ابن درید وصنعانی و ابوحاتم سجستانی و ابوالفضل ریاشی ودیگران ازوی روایت کنند .

ولادت او در سنهٔ ۱۲۲ یا ۱۲۳ دربصره واقع شد ، در عهد هارون به بغداد آمد و در سلك ندمای او منسلك شد ، در زمان مأمون باز ببصره برگشت و مأمون هرچند اصرار برای برگرداندن او ببغداد کرد بعلت پیری اصمعی ممکن نشد ولی مأمون اشکالات علمی و ادبی خودرا بوسیلهٔ نامه از وی میپرسید و جواب میگرفت . نوادر و لطایف بسیاری از وی نقل است وصاحب تألیفات متعدد میباشد . در سال ۲۱۴ یا ۲۱۵ یا ۲۱۶ یا ۲۱۷ یا ۲۲۱ قمری در مرو یا بصره در حدود نود سالگی در گذشت(۱) .

افلاطون : افلاطون ازحکمای بزرگ یونان بود که درسال۴۲۷ پیش ازمیلاد در شهرآژنی یا آتن از شهرهای یونان متولد شد و در سال ۳۴۷ قبل ازمیلاد نزدیك بهشتاد سالگی جهان را بدرود گفت . نام وی اریستوبول بود و بواسطهٔ بلندی قد و چهارشانگی به پلاتن ملقب شد . نسبش عالی وبزرگ زاده بود، ازطرف مادر به‌سلن قانونگزار معروف یونانی و از جانب پدر بآخرین پادشاه یونان می پیوست . در حدود هیجده سالگی بسقراط برخورد و ده سال در خدمت او بسربرد و بعد از شهادت استاد یك چند جهانگردی کرد و مشرق زمین و مصر را دید و بجزیرهٔ سیسیل سفر نمود . پس از این مسافرتها باآتن برگشته بتعلیم حکمت پرداخت . دورهٔ افاضه‌اش راجع بنیمهٔ اول مائه چهارم است (معاصر داریوش دوم و اردشیر دوم) . افلاطون در بیرون شهر آتن باغی داشت که آنرا وقف علم ومعرفت نمود ، شاگردانش برای درك فیض تعلیم و اشتغال بعلم و حکمت ، آنجا گرد میآمدند و چون آن محل آکادمیا نام داشت ، فلسفهٔ افلاطون معروف بحکمت آکادمی شد و پیروان آنرا آکادمیان خواندند و امروز در

۱- نقل باختصار از ریحانة الادب جلد اول صفحه ۸۵

اروپا مطلق انجمن علمی را آکادمی میگویند . افلاطون رسالات متعدد دارد و در رسالات خود فلسفه را با عباراتی دلنشین و شاعرانه بیان کرده است(۱) . از وی کلماتی حکمت آمیز میان عامه مردم جاری و مشهور است .

اکافی، رجوع شود به رکن‌الدین اکافی .

الب‌ارسلان: سلطان الپ ارسلان بن چغربیگ ، از سلاطین بزرگ سلسلهٔ سلجوقیان بود .

ولادت او در سال ۴۲۱ هجری اتفاق افتاد و بنا بروصیت عم خود طغرل‌بیك در ماه رمضان سنه ۴۵۵ بجای وی برمسند سلطنت قرار گرفت. لقبش باشارت القائم خلیفه عضدالدین برهان امیرالمومنین بود و از کنار دجله تا جیحون در تحت امر او قرار گرفت. در زمان وی قیصر روم لشکر بدیار اسلام کشید والپ‌ارسلان باملك‌روم محاربه کرده اورا اسیر گردانید .

وزارت او ابتدا با عمیدالملك کندری بود ولی این وزیر بتحریك خواجه نظام‌الملك بقتل رسید و بجای او خواجه بوزارتش قیام نمود . الپ ارسلان در سال ۴۶۵ در کنار آب آمویه بتوسط کوتوال قلعهٔ که یوسف نام داشت ، کشته شد . عمرش ۴۵ سال بود و مدت سلطنتش ده سال(۲) .

ام‌هانی : فاخته یا فاطمه یا هند مکناة بام هانی ، دختر ابوطالب و خواهر پدری ومادری حضرت امیرالمومنین ع از مشاهیر صحابه ومحدثین نسوان و زوجه هبیرة بن عمرو مخزومی بود وسه فرزند بنامهای یوسف وجعده وهانی از وی داشت وچهل‌وشش یا هشت حدیث ازحضرت رسالت روایت کرده است، غلامش ابومرة وپسرش جعده نیز از وی روایت کرده اند ، جلالت وی برمتتبعین اخباروسیر روشن است ودرخبر سلیمان بن اعمش که در کتب فریقین نقل شده حضرت رسالت فرموده که بهترین مردم ازحیث عم و عمه حسنین اند که عم ایشان جعفر طیار و عمه‌شان ام هانی بود و عم و عمه هردو در بهشت هستند وجعفر با ملائکه مقربین درطیران است(۳) .

۱- خلاصه یی از کتاب سیر حکمت در اروپا صفحهٔ ۱۶ و تاریخ فلسفهٔ دکتر محمد خزائلی صفحهٔ ۱٤ ۲- خلاصه یی از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص۴۸۷

۳- نقل باختصار از ریحانة الادب جلد ششم ص۲۵۷

و بنا بر بعضی روایات معراج حضرت پیغمبر در خـانه ام هانی دختر ابوطـالب هنگامیکه حضرت بتهیه اسباب خواب مشغول میبود ، اتفاق افتاد(۱) .

انوری : اوحدالدین محمد بن‌محمد(۲)یا اوحدالدین علی‌بن اسحق انوری(۳) ابیوردی، از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است ، مولداو ابدنهٔ ابیورد که درقرب مهنه واقع و از خاك خاوران بود ، نوشته اند(٤) ، وی گذشته از علوم ادبی در فلسفه و ریاضیات نیزقوی بود ، درجوانی بدربار سلطان سنجر راه یافت وسی سال در خـدمت او بود ، وهمواره بمدح او و رجال دربار روز میگـذاشت . ازجملهٔ حوادث زندگانی انوری، آزاری است که از بلخیان بدو رسیده است وآن براثر هجوی بود که فتوحی مروزی از بلخ کرد و نسبت آنرا بانوری داد ، چون انوری ببلخ رفت ، مردم بضد اوشورش کرده معجر برسراو نموده میخواستندازشهربیرونش کنند . تا قاضی‌القضاة حمیدالدین ولوالجی حامی اوشد و اورا نجات داد و انوری نیز قصیده یی درمدح بلخ ساخت و نسبت هجو بلخ را انکار کرد و اینـکه بعضی از ارباب تذکره حـادثهٔ بلخ را مربوط بداستان قران کواکب و پیشگوئی باطل انوری دانسته اند(۵) درست نیست . چنانکه ازاشعار انوری برمیآید ، وی مدتی پس ازمرگ سنجر نیززنده و بمدح امراء خراسان مشغول بود و درآخر احوال از خدمات درباری گوشه گرفته در بلخ زیست و در جدود سال ۵۹۳ بعد از واقعهٔ قران کواکب در گذشت .

اویس : نام او اویس وازاهل نجد بود (قرن قبیله ایست که اویس بدان منسوب است(٦) درصحاح آمده که قرن بتحریك موضعی است وآن میقات اهل نجد است کـه اویس قرن از آن موضع است وهمچنین در قاموس گـفته شده که قرن دیهی است در طائف واسم وادئی‌هست اماصاحب طرائق الحقایق نسبت اشتباه بجوهری داده درتحریك قرن و نسبت اویس بدان ، بلکه وی اویس را منسوب بیکی ازاجدادش، قرن بن دومان بن ناحیة بن مراد دانسته(۷)بهرحال اویس معاصر حضرت رسول بود وحضرت اورا به خیرالتابعین وصف کردند ولی بدو سبب در زمان پیغمبر خدمت آنحضرت نرسید یکی

۱- تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام جلد اول ص۳۱۸ ۲- لباب الالباب چاپ کتابفروشی ابن سینا ص ۳۳٤ ۳- مجمع الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص۱۵۲
٤- تذکرة الشعراء چاپ هند ص۵۰ ۵- تذکرة الشعراء چاپ هند ص۵۲
٦- سفینة الاولیا ص۳۰ ۷- طرائق الحایق جلد دوم ص۲۲ .

بعلت مادر پیری که داشت و اویس خدمت او میکرد دیگر از کمال غلبهٔ حال ، اویس شتربانی میکرد و خرج خود و مادرش را از آن حاصل مینمود(۱) روایت است که پیغمبر بارها از اویس نام می‌برد و بوی اظهار اشتیاق میکرد و فرمود انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن (من دم رحمن را از جانب یمن می یابم)(۲) و حضرت وصیت فرمود که خرقهٔ او را باویس دهند که بپوشد و چون یکی از دندانهای پیغمبر در جنگی بشکست اویس برای موافقت و پیروی حضرت تمام دندان های خود را شکست و زمانیکه عمرو حضرت علی خرقهٔ پیغمبر را پس از وفات حضرت برای اویس بردند ، اویس یك دندان در دهن نداشت(۳) در شواهدالنبوه مسطور است که اویس بآذربایجان برای عزا رفت و در سوم رجب سال ۲۲ هجری رحلت کرد(٤) ولی صاحبان تذکره درگذشت اویس را در رکاب حضرت علی۴ بهنگام جنگ صفین در سال ۳۷ هجری میدانند(۵) سلسلهٔ از طریقت باویس منسوب است ولی بیشتر را عقیده براینست که اویسیان قومی‌اند که بدون پیر تربیت میشوند چنانکه اویس درغیبت پیغمبر تربیت شده بمرتبهٔ کمال رسید(٦) .

ایاز : ایاز و ایاس و آیاز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بفطانت ومتانت وملاحت وصباحت ورشادت و جلادت موصوف و معروف بود و بعد از سلطان نیزامارت سپاهی یافت‘ وبجهت فتحی وخدمتی سلطان مسعود، بست و قزدار و یك خروار زر مسکوك بوی بخشید، و ملازمت سلطان ابراهیم بن مسعود نیز داشته و در سنهٔ ۴۴۹ وفات یافت(۷)

ایاس: رجوع شود به ایاز .

ایوب : ایوب پسر موص بن عیص بن اسحق علیه السلام بود و بقولی موص پسر روبیل بود او در روزیکه ابراهیم از آتش نمرود نجات یافت ایمان آورد ، مادر ایوب در سالك دختران لوط بود ، ایوب برای ارشاد متوطنان قریه‌یی که درمیان رمله و دمشق بود مبعوث شد وآن قریه ثنیه یا ثانیه نام داشت ایوب ۲۷سال مردم را دعوت بدین حنیف ابراهیم کرد و در اینمدت تنها سه نفر باو گرویدند وآنها هم پس از ابتلاء

۱ـ سفینة الالیا ص۳۰ و تذکرة الاولیا جلد اول صفحه ۱۵

۲ـ تذکرة اولیاص۱۵ و طرائق الحدایق ج ۲ ص۲۲ ۳ـ سفینةاولیاص۳۰وتذکرةالاولیاص۱۵

٤ـ سفینةالالیاص۳۰ ۵ـ تذکرة الاولیاص۱۵وسفینة الاولیاص۳۰ وطرائق الحایق ج۲ص۲۲

٦ـ تذکرة الاولیا ص۱۵ وطرائق الحقایق ج ۲ ص۲۲ ۷ـ فرهنگ آنندراج

ایوب ازو روی گرداندند. حضرت ایوب در زندگی ببلایا و مصائب و محن بسیاری از قبیل فقر وبیماری گرفتار شد اما پیوسته شکر گزار وصابربود بهمین جهت اورا ایوب صبور گویند وصبرایوبی نیزمعروف است. عمرش۹۳یا۱۴۰ یا ۲۰۰ سال بود(۱).

بایزید - بایزید بسطامی(۲) یاابویزیدبسطامی،ملقب‌بسلطان‌العارمین (۳)ونامش طیفوربن عیسی‌بن‌آدم‌بن سروشان یاعیسی‌بن سروشان،(٤) از اکابر مشایخ طریقت و از مشهورترین آنهاست. جد او گبربودولی عاقبت‌اسلام‌آورد بایزیدازاقران احمدخضرویه بود وابوحفض حدادویحیی معاذ وشقیق بلخی را دیده بود(۵) استاد او کردی بودبایزید وصیت کردکه قبر من فروتر از استاد من نهید، اصل او بسطام است عطار در تذکره الاولیاء نوشته که بایزید ۱۱۳ پیر را خدمت کرد ویکی از آنها امام جعفر صادق(ع) بود(٦) هدایت گوید که بایزید خدمت امام جعفر صادق(ع) رسید وسالها سقائی ایشان کرد وباجازهٔ آنحضرت ببسطام آمد.(۷) طریقهٔ طیفوریه باومنسوب است که بنای آن‌بر سکر وغلبه است. وفاتش در پانزدهم شعبان ۲۳۴ یا ۲۸۱ هجری اتفاق (۸) عمرش۱۰۳ سال بود (۹) قبروی در بسطام (۱۰)(نزدیك‌شاهرود) است‌اما موضوع شاگردی وسقائی کردن بایزید حضرت صادق(ع) راکه بعضی از ارباب تذکره متعرض شده‌اند، بعید بنظر میرسد، چه وفات حضرت صادق(ع) بسال ۱۴۸ میباشد واین تاریخ از سال وفات بایزید دور(۱۱) است.

برخ اسود برخ، بضم خاء، نام سیاهی بوده از اولیاءالله در قدیم که اورا برخ اسود می نامیدند(۱۲).

برصیصا: بالفتح وکسر ثالث، نام ولیی است که بوسواس شیطان کافر شد و حکایت او برسبیل اجمال چنین است که هفتاد سال خدایرا عبادت کرد ودیوان وشیاطین در کار او عاجز شدند. ابیض که پسر ابلیس بود گمراه کردن اورا بعهده گرفت پس

۱- نقل باختصار از حبیب‌السیر جلد اول ص۷٦ ۲- نفحات‌الانس ص ٥٦ ۳- سفینة‌الاولیاء ص ۷۳ ٤- نفحات‌الانس ص ٥٦ وسفینة‌الاولیاء ص ۷۳ و مجمع‌الفصحاء باهتمام (مظاهرمصفا) ص۱۳۳ ٥- نفحات‌الانس ص٥٦ ٦- سفینة‌الاولیاء ص ۷۳ ۷- مجمع‌الفصحاء باهتمام‌مظاهرمصفاص۱۳۳ ۸- سفینة‌الاولیاء ص ۷۳ ونفحات‌الانس ص ٥٦ ۹- مجمع‌الفصحاء (باهتمام مظاهرمصفاص۱۳۳) ۱۰- سفینة الاولیاء ص۷۳ ۱۱- مقدمهٔ تذکرة‌الاولیاء (چاپ لیدن جلد اول ص که) ۱۲- فرهنگ آنندراج.

بصورت آدمی در صومعه او بریاضت مشغول شد و زاهد از شدت مجاهدت او متعجب شده مرید او گشت، ابیض عزیمت رفتن کرد وکلمه‌یی چند جهت شفای مرضی و عافیت اهل بلا بوی آموخت پس بشهر آمده شخصی را بمرضی مبتلا کرد و باز بصورت طبیبی ظاهر گشت و اهل اورا گفت علاج او جز بدعای برصیصا میسر نیست.

آنکس را بدر صومعهٔ برصیصا آوردند، او دمی برو دمید شیطان دست ازو باز گرفت و شفا یافت، القصه مردمان را به بلا مبتلا می ساخت و ببرصیصا ارشاد مینمود بکلمات او وآن مریض را میگذاشت تا دختر ملك را متمرض ساخت اورا بصومعهٔ زاهد آوردند او دعائی کرد و ابیض او را بگذاشت، صحت یافت، دختر را بزاهد سپردند و او زاهد را وسوسه کرد تا با او بفاحشه اقدام نمود و ازخوف فضیحت اورا بکشت وابیض برادرانش را بران مطلع ساخت وزاهد راگرفته بردار کردند وابیض برآن صورت برو ظاهر شد و گفت مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم زاهد سجده کرد، ابیض ازو بیزاری نمود وآن بی سعادت بعدازآن باآنهمهٔ عبادت درورطهٔ شقاوت‌ابدی گرفتار گشت. (از تفسیر حسینی) سعدی در مجلس پنجم ازمجالس پنجگانهٔ خود شرح حال اورا بطریقی شاعرانه نوشته است.

بقراط: بقراط بن راقایس ظهور او در ۴۶۰ سال قبل ازمیلاد درعصر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بود بعضی گفته‌اند یکصد سال پیش ازخروج اسکندرظهور نمود، وی ازشاگردان اسقلینوس دوم بود و در جزیرهٔ قوه از مملکت یونان متولد شد و در نود وپنج سالگی زندگانی را بدرود کرد، چه متقدمین و چه متأخرین همه در فضایل او متفق الکلمه بوده واضع علم طب اورا دانسته اند او اول کسی است که تدوین این علم شریف را نمود و بنای بیمارستان نهاد(۱)

بلعم: بلعم باعورا مردی زاهد وپارسا بود که مدت دویست‌سال خدایرا عبادت میکرد کارش بجائی رسید که چون سربآسمان میکرد ازصفای باطن تا عرش وکرسی‌را میدید ودعای اوهمواره مستجاب بود، مردم که ازظهور موسی آگاه شدند وبیم دردل فراعنه‌افتاد. پادشاه اردن بنام ارجنابا با امیران خود نزد باعورا آمده گفتند دعاکن خدا شرموسی را ازسرما برطرف سازد، بلعم ازدعای بد درحق پیغمبرخدا اباکرد ولی آنها

---

۱ - خلاصه‌یی از طرائق الحقایق جلد اول ص۱۸۸

جواهر زیادی بزن بلعم دادند تا ویرا بدعا کردن برانگیزد . سرانجام بلعم در برابرفشار و اصرار زن محبوب خود تسلیم شد، دعا کرد، لاجرم قوم موسی چهل روز در تیه (بیابان) سرگردان و زندانی شدند ، روزها هرچه راه میرفتند ، هنگام شب در جای نخستین بودند، بحضرت موسی شکایت کردند، موسی با خدا مناجات کرد و از قضیه مطلع شد، پس از آن دعائی کرد تا خدا ایمان را از بلعم گرفت و درمقابل طاعاتش باو پیغام گزارد که سه دعایش مستجاب میشود بلعم در اول میخواست دعا برای آمرزش خودکند ولی بخواهش و اصرار زن اول دعائی برای زیبا وجوان شدن وی کرد ، چون زنش زیبا وجوان شد، ازخانه بیرون رفت، بلعم را حمیت وغیرت بجوش آمد. دعا کرد تا او سگ شد و پس از آن دعای سومش را نیز باصرارمردم وفرزندانش دربارهٔ اونمود تا دیگربار زن بصورت اول برگشت . بدین ترتیب هرسه دعای او صرف امری موهوم شد و بلعم باخسران وبدون ایمان بماند ونام اعظم خدا را نیز فراموش کرد و سرانجام ازشکل زهاد بصورت سگی از دنیا رفت وقصهٔ او درس عبرتی برای مردم گردید . در قرآن مجید هم باین قضیه اشاره یی شده است(۱) .

بوسعید مهنه : شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر(۲) المهنی النیسابوری(۳) درقریهٔ میهنه(٤) (مهنه)(٥) ازناحیه خابران‌مابین‌سرخس وابیورد ازنواحی‌خراسان(٦) (نزدیك عشق‌آباد کنونی) در روز یکشنبه غرهٔ محرم سال ۳۰۷ ولادت یافت(۷) و در شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه ٤٤٠ پس از هزار ماه عمرو وفات کرد . وی از اکابر مشایخ طریقت و صاحب علوم ظاهر وباطن بود . ارادت بشیخ‌ابوالفضل بن حسن سرخسی داشت(۸) که او مرید ابونصرسراج بونصرسراج مرید ابومحمد مرتعش و او مرید جنید بغدادی بوده است(۹) شیخ بعد از فوت ابوالفضل خرقه از دست شیخ

---

۱ - ناسخ‌التواریخ ۲- نفحات‌الانس ص ۲۰۰ ۳- مجمع‌الفصحاء باهتمام مظاهر مصفا ص۱٤۲ ٤- ریحانة‌الادب جلد پنجم ص ۸٦ ٥ - سفینة‌الاولیا ص ۱٦۲ ٦- ریحانة‌الادب ج ٥ ص۸٦ ۷- سفینة‌الاولیا ص ۱٦۲ و ریحانة‌الادب ج ٥ ص۸٦ ۸ - نفحات‌الانس ص۳۰۰ و سفینة‌الاولیا ص۱٦۲ و ریحانة‌الادب ج ٥ ص ۸٦ ۹ - سفینة الاولیا ص ۱٦۲

عبدالرحمن سلمی پوشید وبرای حل بعضی مشکلات بزیارت شیخ ابوالعباس آملی رفت ویکسال مصاحب او بود او نیزخرقهٔ خود را بشیخ پوشید، شیخ را در طریقت رباعیات و اشعار نیکوست(۱)، محمد بن منور یکی از نوادگان شیخ شرح حال زندگی او را در کتابی بنام اسرارالتوحید مفصلا آورده است .

بوعلی دقاق - شیخ ابوعلی حسن‌بن محمدالدقاق، از بزرگان ومشایخ بی‌نظیر نیشابور بود، بیانی صریح ولسانی فصیح داشت، منبر میرفت ومجلس میگفت ومردم‌بسیار در مجلس او جمع میشدند، وی مرید شیخ نصر آبادی بود وابوالقاسم قشیری ، داماد و شاگرد او بود. وفاتش در نیشابور، درماه‌ذوالقعده سال ۴۰۰ هجری واقع شد(۲) وبقولی بسال ۴۰۶ هجری وفات یافت(۳)

بوعلی طوسی : شیخ ابوعلی فضل‌بن محمد فارمدی(۴) یا ابوعلی فضیل بن محمد فارندی(۵)شیخ‌الشیوخ خراسان بود، درتذکیروموعظت ، شاگرد استادابوالقاسم قشیری ودر تصوف مریدابوالقاسم گرگانی(۶) وابوالحسن خرقانی‌بود در ابتدای‌جوانی که در نیشابور بتحصیل علم اشتغال داشت ابوسعید ابوالخیر را دیده عاشق او شد و براه‌صوفیان درآمدشیخ ابوسعیدهم‌او را دوست‌میداشت واو رابوعلی‌طوسی‌میخواند(۷) (چه فارمد قریهٔ بوده از توابع طوس) (۸) بوعلی بامر شیخ ابوالقاسم گرگانی بمجلس گفتن ووعظ پرداخت، وی ازبزرگان صوفیه وبسیار مشهور است وعدهٔ زیادی از اکابر صوفیه مانند حجةالاسلام محمد غزالی مرید او بوده‌اند (۹) وفاتش در سال ۴۷۷هجری اتفاق افتاد قبرش در طوس است(۱۰)

بو محمد ابن خازن : ابومحمد عبدالله‌بن احمدالخازن، شاعر ومترسل‌شهیر اصفهانی، از خواص صاحب‌بن عباد وبرکشیدگان او بود. در ریعان شباب خازنی کتب خانهٔ صاحب داشت وبعلت زلتی ناشی ازجهالت‌وکم‌تجربگی جوانی، صفای لطف‌صاحب

۱- استنباط ازاسرارالتوحید

۲- نقل باختصار ازنفحات‌الانس ص۲۹۱ و سفینةاولیاء ص ۱۵۹

۳- سفینةالاولیاء ص ۱۵۹

۴- نفحات‌الانس ص ۳۶۸ - طرائق‌الحقایق جلد دوم ص۲۴۷

۵- سفینةالاولیاءص ۷۵

۶- طرائق‌الحقایق ج ۲ص۲۴۷ و نفحات‌الانس ص۳۶۸ و سفینةالاولیاء ص۷۵

۷- طرائق‌الحقایق ج۲ ص۲۴۷ و نفحات‌الانس ص۲۶۸

۸- طرائق‌الحقایق ج۲ص۲۴۷

۹- نقل باختصار ازنفحات‌الانس ص ۲۶۸ وطرائق‌الحقایق ج۲ ۲۴۷

۱۰- طرائق‌الحقایق ج۲ ص۲۴۷ و سفینةالاولیاء ص ۷۵

نسبت بدو بکدورت بدل گشت واوترک خدمت ابن عباد گفت وسالی چند دربلاد عراق و
شام وحجاز گرم وسرد روزگار چشید و کربت غربت دید وآنگاه که از زیارت خانه خدا
باصفهان باز گشت بمیانجیگری استاد ابوالعباس بار دیگر بخدمت ولینعمت پیوست(١)
محمد عوفی درباب فضیلت شعر وشاعری در کتاب لباب الالباب آرد که: «شبی در مجلس
صاحب بن عباد جماعتی از افاضل انام حاضر بودندوهر یك از سحاب بیان ، باران لطایف
می باریدند وداد فضل میدادند، در اثنای محاورت ایشان درقبح وحسن شعر سخن رفت
وطایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند بعضی طرف حسن گرفتند و بعضی ضد آن ،
قومی گفتند شعر شعاری مذمومست وشاعر در همهٔ اوقات بهمهٔ احوال ملوم، از بهر آن
که اکثر واغلب اشعار یا در مدحست یا در نسیب و بنای هردو براکاذیب فاحش و
دروغهای صریحست چنانکه ظهیر فاریابی در این معنی نطقی زده است .

شعر

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم زدست او بیداد
بهین گلی که ازو بشکفد مرا اینست — که بنده خوانم خود را وسرور آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور — گهی خطاب کنم بازسفله ای را راد

واکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را بدود طمع تیره وچشم فضل و فصاحت
را بغبار وقاحت خیره میگردانند ازدرست مغربی ماه را برطرف کمر جوزا بینند کیسهٔ
طمع بردوزند واگر قرص گرم آفتاب رابر سبز خوان فلك در نظر آرند کام بدو خوش
کنند، علی الجمله هرکس ببیان آبدار یکطرف رارعایت میکردند و میان ایشان مجلس
در تجاذب مانده بود، ابومحمد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود باخود
گفت ما اگر چه از هرهنری نصیبی واز هر علمی نصابی داریم و در هر کویی حجره ای
واز هرتویی بویی حاصل کرده ایم، از نحو ولغت وتفسیر قرآن و مشکلات احادیث و
دقایق امثال وغیرآن ، اما این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض ما نمی آید ، قربت
ملوك ووزراء ومقارنت صدور و کبرا ما را بواسطهٔ ابیات آبدار واشعار دلفریبست که
بهر وقتی بدیهه اتفاق میافتد یا خاطر بمواتات حسبی مسامحت مینماید، راضی نبایدشد
که بیکبار رقم قبح برچهرهٔ این شیوه کشند،زبان بر گشاد و گفت «الشعر احسن الاشیاء لان

١- لغت نامهٔ دهخدا صفحه ٨٠٤

الکذب لوامتزج بالشعر لغب حسن‌الشعر علی قبح الکـذب حتی قیل احسن الشعرامینه واعذبه‌اکذبه» ، گفت شعر از همه چیزها بهترست ، ازبهر آنکه دروغ باهر چیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی را بیفروغ کند؛ اما اگر مس کذب را بـازر نظم امتزاجی دهند ودر کورهٔ قریحت زیرکان تابی یابدمس همرنگ زرشود وحسن شعربر قبح شعر راجح آید پس‌اکسیری که مس دروغ رازر خالص لطیف گرداند اوراچه‌قدح توان کرد؟ جمله حاضران انصاف دادند وبمتانت این دلیل اعتراف نمودند»(۱) وچنانکه در تاریخ یمینی آمده است ، ابومحمد خازن مدتی پس از وفات صاحب حیات داشته و قصیده در مرتبه صاحب گفته و ثعالبی در یتیمه‌الدهر چندین قطـعه وقصیدهٔ او را نقل کرده است .

بوموسی : ازمریدان بایزید بسطامی بود شیخ عطاردرتذکرة الاولیاء درشرح حال بایزید بسطامی چند بار اسم اورا میبرد منجمله در صفحه ۱۷۸ جلد اول تذکرة‌ـ الاولیا (۲)مینویسد: «آن شب که او (یعنی‌بایزید) وفات کرد ، بوموسی حاضرنبود ، گفت بخواب دیدم که عرش را برفرق سرنهاده بودم ومیبردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم ، شیخ وفات کرده بود وخلق بی‌قیاس ازاطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تاگوشهٔ جنـازه بمن دهند البته بمن نمیرسید ، بی‌صبر شدم در زیرجنازه رفتم وبرسر گرفتم ومیرفتم ومرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بوموسی اینك تعبیرآن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازهٔ بایزید است . »

بهلول : بهلول بن عمرو الصوفی الکوفی فقیه کامل و عارف واصـل و حکیم عاقل وازمعاصرین بایزید بسطامی‌بود ، سال تولد وفوتش‌بدرستی‌معلوم نیست ولی آنچه از حکایات و روایات برمیـآید ، تازمان متوکـل خلیفهٔ عباسی زنده بوده است مولف مجالس‌المومنین نام ویرا وهب بن عمرو و اورا از اصحـاب خاص و شاگرد مخصوص حضرت صادق؏ نوشته است ، تاریخ گزیده اورا عم زادهٔ هرون الرشید میداند او ازجمله علما و فقها و مجانین عقلاست(۳) بالجمله حکایات مزاح آمیز او میان مردم مشهور و شرح زندگیش در طرائق‌الحقایق مسطور است .

۱ـ لباب‌الالباب ص ۱۱ (بکوشش‌استاد سعید نفیسی)   ۲ـ تذکرة الاولیاء چاپ لیدن جلد اول ص۱۷۸   ۳ـ خلاصه ای از جلد دوم کتاب طرائق‌الحقایق صفحه۹۲

پورادهم : رجوع شود به ابراهیم ادهم .

ثوری : رجوع شود بسفیان ثوری .

جبرئیل : جبرئیل یا جبریل بکسر اول نام فرشتهٔ وحی است و معنی آن بندهٔ خداست(١) .

جعفر : حضرت امام جعفر صادق علیه السلام ، امام ششم از ائمهٔ شیعیانند . آنجناب درسال٨٠هجری درمدینهٔ طیبه متولد شدند پدربزرگوارشان امام محمد باقر علیه السلام ونام مادرشان فاطمه بنت امام حسن علیه السلام بود ، کنیهٔ آنحضرت ابوعبدالله و لقبشان صادق است . حضرت صادق علیه السلام پس از ٦٨ سال زندگی در سال ١٤٨ هجری وفات فومودند و مرقد مطهرشان دربقیع مدینه زیارتگاه است .

برای اطلاع بیشتر ازشرح حال حضرت امام جعفرصادق علیه السلام باید بکتب مفصل رجوع شود .

جعفر طیار : جعفربن ابی‌طالب ، پسرعم پیغمبر۴ و برادرحضرت علی۴، ازاکابر صحابهٔ پیغمبر بود .

درسال هشتم هجری، چون پیغمبرزید بن حارثه را برسه هزار کس ازمهاجرین وانصار امیر کرد وبجانب موته که قریه ای نزدیك بیت‌المقدس بود ، برای غزا فرستاد، سفارش فرمودکه اگرزید شهید شود جعفربن ابیطالب امیرباشد واگرجعفر نیز شهید شود عبدالله بن رواحه بامارت لشکرقیام کند . . . زید کشته شد وجعفر رایت برداشت و روی بکفار آورد ، دشمنان دست راستش را انداختند او رایت را با دست چپ گرفت و چون دست چپش را نیز انداختند ، علم را بهردو بازوی خود نگاهداشت و سرانجام بزخم رومئی از پا درآمد .

حضرت پیغمبر در همان روز در شأن جعفر فرمودندکه جعفرببهشت درآمد و حق عز وجل عوض دودست او در بال از یاقوت سرخ باو عنایت کرد تا در فضای جنان بهرجانب که خواهد طیران کند ، بدان سبب اورا جعفر طیار خواندند(٢)

١- فرهنگ آنندراج   ٢- نقل باختصار ازحبیب‌السیر جلد اول ص ٣٨٢

جم : جم همان جمشید است که بوجه اختصاراورا جم گویند(۱). تلفظ قدیمتر آن دراوستائی یم (بکسراول وفتح دوم) میباشد(۲) . جمشید ازاولاد هوشنگ بود(۳) (شید یعنی روشن چنانکه درکلمهٔ خورشید است) . افسانه جم (یم) در اوستا حتی در افسانه های مشترك ایران و هند موجود است . در اوستا احوال جم بی شباهت باحوال نوح نیست ، زیرا جم پس ازباران وطوفان دوباره زمین را برای حیوان و بشرمسکون میکند . پادشاهی جمشید در شاهنامه در واقع شرح شروع تمدن در ایران است (٤) . بعضی اورا با سلیمان بن داود یکی دانسته اند وآن از نظرقوه وقدرت واحاطه آن دو بر جن وانس بوده ولی این اشتباهست چه زمان آنها دوهزار سال باهم فاصله داشته است .

بهرحال در زمان شهریاری جمشید ممالك عالم بکمال معموری و آبادی رسید و بسیاری ازعلوم بشری را ازجمله علم طب ، استنباط کرده پیشروی برای تمدن جهان شد و در مدت سیصد وسی سال سلطنت او، مردم در کمال آسایش وخوشی بدون‌بیماری و بلا ، زندگی کردند. جمشید دراواخر کارمغرور وخودپرست شده دعوی الوهیت کرد و سرانجام ضحاك ازملك یمن برخاسته بساط سلطنت اورا درهم پیچید(٥) .

جنید : سیدالطائفه جنید البغدادی از اکابر متصوفه است و کنیت او ابوالقاسم و لقبش قواریری و زجاج وخزاز بود، اورا قواریری و زجاج از آنجهت گفته اند که پدرش آبگینه فروش بوده (خزاز از خز مشتق است) پدرش ازنهاوند ولی مولد و منشأ جنید در بغداد بود وی خواهرزاده سری سقطی ومرید او بود باحارث محاسبی ومحمد قصاب و بسیاری دیگر از بزرگان مصاحبت میکرد. جنید مذهب ابوثور ابراهیم بزرگترین شاگرد شافعی و یا مذهب سفیان ثوری داشت ، در علوم دینی و از قبیل فقه و حدیث و تفسیروهمچنین در علوم اهل معرفت و تصوف معروف و یگانه بود بسیار از بزرگان افتخار شاگردی او را داشته وبا او مصاحبت کرده اند . همچنین بیشتر اهل تصوف نسبت ارادت را بوی میرساندند ، بنای طریقهٔ او بر صحو بود برخلاف طریقه سکر . وفاتش درروز شنبه نوروزسال ۲۹۷ یا روزجمعه سال ۲۹۸یا۲۹۹ هجری

---

۱ - ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت ص۷ ۲ - فرهنگ شاهنامه (دکترشفق)
۳ - ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت ٤ - فرهنگ شاهنامه (دکتر شفق) ٥ - خلاصه یی بر ترجمه شاهنامه ثعالبی هدایت و حبیب‌السیر جلد اول ص۱۷۸

ببغداد اتفاق افتاد ودر قبرستان شونیزیه پهلوی خال خود سرّی سقطی مدفون شد (۱)

حاتم (اصم) : حاتم بن عنوان اصم، مکنی به ابو عبد الرحمن از قدماء مشایخ خراسان و اهل بلخ بود، با شقیق بلخی مصاحبت داشت(۲) و بقولی مرید وی بود (۳)، گویند که او اصم (کر) نبود، بلکه روزی ضعیفه یی باوی سخن میگفت دراثنای سخن بادی از وی جدا شد، حاتم برای اینکه آنزن شرمسار نشود او را گفت آوازت بلند تر کن و با وی چنان نمود که گوشش کر است و آنرا نشنیده، ضعیفه شادمان شد و لقب اصم برحاتم بماند. وفاتش بسال ۲۳۷ هجری(٤) دراشجرد(٥) یاماهجرد(٦) ازنواحی بلخ یاخراسان در زمان معتصم خلیفه عباسی اتفاق افتاد(۷).

حاتم طائی: حاتم بن عبدالله بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه یا ابوعدی، مردی بود سخی وجوانمرد ازقبیله طی که عرب بسخا و کرم وی‌مثل زند «اکرم من‌حاتم طی» و در فارسی مثل حاتم یا حاتم طائی گویند و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند. وی معاصر نابغه ذبیانی شاعر معروف عهد جاهلیت بود(۸) و اوائل عهد حضرت رسول را درك کرد ولی پیش از بعثت درگذشت و دخترش را در میان اسرا بخدمت حضرت آوردند، پیغمبر بخاطر اخلاق کریمه پدرش او را بخشیده آزاد فرمود حاتم از قبیلهٔ بنی‌طی بوده (۹)، بهمین سبب اورا حاتم طی نیز گفته اند.

حاتم طی : رجوع شود بحاتم طائی.

حبیب : حبیب عجمی، از مشایخ اهل طریقت، کنیتش ابو محمد و اصلش از فارس و مرید حسن بصری بود صحبت بسیاری از بزرگان و مشایخ کبار را دریافت، وفاتش درسال ۱۵٦ هجری اتفاق افتاد وقبرش دربصره است(۱۰) حبیب نخست رباخوار بود سپس توبه کرد وهمه چیز خود حتی پیراهن تنش را نیزبداد وبرلب‌فرات درصومعه شد ودرآنجا بعبادت خدای مشغول گردید وهمه شب وروز ازحسن بصری‌علم‌می‌آموخت

۱- نقل باختصار ازنفحات الانس ص ۸۰ و طرائق الحقایق جلددوم ص ۱۷٥ ونامه دانشوران جلد پنجم ص۱٥ و سفینة‌الاولیاء ص ۳۷ وتذکرة الاولیاء چاپ لیدن جلد دوم ص٥٦ ۲ - نفحات‌الانس ص٦٤ - سفینة الاولیاء ص ۱۲٥ ۳ - سفینة الاولیاء ص ۱۲٥ ٤ - نفحات الانس ص٦٤ وسفینة الاولیا ص۱۲٥ و ریحانة الادب جلد اول ص۸٥ ٥ - نفحات‌الانس ص٦٤ ٦ - سفینة‌الاولیاء ص۱۲٥ ۷ - ریحانة‌الادب جلد اول ص٦٥ ۸- نقل باختصار ازلغت‌نامهٔ دهخدا ۹ - ریحانة الادب جلد پنجم ص۱۳۱ ۱۰- نقل باختصار ازسفینة‌الاولیاء ص ۱۲۰

وقرآن نمی‌توانست آموخت، عجمی ازین سببش گفتند (۱) .

حجاج : حجاج بن یوسف بن ابی عقیل ثقفی کـه مادرش فارغه نام داشت، از عمال مشهور عبدالملك بن مروان بود بکثرت ظلم وخونریزی شهرت دارد، وی دراول سردار ناچیز و خواری بود، چون عبدالملك بن مروان مردم را بمحاربهٔ عبدالله زبیر بمکه دعوت کرد هیچکس براین امر قیام نکرد الاحجاج، پس باسه هزار سوار درسال ۷۲هجری بطرف مکه روان شد و آنجا را محاصره کرد و مردم را درتنگی گذاشت، آنقدر بظلم وتضییق اهالی مکه فشار آورد که سرانجام همه تسلیم شدند و عبدالله زبیر که خود تنها بجنگ آمده بود بدست شامیان کشته شد همچنین عبدالله بن عمرهم بوسیله حجاج مسموم گردید، در سال بعد عبدالملك حجاج را بحکومت عراق منصوب کرد، و او تا توانست بظلم و بیداد و خونریزی کوشید، بارها مردم براو شوریده قیام کردند ولی او همه شورشیان را از بین برد پس از وفات عبدالملك نیز حجاج بحکومت خود باقی وبظلم خود ادامه داد، میگفت هیچ چیز در نزد من لذیذتر از خونریزی نیست و کسانیکه بتیغ ستم او کشته شدند بصد وبیست هزار رسید واین عده غیراز کسانی‌اند که درمحاربات مقتول گشته‌اند، وی زنان ومردان را دریك زنجیر کشید و زندان بی‌سقف اختراع کرد ودر زندان او سی‌هزار مرد وبیست هزارزن وجود داشت، بخصوص نسبت بآل علی عداوتی خاص میورزید وسرانجام درسال۹۵هجری، یکسال پیش ازدر گذشت ولید، بسن پنجاه و چهار سالگی مرد، در حالیکه بیست سال بدان ترتیب امارت کرده بود(۲)

حسن : حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام، دومین امام از ائمه دوازده گانهٔ شیعیانند، آنجناب در سال سوم هجری در مدینه طیبه متولد شدند، مادرشان حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها وپدر بزرگوارشان حضرت علی مرتضی علیه السلام است کنیه مبارك ایشان ابومحمد ولقبشان مجتبی و مدت عمر عزیزشان چهل و شش سال و چند ماه بود، حضرت امام حسن علیه السلام درسال ۴۹ هجری بوسیله زهر و بتحریك معاویه شهید شدند، روضه مطهر آنجناب در بقیع مدینه قرار دارد.

برای اطلاع بیشتر ازشرح حال آن بزرگوار باید بکتب مربوطه رجوع شود.

---

۱ ـ تذکرة الاولیاء چاپ لیدن ـ جلد اول ـ ص ۴۹ ۲ ـ نقل باختصار از تاریخ حبیب السیر جلد دوم صفحهٔ ۱۴۹ و ۱۵۰ و۱۵۱

حسین : حضرت امام حسین سیدالشهداء علیه السلام ، سومین امام از ائمهٔ دوازده گانه اهل تشیع وازبزرگترین مردان وفداکاران جامعهٔ بشریتند . کنیه آنحضرت ابوعبدالله و لقب آنجناب رشید و مادرشان حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها و پدر بزرگوارشان حضرت علی مرتضی علیه السلام است، حضرت امام حسین علیه السلام در سال چهارم هجری در مدینهٔ طیبه متولد شدند وپس از پنجاه وشش سال وپنجماه زندگی پرافتخار درسال ٦١ هجری بدستوریزیدبن معاویه وبدست شمربن ذی‌الجوشن بمرتبهٔ رفیعه شهادت‌نائل آمدند ، مرقد مطهرآن بزرگوار در کربلا زیارتگاه شیعیان ومطاف قدوسیان است.

برای اطلاع بیشتر از شرح حال حضرت امام حسین علیه السلام ، باید بکتب مشروح مربوطه رجوع کرد .

حذیفه : حذیفة بن الیمان العبسی ازبزرگان اصحاب پیغمبر و از خاصان امیرالمومنین علی علیه السلام بود وی یکی ازجمله هفت نفری‌است که برحضرت‌فاطمه نماز گزاردند .اوبا پدروبرادرخود صفوان درحرب احددرخدمت حضرت رسول بوددر آنروزیکی ازمسلمانان پدراورا اشتباهاً بجای مشرکی کشت وبنابرسریکه حضرت رسول بااودرمیان‌نهاده بود بحال‌منافقین‌صحابه‌معرفت‌داشت‌واگردرنماز جنازهٔ کسی‌حاضر نمیشد خلیفه ثانی براونماز نمیگذاشت ازجانب عمرسالها درمدائن حکمرانی داشت ودرزمان خلافت حضرت علی هم او درآنجا بولایت مستقربود ، حذیفه پس ازحرکت آنحضرت از مدینه بجانب بصره بجهت دفع شر اصحاب جمل وقبل از نزول حضرت بکوفه ، وفات کرد و در مدائن مدفون شد ، پسران او صفوان وسعید بنا بروصیت پدرخود باحضرت علی بیعت کردند و درجنگ صفین شهید شدند(١) .

حسان : حسان بن ثابت بن منذر بن حرام بن عمر بن زید بن منات بن عدی خزرجی‌انصاری مدنی کنیه‌اش ابوالولید یا ابوحسام یا ابوعبدالرحمن‌بود ومادرش‌فریعه نام داشت بهمین جهت به ابن‌الفریعه نیزموصوف‌است ، ازاکابر شعرای اصحاب حضرت رسول بود و آن حضرت او را موید بروح القدس فرموده . منبر مخصوصی در مسجد برای وی معین کردند ، و او مدایح بسیاری درباره‌آن حضرت سرود و بعضی از دشمنان آن حضرت را هجو کرد وسرانجام درسال پنجاهم یا پنجاه و چهارم هجرت مانند پدر

١- نقل باختصار از کتاب منتهی‌الامال صفحهٔ ٨٨

و جد خود در سن صد و بیست سالگی وفات کرد، دیوانی ازو باقی مانده که در خارج ایران بارها بچاپ رسیده است(۱).

حسن بصری : ابوسعیدالحسن البصری از کبار تابعین پیغمبر و در زهد و ورع و خوف و علم مشهور بود، صد و سی نفر از کبار صحابه را دیده و مادرش از موالی ام‌سلمه زن پیغمبر(۲) بود، چون در ابتداء گوهر فروش بوده ویرا حسن لولوی نیز میگفتند در باره سال تولد و فوت او اختلاف فراوانست اما بیشتر سال تولدش را در حدود ۲۱هجری وسال وفاتش‌را درسال ۱۱۰بسن هشتاد وهشت و یا هشتاد ونه نوشته اند حسن اهل بصره بود قبرش نیزدر بصرهٔ سابق ونزدیك بصرهٔ کنونی واقع شده است بیشتر سلسله های صوفیه را باو میرسانند و با اینحال بعضی منکراویند(۳).

حسن(وزیر) : ابو علی حسن بن محمد مشهور بحسنك میکال ، آخرین وزیر سلطان محمود غزنوی است وی از اوائل جوانی درملازمت محمود بسرمیبرد وبحدت طبع و جودت ذهن و طلاقت لسان معروف بود و سلطان محمود پس از عزل احمد بن حسن او را بمنصب وزارت تعیین کرد و حسن تا آخر زندگی محمود، امور کشور را بخوبی اداره نمود ولی پس از وفات آن پادشاه در زمان سلطان مسعود با وضعی فجیع بدار آویخته شد(٤).

حمیرا : امراة حمراء زن سپید، حمیراء مصغر آن و منه‌الحدیث یا حمیراء یعنی عایشه(٥) پس حمیراء بمعنی زن سپید کوچك لقب عایشه بوده است.

حیدر : رجوع شود به حضرت علی علیه السلام.

خدیجه: خدیجه بنت‌خویلدبن‌اسدبن عبدالعزی‌بن‌قصی‌بن کلاب ، نخستین‌زوجه حضرت رسول(ص) بود ونسبش درقصی بحضرت رسالت میپوندد، کنیت او ام هندولقبش طاهره ومادر وی فاطمه بنت زایدةبن‌الاصم از بنی‌عامربن لوی است، خدیجه زمانی که بعقد حضرت رسول(ص) درآمد، دو شوهر کرده بود وهر دو فوت کرده بودند و خدیجه فرزند داشت تا در بیست و هشت سالگی (بروایت ابن‌عباس) یا چهل سالگی (بروایت

---

۱ - خلاصه‌یی از ریحانة الادب جلد اول ص ۳۲۳ ۲- طرائق‌الحقایق جلد دوم صفحه ۲۷ - تذکرة الاولیاء جلد اول‌ص۲۲ - سفینةالاولیاء ص۳۱ ۳ - نقل از طرائق و الحقایق و سفینة الاولیاء باختصار ٤ - خلاصه یی از تاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحه ۳۹۰

٥ - منتهی‌الارب

جمهور اهل سنت) بعقد پیغمبر اسلام در آمد پیغمبر از او چند فرزند داشت که همه بجز فاطمهٔ زهرا از دنیا رفتند حضرت خدیجه اقرب ازواج طاهرات بود بپیغمبر از حیث حسب ونسب و تا زنده بود حضرت رسالت زنی دیگر نگرفتند ، او اول کسی از زنان بود که نبوت حضرت رسول ایمان آورد واموال خود را در راه مقاصد و رضای پیغمبر صرف کرد (۱) در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام وارد است که در غار وکوه حرا وارد شد بررسول الله علیه الصلوة والسلام ، ازعظمت وجلالت خداوند چیزی که آنحضرت را اغماء حاصل شد. جبرئیل نازل شد وسر حضرت را بدامان گرفت. پس از شاعر شدن مراجعت بمنزل فرمودند خدیجه رضی الله عنها خواست با حضرت تکلم نماید ، فرمودند که ساکت شو. قال صلی الله علیه وآله « زملینی زملینی » یعنی گلیم بر روی من انداز و آنشب این آیه نازل شد که یا ایها المزمل الخ (۲).

وفات خدیجه در ماه رمضان سال دهم از بعثت اتفاق افتاد و حضرت رسول (ص) او را در مقبرهٔ جحون دفن کردند ومدت عمرش ۶۳ یا ۶۵ سال بود .

خاقانی: حسان العجم افضل الدین بدیل، ابراهیم بن علی خاقانی شروانی، از بزرگترین شاعران واز فحول بلغای ایرانست، پدر او نجیب الدین علی مردی درود گر بود وجد او جولاهه ومادرش جاریی طباخ از رومیانی بود که اسلام آورد، عمش کافی الدین عمر بن عثمان مردی طبیب وفیلسوف بود وخاقانی تابیست وپنجسالگی در کنف حمایت اوتربیت یافت چندی نیز از تربیت پسر عم خود وحید الدین عثمان برخوردار گردید خاقانی مدتی درخدمت ابو العلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دستگاه شروانشاهان بسر میبرد . کسب فنون شاعری کرد همین شاعر او رابخدمت خاقان اکبر فخر الدین منوچهر بن فریدون شروانشاه برد وخاقانی بدربار اواختصاص یافت وصلتهای گران ازودر یافت کرد ولی بعد ازچندی ازخدمت اوملول شدوآرزوی عراق وخراسان کرد، ولی شروانشاه او را رها نمیکرد تابمیل خود بآن سامان رود سرانجام خاقانی روی بعراق نهادوتا ری رفت ولی چون بیمارشد وخبر حملهٔ غزان برخراسان وحبس سنجر وقتل امام محمد بن یحیی بدورسید بشروان باز گشت و چیزی نگذشت که از شروانشاه بقصد حج اجازت سفر خواست ودر زیارت مکه ومدینه قصائد غراء نظم کرد ودر باز گشت ببغداد کاخ مداین را دید وقصیدهٔ

۱- نقل باختصار از جلد اول حبیب السیر ص ۴۲۲ ۲- مصباح الشریعه تألیف مرحوم راز شیرازی. ص ۱۳

معروف خود را در آنجا سرود وتحفة‌العراقین را نیز در این سفر منظوم ساخت و در باز گشت بشروان‌بازخاقانی بدربار شروانشاه پیوست لیکن بزودی کار آنان به‌نقار و کدورت کشید چنانکه مدت یکسال خاقانی بحبس افتاد وعاقبت بشفاعت عزالدوله نجات یافت باز بعد از چندی درحدود سال ٥٦٩ بسفر حج رفت وبعد از باز گشت بشروان در سال ٥٧١ رشیدالدین راکه نزدیك بیست سال‌داشت از دست داد پس‌از آن مصیبتهایی‌دیگر بدو روی نمود چندانکه میل بعزلت کرد ودر اواخر عمر در تبریز اعتکاف گزید ودر همانشهر بسال ٥٩٥ در گذشت ودر مقبرةالشعراء محلهٔ سرخاب تبریز مدفون شد.

خاقانی علاوه برخاقان اکبر منوچهر شروانشاه، پسرش جلال‌الدین اخستان راهم مدح گفت وصلات وجوایز گرفت غیرازین دو ، سلاطین وامرای دیگر وهمچنین بعضی ازشاعران زمان رامدح کرد بعضی را نیز هجونمود بدون تردید وی ازجمله‌بزرگترین قصیده سرایان شعر فارسی است ودیوان او براین دعوی برهانی آشکار میباشد(١) .

خرقانی : شیخ ابوالحسن خرقانی،نام وی‌علی‌بن جعفر(٢) ویکی از اکابرمشایخ طریقت‌بود . درسال ٢٤٨ (٣) در خرقان که‌ازقراء بسطام (٤) است ولادت یافت‌پدرش مردی دهقان ودر خرقان بکار زراعت مشغول بود(٥) شیخ در ابتداء بتحصیل علوم دینی همت گماشت ودر آن سرآمد اقران شد وسپس‌بطریقت تصوف‌میل کردوباریاضات ومداهدات بمراتب عالی عرفانی رسید، تربیت شیخ درسلوك از روحانیت شیخ بایزید بسطامی بود واو همواره از گور بایزید کسب فیض میکرد و تربیت میبافت (٦) سلطان محمود غزنوی برای زیارت شیخ بخرقان رفت‌همچنین‌شیخ‌الرئیس ابوعلی سینابزیارت او شده وتصدیق وی کرده ابوسعید ابوالخیر هم بملاقات وی نائل شده است (٧) از شیخ رساله‌ای بفارسی بنام نورالعلوم که گویا یکی از شاگردان وی پس از مرگ او جمع

١- نقل باختصارازلباب‌الالباب بکوشش سعید نفیسی ص ٤٠٥ - تذکرةالشعراء چاپ هند ص ٤٧، مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی جلداول ص ٢٠٠، سخن وسخنوران جلد دوم ص ٣٣٤ واستنباط از اشعارخاقانی

٢- نفحات‌الانس ص ٢٩٨ - نامه دانشوران ج ١ ص ١٧١ - سفینةالاولیاء ص ٧٤ راهنمای دانشوران ج ١ ص ٢٦٧ - مجمع‌الفصحاء ص ١٤٠

٣- نامه دانشوران ج ١ ص ١٧١

٤- نامه دانشوران ج ١ ص ١٧١ - راهنمای دانشوران ج ١ ص ٢٦٧ - مجمع الفصحاء چاپ مظاهر مصفا ص ١٤٠

٥- راهنمای دانشوران ج ١ ص ٢٦٧

٦- نقل باختصاراز نامهٔ دانشوران ج ١ ص ١٧١ نفحات‌الانس ص ٢٩٨

٧- نقل باختصار از نامه دانشوران ج ١ ص ١٧١

آوری ویا ترجمه کرده ، باقی مانده نسخه منحصر این رساله در موزه بریتانیا محفوظ است(١) . وفات وی بسال۴۲۵(٢) هجری درشب سه شنبه دهم محرم اتفاق افتاد . آرامگاه اودرخرقان است (٣) (مرحوم قزوینی در کتاب تذکرة الاولیاء کلمه خرقانی را بضم خاء ضبط کرده است) .

خضر: حضرت خضر ازاولاد سام بن نوح وپسرخاله ذوالقرنین، نامش بلیا ولقبش خضر بود دروجه تسمیه خضرنوشته اند که هرجا می‌نشست ، خضروسرسبزمیشد پدرش پادشاه بود و ملکان نام داشت خضر همراه ذوالقرنین بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از آن آشامید وزنده جاوید گردید(٤) وی از پیغمبران بزرگ بوده و در اینکه آیا او همان خضر معاصر ومصاحب موسی است یا نه ، اختلاف است.

خلیل: رجوع شود به ابراهیم (پیغمبر) علیه السلام .

داود: داود بمعنی محبوب است و او جوان ترین فرزند یسا از سبط یهودا بود که تقریباً در سنه ۱۰۳۳ قبل از مسیح در بیت‌اللهم تولد یافت (٥) . حضرت داود علیه السلام ازپیغمبران بزرگ بنی‌اسرائیل است که هم سلطنت داشت و هم پیغمبری و مقام رهبری، این پیغمبر شجاع منتخب طالوت پیغمبر و داماد او بود ، داود با عمالقه جنگید و جالوت را بکشت ، و به بیت‌المقدس رفت و با اهل فلسطین که با بنی اسرائیل کینه دیرینه داشتند جنگ کرد تا بنی یهودا را مغلوب نمود وبسیاری ازآنان‌را مقتول ساخته صندوق عهدنامه را بدست آورد و ارکان مسجد اقصی را بنیان گذارد . حضرت داود با مقام پادشاهی شغل زره بافی داشت و از این راه معیشت میکرد ، در میان مردم بعدل وداد حکومت مینمود کتاب آسمانی او بنام زبور یا مزامیر است، وی صوتی دلکش داشت و هر گاه زبور میخواند، اجناس آدمی و پری و دواب و بهایم و سباع و طیور گرد او مجتمع میشدند وچون تسبیح میگفت ، شجر و مدر با او اتفاق میکردند حضرت داود مدت ۴۰ سال بامر نبوت وتقویت دین موسی گذراند ، وچون صد سال از عمرش گذشت . سلطنت و نبوت را بفرزندش سلیمان واگذاشت و در بیت المقدس وفات کرد(٦) .

---

١ - سبک شناسی بهار ج ٢ ص ٢٢٦

٢ - نامه دانشوران ج ١ صفحه ١٧١ ، نفحات الانس صفحه ٢٦٨ ، مجمع الفصحا ص١٤٠

٣ - نامه دانشوران ج ١ ص ١٨٥

٤ - خلاصه یی از حبیب‌السیر جلد اول ص ٩٧

٥ - نقل از قاموس کتاب مقدس ص ٣٦٨

٦ - خلاصه یی از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ١١٦

داود طائی : ابو سلیمان داود بن نصر الطائی از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوف بود. با فضیل عیاض و ابراهیم ادهم صحبت داشت و خود مرید حبیب داعی و جامع علوم ظاهر و باطن و در فقه فقیه الفقها بود (۱) محمد بن منصور باوعنایت داشت همچنین هرون الرشید، بالتماس بزیارت اورفت ووجهی تقدیم داشت ولی وی نپذیرفت(۲) چه او عزلت اختیار کرده وطریق زهد و تقوی بردست گرفته بود(۳) شبی در تضرع و زاری سر بسجده گذاشت ودرهمان حال وفات یافت، وفاتش بقولی درسال ۱٦۵ وبقولی ۱٦۲ هجری اتفاق افتاد قبرش در بغداد است(٤).

ذوالقرنین: رجوع شود به اسکندر.

ذوالنون : ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ملقب بذوالنون(۵) ازطبقه اولی متصوفه بود و در اوائل قرن سوم هجری میزیست (٦)، پدر ذوالنون ابراهیم از اهل نوبه و از موالی قریش بود و در اخمیم که از بلدان صعید مصر(۷) کنار رود نیل است سکونت داشت. ذوالنون درآنشهر تولد یافت وپس از تحصیل علوم وفنون در طریقت قدم نهاد تا عارفی کامل شد، او اول کسی است که اشارات و اسرار طریقت را بعبارات آورد، ابن خلکان و یاقوت حموی هر دو او را از فقهاء بزرگ دانسته اند(۸). در فقه شاگرد مالك انس بود وموطا رازوی روایت کند ولی پیر وی درطریقت، اسرافیل بود بمغرب(۹) وفاتش بسال ۲٤۵ واقع شد(۱۰)و قبر اودر مصر است(۱۱).

رابعه : رابعه بنت اسمعیل العدویة البصریة ازموالی ال عتیك(۱۲)اصلش ازبصره بود بزهد و عبادت وفقر وحالت معروف است پدرش درتنگدستی بسرمیبرد و سه دختر داشت که رابعه چهارمین ایشان بود بدینجهت چون وی متولد شود نامش رارابعه(۱۳)

۱ـ نفحات الانس ص٤١، سفینة الاولیاء ص ۱۲۱، ۲ـ نقل باختصار از نامهٔ دانشوران جلد پنجم ص ٦۵ ۳ـ نفحات الانس ص ٤١، ٤ـ نفحات الانس ص٤١ وسفینةالاولیاء ص۱۲۱ ونامهٔ دانشوران جلد پنجم ص٦۵ ۵ ـ نفحات الانس ص ۳۲ ـ نامهٔ دانشوران جلد ششم ص۱ ـ سفینة الاولیاء ص۱۲٦ ٦ـ نامهٔ دانشوران ج٦ ص۱ ۷ ـ نامه دانشوران ج ٦ ص ۱ و سفینةالاولیاء ص۱۲٦ ۸ـ نامه دانشوران ج ٦ ص ۱ ۹ ـ سفینةالاولیاء ص ۱۲٦ ونامهٔ دانشوران جلد ششم ص۱ ۱۰ـ نفحات الانس ص۳۲ ۱۱ـ سفینة الاولیاء ص ۱۲٦ ۱۲ـطرائق الحقایق ص ۹٦ ۱۳ـ سفینةاولالیاء ص ۲۰۷ ـ تذکرةالاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۹،

نهاد ، سفیان ثوری زیاد اورا ملاقات و با وی صحبت میکرد (۱) وفاتش در سال ۱۸۵ هجری اتفاق افتاد وقبرش درجبل مقدس است(۲) ، شرح زندگی و حالات او را شیخ عطاردرتذکرة‌الاولیاء درصف رجال بتفصیل آورده و گفته است «چون زن درراه خدای مرد بود اورا زن نتوان گفت» . گویا رابعه قدیمترین زن صوفی و نخستین کسی است که دم از عشق و محبت الهی زده است . نباید این رابعه را با رابعه بنت کعب قزداری که از شعرای قرن چهارم هجری است اشتباه کرد .

ربیع : خواجه ربیع بن خثیم (بروزن زبیر) از زهاد **ثمانیه** بود ، شرح حالش در کتاب رجال امامیه ضبط است قبرش در طرف شمال بیرون شهر مشهد معروف و زیارتگاه می‌باشد(۳) ، او معاصر حضرت علی علیه السلام و اویس قرن بود(۴) . شیخ عطار درشرح حال اویس در کتاب تذکرة الاولیاء نامی از ربیع برده است .

رستم: رستم بزرگترین و نام آورترین پهلوانان ایران بود که نژادش بجمشید می‌پیوست ، جمشید هنگام فرار از ضحاك با دختر کورنگ شاه زابلستان تزویج کرد و از او پسری بنام تور پدید آمد . از تور ، شیدست و از شیدست طورك و از طورك شم و از شم اثرط و از اثرط گرشاسب و از گرشاسب نریمان و از نریمان سام معروف به «سام یکزخم» بوجود آمد ، سام را فرزندی سپید موی بدنیا آمد که بعلت سپیدی موی سر و روی ، ویرا زال نامیدند ، اما سام که ازین فرزند پیرسرننگ داشت اورا از خود راند و بردامن البرزکوه گذاشت . سیمرغ کودك شیرخوار سام را دید و برداشت وبجایگاه خود برفراز البرز کوه برد و با بچگان بپرورد تا سام شبی پهلوانی را بخواب دید که اورا ببودن زال در کوه البرز مژده داد و این خواب دوبار تکرار شد . پس‌سام بکوه البرز رفت و سیمرغ فرزند او را از فراز کوه برداشت وپیش سام نهاد و پری از خود بدو داد تا هر گاه بمحنتی دچار شود آنرا بسوزاند و سیمرغ بیاری او رود . زال از جانب پدر پادشاهی سیستان یافت واز آغاز کار شیفتهٔ رودابه دخترمهراب کابلی شد . لیکن سام بوصلت او با مهراب که ازنسل ضحاك بود تن درنمیداد تا سرانجام موبدان، او ومنوچهررا بزادن رستم پهلوان ازدختر مهراب بشارت دادند ، پس سام و منوچهر

۱- استنباط ازتذکرةالاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۶۶۰ — ۲- سفینة الاولیاء ص ۲۰۷

۳ - طرائق الحقایق جلد سوم ص ۳۱۶ — ٤ - استنباط از تذکرة الاولیاء جلد اول ص ۲۱

با زال همداستان شدند و او رودابه را بزنی گرفت و از آندو رستم پدید آمد. زادن رستم با رنج وسختی بسیارهمراه بود چنانکه پهلوی رودابه را باشارت سیمرغ بدریدند ورستم برومند را از شکم مادر بیرون کشیدند. دودست رستم هنگام زادن پراز خون بود و «بیکروزه گفتی که یکساله بود». چون رودابه بهبود یافت رستم را نزد او بردند و او از شادی گفت «برستم!» یعنی آسوده شدم! و ازین‌روی‌آن کودك را «رستم» نامیدند. رستم از آغاز کودکی پهلوانی زورمند بود چنانکه پیلی سپید را کشت و به‌دژسپند رفت و اهل آن دژ را بانتقام نریمان بقتل آورد و نیز کك کوهزاد را که زال خراجگزار او بود کشت و پس ازمرگ گرشاسب پسر زال بالبرز کوه رفت و کیقباد را آورده بتخت شاهی نشاند و با افراسیاب که بایران تاخته بود نبردی عظیم کرد و او را منهزم ساخت ودر پادشاهی کاوس و کیخسرو پهلوانیها نمود تاآخر کار درعهد گشتاسب با اسفندیار رویین تن جنگید واورا بچاره گری کور کرد و کشت وسرانجام درعهد بهمن بحیلهٔ شغاد برادر خود بچاهی افتاد وبا رخش درهمان چاه جان داد، اما پیش از مرگ کین خودرا ازشغاد گرفت و با تیر اورا بدرختی تناور بدوخت چنانکه دردم جان داد. زال غیر از رستم و شغاد پسری دیگر بنام زواره داشت که اونیزاز پهلوانان بزرگ بود از رستم فرامرز وسهراب وجهانگیر و گشسب بانو و زربانو پدید آمدند(۱). ولی باید دانست که کلمهٔ رستم درقدیم روستهم بوده وآن ازدوکلمه مرکب است جزء اول«رس» بمعنی نمو ریشه رستن و جزء دوم تهم یعنی دلیر و پهلوان وقوی، پس‌رستم یا روستم بمعنی بزرگ پیکروقوی اندام و کشیده بالاست(۲). عطاراغلب کلمه رستم را درمقابل «حیز» که نامرد است، بکار برده است.

رسول‌الله: رجوع شود به محمد صلی‌الله علیه وآله.

رکن‌الدین اکافی اکاف بفتح‌اول وتشدید دوم درزبان تازی بمعنی پالان دوزو کسیست که عرق گیراسب میسازد وممکنست اکافی نسبت به‌اکاف درست‌ترباشد وظاهراً مراد ازاین رکن‌الدین‌اکافی، ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمدبن علی نیشابوری‌اکاف

---

۱ - نقل از کتاب حماسه سرائی درایران تألیف استاد دکتر صفا صفحه ۵۵۳

۲ - حاشیه برهان قاطع بقلم استاد دکتر معین

سختی شافعی باید باشد که از بزرگان قرن ششم ایران واز مردم نیشابور وازدانشمندان پارسای پرهیزگار زمانه و از شاگردان ابو نصربن استاد ابوالقاسم قشیری بوده و از ابوسعدبن علی بن‌عبدالله ابو صادق‌خیرمی وابوبکرعبدالغفار بن محمد بن حسین‌سروری و اسمعیل بن عبدالغافر فارسی و دیگران‌حدیث شنیده و ابن السمعانی ازو روایت کرده است وگوید امام عالم و عاملی بود که در نیکوئی میرت بدو مثل میزدند و مردی پرهیزگار بود و از کارهای دولتی دوری میکرد و از شاگردان ابو نصربن ابوالقاسم قشیری و از اصحاب شیخ عبدالملك طبری درمکه بود ونیز از ابومحمد جوینی اندکی در مکه دانش‌آموخته بود و سفری ببغداد کرده و در آنجا در مسائل سخن گفته است و سپس به نیشابور بازگشته و از مردم روی در کشیده است وگویند کسی وصیت کرده بود که مال او را برتنگدستان وبی‌چیزان قسمت کند و در آن میان قدری مشك بود و چون آنرا برتنگدستان بخش میکرد، دستمالی بربینی خودگرفت که بوی مشك را نشنود و از امانت داری نگذرد و در فتنهٔ غز در نیمروز پنجشنبه غرهٔ ذیقعده سال ۵۴۷ یا ۵۴۹ درگذشته ودرحیره پایین پای پدرش اورا بخاك سپرده اند وابوالفرج‌بن‌جوزی گوید که چون غزان برنیشابور دست یافتند او را گرفتند و بیرون بردند که سیاست کنند وسلطان سنجر ازو شفاعت کرد وغزان اورا رهاکردند و بشهرستان وارد شد و بیمار بود و پس از یکروز درگذشت (مأخوذ از طبقات الشافعیة الکبری ج ۴- ص۲۴۶ وکتاب الانساب سمعانی ورق 47b. (۱).

روح‌الله: رجوع شود بعیسی.

روح‌الامین: بالضم. جبرئیل علیه السلام. روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست وخطاب امین ازآن یافت که آنچه از کلام جناب الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام ادا مینمود (۲).

روستم: رجوع شود به رستم.

زال: زال پسر سام نریمان وپدر رستم بود، چون درزمان ولادت سپید موی بود اورا زال نامیدند. کلمهٔ زال و زر هردو از یك ریشه و اصل و بمعنی پیر فرتوت سفید موی است(۳). (شرح حال زال در ضمن شرح حال رستم ذکر شده است).

۱- کتاب جستجو در احوال وآثار عطار صفحهٔ ۱۶۸ تألیف استاد سعید نفیسی

۲- فرهنگ آنندراج ۳- برهان قاطع

زردشت : نام پیغمبر قدیم ایرانی ، مؤسس آیین ایران باستان است این نام در گاتها بصورت زرت هشتر یاد شده در جزو دوم اشترا (بمعنی شتر) اختلافی نیست ولی درجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته باحتمال قوی بمعنی زرد است و جمعاً بمعنی دارنده شتر زرد ، نام خانوادگی او سپیتمه است که در پهلوی سپتمان یا سپتمان شده در زادگاه او اختلاف است برخی ویرا از آذربایگان وبرخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند درباب زمان او نیز سخنهای بسیار گفته شده سنت زرتشتیان زمان اورا در حدود ٦٠٠ قبل از میلاد تعیین میکند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را با جزئی تفاوت پذیرفته اندو گروه دیگرزمان‌اورا درهزارهٔ دوم پیش ازمیلاد قرارداده‌اند پدر زردشت پورشسب ومادر او دغدو نام داشت و او معاصر گشتاسب بود و گشتاسب دین اوپذیرفت برخی ازسرود های گاتها ازو دردست است وی طبق روایت درحمله‌دوم ارجاسب تورانی ببلخ بدست یکتن تورانی بنام (توربراتور) درسن ۷۷ سالگی کشته شد (١) .

زلیخا : نام زلیخا ، راعیل و پدرش که از اعیان مصربود رعاعیل نام داشت و بقولی نام زلیخا فکا و پدرش بیوش بود ، زلیخا بصباحت رخسار و ملاحت گفتار از سایر پری پیکران زمان ممتاز بود ، شوهرش قطیر نام داشت و عزیز مصر بود یوسف را خریده بخانه برد و بزلیخا گفت این غلام را نیکو و گرامی دار شاید که ازو منفعتی گیریم یا اورا بفرزندی بپذیریم ، زلیخا عاشق یوسف شد و اورا بسوی خویش خواند یوسف ابا نمود و در نتیجه بزندان افتاد و سرانجام چنانکه مشهور است بمقام عزیری مصر رسید آخرالامر بعد از مدتی زلیخا بدعای یوسف جوان شد وبعقد او درآمد و ازو چند فرزند آورد(٢) .

زهرا(ع): رجوع شود بفاطمه علیها‌السلام

سری : سری بن المغلس(٣) (یا المفلس) (٤) السقطی ، کنیت وی ابوالحسن و مرید معروف کرخی(٥) واستاد جنید وسایر بغدادیان(٦) وشیخ وقت وامام اهل‌تصوف و در اصناف علم کامل بود(٧) . از اقران حارث محاسبی و بشر حافی محسوب میشد و

---

١ ـ حاشیه برهان قاطع نگارش استاد دکترمحمد معین ٢ ـ از تاریخ حبیب‌السیرجلد اول ص ٦٥ ٣ ـ نفحات الانس صفحه ٥٣ ٤ ـ سفینة الاولیاء صفحه ٣٦

٥ ـ نفحات‌الانس صفحه ٥٣ و سفینة الاولیاء صفحه ٣٦ ٦ ـ نفحات الانس ص٥٣

٧ ـ سفینةاولالیاءص٣٦

آنانکه ازطبقه ثانیه‌اند اکثر، نسبت بوی درست کنند(۱) . وفاتش بامداد سه شنبه سوم رمضان سال ۲۵۰(۲) یا ۲۵۳(۳) هجری اتفاق افتاد قبرش در شونیزیه بغداد است(۴) .

سفیان ثوری: سفیان ثوری ، کنیتش ابو عبدالله و نام پدرش سعید و اصلش از کوفه بوده وی از بزرگان و پیشوایان اهل زمان و در علم ظاهر و باطن یگانه بود . شاگردی امام اعظم (ابوحنیفه) کرده و با بسیاری ازمشایخ مصاحبت داشت . وفاتش در بصره در سوم ماه شعبان سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ واقع شد و ۶۳ سال عمریافت(۵) .

سقراط : سقراط که اورا سقراطیس نیز میگویند در یونان متولد شد ، پدرش حجاری بود بنام سوفرونیسك و مادرش فنارت بشغل قابلگی اشتغال داشت . وی در حدود ۴۶۸ قبل از میلاد بدنیاآمد و در سال ۴۰۰ یا ۳۹۹ قبل ازمیلاد با نوشیدن زهر شوکران جهان را بدرود گفت . سقراط فلسفه خودرا تدوین نکرد و عقاید او بوسیله کتب افلاطون و گزنوفان مدون شده بما رسیده‌است ، سقراط در زهد وحکمت بدرجه عالی رسید و چون با روش مخصوص خود در جدل و سخنرانی و تعلیم توانست بیشتر جوانان را بگرد خویش جمع کندهیأت حاکمه زمان اورا مخالف مصالح خویش دیده بزندانش‌انداختند وباوجودیکه شاگردانش وسائل فراراورا فراهم کردند ، وی بنابااطاعت قانون فرارنکرد و باکمال شجاعت وشهامت جام زهررا نوشید . سقراط امام حکماء و استاد فلاسفه است و چون در راه تعلیم و تربیت ابناء نوع جان سپرده ، از بزرگترین شهدای عالم انسانیت بشمار میرود ، وی معاصر اردشیر دراز دست و داریوش دوم بود از سقراط کلمات حکمت آمیز بسیاری بجای مانده که بیشترآنها در کتب مسطور و بین مردم مشهور است(۶) .

سکندر : رجوع شود به اسکندر .

سلمان : ابوعبدالله‌سلمان بن اسلم الفارسی بزرگترین اصحاب پیغمبر ونام‌اصلی وی روزبه بن خشنودان و پدرش از اوصیای حضرت عیسی بود بعضی گویند نسبش بمنوچهر میرسد و بعد ازآنکه بحضور پیغمبر رسید نامش سلمان و کنیه‌اش ابوعبدالله

۱- نفحات الانس ص۵۳   ۲ - سفینة‌الاولیاء ص ۳۶   ۳- نفحات الانس ص۵۳

۴ - سفینة الاولیاء ص۳۶   ۵ - نقل باختصار از سفینة الاوایاء ص ۱۲۰

۶ - خلاصه‌یی از حبیب‌السیر جلد اول ص ۱۶۲ و کتاب حکمت سقراط وافلاطون کتاب تاریخ فلسفه دکتر محمد خزائلی ص ۱۲

شد اصلش از شیراز و از دهقان زادگان آنجا بود و بعضی گویند در یکی از دهات اصفهان تولد یافت ولی از آثاری که در دشت ارجن شیراز بسلمان منسوب است و بعضی هم تصریح کرده اند چنین می‌نماید که از دشت ارژن شیراز بوده . وبعداً در اصفهان مکان گزیده است، بهرحال بخدمت حضرت رسول رسید وهمواره طرف مشورت پیغمبر بود چنانکه حفرخندق باشاره او انجام شد و از اصحاب سر و اهل بیت پیغمبر محسوب میشود و با حضرت علی نیز محبت مخصوص داشت و سرانجام در سال ۳۳ یا ۳۶ هجری در مدائن وفات کرد و همانجا در جوار قبر حذیفه و ایوان کسری بخاك سپرده شد ، اینك مزار هردو در کنار شرقی دجله بغداد مطاف مسلمانان میباشد . فضائل و مناقب سلمان بسیار است(۱) کمترعمری که برای اونوشته‌اند ۲۵۰(۲) سال است .

سلیمان : حضرت سلیمان پسر داود از بنت حنانا که پیش از آن منکوحهٔ اوریا بود متولد شد و بروایت طبری آن مستوره شایع نام داشت وپدر او الیاس بود ، سلیمان از کوچکی بحلیه فهم وفطنت وزیور علم وحکمت مزین گشت داود خواست اورا والی عهد خود کند اما ازجهت رعایت فرزند دیگرش این معنی را ظاهرنمی کرد . سرانجام جبرئیل امین نگینی وصفحه ای مشتمل برسؤالات نزد اوآورده گفت فرمان الهی چنین است که هر که از فرزندان تو این مسائل را جواب گوید نگین پادشاهی را درانگشت اقتدار او کنی . داود درمجمعی ازرؤسا وعلماء یهوداین موضوع را ظاهر کردهیچکدام از اولاد او نتوانستند جواب سؤالات را تقریر کنند الا سلیمان لذا داود انگشتری را در انگشت او کرد و او را بولایت عهد خود معین نمود و چون پانزده سال از عمرش گذشت پدرش وفات یافت وپادشاهی سراسر عالم باو رسید و بقولی فقط ولایت شام و فارس درتحت تصرف آنجناب بود ، بهرحال سلطنتی تشکیل داد که از حیث عظمت ضرب المثل و مشهور است . دیوان و پریان و آدمیان و وحوش و طیور وحتی کوه ها بفرمان او بودند . بادتخت اورا بهرجا میخواست حرکت میداد ومرغان همواره بالای سر او پردرپر نهاده سایه میانداختند .

روزی سلیمان بروادئی که مسکن مورچگان بود گذر افتاد ، مهتر موران چون بساط سلیمان را در هوا مشاهده کرد فریاد برآورد که ای مورچگان بخانه های خود

---

۱ - نقل باختصار ازطرائق الحقایق جلد دوم ص۲ ۲ - سفینة الاولیاء ص ۳۰

در آید که سلیمان و سپاهش شما را پایمال نکنند . باد این گفته را بگوش سلیمان رسانید ، وی متبسم شده فرمود تا باد بساط را برزمین نهد ، شاه موران را طلبیده گفت تو ندانستی که من پیغمبرم و موری را هرگز نیازارم گفت برین معنی مطلع بودم اما شفقت مهتران بر کهتران واجب است، من ترسیدم که موری بی‌وقوف تو در زیر پای کسی آزرده گردد ، سلیمان را ازجواب او خوش‌آمد خواست از آنجا برود ، مور گفت زمانی صبر کن تا فراخور حال ماحضری پیش تو آورم سپس نصف پای ملخی بحضور سلیمان حاضر ساخت .

مدت عمر سلیمان ۵۵سال نوشته اند .(۱)

سنائی : حکیم ابوالمجد مجدودبن‌آدم سنائی شاعرعالیمقدار وعارف بلند مقام اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری و از استادان مسلم شعر فارسی است، وی در سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ در شهر غزنین متولد شد و پس از ۶۲سال زندگی بسال ۵۲۵ یا ۵۳۵ در همان شهر وفات یافت . سنائی از خاندانی گرامی و از نژاد بزرگان بود . در جوانی مسعود بن ابراهیم غزنوی وبعد پسراوبهرامشاه رامدح میگفت ولی بزودی براثر بلوغ علم وحکمت در او وشیفتگی بمعانی قرآن و معاشرت با اهل عرفان، حال‌او تغییر کرد ویکباره دست از جهان و جهانیان شست و عارف و شاعری مستغنی و بلند همت گردیده از دربار شاهان روی گردانید وبحج رفت وپس ازسفرطولانی بغزنین باز گشته در کنج آزادگی و قناعت خوش آرمید و باقی عمر را بعزلت طی کرد و بجمع و تدوین دیوان خود ونظم حدیقة الحدیقه پرداخت و امربهرامشاه راکه میخواست از پی تعظیم وتکریم او خواهر خودرا بزنی باو دهد بشدت و شجاعت ردکرد و گفت :

«من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم وگر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم»

سنجر : سلطان سنجربن ملکشاه برهان‌امیرالمؤمنین ازسلاطین مقتدرسلجوقی بود ، ولادتش درسال ۴۷۹ در سنجار از بلاد شام اتفاق افتاد وسالها به نیابت برادران خویش سلطان برکیارق وسلطان محمد در خراسان امارت داشت ودرسال ۵۱۱هجری رسماً بتخت سلطنت جلوس کرد و در دوران سلطنتش چندین بار با علاء الدوله اتسز

---

۱ - نقل باختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول

خوارزمشاه جنگید و اورا شکستهای سختی داد رویهم با سلاطین عراق وآذربایجان و حکام غزنین وغوروخوارزم و ترکستان نوزده جنگ کرد و درهفده معرکه پیروز شد ولی در جنگ با ترکان قراختائی در محل قطوان شکست خورده بدست غزها در سال ۵۴۸ هجری اسیر شد و پس از چهار سال بتوسط موید آی ابه یکی ازسرداران خود ازچنگ اینان نجات یافت ولی بزودی براثررنج وزجری که در زندان دیده بود درسال ۵۵۲ وفات کرد . مدت حیاتش ۷۲سال بود(۱) .

سهل : سهل‌بن‌عبدالله تستری(۲) ،یاسهیل‌بن‌عبدالله تستری(۳)مکنی به ابومحمد از کبراء مشایخ و علمای ربانی و مرید ذوالنون مصری بود(۴) با خال خود محمد بن سوار صحبت داشت و از اقران جنید بود وپیش ازوی از دنیا رفت (۵) ، وفاتش در ماه محرم سال ۲۸۳ هجری اتفاق افتاد وعمرش ۸۰ سال بود (٦) ، طریقه‌یی ازتصوف بنام طریقه سهیلیه باو منسوب میباشد که بناء آن برریاضت و مجاهده‌است(۷) تستر بضم تاء اول وفتح تاء ثانی ، معرب شوشتر شهر بزرگی‌است درخوزستان(۸) .

شافعی: محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبید بن عبدایزید بن هاشم بن عبدالمطلب بن عبدمناف قرشی‌مطلبی مکنی به ابوعبدالله سومین ائمه اربعه اهل سنت وجماعت است که بجهت‌انتساب بجد عالیش، شافع که بشرف‌حضور حضرت رسالت نایل بوده به شافعی و امام شافعی معروف میباشد . ولادت او درسال۱۵۰ هجری بعد از وفات ابوحنیفه نعمان بن ثابت درشهرغزود (۹) ازبلاد شام و یا دریمن و یا درعسقلان،(۱۰)واقع شد بنوشته‌معجم الادبا وبعضی دیگرازاکابرارباب تراجم، شافعی در همان روز وفات نعمان متولد گردید چنانکه خاقانی در این باره گوید : اول شب بوحنیفه در گذشت - شافعی آخرشب ازمادر بزاد . وهاشم جد اعلای شافعی برادر زاده هاشم بن عبدمناف جد اعلای حضرت رسالت بود و در عبد مناف نسب او به نسب آن حضرت متصل میشود ، باری شافعی از کودکی بتحصیل علم رغبت وافر نشان میداد و

---

۱ - خلاصه یی از تاریخ حبیب السیر جلد دوم‌ص ۵۰۷   ۲- نفحات‌الانس ص٦٦
۳- سفینة الاولیاء ص۱۳۳   ٤ - نفحات الانس ص ٦٦   ۵ - نفحات‌الانس ص٦٦
٦ - نفحات‌الانس ص٦٦وسفینةالاولیاء ص۱۳۳   ۷- سفینةالاولیاء ص۱۳۳
۸ - معجم البلدان جلد دوم صفحه ۲۹   ۹- غزه بروزن مکه موضعی است در سه منزلی بیت‌المقدس. (ریحانة الادب جلد۲ ص۲۸۸)   ۱۰- عسقلان نیزموضعی در سه فرسخی غزه از بلاد فلسطین است(ریحانة الادب جلد۲ص۲۸۸)

از علمای بزرگ زمان استفاده میکرد چنانکه در سیزده سالگی کتاب موطأ مالك بن انس دومین ائمه اربعه اهل سنت را در نزد خودش ازحفظ خواند، سپس بیمن وعراق مسافرت کرد و در تحصیلات و اشتغالات علمیه اهتمام تمام بکار برد تا شهرهٔ آفاق شد کتب بسیاری ازعلوم مختلف دینیه تألیف کرد، وازاشعار واقوالی که در بارهٔآل پیغمبر و حضرت علی علیه السلام گفته پیداست که نسبت بآل‌محمدارادتی خاص داشته است(۱) چنانکه عطار گوید: «... شافعی در دوستی اهل بیت تا بحدی بوده است که برفضش نسبت کردند و محبوس کردند و،او درآن معنی شعری گفته است و یك بیت اینست:

لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض(۲)

وفات شافعی در سلخ ماه رجب سال ۲۰۴ هجری در پنجاه وچهار سالگی بنابر مشهور و بنقل از پسر او در پنجاه و هشت سالگی در مصر واقع شد قبر او در قرافه صغری واقع وزیارتگاه معتقدان اوست.(۳)

شبلی: ابوبکر شبلی، از مشاهیر اهل تصوف بود، نامش جعفر بن یونس یا دلف ابن مجدر(٤) ویا دلف بن‌جعفر(٥) میباشد ولی برقبروی دربغداد جعفربن یونس نوشته شده است، شبلی مرید جنید(٦) بود و بردست خیر نساج توبه کرد، هم عالم و فقیه بود و هم اهل تصوف وهم مجلس میگفت(۷) ومذهب مالك داشت. پدروی صاحب‌الحجاب خلیفه بود(۸) وخود وی نیز در ابتدا سمت حاجب الحجابی خلیفه را داشت(۹) عبدالله انصاری گفت که شبلی مصری بود بعد ببغداد آمد ولی در طبقات السلمی نوشته شده که او خراسانی الاصل و بغدادی المنشأ است باین معنی که اصلش ازاسروشنه (یا سروشنبه) که از توابع‌فرغانه است‌بوده و مولدش سامره (۱۰) میباشد. شبلی ۸۷ سال عمر کرد و در شب جمعه بیست وهفتم ماه ذی‌حجهٔ سال ۳۳۴ وفات یافت(۹).

شداد: شداد پسرعادبن عملاق بن لاودبن سام علیه‌السلام بود وپس‌ازبرادر خود

---

۱ - نقل باختصاراز ریحانة الادب جلد۲ ص ۲۸۶ ۲ - نقل از تذکرة الاولیاء عطار جلد اول ص۱۰ ۳ - نقل باتصرف از ریحانة الادب جلد۲ ص۲۸۸
٤ - نفحات الانس ص۱۸۰ سفینة الاولیاء ص ۳۹ ٥ - نفحات‌الانس ص۱۸۰
٦ - نفحات‌الانس ص۱۸۰ و سفینة الاولیاء ص ۳۹ ۷ نفحات‌الانس ص۱۸۰
۸- نفحات‌الانس‌ص ۱۸۰ وسفینة‌الاولیاءص۳۹ ۹- نفحات‌الانس ص ۸۰ وسفینة الاولیاء ص۳۹
۱۰ - نفحات الانس ص۸۱ وسفینة الاولیاء ص۳۹

شدید ، در شام فرمانروا گشت، حضرت هود اورا بدین خویش دعوت کرد ، شداد گفت اگرمن مطابعت تو کنم خداوند چه انعامی بمن میدهد هود گفت بهشت را ، وشمه‌ای از صفت بهشت حکایت کرد ، شداد گفت این سهل است من در همین جهان برای خود بهشتی میسازم ، خلاصه در بهترین نقطه خوش آب و هوا باغی بزرگ با تمام کیفیات بهشتی بنا کرد و دیوار آنرا خشتی از زر و خشتی از سیم ساخت روزیکه کار بهشت بانجام رسید ، شداد خواست واردآن شود که عزرائیل اورا مهلت نداده قبض روح کرد سپس آن عمارت عالی ازچشم مردم‌پنهان‌شد .(۱)

شهابی : شهاب‌الدین احمد بن مؤبد ، ازشاعران اواخرقرن ششم است وچنانکه از اشعارش پیداست مداح ابوالمظفر رکن الدین قلج طمغاج خان مسعود ، از سلاطین خانیه ماوراء النهر بوده است مولدش نسف واصلش ازسمرقند است(۲) ، نظامی عروضی نیز ویرا بنام شهابی در شمار شاعران عهد سلجوقی نوشته است(۳) هدایت نیز اورا بهمین تخلص خوانده ، لیکن خود وی در شعر شهاب تخلص کرده است(٤) .

شه‌کرمان : ابوالفوارس(٥) شاه شجاع کرمانی ، از مشایخ بزرگ وابناء ملوک و از مصاحبان ابوحفض حداد(٦) و بقولی مرید وی بود(۷) . باسیاری از مشایخ از جمله با ابوتراب نخشبی و ابو عبدالله ذراع(۸) بصری(۹) (یامصری) (۱۰)و ابوعبید بسری(۱۱)(بصری) (۱۲) صحبت‌داشت، اورادر رد کتاب یحیی بن معاذکه غنا را برفقر ترجیح داده ، کتابی بوده است که در آن فقر را برغنا فضل نهاده است . وفاتش پس از ابوحفض(۱۳) بعد ازسال ۲۷۰ (١٤) و قبل از ۳۰۰ هجری(۱۲) اتفاقی افتاد .

شیخ گرگانی: ابوالقاسم گرگانی ، نام وی علی واز بزرگان مشایخ است . نسبت ارادت وی از دو جانب بود یکی از شیخ عثمان مغربی که او مرید شیخ ابوعلی کاتب و

---

۱ - نقل‌باختصار ازحبیب‌السیر جلد اول ص ۳۵ ۲ - مجمع الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۳۱۰ ۳ - چهارمقاله چاپ دکترمعین ص ٤٥ ٤ - مجمع الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ۳۱۰ ٥- سفینةالاولیاء ص ۱۳۱ ٦- نفحات‌الانس ص۸٥

۷- سفینةالاولیاء صفحه۱۳۱ ۸ - نفحات‌الانس ص۸٥ وسفینة الاولیاء ص۱۲۱

۹ - نفحات‌الانس ص۸٥ ۱۰ - سفینة الاولیاء ص ۱۳۱ ۱۱ - نفحات الانس ص ۸٥

۱۲ - سفینة الاولیاء ص۱۳۱ ۱۳ - نفحات‌الانس ص۸٥

١٤- نفحات‌الانس ص۸٥ و سفینة الاولیاء ۱۳۱

او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید جنید بغدادی(۱) ونسبت دیگر از شیخ حسن خرقانی بشیخ بایزید بسطامی می‌پیوست(۲)، وی از اقران ابوسعید ابوالخیر بود و با وی صحبت داشت، علی بن عثمان الهجویری، صاحب کشف‌المحجوب دراوایل حال بصحبت او رسیده و اورا قطب و مدار، علیه وقت خوانده است(۳).

شیخ مهنه: منظور ابوسعید مهنه است، رجوع باو شود.

شیخ نصرآباد: ابوالقاسم نصرآبادی ازاکابرمشایخ طریقت، ونام وی ابراهیم بن محمد بن(٤) حمویه(٥) و مولد و مقامش نیشابور بود در آخرعمر بمکه رفته همانجا مجاور شد تا درگذشت. شیخ عالم بانواع علوم ظاهری و باطنی(٦) و شاگرد ابراهیم شیبانی و مرید شبلی(۷) بود، واسطی را دیده و با ابوعلی رودباری و مرتعش وابوبکر طاهرابهری صحبت داشته است، درمکه ابوعثمان معربی اورا قبول کرد. وفاتش بقول جامی در۳۷۲ هجری(۸) وبقول امام یافعی و کتاب محاسن‌الاخبار و رساله امام قشیری درماه ربیع اولال سال ۳۷٦ بوده است(۹).

شیطان: بمعنی دشمن وآن ترجمه لفظ یونانی دیابولس میباشد که بمعنی سخن چین است (۱۰)، آن یکی از نامهای‌ابلیس ملعون و مطرود است و درقرآن چندین‌بار از او سخن رفته است «بابلیس رجوع شود».

صدیق: رجوع شود به ابوبکر.

طاووس‌یمانی: ابوعبدالرحمن طاوس بن کیان الخولانی الهمدانی الیمانی از اعلام تابعین و اصحاب سید الساجدین و از خواص شاگردان ابن عباس و فقیهی جلیل القدر بود ابن‌جوزی گوید نامش طاوس نبود بلکه ذکوان بود اورا از اینجهت طاوس گفتند که طاوس قراء بود ویرا پسری است عبدالله نام که با منصور خلیفه سخنان دارد

---

۱ - نفحات‌الانس ص۳۰۷ - سفینة‌الاولیاء صفحه ۷۵
۲ - سفینة الاولیاء صفحه ۷۵ ۳ - نقل باختصار از نفحات‌الانس صفحه ۳۰۷
و سفینة الاولیاء صفحه ۸۵ ٤- نفحات‌الانس صفحه ۲۳۰ - سفینة الاولیاء صفحه ۱۵۵
٥ - سفینة الاولیاء صفحه ۱۵۵ ٦- نفحات‌الانس صفحه ۲۳۰ و سفینة‌الاولیاء صفحه ۱۵۵
۷ - نفحات الانس ص۲۲۰ ۸ - سفینة‌الاولیاء صفحه۱۵۵ ۹ - نفحات‌الانس ص ۲۳۰
و سفینة‌الاولیاء ص۱۵۵ ۱۰- نفحات‌الانس ص۲۳۰

قاضی نورالله شوشتری و عبدالجلیل رازی او را از صوفیان شیعه شمرده اند وفات او در اثنای اعمال حج اتفاق افتاد پیش ازروز ترویه درسنه ۱۰۶ وبقولی در۱۰۴ هجری و هشام بن عبد الملك که برای حج بمکه آمده بود با جمع کثیری از مردم براو نماز گزارد (۱).

طاهر ـ ناصرالدین طاهربن فخرالملك بن نظام الملك، ازجملهٔ وزراء سلطان سنجر بود، وی پس از عزل قوام الدین وزیر، بوزارت رسید، درایام وزارت‌اوسلطان بدست غزان گرفتار شد وناصرالدین در وقت وقوع واقعه در گذشت(۲) «حدود ۵۵۰»

عادیان : گروهی بودند از اولاد عاد بن عوص بن ارم بن سام که بطول قامت و ضخامت جثه و شدت بطش وکثرت قوت از سایر ذریات آدم ممتاز بودند، از اینجهت به نیروی خود مغرور شده سر زیر بار احکام الهی نبردند و هود علیه السلام براهنمائی ایشان مبعوث گشت ولی جز دوتن ،کسی دیگر باو ایمان نیاورد لاجرم آن قوم بدعاء هود ۷ سال از باران محروم شدند و پس ازآن ابری سیاه بالاآمد و بادی عظیم وزیدن گرفت و در مدت هفت شبانه روز آنانرا ازپای درآورد(۳).

عایشه : ام المومنین، عایشه بنت ابی بکربن ابی قحافه غثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی قرشیه تیمیه که مادرش ام رومان دعد بود، از ازواج حضرت رسالت میباشد دوسال پیش از هجرت درشش یا هفت سالگی در مکه معظمه بشرف ازدواج آن حضرت مفتخر و در نه یا ده سالگی در مدینه منوره مراسم زفاف بعمل آمد وبنص آیه مبارکه « و ازواجه امهاتهم » اورا ام المومنین گفتند وی بعد از خدیجه کبری مشهورترین ازواج حضرت پیغمبراست اوهیچ فرزند نداشت و در حدود ۹ سال درخانواده رسالت بسربرد و زیاده از هزار حدیث نوشت چون در واقعه جمل برشتر نرینه‌ای (عسکرنام) سوار بوده اورا صاحبة الجمل نیز گفته‌اند دراین واقعه عایشه بگمان اینکه حضرت علی در قتل عثمان دست داشته در سال ۳۶ هجری باتفاق زبیر وطلحه علیه آن حضرت قیام کرد وسرانجام کار بجنگ کشید چون حضرت علی فاتح شد عایشه را با اکرام و احترام بسیار بمصاحبت برادرش محمد بن ابی‌بکر که قبلا در خدمت آنحضرت بود با ۴۰نفر از اکابر نسوان بصره، بمدینه عودت دادند خود

---

۱ ـ نقل باختصار از جلد دوم طرائق الحقایق ص۴۳ ۲ ـ نقل ازتاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۵۱۶ ۳ـ خلاصه‌یی ازتاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۳۳

آن حضرت نیز چند میل وفرزندانش بمسافت یکروزه مشایعتش کردند . ولادت عایشه درسال چهارم بعثت و وفاتش شب سه شنبه ١٧ رمضان سال ٥٦ یا ٥٧ یا ٥٨ هجری در مدینه واقع شد و در بقیع مدفون گردید(١) .

عباسه : عباسه طوسی ، در تذکره های مطبوع ترجمه او بنظر نرسید بهرحال شیخ عطار در تذکرة الاولیاء درشرح حال رابعه و همچنین در منطق الطیر چند مورد بقول او استشهاد کرده است .

عبدالله طاهر : عبدالله پسرطاهر ذوالیمینین، ازامرای طاهریان است. طاهریان اولین سلسله ایرانی تقریباً مستقلی بودند که پس ازشکست ایران ازعرب، ظهور کردند عبدالله هنگام وفات برادر خود ، طلحة بن طاهر که در سال ٢١٣ هجری اتفاق افتاد ، دردینور اقامت داشت ، پس ازاستماع خبر فوت برادرش بموجب اشارت مامون رایت عزیمت بجانب خراسان برافراشت، چون به نیشابور رسید ، باطایفه‌یی که بربرادرش خروج کرده بودند جنگ کرد و دراندك زمانی ایشان را برانداخت . در روضة الصفا مسطور است هنگامی که عبدالله بجانب خراسان رفت، قحطی عظیمی درآن دیار واقع شده بود پس از رسیدن او بنواحی نیشابور، ابواب رحمت مفتوح شد و باران بسیار بارید و بلاء قحطی برطرف شد و در ایام دولت او خراسان بکمال آبادی رسید عبدالله تا زمان خلافت الواثق بالله در خراسان متصدی امر حکومت بود و در کمال عدالت و رعیت پروری وغایت سخاوت و مرحمت گستری باخلایق سلوك کرد وی درسال ٢٣٠ هجری وفات یافت. مدت امارتش هفده سال و عمرش ٤٨ سال بود وپس از او پسرش طاهر برسریر مملکت نشست (٢) .

عثمان : عثمان سومین خلیفه ازخلفای اربعه پیغمبراست ، نسب پدر ومادرش بعبدمناف که ازجمله اجداد حضرت رسول بود میرسید مادرمادرش، ام حکیم بیضا، بنت عبدالمطلب بود کنیت عثمان ابوعبدالله وابولیلی ولقبش ذوالنورین است زیرا بدودختر داماد پیغمبر شده بود . عثمان در جاهلیت و اسلام ازاغنیا و اعیان قریش بشمار میرفت و در اوایل ظهور اسلام تصدیق رسالت پیغمبر کرد و بیشتر اوقات در مصاحبت حضرت رسول بود درزمان خلافت در فتح بعضی از بلاد اهتمام کرد . او اول کسی بود که همهٔ

---

١ - نقل باختصار از ریحانة الادب جلد ٦ صفحه ٢٥٢

٢- نقل باختصار از حبیب السیر جلد اول ص ٢٤٤

قرآن را حفظ و کتابت کرد و بانگ نماز نخستین که اهل سنت روز جمعه دراول وقت گویند از مخترعات اوست . عثمان در زمان خلافت ، جمعی از اقربای خویش را که بفسق وظلم مطعون بودند بحکومت بلاد گماشت وبسبب استیلای ایشان خواطر طایفه‌یی ازاشراف واعیان ازخلافت اوملال گرفت وباب فتنه وغوغا گشوده شد چون مدت یازده سال و یازده ماه و هژده روز از زمان خلافتش گذشت در روز جمعه سال ۳۵ هجری بدست جمعی از مصریان بقتل رسید ، حداکثرمدت زندگیش را نود سال نوشته اند(۱)

عزازیل : عزازیل بالفتح نام شیطان(۲) و در اصل نام بزی بوده که کاهن دست خودرا برسراو نهاده خطایای اسرائیل را اعتراف میکرد وبعد آن بزرا بجائی یا بدشتی لم یزرع می‌فرستادند بدین ترتیب آن بز خطای قوم را حمل نموده باصل و منبع آن که شیطان باشد میبرد(۳) بعد ها آن کلمه بمعنی ابلیس و شیطان بکار رفت (رجوع شود بابلیس) .

عزرائیل: عز در زبان سریانی بمعنی بنده است و ئیل نام خدای تعالی است و عزرائیل بمعنی بندۀ خدا و او یکی از فرشتگان مقرب خدا و قابض ارواح است(٤) .

عزیز : عزیز مصرخزینه دار ملك مصریعنی الولید بن الریان بن تروان بن‌اراشه بن عمرو بن عملابن لاورم بن سام بن نوح ، بود نام او قطفیر و گفته‌اند اطفربن رحیب بود وعزیز لقب اوست ، وقتی کاروان حامل یوسف بمصررسید ، قطفیر باستقبال کاروان رفت، یوسف را به بیست دینار و جفتی نعلین و دوپارۀ کمان بخرید و بخانه برد و اورا بدست زن خود فکانیت که همان زلیخا باشد ، سپرد و سرانجام چنانکه مسطور است یوسف بمقام عزیزی مصر رسید(٥) برای اطلاع بیشتر رجوع بتفسیر سورابادی شود .

عطار : شرح حالش در اول کتاب آمده است .

علی : حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نخستین امام ازائمه دوازده گانه است. پدر آنحضرت ابوطالب پسرعبدالمطلب ومادرش فاطمه بنت اسد بود. حضرت علی علیه السلام روز جمعه سیزدهم رجب سی سال بعد از عام الفیل یعنی بیست و سه سال قبل از هجرت درخانه کعبه متولد شد.

---

۱ ـ خلاصه‌یی از حبیب‌السیر جلد اول ص ٤۹۷   ۲ ـ فرهنگ آنندراج

۳ ـ نقل باختصار از قاموس کتاب مقدس ص ٦۰۹   ٤ـ فرهنگ آنندراج صفحه ۷٥۳

٥ ـ نقل باختصار از تفسیر ده جلدی ابوالفتوح رازی جلد پنجم ص٤۷٤

کنیه آنحضرت ابوتراب و از جمله القاب ایشان مرتضی - حیدرو کرار میباشد
از غزوات آنجناب غزوه بدر - احد - احزاب - خیبر است .
علی علیه السلام درسال چهلم هجری در مسجد کوفه بدست ابن ملجم مرادی که یکی ازخوارج بود شهید شد در آن موقع سن مبارکش شصت و سه سال بود .
قبر آن بزرگوار درنجف اشرف زیارتگاه مسلمین است .(۱)
برای اطلاع بیشتر ازحضرت علی مرتضی علیه السلام باید بکتب مفصل مربوطه رجوع کرد .

عمر : عمربن الخطاب دومین خلیفه از خلفای اربعه پیغمبر است ، نسبش بهشت واسطه بکعب بن لوی که ازجمله اجداد حضرت رسول میباشد می‌پیوندد مادر اوخشمیه دختر هاشم بن المغیره وبقولی دخترهشام بن المعیره بود و بروایت اول مادر او دخترعم ابوجهل وبروایت ثانی خواهر ابوجهل است ، تولد عمر سیزده سال پس ازواقعه فیل و کنیتش ابوحفص یا ابوحفصه و لقب او فاروق میباشد از آنجهت اورا فاروق گفته اند که نوبتی حضرت رسول درشأن او فرمود « ان‌الله جعل الحق علی لسان عمر و هوالفاروق فرق‌الله بین‌الحق والباطل» درزمان خلافت اورا امیرالمؤمنین گفتند . وی بسال سیزدهم هجری پس از در گذشت ابوبکر بمسند خلافت نشست و ده سال و چند ماه خلافت کرد و سرانجام بزخم فیروز نامی مکنی بابو لؤلؤ ، پس از حد اکثر ۶۳ سال زندگی در ماه ذی‌الحجه سال۲۳هجری در گذشت، درایام خلافت اوشهرهای بسیاری بدست مسلمانان گشوده شد وترتیب دیوان واتخاذ بیت‌المال دراسلام وتطبیق احکام اسلامی باحکومت وسیاست، درزمان او بعمل‌آمد نماز جنازه‌که پیش از آن پنج تکبیر داشت بچهارتکبیر تقلیل داد و همچنین بعضی کارها و ترتیبات تازه‌که پیش از او رسم نبود بنا برمصلحت عموم معمول داشت . یکی از ازواج او ام‌کلثوم دختر حضرت علی بن ابیطالب علیه - السلام بود (۲) .

عنصری : استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری ، سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود است ، مولد او بلخ و مسکنش دارالملك غزنین بود ، وفاتش درسال ۴۳۱ در زمان دولت سلطان مسعود بن غزنوی اتفاق افتاد وی ملك الشعراء سلطان محمود

---

۱ - نقل باختصار از منتهی‌آلامال ۲- خلاصه یی از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص ۴۶۵

و سلطان مسعود بوده است(۱) . این شاعر دراول اموال موروثی بسیار داشت و برای تجارت بسفر رفت در راه بدست قاطعان طریق گرفتار شد و آنچه داشت از بین رفت . پس از آن روزگاری بتحصیل علوم و فضائل گذراند بمعرفی برادر سلطان محمود بدربار راه یافت وتقرب پیدا کرد وتدریجاً کارش بجائی رسید که ملك الشعرا گردید و برچهارصد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و ازمدح و دولت سلطان محمود، ثروتش بجائی رسید که خاقانی در باره او گفته است .

شنیدم که از نقره زد دیگدان   ز زر ساخت آلات خوان عنصری(۲)

عوج: عوج بن عنق ، آدمی بوده عجیب‌الخلقه وبسیاربزرگ که بدست حضرت موسی کشته شد ، داستان او مجملا چنین است : حضرت موسی مأمور گرفتن اراضی مقدسه شام از جباران آن بلاد شد لشکری از مصر بجانب آن مملکت کشید نزدیك بمقصد که رسید نقباء بنی‌اسرائیل که ۱۲ نفربودند جهت تجسس بنواحی آن بلاد فرستاده شدند چون بدارالملك جباران رسیدند عوج بن عنق بایشان برخورد کرد ، ایشان را بر گرفته درآستین یا بغل نهاد و پیش پادشاه خویش برزمین انداخت و گفت ای ملك اینها از آن‌لشکریانند که بجنگ ما میآیند، جبابره آنهارا رها کردند که بمیان‌قوم‌خویش رفته آنهارا ازطول قامت وضخامت‌جثه کسانی که دیده بودندآگاه کنند، چون‌بنی‌اسرائیل خبرایشان را شنیدند از جنگ منصرف شدند و گفتند ما اینجا می نشینیم ای موسی تو و پروردگارت برو و با آنها محاربه کن ، موسی برآنها غضبناك شده ، خود و هارون بجانب جبابره رفتند و بنی اسرائیل بطرف مصر باز گشتند اما ازصبح تا شام راه میرفتند روزدیگربازسرجای اول بودند روزگاری درآن بیابان که درمیان فلسطین وایله‌واردن ومصر وطول آن دوازده فرسخ بود ، ماندند وازآن بیرون نتوانستند رفت، چون موسی بشهرجباران نزدیك شد عوج بن عنق پیش‌آمد ، کلیم‌الله جستنی کرده سرعصا بر کعبش زد و عوج بهمان زخم از پا در آمد وموسی فاتح شد زمانی که بطرف قوم خود رفت، برسرگردانی آنها در بیابان که مدت چهل سال طول کشیده بود تأسف خورده ایشان را بتوبه وادار نمود(۳) .

---

۱ - نقل باختصار از تذکرة الشعراء چاپ هند ص ۲۴

۲ - نقل باختصار از مجمع الفصحاء چاپ سنگی جلد اول ص ۳۵۵

۳ - نقل باختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۹۹

عیسی : حضرت عیسی علیه السلام ملقب به روح الله از پیغمبران اولو العزم است مادرش مریم دربیت‌المقدس بوسیلهٔ دم جبرئیل آبستن شد ، چون عیسی را زائید مردم اورا سرزنش کردند که تو پدر ومادرت متقی بودند چگونه بدون شوهر آبستن شدی ، مریم اشاره بکودك کرد ، کودك بسخن آمده گفت « انی عبدالله آتانی الکتاب الخ » ، پس مردم زبان طعن ازو کوتاه کردند ، در معنی کلمه عیسی اقوال مختلف است بعضی آنرا بلغت عبری عیشی میدانند ازکله عیش بمعنی حیات وقاضی ناصرالدین بیضاوی در تفسیر خویش گوید عیسی معرب ایشوغست ولی معنی آنرا بیان نکرده ، چون دست به بیماران میکشید و شفا می یافتند او را مسیح یعنی مسح کننده نیز گفته اند و بعضی گویند چون عیسی همواره سیاحت میفرمود اورا این لقب دادند یاآنکه چون جبرئیل با پرخویش اورا مسح کرد مسیحش گفتند و در اینصورت مسیح فعیلی است بمعنی مفعول ، قاضی بیضاوی گفته که مسیح بلغت عبری مشیحا بمعنی مبارك است . باری ، بعد از یکماه از ولادت عیسی ، مریم باتفاق یوسف نجار ، پسر خال خود ، او را برداشته بجانب دمشق برد و در غوطه یا قریهٔ دیگر از قرای آن ولایت سکونت گزید تا آنزمان که انجیل برعیسی نازل شد و بهدایت بنی اسرائیل مأمور گشت حضرت مسیح درآن وقت سیزده یا سی ساله بود پس به بیت‌المقدس شتافت و یهودرا بدین تازه دعوت کرد ، چون ازوی معجزه خواستند عیسی آنهارا ازآنچه خورده یا ذخیره کرده بودند ، خبر میداد و از گل هیأت مرغان ساخته باد در آنها میدمید تا حیات یافته پرواز مینمودند و بیشتر را عقیده بر آنست که آن مرغان بشکل خفاش بودند ، همچنین عیسی اکمه (کور) و ابرص (پیس) را شفا میداد وچون یهود معجزه دیگر خواستند ، روح الله چند مرده را زنده کرد یکی از مردگان سام بن نوح بود که بخواهش خودش دوباره بآن عالم شتافت . با اینحال کسی جز حواریون باو ایمان نیاورد و حواریون از لغت تحویر بمعنی سفید کردن است وچون آنها گازر بودند وجامه ها را پاك وسفید میکردند آنهارا حواریون گفتند یا اینکه ایشان از عیوب پاك بودند که باین نام نامیده شدند حواریون ۱۲ نفر بودند . حضرت عیسی پس از تفوه به توحید مبشر بآمدن حضرت رسول ، پیغمبر آخرالزمان نیز بود ، چون وی از ایمان آوردن یهود مأیوس شد سیاحت اختیار کرد و دراثناء این اسفار نزول مائده واقع شد ودر کرت ثانی که به بیت المقدس آمد ، حاکم آنجا کمر برقتل او بست خداهم جمعی ازملائکه را فرستاد تا درشب قدر اورا بآسمان

بردند وآن یهودی که برای مصلوب کردن او آمده بود بشکل عیسی کشته بجای او بدار آویخته شد ، مدت عمر مسیح بقولی ۵۳سال بوده است(۱) .

فاروق : رجوع شود به عمر .

فاطمه : حضرت فاطمه علیها السلام ، دخترمحبوب پیغمبر اسلام ، درسال دوم یا پنجم بعثت از حضرت خدیجه متولد شد نام دیگر آنحضرت زهراء و صدیقه بود او درسال دوم هجری با حضرت علی علیه‌السلام ، ازدواج فرمود و چهار اولاد آورد بنام امام حسن و امام حسین و زینب کبری وزینب صغری مکناة بام‌کلثوم آنحضرت درسال دهم هجری بود و پنج یا هفتاد و پنج روز پس از وفات پدربزرگوارش وفات کرد و بدست حضرت علی درهمان مدینه طیبه نزدیك قبر پیغمبر بخاك سپرده شد(۲). برای اطلاع بیشتر بکتب مفصل رجوع شود .

فتح : فتح بن علی الموصلی ، ازبزرگان و متقدمان مشایخ موصل است(۳) بشر حافی ازنظیران اوست(٤). وی با سی کس ازبزرگان صحبت داشت که‌همه ابدال بودند(٥) گویند روز عید اضحی در کویها میگذشت . آن قربانها دید که میگردند . گفت الهی دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم . من این دارم . پس انگشت بر گلونهاد و بیفتاد . بنگریستند . وفات یافته بود وآن بسال ۱۲۰ هجری بوده است(٦) .

فردوسی : استاد ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگ حماسه سرای ایران و یکی ازگویندگان مشهورجهان است. وی درسال ۳۲۹ یا۳۳۰ هجری ازخانواده‌یی دهقان نژاده درطوس متولد شد و درسال ۳۷۰ هجری با سری پرشور شروع بنظم شاهنامه کرد .سی سال درآن کار رنج برد و درسال ۴۰۱ شاهنامه را بنام سلطان محمود کرده بدربار او شتافت مگر صله‌یی گرفته ازرنج وتهی دستی که با پیری دست بهم داده بود، نجات یابد ،ولی چون در دربار سلطان طرفداری نداشت و محمود را نیز شنودن نام بزرگانی که در شاهنامه ذکرشده بود، خوش نمی‌آمد، از صلهٔ شایسته محروم ماند(۷) و بقول نظامی عروضی چون « بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شدو به

---

۱ - نقل باختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول صفحهٔ ۱٤۱ ۲ - نقل باختصار از منتهی الامال صفحه ۹٤ ۳ - نفحات الانس ص٤۷ - سفینة الاولیاء ص ۲۳ ٤ـ نفحات الانس ص٤۷ و سفینة الالیاء ص۱۲۳ ٥ - سفینة الاولیاء ص۱۳۳ ٦ـ نفحات‌الانس ص٤۷ ۷ـ استنباط از اشعار شاهنامه

گرمابه رفت و بر آمد ،فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود، سیاست محمود دانست ، بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمدو شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود . و آن خاندانی است بزرگ .نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد، پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و برشهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبارو آثار جدان تست، شهریار او را بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب را بشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعیی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دیناری بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است. محمود خداوندگار منست . توشاهنامه رابنام او رها کن وهجو او بمن ده تا بشویم (۱) .. »

بعد از چندی فردوسی از مازندران بخراسان باز گشت و مدتی در موطن خود با پریشانی و تنگدستی زندگی کرد و در شاهنامه تجدید نظر کرد سرانجام در حدود سال ۴۱۴ درشهرطوس در گذشت اینك آرامگاه او زیارتگاه بزرگان جهان است (۲) .

فرعون : درازمنهٔ سابقه ملوك عمالقهٔمصررا فرعون میگفتند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و سلاطین حبشه را نجاشی میخواندند . اول فراعنه مصر سنان‌بن علوان‌بن عوج‌بن عمالیق. معاصر حضرت ابراهیم بود و فرعون ثانی ریان‌بن الولید که نسبش به عمربن عملیق می‌پیوست و او یوسف را عزیز مصر کرد و بوی ایمان آورد و فرعون ثالث قابوس بن مصعب بود که پس از یوسف رایت کفر افراشت و دست ظلم و تعدی به بنی‌اسرائیل دراز کرد وپس ازاو برادرش که ولید نام داشت وهمان فرعون موسی بود بسلطنت رسید و بیشتر ازبرادر در ایذاء واضرار ذریات یعقوب (بنی اسرائیل) کوشید و باآنکه رجال آنقوم را بندگی میفرمود. نسوانرا نیز بمطالبهٔ خراج میرنجانید وپس‌از ۵۰ سال . که ظلم را بنهایت درجه رسانید؛ دعوی الوهیت کرده گفت « انا ربکم الاعلی»

۱- چهارمقاله دکتر معین ص ۸۰ ۲- تذکرةالشعراء چاپ هند ص ۳۰

و هرچه خواست بوسیلهٔ کشتن پسران نوزاد. از ظهور موسی که منجمین و معبرین او را خبرداده بودند. پیشگیری کند. موفق نشد تا سرانجام موسی زائیده شد و علیه او قیام کرد و بنی‌اسرائیل را از مصر خارج نمود و فرعون در حالیکه بتعقیب او بیرون میرفت با لشکریانش در رود نیل غرق شد (۱)

فرید: فریدالدین لقب شیخ عطار است (رجوع شود بعطار)

فضیل: ابوعلی فضیل بن عیاض از مشایخ بزرگ تصوف است اصلش از کوفه و بعضی گفته‌اند از خراسان بود از ناحیت مرو برخی گویند که وی بسمرقند زاد و بباورد بزرگ شد و کوفی‌الاصل بود و نیز جمعی او را بخاری الاصل دانسته‌اند (۲). شاگردامام اعظم (ابوحنیفه بود و ارادت به‌خواجه عبدالواحدبن زهد داشت) باابراهیم ادهم و بشرحافی و سفیان ثوری و داود طائی معاصر و در حقایق و معارف یگانه عصر بود. (۳) وفات‌وی در ماه محرم سال ۱۸۷ هجری اتفاق افتاد (٤) و قبرش درمکه معظمه است (٥).

قابض الارواح: رجوع شود بعزرائیل.

قارون: قارون که بلغت عبری او را قاروح میگفتند و بسبت وفور حسن صوری. منورش میخواندند، بروایتی پسرعم جناب موسوی بود در اوایل کاملا اطاعت از موسی میکرد و صنعت کیمیا که غیرازموسی کسی دیگر نمیدانست آموخت بدان وسیله کثرت اموال او بمرتبه‌یی رسید که چهل شترکلیدهای صندوق های خزاین اورا میکشیدند، در این وقت قارون علم طغیان افراشت و ازاطاعت موسی سرباز زد و او را استهزاء نمود تا سرانجام موسی بامر آلهی دعا کرد تا زمین قارون و اموالش را فرو برد(٦) گویند آن کنوز هنوز بقعرزمین فرو میرود وهمواره درحرکت است ازاینجهت گاهی گنج قارون را بگنج روان نیز تعبیر میکنند.

کرّار: رجوع شود به حضرت علی علیه‌السلام.

کلیم: رجوع شود به‌موسی علیه‌السلام

---

۱ ـ خلاصه‌یی ازحبیب‌السیر جلد اول ص۸۱
۲ ـ نفحات الانس ص ۳۷ و سفینة الاولیاء ص ۸٦، ۳ ـ سفینةالاولیاء ص ۸٦،
٤ ـ نفحات الانس ص ۳۷ و سفینة الاولیاء ص ۸٦، ٥ ـ سفینة الاولیاء ص ۸۷
٦ ـ خلاصهٔ صفحه ۱۹٥ از جلد اول حبیب‌السیر

لبید : لبیدبن ربیعةبن‌عامربن مالك‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعةبن عامربن‌صعصعة یکی از شعراء مخضرمین و از قبیله قیس و از اشراف شاعران بود. اوصاحب چهارمین معلقه از معلقات سبع است . ۱۵۷ سال عمر کرد و پیش از اسلام شاعر بود چون اسلام آورد دیگر شعر نگفت وفاتش در سنه ۴۱ هجری اتفاق افتاد (۱)

اشعارش بیشترشامل حکمت ومواعظ اخلاقی است‌ازحضرت رسالت ص نقل است که فرمود راست‌ترین کلمه‌ای که شاعری گفته . این قول لبید است : « الاکل شیء ما خلاالله باطل» (۲) .

لقمان حکیم : لقمان حبشی الاصل و یا اهل سودان مصر بود باتفاق اکثر اهل خبر آن حکیم در مبادی احوال در سلك ممالیك یکی از بنی اسرائیل بود و بنا بر صفای طویت و کثرت قابلیت . مقبول درگاه احدیت گشت، اوحکمت اختیار کرد گشت و خداوند ابواب علم و دانش را بر روی اوگشود و نیز از قید رقیت نجات یافته آزاد شد (۳).

وی فرزند باعوربن‌ناروح ن تارخ‌ابن ابراهیم بود، این حکیم بزرگ‌لبهای‌سطبر و قدمهای گشاده و بلند داشت ، برخی او را پسر خواهر یا خاله زادهٔ ایوب میدانند و گویند او درودگریا درزی بود کلمات حکمت آمیز او میان مردم مشهور و در کتب مسطور است (٤) .

لقمان : لقمان سزخسی ، اهل سرخس وازعقلاء مجانین بود و درابتدا مجاهده و ریاضت و حزم و احتیاط بسیار داشت ، ناگاه کشفی بر او پیش آمد کـه عقلش برفت ، گفتند، لقمان ،آن چه بود و این چیست؟ گفت هرچند بندگی بیش کردم ، بیش‌میبایست درماندم و گفتم الهی پادشاهان را چون بنده‌یی پیرشود آزادش کنند، تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم، آزادم کن ، گفت ندائی شنیدم کـه ای لقمان آزادت کردیم ، نشان آزادی آن بودکه عقل از وی برگرفتند(٥) .

لیلی : لیلی عامریه دختر مهدی بن سعد عامری از قبیله بنی عامربن صعصعه و کنیه‌اش ام‌مالـك و ام معمر بود وی معشوقه مشهور قیس بن ملوح عامری است کـه

---

۱ ـ نقل باختصار ازلغت نامهٔ دهخدا　　۲ ـ ریحانة الادب جلد سوم ص ۵۲

۳ـ نقل باختصاراز حبیب‌السیر ص ۱۵۸　　٤ـ تفسیرده‌جلدی ابوالفتوح رازی جلدهشتم‌ص ۹۵

٥ ـ نقل از نفحات‌الانس ص۲۹٦

مختصری ازشرح حال او تحت عنوان مجنون نگارش یافته است ، داستان این عاشق و معشوق زبان زد وضرب المثل همه شده اکابرشعرای نامی قصه ایشان را باسالیب متنوعه بنظم آورده اند ، وفات لیلی کمی پیش ازمجنون اتفاق افتاد (مجنون در سال ٦٥ یا ٦٨ هجری در گذشته است(١) .

مالك دینار: مالك دینار از بزرگان و زهاد قدیم بود و با حسن بصری صحبت داشت ، نقل است که وقتی بر کشتی سوار شد چون بمیان دریا رسید اهل کشتی مزد خواستند ، او نداشت ، ویرا زدند وخواستند تا او را بدریا افکند ، ماهیان هریك سراز آب بیرون آورده و در دهن هر کدام دیناری قرار داشت ، اهل کشتی چون این کرامت را دیدند ، بدست وپای او افتاده عذر خواستند ' از اینجهت اورا مالك دینار گفته اند ، وفاتش در سال ١٣٧ هجری اتفاق افتاد(٢) .

مأمون : عبدالله بن هارون مشهور بمأمون و مکنی بابوالعباس ازبزرگترین خلفاء عباسی بود ، ولادتش در سال ١٧٠ روی داد چون دوازده ساله شد آثار اقبال از بشرهٔ او لایح گشت . هارون در١٨٢ مقررساخت که پس از امین ، او متعهد امر خلافت باشد و در این خصوص از مردم بیعت گرفت ودرسال ١٨٦ عراق عجم و کرمان و فارس وطبرستان و خراسان و کابلستان و هندوستان و ماوراء النهررا نامزد مأمون کرد لیکن پس ازمرگ هارون میان او و امین بهم خورد و درمحرم سال ١٩٨ که امین کشته شد وزارت او اول با فضل بن سهل ملقب بذوالریاستین وپس از قتل او این مقام باحمد بن ابی خالد رسید ، خروج ابراهیم بن مهدی ونصربن شبیب وبابك خرم دین درایام خلافت او واقع شد ، در سال ٢٠٣ از مرو متوجه بغداد شد و در سال ٢١٨ بغز و روم رفت و در وقت مراجعت در ماه رجب همان سال بر کنار چشمه بذبذون وفات یافت. برادرش معتصم بر وی نماز گزارده جسدش را در طرسوس مدفون کرد ، مدت زندگیش ٤٨سال و زمان خلافتش بیست سال وپنج ماه بود . مأمون بوفور جود و کثرت علم و فضیلت از سایرخلفاء بنی‌عباس ممتاز بود . پیوسته با علما و دانشمندان صحبت میداشت و امر داد

---

١ - خلاصه‌یی از ریحانة الادب جلد ٦ صفحه ٢٤٠

٢ - نقل باختصار از سفینة الاولیاء ص١١٩

تاکتاب اقلیدس را از روم بعراق آورده بعربی ترجمه کردند و او اول کسی از خلفاء عباسی بود که معتزلی شد کیاست و فراست و سخاوت او نیز مشهور است(١).

محی‌الدین یحیی: محیی‌الدین محمد بن یحیی بن ابی منصور نیشابوری خبوشانی فقیه شافعی مکنی به ابوسعید یا ابوسعد، رئیس‌فقهای شافعیه نیشابور ومدرس مدرسه نظامیه‌آنجا بود سپس در مدرسه نظامیه هرات تدریس کرد(٢)، وی از اجلهٔ فقها و کبارعلما اسلام وحوزه درس اوهمواره محل استفاده افاضل بود. تألیفات متعدد دارد ازجمله کتاب الانتصاف فی مسائل الخلاف والمحیط فی‌شرح الوسیط است او بسال ٤٧٦ در ناحیه طریثیث نیشابور ولادت یافت، فقه را از حجة الاسلام ابی حامد غزالی و ابی المظفر احمد بن خوافی فرا گرفت(٣)، سرانجام در ماه رمضان سال ٥٤٨ که طایفه غز بر نیشابور استیلا یافتند، محیی‌الدین یحیی راکه فتوی بر وجوب محاربه با غزان داده بود، گرفته و دهانش را با خاک بیاکندند تا هلاك شد شعراء عرب و عجم و اهل فضل در باره او مراثی بسیار گفتند. از جمله خاقانی قصیده‌یی بزرگ دررثاء او گفت: خاقانی را درمرتبت اواشعار بسیار است که ازآنجمله قصیده بمطلع زیر میباشد:

آن نیل‌مکرمت که تودیدی سراب شد وان مصرمعدلت، که شنیدی خراب شد(٤)

مجنون: مجنون عامری درالسنه هرطبقه بهمین لقب مجنون معروف ومشهور و اسم اصلیش مهجور شده است نام او بنا برمشهور قیس‌بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعة بن جعده بن کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعة و از قبیله بنی عامربود و عامری گفتن او نیز از همین جهت است. شیخ بهائی در اوائل جلد اول کشکول گوید: نامش احمد ولقبش قیس و قبیله‌اش مابین جعدی وقشیری و کلابی و عامری متردد بوده است وکنیه مجنون ابوالمهدی و بجودت شعر و اطلاع بر وقایع عرب معروف بود از زمان کودکی با دختر عموی خود لیلی علاقه مفرطی داشت و هردو دریك جا بزرگ شده با یکدیگر بگوسفند چرانی اشتغال داشتند و پیوسته بازار عشق‌آنان گرمتر میشد تاآنکه پدر ومادر لیلی اورا ازملاقات قیس ممنوع داشتند وبدین‌جهت جنونی به قیس

---

١ - نقل باختصار ازتاریخ حبیب‌السیر جلد دوم صفحه ٢٥٢   ٢ - ریحانة الادب جلد سوم ص٤٩٩   ٣ - لغت نامهٔ دهخدا صفحهٔ ٥٠٤   ٤ - نقل باختصار از ریحانة الادب ج ٣ ص ٤٩٩ و لغت‌نامهٔ دهخدا ولباب‌الالباب ص١٩٠ وتعلیقات علامه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی برلباب الالباب ص٦٠٩

عارض شد دیوانه واربصحرا روی نهاد، لیلی نیزپس‌ازین جریان از کثرت سوزوگداز قبلی سخت بیمار شد واز دنیا درگذشت، بعد از دفن او مجنون مطلع شده چون کسی سراغ قبر او را نداد وی خاك قبرها را بوئید تاگورلیلی را پیدا کرد و شهقه‌یی کشید و همانجا جان داد و نزد معشوقه اش دفن شد. وفات مجنون در ٦٥ یا ٦٨ هجری بسن چهل و پنج سالگی اتفاق افتاد(١).

محمد : حضرت محمد صلی‌الله علیه وآله، آخرین وبزرگترین پیغمبران جهان است، نسب آن جناب چنین است : محمد بن عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد منـاف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهربن مالك بن‌النصربن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضربن نزاربن معدبن عدنان. حضرت درسنه عام الفیل ومطابق سال٥٧١ میلادی درمکه متولد شدند، وبسن چهل سالگی‌به‌پیغمبری مبعوث گشتند و ١٣سال پس از بعثت، هجرت فرمودند و درسال دهم هجری در مدینه وفات کردند. مادر ایشان آمنه بنت وهب بن عبدمناف بود و دیگر از اسماء و القاب‌آن جناب، احمد، مصطفی، رسول الله، حبیب‌الله وخاتم النبیین است.

چون شرح حال پیغمبر را در کتب مربوطه مفصلا نقل کرده‌اند، دراینجا بهمین اندازه اکتفا میشود

محمود : سلطان محمود غزنوی، از بزرگترین و معروفترین پادشاهان سلسله غزنوی است. پدرش امیر ناصرالدین سبکتکین غلام البتکین، و مادرش دختر یکی از حکمرانان زابلستان بود بدینجهت او را محمود زابلی هم میگویند. لقب او در اوائل حال بموجب امرامیرنوح سامانی، سیف الدوله بود وچون پس از انقراض سامانیان در خراسان وغزنین بالاستقلال بپادشاهی شناخته شد، خلیفه القادربالله اورا یمین الدوله و امین الملة لقب نهاد درمبادی ایام سلطنت بسیستان لشکر کشید و امیرخلف آخرین امیر صفاریان راگرفته آن ملك را تسخیر کرد او نخستین پادشاهی بود که بنا برخطاب امیر خلف، سلطان نامیده شد. این سلطان چندین بار بعنوان غزا وجهاد بهندوستان لشکر کشید و تا سومنات رفته بتها را برانداخت ونیز بترکستان و خوارزم لشکر کشید همه جا را تحت نفوذ خود درآورد آخرکار نیز بصوب عراق حرکت کرد و آن بلاد را از

---

١ - خلاصه‌یی از ریحانه الادب جلد سوم صفحه ٤٧١

تصرف مجدالدوله دیلمی بیرون آورد و به پسرخویش مسعود تفویض کرد سرانجام در سال ۴۲۱ براثر درد سینه در گذشت . آخرین وزیر او امیر حسنك میکال معروف به حسنك وزیر بود سلطان محمود بشجاعت و عدالت و دینداری معروف میباشد اما از بخل و امساك اوهم در تواریخ ذکری رفته است(۱) .

مرتضی: رجوع شود به حضرت علی علیه السلام .

مریم: حضرت مریم دختر عمران بن ماثان (پسرعم وپدرزن حضرت زکریا) ، مادر حضرت‌عیسی است. اسم مادرش حنه بنت قافوذ بود وفرزندی نمی آورید . روزی باتفاق عمران نذر کرد که خداوند فرزندی باو دهد که محرر باشد ومعنی محرر آنستکه بشغل دنیا اشتغال ننماید و همواره بعبادت ایزد تعالی و خدمت مسجد اقصی قیام کند . اتفاقاً ازحنه دختری تولد شد . چون اناث را بواسطهء عذری که دارند قابلیت تحریر نیست عمران و حنه متفکر ومتحیرشدند پس وحی الهی جهت قبول آن دختر و جواز محرر بودن او برز کریا(که متصدی امور مسجد اقصی بود) نازل شد و عمران دختر خودرا مریم نام نهاد ومریم بروایت اکثرمفسران بمعنی خادم است وبعضی گفته اند که لفظ مریم امة‌الله است یعنی کنیزك خدا . باری ، چون عمران مریم را بمسجد اقصی فرستاد ، احبار یهود را به‌تکفل وتعهد او رغبت بی‌نهایت پیدا گشت. زکریا علیه‌السلام فرمود که چون خواهرمریم درخانه من بسرمیبرد ، انسب آنست که کفالت اوبمن‌حواله کنید احبار ازقبول این سخن ابا نمودند وسرانجام قرار برقرعه شد بنام زکریا آمد، وی مریم را بخانه برد وهمت بتربیت او مصروف داشت ، بعد برای اوغرفه‌یی در مسجد ترتیب داد و هر گاه از مسجد بیرون میرفت درآن غرفه را بروی مریم قفل‌میکرد ، تا روزی باکمال تعجب دید طعامی در نزد مریم است و دانست که‌آن ازطرف پروردگار است پس‌ازآن برشدت علاقه ومحبت نسبت‌بمریم افزود تا سرانجام مریم در سن سیزده سالگی بوسیله دم جبرئیل‌آبستن شد وعیسی را زائید وخود چندی پیش ازصعود عیسی وفات کرد(۲) .

مسعود: سلطان مسعود پسرسلطان یمین‌الدوله محمود سبکتکین، ازسلاطین سلسله غزنوی بود . اوچند ماه پس از مرگ پدر در غزنین بسال ۴۲۱ بتخت سلطنت

---

۱ - نقل باختصار ازحبیب‌السیر جلد دوم ص۳۷۴

۲ - نقل باختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص۱۳۷ و ۱۴۰

نشست وزارت را باحمدبن حسن میمندی داد. وی پادشاهی شجاع وقوی وکامران بود در زمان سلطنت او ترکان سلجوقی بخراسان هجوم کردند و دست بایذاء و ظلم مردم گشودند، مسعود با سپاهی بزرگ برایشان تاخت وچندین بارآنانرا شکست سخت داد تا سرانجام بر اثر غفلت کوچکی در محل دندانقان از طغرل سلجوقی شکست خورده بطرف هندوستان فرار کرد ولی در راه جمعی از غلامان و سپاهیان غنائم سلطنتی را ربوده، اورا درقلعه‌یی اسیر کرده سرانجام بسال ٤٣٣ بقتل رساندند(١).

مسیح: رجوع شود به عیسی علیه السلام.

مصطفی: رجوع شود به حضرت محمد صلی‌الله علیه وآله.

معروف: معروف کرخی از قدما مشایخ و از طبقه اولی(٢) بود، کنیت او ابو محفوظ ونام پدرش فیروزه وبعضی گفته اند فیروزان بود. گروهی نیز اورا معروف بن علی‌الکرخی نوشته اند. معروف استادو پیر سری سقطی بود پدرش از موالی و دربانی امام علی بن موسی را داشت ومعروف با پدر ومادر بدین ترسایان بودند و بردست امام مسلمان شدند(٣) حضرت علی بن موسی‌الرضا باو کمال عنایت و محبت داشتند وآنچه معروف یافت‌ازبرکت‌خدمت وتربیت‌امام بود، مذهب‌امام‌اعظم (ابوحنیفه) داشت‌صاحب تذکرة‌الاولیاء گوید: اگرعارف نبودی معروف نبودی(٤). وی با داود طائی صحبت داشت و داود در علم شاگرد ابوحنیفه و درطریقت مرید حبیب مرید سلمان فارسی بوده(٥) روزی مردم بردرسرای علی بن موسی ازدحام کردند و معروف در آن ازدحام ضربتی خورد و دراثرآن درگذشت. وفاتش در دوم محرم سال ٢٠٠هجری اتفاق افتاد قبرش دربغداد و زیارتگاه است(٦).

معشوق طوسی: معشوق طوسی که نامش محمد ازعقلا مجانین بشمار میرود او در زمان ابوسعید درشهر طوس میزیست ودارای حالتی بکمال و بزرگ بود، با ابو سعید ملاقات کرد ومشایخ پس‌ازوی هم چون عین القضاة همدانی وامام احمد غزالی باو

---

١ - خلاصه‌یی ازتاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص٣٩٠ ٢ - نفحات‌الانس ص٣٨
٣ - نفحات‌الانس ص٣٩ - سفینه‌الاولیاء ص٣٥ ٤ - سفینه‌الاولیاء ص٣٥
٥ - نفحات‌الانس ص٣٨ و سفینه الاولیاء ص٣٥ ٦ - سفینه‌الاولیاء ص٣٥
٧ - نفحات‌الانس ص٣٨ و سفینه‌الاولیاء ص٣٥

اعتقاد داشته اند ، جامی مینویسد این محمد معشوق ترکی قبا بسته بود وقبر وی در طوس میباشد (۱) .

ملکشاه : سلطان معزالدین ملکشاه بن‌عضدالدین الب ارسلان یکی از بزرگترین سلاطین سلجوقیان و لقب او بنا برفرمان خلیفه جلال الدوله یمین امیرالمؤمنین بود . وی پس از در گذشت الب ارسلان بدستیاری خواجه نظام الملک بجای پدر برتخت سلطنت نشست و باتفاق وزیر با تدبیر خود ، شورش شاهزادگان سلجوقی را نشاند وسمرقند را تصرف کرد بیت‌المقدس و انطاکیه وگرجستان و آسیای صغیروشام را بزیرنفوذ خویش آورد. وتقویم جلالی بدستیاری چند منجم ازجمله عمرخیام در زمان او ترتیب و انجام یافت .معزی شاعر تخلص خود را از لقب معزالدین ملکشاه گرفت . این پادشاه پیوسته بشکار و گردش در بلاد وجنگ با دشمنان سرحدی وفتح شهر ها روزگار میگذرانید زمام اداره امور مملکت در کف با کفایت خواجه نظام الملک قرار داشت ولی در آخرکار براثر سعایت حاسدان ، شاه ازخواجه رنجید و او را از وزارت خلع کرد و تاج الملک را بجای اوبر گزید . خواجه بوسیله یکی از فدائیان اسمعیلی بقتل رسید و سلطان هم یك ماه بعد در سال ۴۸۵ وفات کرد ودر اصفهان بخاك سپرده شد (۲) .

موسی : حضرت موسی علیه‌السلام،از پیغمبران اولوالعزم است،پدرش عمران بن قاهث بن لاوی‌بن‌یعقوب ومادرش‌اوهام‌نیزازنوادگان لاوی‌بود(۳) کلمه«موسی»بمعنی‌از ازآب کشیده شده‌است واین‌وجه‌تسمیه‌ازآن‌جهت‌است که‌بعدازتولد مادر. اورا درزنبیلی قیراندودنهاده درمیان‌نی‌زار کنار رودنیل گذارد ودخترفرعون او را گرفته‌بخانه‌برد (٤) و انتقال در صندوق گذاردن و بآب انداختن او بوجوه دیگر نیز در کتب آمده است . حضرت موسی از مبادی ایام رضاع تا وقت هجرت ازمصر در حجر تربیت آسیه زن فرعون بسر برد و در کمال دولت و اقبال روزگار میگذاشت ولی بنا بر مناسبت جبلی بطریقه پنهانی رعایت جانب بنی‌اسرائیل را میکردتا روزی بحمایت یکی ازاسرائیلیان قبطی را مشتی زدو کشت، چون فرعون دانست، قصد موسی کرد ، موسی ازمصرخارج

---

۱ - نقل باختصار از نفحات‌الانس ص ۳۹۰ ۲ - نقل باختصار ازتاریخ حبیب‌السیر جلد دوم ص ۴۹۰ ۳- نقل از حبیب‌السیر جلد اول ص ۸۰

٤ - نقل باختصار از قاموس کتاب مقدس ص ۸۴۹

شده بمداین رفت ومدت ده سال خدمت شعیب کرد و یکی از دختران او را بنکاح خود درآورد ، پس‌از آن مراجعت کرده در وادی ایمن بدرجه ارجمند نبوت رسید وبهدایت فرعون وقبطیان مبعوث شد هارون برادرش دراین امر با او شرکت داشت و باتفاق هم بیست سال فرعون و اتباع اورا بوحدانیت حق خواندند وآیات باهره و معجزات ظاهره بدیشان نمودند . وپس از آنکه از ایمان فرعون وفرعونیان مأیوس شدند با تمامی بنی اسرائیل ازمصر بیرون رفته ازرود نیل یا قلزم عبور کردند و فرعون با سپاه خویش از عقب ایشان درآب رانده جملگی غرق شدند. پس‌از هلاك فرعون وقبطیان واقعه میقات و نزول الواح وتورات و قصه بقره و رفتن موسی بجنگ جبابره و کشته شدن عوج و فرو رفتن قارون وملاقات موسی و خضر وقضیه تیه واقع شد موسی پس از حادثه تیه بسی وسه سال وفات یافت . مدت عمرش ۱۲۰سال بود(۱) .

میرطاهر : رجوع شود به طاهر

میکائیل : نام یکی ازفرشتگان مقرب که روزی مخلوق را میرساندوبفارسی بشتر وتشتر نیز گویند(۲) .

نصراحمد : امیرسعید ابوالحسن نصر بن احمد سامانی ، از امرای بزرگ سامانیان بود . وی پس ازشهادت پدرش احمد درسال ۳۰۱هجری در هشت سالگی بامارت ماوراء النهر و تمام خراسان رسید . وزارتش با ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی ، یکی ازرجال عالیقدر وفاضل آنعصربود ، ازوقایع مهم دوران امارت نصر بن احمد ، دفع طغیان و شورش برادرش وغلبه برماکان کاکی از امراء دیالمه ، است . امیر نصر باوجود عنفوان جوانی و حصول اسباب کامرانی علم زهد و تقوی برافراشت و در رفاه رعیت و آبادانی بلاد کوشید و دراوائل سنه ۳۳۱ بمرض سل دچارشد و درآن ایام همواره بعبادت مشغول بود تا درماه رجب‌سال مذکوردر گذشت مدت عمرش ۳۸ سال وزمان سلطنتش ۳۰سال بود(۳) .

نظام : رجوع شود به نظام الملك .

۱- نقل باختصار از حبیب‌السیر ج ۱ ص ۸۱ ۲- فرهنگ نفیسی

۳ - خلاصه‌یی از حبیب‌السیر جلد دوم ص۳۵۶

نظام‌الملک : امیرابوعلی قوام الدین حسن بن علی بن اسحق الطوسی ملقب بنظام الملک وزیر بزرگ و مدبر الب‌ارسلان وملکشاه سلجوقی بود ، وی درسال ۴۰۸ درنوقان طوس متولد شد واز کودکی بتحصیل‌علم راغب گردید دریازده سالگی قرآن یادگرفت وبفقه شافعی مشغول شد پس از آن بغزنه رفت و درفنون ادب مهارت یافت سپس بمرو پیش چغری بیگ پدر الب ارسلان رفت چغری بیگ در پیشانی او آثار بزرگی و فراست دید او را نزد پسر خود الب ارسلان بدبیری و مشیری فرستاد چون الب‌ارسلان بسلطنت نشست، خواجه عمیدالملک کندری طوسی، وزیرخود را بتحریک نظام الملک کشت ودرسال ۴۵۶ نظام‌الملک را بوزارت برگزید خواجه با تدبیر و رای صائب و حسن نیت و لیاقت کامل مدت ۲۹ سال کشور بزرگ سلجوقی را اداره‌کرد و مدارسی بزرگ بنام نظامیه در بغداد و نیشابورو دیگر شهر ها ساخت وبزرگانی چون امام محمد غزالی را در آنها بتدریس گماشت .

سرانجام درسال ۴۸۵ درسن هفتاد وهفت سالگی بدست یکی ازفدائیان اسمعیلی بزخم کارد از پا درآمد ودراصفهان مدفون شد ملکشاه نیزیکماه پس ازاو در گذشت(۱).

نمرود : نمرود پسر کنعان بن سام بن نوح بود معنی نمرود لم یمت است و آن کافر مشهور ، از جملهٔ کسانی بود که بپادشاهی تمام روی زمین رسید ، وی دعوی الوهیت کرد و مردم را بپرستش خویش وادار نمود ، حضرت ابراهیم بسوی او و قومش مبعوث شد نمرود بعد از محاربه با ابراهیم بمشورت یارانش آتشی عظیم برافروخت و ابراهیم را درمنجنیق نهاده در آن پرتاب کرد ، آتش بامرالهی برابراهیم گلستان شد ، بازهم نمرود ایمان نیاورد و همانطور بکفرخود ادامه داد تا سرانجام پشه‌یی کوچک در بینی اورفت ومغزش را خورد ومدت ۴۰سال درغایت‌مرض وعذاب گذاشت تادر گذشت مدت سلطنتش ۴۰۰ سال(۲) بود .

نوح : اسمش ساکن یا ساکت و یا یشکربود پدرش لمک بن متوشلخ بن ادریس ومادرش قینوس والقابش آدم ثانی وشیخ الانبیاء بود اگرکلمهٔ نوح عربی باشد از نوحه (بعلت گریه زیاد او) گرفته ، بهرحال نوح اول پیغمبری بودکه نسخ شریعت ماقبل کرد بدعای او طوفان همه عالم را فراگرفت ، وی ۱۲۶ سال پس از

---

۱ - خلاصه‌یی ازتجارب‌السلف صفحهٔ ۲۶۶ و کتاب دانشوران خراسان صفحه ۱۹۵

۲ - نقل باختصار ازحبیب‌السیر جلد اول ص ٤٤

وفات آدم تولد یافت در صد وپنجاه سالگی به پیغمبری مبعوث گردید ۹۵۰ سال دعوت کرد و ۵۰ سال پس ازطوفان در گذشت، نوح ازجمیع انبیاء بیشتر عمر کرد(۱).

نوح منصور: نوح بن منصوربن نوح بن عبدالملك بن نوح بن نصربن احمد سامانی یکی ازپادشاهان سلسلهٔ سامانی بود. وی درسال ۳۶۵ بجای پدرش بر تخت امارت جلوس کرد. وزارت را با بوالحسین عتبی که صاحب فضل و هنر بود، داد. در اوائل پادشاهی او، الپتکین در غزنین وفات یافت و غلامش سبکتکین بجای او نشست. در همین ایام در ماوراء النهر و خراسان و سیستان فتنه ها برخاست و عتبی کشته شد. امیرنوح چندبار با مخالفان جنگ کرد تا سرانجام بیمن‌شجاعت امیرسبکتکین وپسرش محمود، فتنه ها آرام گرفت امیرنوح درماه رجب سال۳۸۷هجری در گذشت در حالی که۲۲سال سلطنت کرده بود. امیررضی لقب داشت(۲).

نوری: نامش احمد بن محمد یا محمد بن محمد معروف بابن البغوی است پدر وی ازبغشور (شهری بوده است‌درمیان هرات‌ومرو) ولی منشأ ومولد صاحب‌ترجمه دربغداد بود، لقبش نوری وازمشایخ بزرگ وازاقران ونزدیکان جنید ومعاصرالمعتمد علی‌الله و معتضد عباسی بود، مراحل عرفان را بهدایت سری سقطی و شیخ محمد علی قصاب و احمد بن ابی‌الحواری پیمود سالها بمصاحبت ذوالنون مصری گذراند وبسیاری ازمعارف وعلوم اهل تصوف راازآن‌عارف کامل اخذ کرد، عمرش دراز وفاتش در سال ۲۸۶ یا ۲۹۵ واقع شد(۳) طریقه نوریه بدو منسوب میباشد(٤).

نوشروان: نوشروان‌مخفف انوشروان بمعنی دارای روان جاوید(۵) نام‌خسرو اول معروف بانوشیروان عـادل است. وی در سال ۵۳۱ میلادی پس از پدر خود قباد بسلطنت نشست. این پادشاه از بزرگترین پادشاهان ساسانی است و ذکر جمیل او در رعیت پروری ودادگستری درافواه خاص وعام جاری است. معروف است کـه حضرت رسول فرمود: «ولدت فی‌زمن‌الملك العادل».

لقب انوشیروان، کسری بفتح و هم بکسر کاف و آن معرب خسرو است. بیشتر شهرت کسری براثرفتوحات نمایان وجنگهای وی بارومیان وطرز اداره مملکت میباشد

۱- نقل‌باختصار ازتاریخ‌حبیب‌السیر جلد اول ص۲۹ ۲- نقل‌باختصار ازتاریخ‌حبیب‌السیر جلد دوم ص۳۶۳ ۳- نفحات الانس ص۷۸ - نامه دانشوران جلد دوم‌ص۴۶۷ - سفینة‌الاولیاء ص۱۳۷ ٤- سفینة‌الاولیاء ص۱۳۷ ۵- برهان قاطع

شیوه وی درجهانداری طوری بود که حتی دشمنان این آب وخاك یعنی عباسیان ازقبول اصول آن در اداره ممالك وسیع اسلامی نتوانسته اند خود داری کنند . انوشیروان از فلاسفه وعلماء و اطبا تجلیل بسیار میکرد . وفاتش در سال ۵۷۹ میلادی اتفاق افتاد .

نوشین روان : رجوع شود به نوشیروان .

هامان : هامان وزیر وطرف مشورت فرعون بود وبتحریك اوفرعون قصدقتل موسی کرد وهرچند موسی آیات ومعجزات مینمود وفرعون قصد اطاعت موسی میکرد هامان مانع گشته میگفت شرم نداری که بعد از آنکه سالها دعوی الوهیت کرده باشی ، گردن بطوق عبودیت در آری ، فرعون بسخن او ازجاده مستقیم دورافتـاد ، تا روزی فرعون گفت من میخواهم بآسمان روم و ازخدای موسی خبری یابم ، پس هامان باشارت او به بناء عمارتی درغایت رفعت مشغول شد وخشت پخته اختراع نمود وبکاربرد ، پس ازاتمام آن موضع کـه هزار و دویست ارش ارتفاع داشت ، فرعون برآن صعود نمود آسمان راچنان دیدکه از روی زمین ملاحظه کرده بود پس خائب و خاسر فرود آمد وهمان لحظه آن بنا بسبب رسیدن پرجبرئیل پاره پاره گشته هر پاره یی بجائی افتاد و هراستاد ومزدور که درآن بنا کار کرده بود روی به بئس المعاد نهاد(۱) .

هارون الرشید : ابوجعفرهارون بن مهدی ، ازبزرگترین خلفای بنی عباس بود. ولادتش در ری بسال ۱۴۸ روی دادوچون ۲۲ سال ازعمرش گذشت متصدی امورخلافت شد . وزارتش اول بعهده برمکیان بود که در آن روزگار دولت و اقبال آنها باوج کمال رسید ولی بزودی بحضیض نکبت و ادبار سقوط کردند ودراواخر فضل بن الربیع وزارت اورا داشت . هارون دراوقات حکومت خود سالی بحج میرفت وسالی مراسم غزا وجهاد بجای میآورد و او نخستین خلیفه یی بود که در میدان ، گـوی باخت وبلعب شطرنج پرداخت . بصحبت اهل فضل و دانش رغبت تمام داشت و پیوسته جمع کثیر ازفضلاء و شعرا ملازمتش میکـردند و بجوایز وصلات کـرامند محظوظ میشدند . وفات او در جمادی الاولی سال ۱۹۳ درشهر طوس اتفاق افتاد و مدت حیاتش ۴۵ سال بود(۲) .

هارون : هارون برادر حضرت موسی و پیغمبر بود ، هارون بلغت عبری

---

۱ - نقل از حبیب السیر جلد اول صفحه ۸۲

۲ - خلاصه یی ازتاریخ حبیب السیر جلد دوم صفحه ۲۲۸

یعنی سرخ وسفید وچون هارون باین دوصفت متصف بود اورا بدین اسم نامیدند و لقب هارون، وزیر وامام وخلیفه است. پدراین دو پیغمبر عمران بن فاهث بن لاوی بن یعقوب بود ونسب مادر موسی که لوهام نام داشت نیز به‌لاوی می پیوست هارون یکسال یا دو سال ازموسی بزرگتربود وپس ازآنکه موسی دروادی‌ایمن بدرجه نبوت رسید وبهدایت فرعون وقبطیان مبعوث گشت هارون درآن امر باوی شریك وسهیم شد سنش در آنوقت ۴۹ سال بود ومدت ۲۰سال باتفاق موسی، فرعون و اتباع اورا بتوحید دعوت کرد وپس ازیأس از کار خود، هردو پیغمبر بنی اسرائیل را برداشته ازمصرخارج شدند و فرعون که بدنبال آنها میتاخت در رود نیل یا قلزم غرق شد پس از آن واقعه میقات و نزول الواح وتوریة روی داد وآن چنان بود که موسی هفتاد نفر را ازقوم خود انتخاب کرد و هارون را بجای خود در میان قوم گذاشت و خود با آنها برای مدت سی روز بکوه طور روان شد، چون بفرمان الهی ۳۰روز به۴۰روز کشید، سامری ازموقعیت استفاده کرد ومردم را بگوساله پرستی اغوا نمود و هارون نتوانست ازین فتنه جلو گیری کند پس زمانیکه موسی از کوه طور باز گشت والواحی که توریة، بر آن نوشته بود آورد دید قومش از دین خارج و گوساله پرست شده اند خشمناك گردید. هارون را معاتب قرار داد و از غایت غضب الواح را چنان برزمین زد که بعضی ازآنها بشکست و سر و محاسن برادر را گرفت وپیش خود کشید و چون هارون بیگناهی خود را ظاهر کرد، موسی عذراورا پذیرفت وپس‌ازآن قضیه تیه واقع شد وسرانجام حضرت هارون ۳۰سال پس ازحادثه تیه و ۳ سال پیش از موسی درسن ۱۱۹ سالگی بریاض جنت شتافت(۱).

هاروت و ماروت: چون حضرت ادریس در آسمان در سلك معتکفان عالم بالا قرار گرفت ملائکه وجود اورا میان خود ناشایست دیده گفتند این خاطی در میان کسانی که هرگز گرد معصیت نگشته اند چه میکند یاآنکه اهل زمین را کـه پیوسته فتنه می‌انگیزند و گناه میکنند مورد سرزنش قرار دادند، حضرت احدیت فرمود اگر شما بجای‌آنها روید هرآینه مرتکب معاصی شوید پس بامر الهی ملائکه از میان خود دوفرشته را بنام عزا و غزابا وملقب به هاروت وماروت انتخاب کرده برای امتحان‌بزمین فرستادند، آن دوفرشته بصورت بشرمدتی بدستورمعهود برمسند ایالت متمکن بودند

---

۱ - نقل باختصار از حبیب‌السیر جلد اول صفحه ۸۰

روزها باکل وشرب وسایرشهوات نفسانی با افراد انسانی شرکت داشتند ودرشب ازبرکت اسم اعظم بآسمان رفته صفات بشریت از ایشان زائل میشد تا روزی جمیله یی که در حسن صورت ممتاز بود بنام زهره یا ناهید جهت امری نزدآن دوملك رفت ایشان عاشق وی شدند، بعد بخانه او رفته هریك عشق خود را اظهار کردند، زهره گفت کیش من بت پرستی است تا بت مرا سجده نکنید مقصود خود ازمن حاصل نتوانید کرد فرشتگان اباکردند، زهره گفت پس اسم اعظم را بمن تعلیم دهید، ایشان نیز ازین ملتمس اباکردند، زهره گفت پس ظرفی شراب بیاشامید، هاروت و ماروت گفتند ارتکاب خمر از سایر ملتمسات آسان تراست وچون قدحی چند نوشیدند از زور مستی آنچه مدعای زهره بود ازتعظیم بت و تعلیم اسم اعظم بتقدیم رسانیدند در آنحال کسی برآن منزل عبور کرد و ازاعمال آنان مطلع شد زهره گفت باید این کس راکشت تا رسوا نشوید آنان بناچار آن بیچاره راکشتند زهره درآن وقت بقدرت اسم اعظم بآسمان رفت وچون آندو ازخواب بیهوشی بیدار وبراعمال شنیع خود واقف شدند، گریه وزاری کردند جبرئیل هم ازجانب خدا آمده گفت اکنون شمامیان عذاب دنیا یا عقبی مخیرید آنان عذاب دنیوی را اختیار کردند لاجرم هردو را درغار یا چاه کوه بابل سرنگون آویختند وایشان همانجا تاقیام قیامت معذب هستند (١) وگویا درآنجا سحر بمردم میآموختند از اینروگاهی آنان را دوجادوی بابل نیزمیگویند.

یحیی بن المعاذ : یحیی بن المعاذ الرازی، مکنی بابوزکریا وملقب بواعظ، از وعاظ اهل تصوف بود وبعقیده گروهی ازمشایخ، او درزمان خود از لحاظ وعظ از همه برتر وبرآن قادرتر بوده است (٢) بعضی گفته اندکه یحیی ببلخ رفت و مدتی در آنجا ماند پس ازآن بنیشابور بازگشت (٣) وهمانجا وفات یافت سال وفاتش (٤) بسال ٢٥٨ بود و قبر وی نیشابورست درقبرستان معمر (٥).

یحیی : یحیی بن زکریا پسرخالهٔ حضرت عیسی، از پیغمبران بزرگ است، پدرش تا سن نود سالگی فرزند نداشت چه زنش عقیم بود، روزی حضرت زکریا در درگاه خدا از پیری وبی وارثی نالید وخداوند یحیی را باو عنایت کرد، وپیش از یحیی

١- نقل باختصار از حبیب السیر جلد اول صفحه ٣٧   ٢- نقل باختصار ازحبیب السیر جلد اول ص ٣٧   ٣- نفحات الانس صفحه ٥٥- سفینة الاولیاء صفحه ١٢٩   ٤- نفحات الانس صفحه ٥٦   ٥- نفحات الانس صفحه ٥٦- سفینة الاولیاء صفحه ١٢٩- سفینة الاولیاء صفحه ١٣٠

هیچکس چنین اسمی نداشته چون نام پدر بدوزنده شد یا دین بوجود او حیات پیدا کرد از اینجهت او را یحیی که ازماده حیات (زندگی) گرفته شده ، نامیدند وخداوند یحیی را از همان کودکی علم و حکمت کرامت فرمود واورا حصور گردانید وحصور کسی راگویند که از غایت عفت ازصحبت زنان اجتناب نماید، یحیی در مبادی ایام کودکی بلباس رهبانان ملبس شد و بمسجد اقصی رفته در آنجا بعبادت و گریه وزاری ازخوف خدا مشغول گشت تا درسن سی‌سالگی بمقام نبوت رسید پس از بعثت عیسی، اورا تصدیق کرده بخدمتش شتافت و مردم را بقبول آئین عیسی دعوت و ترغیب کرد. سرانجام بعد ازصعود عیسی، بوسیله هردوس پادشاه وقت وبتحریك دختری که معشوقه شاه بود، مظلومانه بقتل رسید(۱).

یأجوج ومأجوج: قرآن در دو سوره ازین قوم نام برده است و ظاهراً چنین بنظرمیرسد که این دو کلمه عبری باشد ولی اصل این دو کلمه عبری نیست و از لغات بیگانه باین زبان‌وارد شده وبدین صورت درآمده است زیرا این دوکلمه درزبان یونانی «گاگ» و «ماگاگ» تلفظ میشود ودرترجمه سبعینی تورات نیز بهمین شکل وارد شده ودرسایر لغات اروپائی نیزبهمین صورت انتشاریافته است.

ادلهٔ تاریخی فراوانی در دست هست که ثابت میکند که قوم یأجوج و مأجوج قبائل وحشی بیابانی بوده که در دشتهای شمال شرقی میزیسته اند و از روزگار قبل از تاریخ تا قرن نوزدهم میلادی مانند سیل بطرف بلاد غربی و جنوبی سرازیر گشته اند وقسمتی ازآن قبائل درعصر اخیر در اروپا «میگر» و درآسیا «تاتار» نامیده شده اند و جای تردید نیست که شعبه‌یی ازین قبائل که درسال ۶۰۰ قبل‌ازمیلاد در سواحل دریای سیاه منتشر گشته بودند، از کوههای قفقاز سرازیر شده وبرآسیای غربی حمله برده‌اند ومسلم است که مردم کوهستانی از غارتگری ایشان بکورش ذوالقرنین شکایت کرده‌اند وکورش برای جلوگیری ایشان سد معروف را بنا نهاده است که هنوز آثارآن مشهود است (۲).

اما در روزگار قدیم که تاریخ مانند امروز جنبه تحقیقی و علمی نداشت، در باره یأجوج ومأجوج داستانهای افسانه مانندی رواج داشته و مردم و حتی نویسندگان

۱- خلاصه‌یی از حبیب‌السیرجلد اول صفحه ۱۳۹ ۲- نقل باختصار ازفرهنگ قصص قرآن تألیف آقای سید صدرالدین بلاغی صفحه ۱۳

آنان را موجوداتی عجیب الخلقه و مخصوصی پنداشته‌اند که اسکندر ذوالقرنین سدی آهنین یا قیری برای جلوگیری ازهجوم وآزار ایشان بنا نهاد چنانچه سعدی‌هم درباره ممدوح خود گفته :

« ترا سد یأجوج کفر از زر است نه روئین چو دیوار اسکندراست »

یعقوب : حضرت یعقوب‌علیه‌السلام پسر اسحق بن ابراهیم ، از پیغمبران عالیمقام است ، باتفاق ارباب اخبار ولادتش در زمان حیات ابراهیم واقع شد و در وجه تسمیهٔ او گفته‌اند که چون وی متعاقب عیص تولد شد و درآنوقت دست برعقب او داشت، آن جناب را یعقوب گفتند مؤلف تاریخ حبیب‌السیر مینگارد که چون ملائکه مبشرین ، ابراهیم و ساره را بولادت اسحق و درعقب او بوجود یعقوب ، بشارت دادند کما قال سبحانه وتعالی « فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب » ازاینجهت اورا یعقوب گفتند باری مدت دعوت یعقوب پنجاه سال بود و در نود سالگی بهجران یوسف گرفتار شد وچهل سال در بیت‌الاحزان درغایت حزن وملال گذرانید پس‌ازآن ۱۷ سال در مصر در جوار یوسف بکام دل روزگار گذاشف وسرانجام درسن ۱۴۷ سالگی درگذشت حضرت یوسف دستور داد بدن پدر را در تابوتی بفلسطین حمل کردند وطبق وصیت پدر در کنار قبر جدش بخاك میپردند ، از یعقوب ۱۲ پسر وگروه کثیری نوه و آل بجای ماند چنانکه مشهور است .

یوسف : حضرت یوسف علیه‌السلام پسریعقوب ازپیغمبران بزرگ بود یوسف لفظی عجمی وبعقیده گروهی اسمی است عربی مأخوذ ازاسف و اسیف غمزده راگویند و مملوك را نیز اسیف نامند ، گویا یوسف بدان جهت باین اسم موسوم شدکه هم ذل رقیت کشید و هم زهراندوه چشید، لقبش صدیق وپدرش یعقوب بود وی دوسالهٔ بودکه مادرش راحیل درگذشت و در هفده سالگی بنابرقصد برادران درچاه افتاد ودرآن چاه بوحی‌الهی فایزشد بعدکه بمصرافتاد شش‌سال درخانه عزیزمصربسربرد و بواسطه تعشق زلیخا هفت سال‌درحبس‌افتاد ودرسی سالگی‌ازحبس بیرون‌آمده برمسند عزت مصرنشست درسی و دو سالگی زلیخا را بعقد خود درآورد وبیست وسه سال پس از فوت یعقوب ازدنیا رفت درآن وقت سنش نود و هفت یا صد وبیست سال بود(۱) .

---

۱ - نقل باختصار ازحبیب‌السیر جلد اول صفحه ۵۸

یونس : یونس بن متی از احفاد لاوی بن یعقوب ، پیغمبری است که مدتی بعداز وفات سلیمان مأمور هدایت اهل نینوی گردید ، چون ساکنان آنجا ازو فرمانبرداری نکردند ، یونس بعذاب آنها دعا کرد وخود با اهل و عیال بکوهی در آنحوالی پناهنده شده چون آثار عذاب ظاهر گشت ، مردم ترسیدند و بصدق دعوی یونس ایمان آورده زاری کنان در طلب او بیرون رفتند ، یونس از ترس اینکه مبادا باز اورا تکذیب کنند از آمدن بشهر خودداری کرده بکنار دریائی که گویا همان دجله بوده است رفت وبمصیبت چندی ، ازجمله نابود شدن دوپسرش گرفتار شد و ماهئی نیز اورا بلعید ومدت چهل روز درشکم آن حوت قرارداشت و همانجا تسبیح و استغفار میکرد ، تاسرانجام ماهی او را از دهان بکنار دریا انداخت برفور درخت کدوئی رسته سایه برسرش افکند و آهوئی نیز اورا شیرداد ، چون یونس قوت رفتار پیدا کرد بشهر آمد با اعزاز واکرام وارد شد ومدتی بتعلیم احکام تورات وقواعد شریعت موسوی مشغول شد پس میل سیاحت کرد قبرش درحدود کوفه است(١) .

---

١ ـ نقل باختصار ازحبیب السیر جلد اول صفحه ٦٠

لغات و اصطلاحات

آبی ـ میوهٔ معروف که آنرا «بهی» و درفارس وعراق «به» گویند ونوعی ازانگور کبود نیمرنگ و رنگ نیلگون و نیمرنگ (آنندراج) ص۲۱۴ س۱۱

آزال الازل ـ آزال جمع ازل بمعنی زمانی که آنرا ابتدا نباشد و همیشگی (آنندراج) **ازل الازال** ـ اعیان ثابت در علم حق ص ۳۶۰ س ۱۳ و ۱۴

آلا ـ جمع الی است بالفتح والکسر که بمعنی نعمت باشد (آنندراج)ص۸س۴

آلایش ـ بمعنی آلودگی و تردامنی وفسق وفجوروخیانت وامثال آن(آنندراج) ص۳۰۷ س۲۱

آن ـ نمك و چاشنی وحالتی و کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید وآنرا جز بذوق نتوان یافت (آنندراج) ص۳۶۷س۲۰

ابا ـ بفتح وبکسر اول بمعنی آش وخوراکی (فرهنگ نفیسی) ص۹۹س۲۱

ابرص ـ بالفتح و صاد مهمله ، پیس اندام و صاحب علت برص (آنندراج) ص ۳۰۱ س ۴

ابناء السبیلـ جمع ابن السبیل بمعنی مسافر، چون مسافرراکسی نمی شناسد؛ لهذا نسبت کرده‌اند او را بسوی راه (آنندراج) ص٦٦س۸

اجره ـ اجرت و مزد ص۶۰س۲۰

ادبرـ فعل امر از باب ادبار (افعال) یعنی : پشت کن ص۳۳۷ س۸ و۱۰

ادهم ـ اسب سیاه وخاکستر کوره که سیاهی برسپیدی غالب باشد(منتهی الارب) ص۳ س ۹

ادیم ـ بفتح اول، بمعنی روی و همچنین مطلق پوست دباغت داده و بمعنی پوستی که آنرا بودار گویند وآنرا ازجانب یمن وطائف آرند . (آنندراج) ص۲۵۵س۱۶

ازار - بکسر اول هرچیزیکه برپای کشند، مانند شلوار و تنبان و بمعنی لنگ فوطه هم هست، دستار را نیز گویند (برهان قاطع) ص۱۴۵س۱۷

استار - بفتح اول جمع ستربالکسر بمعنی پرده. (منتهی الارب) ص۱۹۹س۷

اسمندر - همان سمندر است. سمندر بروزن‌قلندر، نام جانوریست که درآتش متکون میشود، گویند مانند موش بزرگی است، وچون ازآتش برمیآید میمیرد و بعضی گویند همیشه درآتش نیست گاهی برمیآید، درآنوقت اورا میگیرند واز پوست او کلاه و رومال میسازند. و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه است از پوست او چترسازند تاگرمی را نگاه دارد وبعضی دیگر گویند بصورت مرغی است (برهان‌قاطع) ص ۴ س ۱۲

اشهب - سیاهی که سپیدی برآن غالب باشد. (فرهنگ نفیسی) ص ۳ س ۹ و ص ۲۶۴ س ۱۷

اصبع - بکسراول وفتح ثالث، بمعنی‌انگشت دست یا پا (آنندراج)ص۳۴۶س۶

اصطناع - برگزیدن و نیکوئی کردن (آنندراج) ص۲۸۵س۵

اعجوبه - بضم اول وثالث بمعنی‌عجیب وآنچه مردم‌را بشگفت‌اندازد(آنندراج) ص۱س۶، ص۱۲س۱۰، ص۲۰س۲، ص۳۴۷س۱۹، ص ۳٦۴ س ۲۰

اعرابی - بفتح اول بمعنی یکی از اعراب و این منسوبست باعراب که بمعنی صحرانشین است (آنندراج) ص۲۵۲س۵، ص۲۷٦س۱۹، ص ۳۷۸س۱۳، ص۳۸۱س۳

اعناق - بفتح اول جمع عنق (بضمتین) بمعنی گردن (آنندراج) ص۱۴۰س۱۳

اغلال - بفتح اول جمع غل (بضم)، طوق‌آهنی است، (آنندراج) ص۲۴۱ س۲

افسوس- حسرت ودریغ ونیزبمعنی طنزوتمسخروبازی وظرافت‌است(آنندراج) ص۲۳٦س۹

افول - غائب وناپدید شدن (منتهی‌الارب) ص۱۰۹س۱۱ وص۲۷۷س۴

اقبل - بفتح اول و کسرثالث، فعل امر از مصدر «اقبال» یعنی روکن و پیش بیا ص۳۳۷ س۸ و۹

اقرع - مردکل که موی سر او بعلتی افتاده باشد، شمشیر نیکو آهن (منتهی‌الارب» ص۱۸۴س۱٦

اقضی القضاة - قاضی تر از قاضیان یعنی آن قاضی که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد

اقطاع - بفتح اول ، تیول و سیورغال، وبکسر بخشیدن کسی‌را پاره‌ای از زمین خراج (فرهنگ نفیسی) ص ۱۷۹ س ۵

اکمه - کور مادرزاد (آنندراج) ص۳۰۱س۴

الحاح - تقاضا و ابرام و اصرار والتماس و درخواست از روی عجز و فروتنی (فرهنگ نفیسی) ،ص ۱۹۰ س ۶

انبان - کیسه‌ای از پوست گوسفند دباغت کرده که درسته از گوسفند برآورند و هنبان (فرهنگ نفیسی) ص۶۶س۵

انگشت - بفتح اول و کسر ثالث بمعنی زغال (فرهنگ جهانگیری) ص۶۷س۴ در مصرع دوم ص۶۷س۴، ص۹۶س۱۷

انموذج - بضم اول و ثالث و فتح ذال ، معرب نموده بمعنی نمودار و نمونه (آنندراج) ص۴۳س۸

اوحی - بفتح اول و چهارم ، وحی کرد اشاره است به آیه یی از قرآن ص ۲۳۴ س ۱۹

ایدر- بکسر اول و فتح ثالث بمعنی اینجا و اکنون و اینك (آنندراج) ص۳۱۶س۱۱

بالیدن - نمو کردن و افزون گردیدن و بزرگ شدن (فرهنگ نفیسی) ص ۲۰۲ س۲

بحل- بکسرتین وسکون لام بمعنی بخشیدن جرم وعفو کردن گناه (آنندراج) ص ۲۵۱ س۶

براق - بر وزن غراب ، مرکبی که حضرت رسالت پناه در شب معراج برآن سوار شدند وآن کلانتر از خر و خردتر از شتر بود و بمعنی مطلق اسب هم نیزآمده (آنندراج) ص۲۴ س۱، ص۲۳۵ س۱۵، ص۳۶۳ س۹

برد - بضم اول جامه خط دار وگلیم سیاه چهار گوشه ای که عرب آنرا در خود پیچد (فرهنگ نفیسی) ص۲۶۸ س۱۲

برد - بروزن سرد، امر است بدور شدن از راه یعنی از راه دور شو و بردیدن مصدر آنست(آنندراج) ص۲۷۷س٦

بردابرد - بفتح هردو باء بمعنی آشوب و غوغا و هنگامه کلمه امر که پاسبانان و فراشان در پاک کردن راه استعمال کنند یعنی خبردار و بایست (فرهنگ نفیسی) ص۳۲۸س۱۱

بردالیقین - بفتح اول مرتبه چهارم ازمراتب معرفت (مراتب‌چهارگانه عبارت است از : علم‌الیقین . عین‌الیقین . حق‌الیقین . بردالیقین) ص۱۱س۱٦ ص ۲۰٦س۲۰

برشکستن - اعراض کردن وبیدماغ شدن و ترک دادن و برگشتن (آنندراج) ص۱۷۹س۱۴

بسد - بضم اول و فتح سین مشدد بمعنی مرجان و یا بیخ مرجان (آنندراج) ص۲۸۸س۱۷

بسمل - ذبح کردن و ذبیح و چون در وقت ذبح کردن بسمله (بسم الله الرحمن الرحیم) میخوانند از اینجهت بسمل بمعنی ذبح کردن و ذبح گفته اند (آنندراج) ص۲۲۹س۹

بشولیدن - شولیدن ، پریشان شدن (فرهنگ جهانگیری) بشولیده و بشولش ازاین مصدر است ص۳۷۴ س۳، ص۳۷۰ س۲۱

بصحرا آوردن - آشکار کردن ص۱ س٦ ص۲۹٦ س۵ ص۳۴۹ س۸

بینت- بالفتح وفتح یاء مشدده؛ حجت روشن وآشکارا (آنندراج)ص۳۱۵ س۲۱

بوقلمون - جانوریست درآب، چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند (برهان قاطع) ص۱۴٦س۲۱

پاشگونه - باز گونه (معکوس) - (فرهنگ جهانگیری) ص۸۵س۱۹و۲۰و۲۱

پای‌باز - رقاص (آنندراج) ص۲٦۱س۱۱

پرده عشاق - نام نوائی ازموسیقی است (آنندراج) ص۱۸س٦

پشولیده - پریشان و ژولیده و پراکنده (آنندراج) ص ۱۱۳س۱۷و۱۹

پیشان - پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد (فرهنگ رشیدی) ص٦٦س ۹و۲ ، ص ۱۲۰ س۴ ، ص ۹۹۹س۱٦

پیشین - نماز پیشین، نماز ظهر (فرهنگ نفیسی) ص۸۵س۱۵

تاو - بمعنی تاب است که پیچ و تاب و توانائی و روشنی باشد (آنندراج) ص ۱۷۲س۲۲

تاوش - تابش - ص ۳۵۹س۴

تردامنی - گناهکاری و فاسقی وفسق (فرهنگ نفیسی) ص۳۷۷س۱۴

ترك - بروزن مرگ، بمعنی کلاه (آنندراج) ص ۱۳۷س۱

تشوش - شوریده شدن کار (فرهنگ نفیسی) ص ۱۳۹ س ۱۱، ص ۲۰۹ س ٦

تشویر - آشفتگی وشرم وپریشانی (فرهنگ نفیسی) ص۹ س ۳، ص ۳۰، س ۱۰ ص ۳۷ س ١٦، ص ۲۳۱ س ۴ .

تصحیف - بر وزن تفعیل، تغییر دادن یا افزودن و کاستن نقطه‌های یك کلمه مثل بوسه که تصحیف آن توشه است (آنندراج) ص ۲٦۴ س ۱۸

تعرف - بر وزن تفعل بمعنی شناختن (آنندراج) ص ۳٦۸ س ۲

تعلیق - نوشتن (گفتم چنین کنم و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است صفحه ۹۰ (تاریخ بیهقی بتصحیح سعید نفیسی) ص ۲۵ س ۱

تقدیر - اندازه وقیاس وپندار وقضا و سرنوشت (فرهنگ نفیسی) ص ۳۵٦س۸

تفرید - گوشه گرفتن و کرانه گزیدن برعایت و محافظت بر امر و نهی خدا . (منتهی‌الارب) ص ۲۲۲ س ۵

تمکین - بر وزن تفعیل بالفظ کردن بمعنی مدح، و وقع گذاشتن (آنندراج) ص ۱٦٦ س ۱۲ ص ۳٦۹ س .

تن زدن - خاموش بودن وخاموش شدن، صبر وتحمل کردن وآسودن. (برهان قاطع) ص۳٤ س ۱ و١٦، ص٥٤ س۱، ص ٦۱ س ۱۷، ص ۸۲ س ۱۳، ص ۱۵۵ س ۳، ص ١٦٤ س ۲۲، ص۱۸۸ س ۲۲ ، ص ۲۰٤ س ۱۰ ص ۳۲۵ س ٤ ، ص۳۷۱ س ۱۷ و ۲۰

توتیا - سنگ سرمه وآن بر انواع مختلف است (آنندراج) ص۱۳۹ س۱

ثرید - ترید - (فرهنگ نفیسی) ص۸۰ س ۱۵ و١٦، ص ۲۰۹ س۲

ثقات - جمع ثقله بالکسر، مرد معتمد و استوار شدن (آنندراج) ص ۲۹ س۴

ثقلین - بفتح اول ودوم و سوم آدمیان و پریان (منتهی‌الارب) ص ۲۰ س ۲ ص ۲۴۷ س ١٦

ثور - بالفتح بمعنی گاو نر و نام یکی از صور برجهای دوازده گانهٔ فلك است (آنندراج) مصراع دوم ص ۳۰۲ س ۱۲

جام جم - همان جام جمشید است ومناسبت آن با جمشید آنست که جمشید جام را احداث نمود و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل برخطوط هندسی چنانکه از خطوط ورقوم ودوائر اصطرلاب. ارتفاع کواکب وغیره معلوم‌نمایند، همچنین اوزان‌جام حوادث روزگار معلوم میکرد وآنرا جام جهان نما و. وجام کیخسرو.... نیزمیگویند (فرهنگ‌آنندراج) ص ٦ س٥، ص ۱۳۱ س ۱، ص ۲۰۷ س ۴

جر - بالفتح وتشدید راه مهمله بمعنی زیر دادن‌کلمه وحرکت زیر (آنندراج) ص ۲۹ س ۱۵

جزع - بفتح و کسر اول وسکون ثانی، شبه پیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی وسیاهی بوی تشبیه کنند (منتهی‌الارب) ص ۱٦۳ س ۲۰

جعل - بضم اول و فتح ثانی بمعنی سرگین غلتان. (فرهنگ نفیسی) ص ۱۴۱ س۲۰، ص ۱٤۲ س ۱۰

جفته - بر وزن هفته، سقف‌خانه و طاق ایوان و خمیده و کج (آنند راج) ص ۳۰۹ س ٥

جلاب - بضم اول وتشدید لام، معرب گلاب وبمعنی آن وباصطلاح طب، عسل با گلاب قوام آورده (فرهنگ نفیسی) ص ۱۱۲ س ۱۱، ص ۲۸۱ س ۳

جلباب - بروزن سرداب، چادر و پیراهن زنان ومعجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند (آنند راج) ص ۱٦۰ س ۱۸

جناح - بفتح اول، بال وبازو ودست (فرهنگ نفیسی) ص ۳ س ۲

جولاهه - بافنده (آنند راج) ص ٤۸ س ٤، ص ۳٦۷ س ۱۳

جیب - بروزن عیب بمعنی گریبان وپیراهن (آنندراج)ص٤ س۲ ص ۳٦۳س۱۱ و۱٥ و۱۷

چخیدن -بروزن‌رسیدن‌بمعنی کوشش‌وجنگ‌وستیزه‌و گفتگو کردن(آنندراج) ص٦٤ س ۲۰

چرست - باید اسم صوت باشد ص۲٥٥ س ۱

چنبر - بر وزن قنبر محیط دائره وافلاك وحلقه. ودور و چرخ. طوق و طوق گردن (فرهنگ نفیسي) ص ۱۷۸ س۱۹

چور - پرنده‌ایست که آنرا تذرو گویند، خروس صحرائی. (آنندراج ص ۷ س ۷

حاجب - پرده دارو دربان (فرهنگ نفیسی) ص۳۳۲ س۱۷ ص ۳٤٤ س۱۳

حاجبه - زن حاجب ص۱٦٦ س۹

حبل المتین - ریسمان محکم ص۳۰ س٤

حجام - کشندهٔ خون از شاخ ودلاك وسرتراش «منتهی الارب» ص٤۸ س۷

حربا - جانوریست که همیشه روی بآفتاب میدارد ومتلون میشود بانواع الوان از شعاع آفتاب «آنندراج» ص۳٥٦ س۱۱ و۱۲

حسبت - بکسر اول وفتح ثالث، محتسبی ومزد وامید مزد وثواب ازخدای عزوجل «فرهنگ نفیسی» ص۱۸۹ س۱۳

حسینی - مقامی ازموسیقی که آنرا در آخر شب سرایند «آنندراج» ص٦ س۲۱

حلق - ستردن موی سر «آنندراج» ص۳۲۱ س۱۲ و۱٦

حلول - بضمتین فرودآمدن «آنندراج» وآن اصطلاحیست در الهیات ص۳۱۱ س٦

حله - بالضم وتشدید لام بمعنی بردیمنی وجامه «آنندراج» ص۲۱ س۱۸

حمله عرش - بفتح اول ودوم، بردارندگان عرش «فرهنگ نفیسی» ص۹٥ س٥ و۱۷ ص۹٦ س ۱۰

حمیم - بالفتح بمعنی آب گرم «فرهنگ نفیسی» ص۱٤۱ س ۱

حنانه - بالفتح اول وتشدید نون نام ستونی که حضرت رسول(ص) پشت را به آن تکیه کرده خطبه میخواندند وبمعنی نوحه کننده است «آنندراج» ص۲۱٤ س٤

حنین - بفتح اول و کسر نون، بمعنی بسیاری گریه وآرزومندی «آنندراج» ص۱۱٤ س٤

حواصل - مرغی است سفید که اکثر بر کنارهٔ آبها نشیند وچون حوصله نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است «آنندراج» ص۲۰۸ س۱۰ و۱۱ و۱۳

حوت - ماهی بزرگ ص۳ س۱٦

حیز - هیز ونامرد ومخنث وملوط «جهانگیری» ص٤٥ س۲۲ ص۸٦ س٦ ص۱٦۷ س۱۲ و۲۱ ص۱۸٦ س۲

خاتون - از القاب زنان است (آنندراج) بی‌بی و زن بزرگ و کدبانوی خانه «فرهنگ نفیسی» ص۴۰س۸ص۱۳۸س۲۱ص۱٦٤س۱۳و۲۲ص۱٦٥س۱۱ص۱٦٦س۲و۸ ص ۳٤۳ س۱۳

خاشه - خاشاك «فرهنگ جهانگیری» ص۳۷۳س۱۲و۱۳

خاشه‌روب - کسی که خس وخاشاك را میروبد ص۳۷۲س۱۲و۱٤و۱٥

خافض - بمعنی پست وخوار دارنده «آنندراج» ص۱۱۰س۱۱

خایه - تخم مرغ وجز آن «آنندراج» ص۲۲۹س۲

خدر - بکسر اول پرده‌ای برای دختران در گوشهٔ خانه وهرچه بدیدن نیاید از خانه وجزآن «فرهنگ نفیسی» ص٦٦س۱۷ص۲٤۷س۱٤

خریف - فصل پائیز «فرهنگ نفیسی» ص۳۰۳س۸

خز - بالفتح اول و تشدید زاء ، جامه از پشم جانوریست «آنندراج»ص۲٥۲س۱۲

خضاب - بکسر اول وسمه حنا و گلگونه «فرهنگ نفیسی» ص۸٦ س ۳

خطوه - بالفتح، یك گام (آنندراج) ص ۲۰۰س۱

خفاش - بالضم وتشدید فاء نام پرنده‌ایست که آنرا شب پر گویند «آنند راج» ص۱٦۰ س٤ و ۱۰

خفیر - نگهبان ورهبر «آنندراج» ص۳۳۹ س ٤

خفیف - سبك «آنندراج» ص۱٦۸س۱۹

خلت - بضم اول وتشدید لام مفتوح، دوستی بی‌خلل وآن‌یافت نمیشود مگردر میان پارسایان ورندان «فرهنگ نفیسی» ص۲٥س۲ص۲۸۳س۱۸و۱۹ص۲۸۲س٥

خلقان - بضم اول بمعنی کهنه وجامهٔ کهنه « آنندراج » ص۲۱س۱۸ص٥۳س۱۲ ص٦۳س٤

خنیاگر - خنیا بااول مضموم ، ساز و نغمه باشد وخنیاگر سازنده را گویند . «فرهنگ جهانگیری» ص۳ س ٥

خوشاب - هرچیز آبدار راگویند ، جواهر ومروارید را نیز گویند «فرهنگ جهانگیری» ص۲۰۷س٥

داء - درد وبیماری «آنندراج» ص۲۹٤س۸و۲۱

داعی - خواهنده ودرخواست کننده و قصد کننده و اقتضا کننده و دعوت کننده «فرهنگ نفیسی» ص۳۷۱س۱٥ص۳۲٥س٤ص۳۷۲س۱و۱٥

داو - دعوی کار، نوبت بازی شطرنج ونرد تیراندازی وغیره باشد وزیاده کردن خصل قمار نیز هست «برهان قاطع» ص۲۸٦س۱ص۲۵۵س۱۱

دب - بضم اول، خرس وآن دو صورت خرس‌اند از ترکیب کواکب قریب‌قطب شمالی، «بنات‌النعش» «آنندراج» ص۲۳٤س۲۳

دبدبه - بفتح اول وثالث، آواز وطبل ونقاره ومجاز آبمعنی جاه وهیبت «آنندراج» ص۳٤۳ س٦

دبه - بفتح اول وتشدید باء ظرفیست که از چرم خام سازند واکثر درآن روغن کنند «آنندراج» ص۳٤۲س۱۵ص۳٤۳س۲و۳و٤و۵و٦

دراعه - بضم اول وتشدید راء جامه‌ای از پنبه یا ابریشم خشن که مرد وزن‌هر دو پوشند «فرهنگ نفیسی» ص۱۸۳س۲۱

درج - بضم اول صندوقچه وطبله که زیور و جواهر درآن نهند «آنند راج» ص۱۰۹س۱۰ص۱۵۷س٦ص۱٦٤س۱ص۱۸۱س۲۲

دره - بکسر اول وتشدید ثانی، آلت‌زدن «آنندراج» ص۳۲س۱۱

دژم - بضم اول وفتح ثانی، افسرده وغمگین ورنجور «برهان قاطع» ص۱۷۷س۱٤

دست ابرنجن - بفتح همزه بمعنی‌دست برنجن‌است که دستینهٔ زنان باشد وآن میلی بود از طلا ونقره وامثال آن که دردست کنند «برهان قاطع» ص۲٦٦س۳و۷و۸و۱۱

دست باز کردن - دست بریدن

دغل - بفتحتین تنبل وناراست وحیله گر «فرهنگ نفیسی» ص۱۵٤ س۲

دق - بکسر اول، نام‌علتی است که آدمی را باریك کند «آنندراج» ص۱۸٦س۱۹

دلدل - استر حضرت علی علیه‌السلام که حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وآله باو بخشیده بود «فرهنگ نفیسی» ص۱۲۹س۳

دلق - لباسی که از پوست دلق میسازند ولباس درویشی وجامهٔ مرقع «فرهنگ نفیسی»

دوتو - خمیده «آنندراج» ص۳۸۱س۸

دگر - نماز دیگر، نماز عصر «فرهنگ نفیسی» ص۸۵س۱۵

ذات‌البروج - فلك هشتم که آنرا در شرع کرسی گویند «آنند راج» ص۱۰۹ س۱۱

ذروه - بضم و کسر اول، بالای هرچیز «فرهنگ نفیسی» ص۲۳س۱۳ ص۴۳س۱۵

ذریات - جمع ذریه بضم اول وتشدید راء مکسور وتشدید یاء تحتانی بمعنی فرزندان وفرزندزادگان وبمعنی نسل آدمی «آنندراج» ص۱۵۵س۱۳ص۲۹۴س۱۱

رافع - بردارنده «آنندراج» ص۱۱۰س۱۱ص۳۵۴س۱۷

راه خارکش - نام نوائیست از موسیقی ص۱۵۷س۱۱

راه‌زن - بمعنی سرود گوی «آنندراج» ص۶س۲۱

رجم - بفتح اول راندگی وسنگسار ودشنام «فرهنگ نفیسی» ص۱۶۸س۱۲

رحیل - کوچ وروز کوچ «فرهنگ نفیسی» ص۲۳۲س ۱۹

رخ - مهره‌ای از شطرنج «نفیسی» ص۱۵۷س۱۶

رخش بفتح اول رنگ سرخ وسپید بیکدیگر آمیخته واسب سواری رستم را که باین رنگ بوده رخش گفته‌اند «آنندراج» ص۳۶۲س۲

رسته - بفتح اول صف دکانها وخانه‌ها ومانند آن و ظاهراً مخفف راسته است (آنندراج) ص۶س۱۰ص۲۸۸س۱۸

رشح - بفتح اول خوی وعرق «فرهنگ نفیسی» تراویدن ص۴۳س۸

رطب - بفح اول، تروتازه «فرهنگ نفیسی» ص۱۱س۱۵

رعونت - خودپسندی ص۱۱س۲۰

رعنا - متکبر ونادان وفریفته بخود ودارای عجب وزیبا و خوشنما «آنندراج» ص۱۱س۸ص۱۲۷س۱ص۱۳۱س۲۲

رکو - قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه ولته، (کهنهٔ حیض) «فرهنگ نفیسی» ص۵۵س۴ص۷۳س۳و۴و۵ص۳۰۱س۵

رکوه - بفتح اول وثالث کوزهٔ آب خوری، مشك آب «فرهنگ نفیسی» ص۲۰۰س۱

رمانی - بضم اول، لعل یاقوت «آنندراج» ص۱۶۸ س۱۷

رمح - بضم اول، نیزه «آنندراج» ص۱۶۶س۶

رمی - بفتح اول وبه‌یاء تحتانی، انداختن هر چیز «آنندراج» یکی از اعمال حج است ص۲۷۶س۲۳

روح - بفتح اول، وسعت وفراخی وگشادگی «فرهنگ نفیسی» ص۱۱۷س۱۰

رهبان - بضم اول، پارسای ترسایان وزاهد وپرهیزکار «فرهنگ نفیسی»
ص۲۶۷ س۲۱

زبور - بروزن صبور نام کتاب داود علیه السلام واین لغت عبری است «آنندراج»
ص۲۵ س۷ ص۲۸۵ س۱۸ ص۲۹۵ س۱۴ ص۳۶۷ س۱۰و۱۱و۱۹

زحیر - آواز ودم سرد وناله برآوردن و سخت روان شدن شکم و پیچاك شکم
که خون برآرد «فرهنگ نفیسی» ص۱۴ س۸ ص۳۰ س۵ ص۱۴۲ س۲
ص۲۱۶ س۱۱ ص۲۱۹ س۸ ص۲۲۰ س۳ ص۲۲۶ س۲۱ ص۳۷۷ س۲۰ ص۲۴۵ س۲۳
ص۳۷۷ س۲۰ -

زریر - گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند و
بعضی گویند برگ زردچوبه است «برهان قاطع» ص۱۰۴ س۷ ص۲۳۸ س۱۰

زقوم - درختی است در دوزخ که خوراك دوزخیان خواهد بود - درختی
است تلخ، زهردار که شیر از آن برآید «آنندراج» ص۱۴۱ س۱

زفانه - بمعنی زبانه «آنندراج» ص۳۶۲ س۱۱و۱۲

زملینی - بفتح اول وتشدید میم مکسور، فعل امر است یعنی گلیم روی من
انداز، واین خطاب باحضرت خدیجه(ع) است، رجوع شود بشرح احوال خدیجه(ع).
ص۲۱ س۶

زمهریر - سرمائیست که بدان کافران را عذاب خواهند کرد «آنندراج»
ص۳۸۱ س۱۸

زمی - زمین «فرهنگ نفیسی» ص۲۲۳ س۱۲

زیر - بیای معروف، تارباریك از تارهای ساز که ضد بم باشد وباریك درضعیف
مرادف زار «آنندراج» ص ۲۲۹ س۱۹ ص۲۵۴ س۲۵

سارخك - سارخك وشارشك با راء مفتوح بمعنی پشه «فرهنگ جهانگیری»
ص۱۶۱ س۸

سبزخنك - بکسر خاء - اسب سپید مایل بسبزی «آنندراج» ص۱۰۵ س۵

سبق - درس ومقداری از کتاب که هرروز بشاگرد بیاموزند وپیشروی و تقدم
«فرهنگ نفیسی» ص۲۵ س۲ ص۲۹ س۷ ص۱۵۵ س۱۲ ص۲۰۴ س۴ ص۲۵۴ س۴ ص۲۸۵
س۲۱ ص۳۰۱ س۱۸ ص۳۱۱ س۱۸

سپاهان - نام پرده‌ای از موسیقی و اسم شهر معروف (اصفهان) «آنندراج» ص٦ س٢٢

سپندان - خردل فارسی باشد «برهان قاطع» ص١ س٧

ستان - بکسر اول بروزن نشان، برپشت خوابیده راگویند «برهان قاطع» ص٨٣ س٣و٥

سجل - بکسر اول ودوم وتشدید لام، چك بامهر وعهد و پیمان و قبالهٔ شرعی «آنندراج» ص١٠٨ س٣

سختن - بفتح اول سنجیدن «آنندراج» ص٤٨ س١٨ ص٤٩ س١و٤و٦

سخته - بفتح اول سنجیده «آنندراج» ص٤٩ س٧و٨

سدره - بکسر اول درخت کنار است برآسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیده علم خلق ومنتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته است مگر پیغمبر ما «آنندراج» ص٤٣س١ص٦٧ س٥ص٢١٤ س٢ ص٢٣٤ س١

سطرلاب - بضم اول وثانی بیونانی مخفف اسطرلاب‌است وآن آلتی باشداز برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند «برهان قاطع» ص٢٢١س١٣

سعیر - آتش افروخته‌وزبانهٔ آتش‌ونام‌طبقهٔ چهارم ازهفت‌طبقات دوزخ «آنندراج» ص٣٨١ س١٩

سفسطی - سفسطی وسوفسطائی، فرقه‌یی که انکار حسیات و بدیهیات و غیرها میکنند (المنجد) ص٦١ س٢٠

سکاهن - بکسر اول، رنگی است که چرم گران ازسرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند ودر اصل سر که وآهن است که سك مخفف سر که است «آنندراج»

سکیزیدن - بروزن ستیزیدن بمعنی جست وخیز کردن وجفته و آلیز انداختن ستور «برهان قاطع» ص١٨٣س٢٠

سلاسل - زنجیرهای‌آهن‌وغیره واین جمع‌سلسله است «آنندراج» ص١٤٠س١١

سله - بفتح‌اول وتشدید لام مفتوح، سبدی که مار گیران‌ماردرآن نهند «فرهنگ نفیسی» ص٦٨ س٢١ و٢٢

سماك - السماکان‌نام‌دوستاره‌است، السماك‌الاعزل‌والسماك‌الرامح «فرهنگ‌نفیسی»

سمك - بفتح اول ودوم، ماهی وماهی فرضی که گویند زمین روی آن قرار گرفته «فرهنگ نفیسی» ص٥٦ س١٧ ص٩٦ س١٧

سموم - بفتح اول وضم ثانی، باد گرم «آنندراج» ص٣٧٩ س٩ ص٣٨٠ س٤

سنك - بفتح بمعنی تمکین ووقار ووزن وگرانی چیزها «آنند راج» ص١٠٠ س٢ ص٣٧٤ س١١

سويدا - بضم اول وفتح ثانی، نقطهٔ سیاه که بردل است و تصغیر سودا باشد که مؤنث اسوداست «آنندراج» ص٤٢ س١٦

شادروان - بضم دال، بساط بزرگ گرانمایه وسرا پرده‌ای که در پیش در خانه وایوان امرا وسلاطین کشند و سراچهٔ آفتاب «فرهنگ نفیسی» ص١٦٢ س١٠ و ١١

شارع - شاهراه وراه راست و کوچه «فرهنگ نفیسی» ص٢٦٨ س١١ ص٣١٧ س١٣

شبه - بااول وثانی مفتوح نام سنگی باشد سیاه و براق ودر نرمی وسبکی همچو کاه‌رباست «برهان قاطع» ص١٢٤ س١١

شبیخون - حملهٔ ناگهانی درشب «فرهنگ نفیسی» ص٣١٧ س١٢

شخ - بفتح اول، بمعنی کوه ودامنهٔ کوه وپهلوی کوه وزمین سخت و بلند آمده است «آنندراج» ص٣٢٨ س٩

شره - بفتح اول وکسر ثانی - بمعنی حرص وآز وطمع «فرهنگ نفیسی» ص٢٢٠ س٦ ص٢٣٧ س١٨

شست - بفتح اول دام وقلاب آهنی که بدان ماهی شکار کنند و خم زلف و حلقهٔ کمند وبمعنی تیر و کمان «آنندراج» ص١٦ س٧ ص٣٥٥ س١

شق - بفتح اول وتشدید ثانی بمعنی شکاف «آنندراج» ص٣٦٤ س١١

شکیفتن - بکسر اول بمعنی صبر کردن وآرام گرفتن «برهان قاطع» ص٢٧٦ س١٤

شمغندی - شمغنده، چیزهای بد بو ومتعفن و شخصی که از او بوی بد آید «برهان قاطع» ص١٧٦ س٦

شنبد - روز شنبه «فرهنگ نفیسی» ص٣٤٥ س١٧

شوشه - سبیکهٔ طلا ونقره وامثال آن «برهان قاطع»

شهاب - بکسر اول، شعله‌ای که در شب مانند ستارهٔ درخشان ساقط میگردد،

ستارهٔ درخشان وشعله ودرخش هر چیزی «فرهنگ نفیسی» ص١٦٨ س١١ ص٢٩٠ س٥

شه‌رخ - یکی از اصطلاحات شطرنج ص١٥٧ س١٦

صامت - یعنی خاموش وزر وسیم ، وصاحب اموال و مال صامت کنایه اززیورو نقود وغیره در مقابل مال ناطق که عبارتست از کنیز وغلام «آنندراج» ص١٧٠ س١٣ ص٣٧١ س١٣

صبغة الله - بکسر اول وفتح ثالث، فطرت خدای مر مخلوقات راو دین اوتعالی «آنندراج» ص٣٠١ س٣

صحو - هوشیاری «فرهنگ نفیسی» اصطلاح صوفیان .

صریر - آواز قلم که بوقت نوشتن درآید وفریاد وبانگ سخت «آنندراج» ص١٢٥ س٥

صعقه - بفتح اول اولین دم صور، آتشی که ازآسمان فرو افتد «فرهنگ نفیسی» ص٧٤ س٤

صعلوك - بضم اول، دزد - درویش وتهیدست ومفلس «فرهنگ نفیسی» ص٢١٤ س٧

صعوه - بفتح اول، مرغی است کوچك بفارسی سنگانه «آنندراج» ص٣٣٢ س١٩و٢٢ ص٣٣٣ س٤و٥و٦و٨ ص٣٥٦ س١٨

صفو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث، روشنی، خلاف کدر وتیرگی، وخالص و برگزیدهٔ از هرچیز «فرهنگ نفیسی» ص٣٠٤ س٢

صفوت - بفتح اول برگزیدگی، خلوص وپاکی وصافی «فرهنگ نفیسی» ص١٩٦ س٥

صلب - بفتح اول بردار کشیدن «آنندراج» ص٣ س٢

ضیاع - اراضی مزروع غله‌خیز «فرهنگ نفیسی» ص١٥١ س٣ ص١٥٩ س١٢

طارم - بفتح راء وضم، خانه بلند، سراپرده وخرگاه «آنندراج» ص٢٣ س١١ ص١٤٧ س٢١

طامات - اقوال پراکنده وهذیان وسخنان هرزه و اراجیف وبی‌اصل را گویند «برهان قاطع» ص٥٥ س١٠ ص٣٦٧ س٢٢

طراق - بفتح‌اول آوازصعب که برسبیل توالی‌خیزد ازشکستن چوب‌واستخوان و مقرعه ولولی وبضم بمعنی آواز خوش «آنندراج» ص١٢٠ س١٠و١٤

طغرا - طغری القابی باشد که برسر فرمان پادشاهان مینویسند ودر قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوك میکشیده‌اند (برهان قاطع) ص١٩ س ١٧، ص٦١ س ٥

طلاب - بفتح اول وتشدید دوم بمعنی بسیارجوینده وخواهنده وبضم اول وتشدید دوم جمع طالب بمعنی جوینده وخواهنده (آنندراج) ص٦٢ س٦

طلیق - از قید رسته ورها شده (آنندراج) ص١٨٩ س٣

طمطراق - بضم هردو طا، بمعنی کر و فر وشأن و تجمل - طم بمعنی علـو و طراق بمعنی آواز خوش. (آنندراج) ص١٢٠ س١٠ و١٤و١٦ ص١٤٥ س٢١

طوبی - بضم طاء وفتح باء، مؤنث اطیب بمعنی پاکتر و خوشبودارتر و گاهی بمعنی عیش خوش بشارت وفرحت آید ونام درختی است در بهشت و گاهی بکسر باء نیز خوانند وطوبی‌لك یعنی خوش بادت (آنندراج) ص١٣١ س٨

طور - بفتح اول، از اصطلاحات صوفیه (یکی ازمراتب هفتگانه سیر وسلوك که آنها را اطوار سبعه قلبیه گویند) ص٢٥ س٧

طی - بالفتح اول وتشدید یاء تحتانی بمعنی پیچیدن وطی بروزن می نام قبیلهٔ حاتم طائی (آنندراج) ص٤٩ س٩ ص٣٦٨ س٧

طیب - بکسر اول، بوی‌خوش وحلال وبهترین‌از چیزی‌وپاکیزه وخوش کردن (آنندراج) ص١٧٥ س٢٦

طین - بکسر اول، بمعنی گل (بکسر) (آنندراج) ص١٠ س١٤

ظله - بضم اول وتشدید لام مفتوح، سایبان (فرهنگ نفیسی) ص١ س١٠

عراق - بکسر اول، نام مقامی است از موسیقی که بوقت چاشت سرایند، ونام دو ملك است (عراق عرب و عراق عجم) (آنندراج) ص٦ س٢٢

عرفه - بفتح اول ودوم، روز نهم از ماه ذی‌الحجه (فرهنگ نفیسی)ص٣٧٦ س٢٢

عروج - بضم اول، صعود وترقی (فرهنگ نفیسی) ص١٠٩ س١١

عقال - بکسراول، ریسمانی که‌بدان ساق‌ووظیف شتررابهم‌ببندند(فرهنك نفیسی) ص٣٣٧ س٤

عقبه - بضم اول وفتح ثالث، بمعنی نوبت (فرهنگ نفیسی) ص١٧ س١٤

عقبه -بفتح اول، جای دشوار بر آمدن بر کوه (منتهی‌الارب) ص٢٥ س١٧

عقدالمساقات - بفتح اول، عقد مساقات یکی از عقود لازمه است که فی‌المثل بین مالك باغ وباغبان بسته میشود باینکه باغبان کار باغ را کرده در عوض حصهٔ از میوهٔ باغ ببرد ص٢٦ س١٤ و١٨

عقده - بضم اول، گره (فرهنگ نفیسی) ص١٧ س١٤ ص١٦٣ س١ ص٢٨٩ س٣ ص٣٣٩ س٢

عمره - بضم اول وسکون ثانی، حج اصغر، یکی از ارکان حج وهی مأخوذة من‌الاعتمار وهوالزیاره (فرهنگ نفیسی) ص٣٧٦ س٢٤

عنا - بفتح اول، زحمت ورنج ومشقت (فرهنگ نفیسی) ص١٩٦ س٢٠

عنف - بضم وفتح و کسر اول، درشتی وسختی ضد رفق و مدارا (فرهنگ‌نفیسی) ص١٢٦ س١٠

عنقا - بفتح اول نام نوائی از موسیقی ونام سیمرغ (فرهنگ نفیسی) ص٦ س٣

عنکبوت سطرلاب - عنکبوتیه صفحهٔ بالائین اسطرلاب که مدار اکثر حکام اسطرلاب برآن است (آنندراج) ص٢٢١ س١٣

عنین - بکسر اول وتشدید نون، نامرد وکسیکه نتواند بازن نزدیکی کند وآن که خواهش زنان ندارد (فرهنگ نفیسی) ص٧٣ س١٥ و١٦

عور - بضم اول، برهنه وعریان‌وبی‌لباس وپوشاك (فرهنگ نفیسی) ص٣٧٨ س١٤

عورت - بفتح اول وثالث، مجازاً بمعنی زن (آنندراج) ص٢٦٥ س٢٠ ص٣١٦ س٨

عیوق - بفتح اول وتشدید وضم ثانی، ستارهٔ خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست کهکشان وپیرو ثریا (فرهنگ نفیسی) ص٣١ س١٨

غرقاو - غرغاو بفتح اول، گاو دشتی و گاومیش (فرهنگ نفیسی) ص٦١ س١٠

غز - بضم اول، نام طایفه‌یی از ترکمانان که با سلطان سنجر یاغی شده سلطان راگرفتند در قفس کردند وایران را غارت کرده اکابر را بکشتند (آنندراج) وقت غز یعنی هنگام وسالی که اینواقعه اتفاق افتاد، ص١٤٣ س٢ ص٢٥١ س٢١

غش - بکسر اول وتشدید دوم، آمیغ و کینه‌واظهار خلاف‌نهانی (فرهنگ‌نفیسی) ص٤٢ س٢٠

غل - بضم اول وتشدید دوم، یوغ وطوق آهنین. (فرهنگ نفیسی) ص٧١ س٢٠ ص٢١٠ س١٤

غلو - بضم اول ودوم وتشدید واو بمعنی تجاوز از حدود چیزی ومبالغه (فرهنگ نفیسی) ص٤٢ س٢ ص٢١٩ س٥ ص٢٥١ س٢١

غمازی - بفتح اول وتشدید میم، بمعنی غیبت و عیبگوئی وتهمت و افترا (فرهنگ نفیسی) ص٣٦ س١٧

غمزه - بفتح اول و کسر زاء، مژهٔ چشم وحرکت چشم ومژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه (فرهنگ نفیسی) ص١٦٣ س٢١ ص٣٥٠ س١٧ ص٢٥٢ س٦

غنیم - بفتح اول، مال غنیمت ورسیدن بچیزی بی‌دسترنج (فرهنگ نفیسی) ص٣٤١ س١٠

غور - تفکر واندیشه وتأمل وتدبیر -مغاك - قعر از هرچیزی - نقل باختصار (فرهنگ نفیسی) ص٢٥ س٦

فالق‌الاصباح - شکافندهٔ صبح وخالق (فرهنگ نفیسی) ص٨٧ س١٤

فتراك - بکسر اول ، دوالی که اززین آویخته برای بستن چیزی وآنرا ترك‌بند نیز گویند (آنندراج) ص٦ س١٥ ص٢٧٨ س٦ ص٣٠٨ س١٧

فتوح - بضمتین، گشایش، گشایشها (آنندراج) ص٢٣٢ س٢٠ ص٣٤١ س٢

فحل - گشن ونر (آنندراج) ص٣٤ س١٣ ص٥٧ س١٠ ص٢٢١ س٣

فدك - بفتح اول وثانی، دهی است در خیبر وظاهراً باغی است که آن حضرت صلی‌الله علیه‌واله‌وسلم، بحضرت زهراعلیهاالسلام بخشیده بود وقصهٔ آن در کتب تواریخ مسطور است (آنندراج) ص٤٠ س٦ ص٤١ س١

فرتوت - بفتح اول، پیر سالخورده وخرف شده واز کار رفته(فرهنگ‌نفیسی) ص١٥٩ س١٩ ص١٦٥ س١٨ ص١٧٢ س٤ ص١٩٦ س١٧ ص١٩٨ س١

فرث - بفتح اول، سرگین در شکنبه (آنندراج) ص١ س١٤

فرزین - مهره‌یی از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است (فرهنگ نفیسی) ص٦١ س١٣

فرقت - بضم اول بمعنی جدائی ومفارقت (فرهنگ نفیسی) ص٣٣١ س٥ ص٣٧٢ س١٨ ص٣٧٢ س١٧

فصد کردن - بفتح اول، رگ زدن (فرهنك نفیسی) ص٢٣٨ س١٦و٢٢

فقع - بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع و آبجو و بوزه، و فقع گشادن، بمعنی

نازیدن وتفاخر کردن وخودستائی ولاف زدن (فرهنگ نفیسی) ص٥٤ س١٥ ص٢٦٠ س١٥ ص ٣٦٧ س٨

قار - قیر و هر چیز بسیار سیاه مانند قیر ونیز هرچیز بسیار سفید مانند برف (فرهنگ نفیسی) ص١٦٣ س٢١

قبله - بضم اول، بوسه (فرهنگ نفیسی) ص٢٦ س٣

قدوه - بتثلیث قاف، بمعنی پیشوا (فرهنگ نفیسی) ص٢٠ س٣

قرص - بضم اول، کلیچه و گرده و کماچه (فرهنگ‌نفیسی) ص٣٦٢ س١٧

قرع‌وانبیق - آله‌ایست معروف که از آن داروها و عرقها میچکانند ومیکشند (آنندراج) ص٤٢ س٢٠

قسام - بفتح‌اول وتشدید سین، قسمت کننده وبهره‌دهنده (فرهنگ نفیسی) ص٢٠٦ س١٦ و١٧

قصب - بفتح اول ودوم، کتان تنك نرم (فرهنگ نفیسی) ص٢٥٢ س١٢

قطران - بفتح اول، نام داروئی است سیاه‌رنگ که از درخت سرو کوهی گیرند وهر چیز سیاه (فرهنگ‌نفیسی) ص١٤٨ س٢٠

قلاب - بفتح اول وتشدید لام، گردانندهٔ سره وآنکه پول قلب سکه میکند (فرهنگ نفیسی) ص١٢٨ س٣

قلزم - بضم اول وثالث، دریای احمر (فرهنگ نفیسی) ص٦٤ س١٥

قله - بضم اول وتشدیدلام، سبوی بزرگ (فرهنگ نفیسی) ص٣١٥ س٥

قنطره - بفتح اول وثالث ورابع، پل وهربنائی که برروی آب سازند وازآن‌عبور کنند (فرهنگ نفیسی) ص٢١٠ س١٢

قوت‌القلوب - کتابیست تألیف ابوطالب محمدبن علی بن‌عطیة‌الحارثی‌المکی از مشاهیر علماء قرن چهارم ومشایخ عرفاء بزرگ. نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابوالحسن محمدبن ابی‌عبدالله احمدبن سالم‌البصری وانتساب شیخ‌ابوالحسن بپدر خود ابوعبدالله احمدبن سالم وانتساب پدر وی بسهل بن‌عبدالله تستری بوده است (نقل از نفحات‌الانس ص١٢١) در اواخر عمر ببصره رفت واز آنجا ببغداد شد و در سال ٣٨٦ در آن شهر در گذشت، کتاب قوت‌القلوب او در دقایق طریقت است (لغتنامهٔ‌دهخدا) ص٩٦ س١٤

کاره - بکسر ثالث، ناپسند دارنده (آنندراج) ص٤١ س٦

کاف - شکاف وشکافنده، (آنندراج) ص٢٥٦ س١٨

کالیو - کیچ ودیوانه وبیهوش وسراسیمه‌وحیران وسر گشته و کروناشنواوابله (فرهنگ نفیسی|ص ٢٤٠ س ١٨

کاو - بمعنی کاویدن (آنندراج) ص١٧٢ س٢٢

کبریت احمر - گو گرد سرخ‌وطلاوهرچیز کمیاب(فرهنگ نفیسی)ص٦٢س١٩

کحدالسیف - بفتح اول و دوم و کسر دال مشدد یعنی مانند تیزی شمشیر ص٢٠ س٩

کزلك - بفتح اول وثالث بمعنی کارد کوچك وقلم‌تراشی که نوك آن کج باشد (فرهنگ نفیسی) ص٣٠٤ س١٧

کستی - بر وزن سستی، بمعنی کشتی (فرهنگ نفیسی) ص٥ س٣ ص٣٢ س٨ ص٨٦ س٦

کعب - بفتح اول، طاس‌بازی نرد (فرهنگ نفیسی) ص٣٠٣ س٧درمصراع‌اول

کلاب - بکسر اول جمع‌کلب بمعنی سگان ص١٦٢ س٩

کلمینی - بفتح اول وتشدید لام مکسور یعنی بامن سخن بگوی ص٢١ س٦

کله نهادن - تعظیم کردن وتسلیم شدن (سرها بینی کلاه درپای - در مشهد مرتضی زمین‌سای ص٧ س١

کلیچه - بفتح اول، قرص نان روغنی کوچك (فرهنگ نفیسی) ص١٥٤ س٤ و٥ و٧ و٨

کلیدان - بمعنی‌کلید دان یعنی قفل (آنندراج) ص٣٤٦ س١٩

کم گرفتن - ناچیزانگاشتن(کم‌هروهم وترك هرشکی کن* رخ وجهت وجهی دریکی کن)ص٣٠ س١١ ص٣٨١ س١٢

کنب - بفتح اول وثانی، ریسمانی که از پوست وریشه کتان سازند (فرهنگ نفیسی) ص١٥٠ س١٤

کوپله - بضم اول وواو مجهول حباب وقبه (آنندراج) ص٣٢٦ س١١

کوزه - زمین‌پست وبلند شده بواسطهٔ سیلاب (فرهنگ نفیسی) ص٢٨٦ س٢٣

کوف -بوم‌وجغد وشانهٔ‌جولاهگان (بافندگان) (فرهنگ نفیسی) ص٦١ س١٦

کیف‌عیشك - زندگی تو چگونه است، چگونه‌یی؟ ص١٥٣ س١٧

گاز - بمعنی دندان و ..... (آنندراج) ص١٦٣ س١

گاوریش - بمعنی ریش گاو است که بی‌عقل واحمق و ابله باشد (برهان قاطع) ص٦٠ س١٩ ص٢٥٥ س١٠

گدیه - بکسر اول، گدائی (فرهنگ نفیسی) ص٢١١ س١٩

گری - بفتح اول، عموم پیمانه‌ها، خواه جریب باشد و خواه گز و خواه کیله و خواه پنگان (فرهنگ نفیسی) ص١٩٠ س٧

گنده‌پیر - بفتح اول، پیرزنی که بغایت سالخورده باشد وبد بوی گردد (آنندراج) ص٣٤٦ س١٧

لاحول - مختصر لاحول ولاقوة‌الابالله‌العلی‌العظیم و آنرا برای راندن دیو خوانند (لغت‌نامهٔ دهخدا) ص١٨٥ س١٨

لازب - چسبنده (آنندراج) ص١٠ س١٤

لاشه - زبون وضعیف ولاغر از حیوان وانسان (آنندراج) ص٣٦٣ س٩

لباد - بضم‌اول، چوبی که بر گردن گاو ارابه و گاو گردون و گاو زراعت گذارند (برهان قاطع) ص١٨٧ س١٢

لژن - لژم ولجن گل سیاه را گویند که ته‌حوضها و کولابها و سیه‌آبها بهم رسد. (فرهنك اسدی) ص١٥ س١٩ ص٦١ س٢

لطمه - بفتح‌اول، سیلی‌و کشیده وطپانچه وصدمه‌آسیب وضرر (فرهنگ‌نفیسی) ص٨٠ س٧

لعمرك - بفتح اول وثانی وسکون میم وضم راء یعنی قسم بجان تو وآن اشاره بآیه‌یی از قرآنست در شأن حضرت پیغمبر (ص) ص٢٤٥ س٧و٨

لوا - بکسر، درفش لشکر کشان (آنندراج) ص٢٦٢ س١٨

لوت - اقسام طعامهای لذید وطعام که در نان تنگ پیچیده باشد (برهان‌قاطع) ص٧٩ س٢

لوری - نام طایفه‌ایست که ایشانرا گاولی (کولی) گویند وبمعنی بیحیاو بیشرم وظریف ولطیف ونازك وسرود گوی و گدای کوچه ها هم‌نیز گفته‌اند (برهان قاطع) ص٣١٨ س٨

لوش - لجن و گل سیاه وخلاب که بدشواری پای از آن برآید (فرهنگ نفیسی) ص٥٧ س١٦ ص١٦٠ س١١

ماءالجنه - آب بهشت ص٣٧٩ س٣

مائده - خوان پر از طعام ونعمت (آنندراج) ص۱۷۲ س۸

ماحضر - بفتح حا وصاد، آنچه که حاضر اشده در فارسیان اسم طعام قلیل بی تکلف که موجود وحاضر باشد (آنندراج) ص۱۲۸ س۸ ص۲۲۳ س۳ ص۲۸۰ س۱۰

مارافسا - کسی که مار را افسون کند و بگیرد (آنندراج) ص٦۸ س۱۵

مبارز - بضم اول و کسر راء، آنکه با کسی بجنگ بیرون میآید (آنندراج) ص۳۷۳ س۵

مبرز - بفتح اول وثالث، بمعنی حاجت جای وپایخانه (آنندراج) ص۱۸۳ س۷ و۲۰

متواری - نهفته شده وپنهان گشته ورو پنهان کرده وروپوشانده وعزلت گرفته (فرهنگ نفیسی) ص٤۲ س۱۲ ص۱۷۱ س۲۱

مجره - بفتح اول وثانی وتشدید راء مفتوح، بمعنی آسمان دره وراه کهکشان (آنندراج) ص۲۱۰ س۱٦

مخالف - بضم اول و کسر لام، باصطلاح موسیقیان، نام شعبهٔ مقام عراق و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آنرا بوقت زوال میسرایند و...
(آنندراج) ص٦ س۱۹

مخرقه - بفتح اول وثالث، فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته‌ای که بازیگران او را هنگام رقصیدن بیکدیگر زنند، دروغگوئی (فرهنگ نفیسی) تیرگی وشرمندگی، بکسر اول آلت بازی (آنندراج) ص۳۲۱ س۷ ص۳۲۲ س۱٦ ص۳۲۹ س۳۰

مخنث - بضم اول وفتح خاء ونون مشدد، نامرد وبی‌همت وناکس وبدنام ورسوا (فرهنگ نفیسی) ص۱۲۷ س۱۹ ص۱٦۷ س۱٤ ص۱۸٦ س۳ ص۳۱٤ س۱٤

مدبر - بضم اول و کسر باء، بخت بر گشته ضد مقبل (آنندراج) ص۲۳٤ س۵

مدروس - محو وناپدید شده و کهنه وجامهٔ کهنه ودیوانه (فرهنگ نفیسی) ص۱۲٤ س۱

مدقوق - نرم کوفته شده (فرهنگ نفیسی) ص۱٤۰ س۹

مرغول - بمعنی پیچ وتاب باشد وزلف وکاکل خوبان را نیز گویند وقتی آنرا شاخ شاخ کنند وبعد از آن بپیچند (برهان قاطع) ص۲۸۹ س۱٦

مستحاضه - زنی که از وی خون رود پس از انقطاع ایام حیض (فرهنگ نفیسی) ص۷۳ س۵

مستسقی - آب خواهنده وصاحب مرض استسقا (آنندراج) ص۱۸٦ س۱۹

مسمار ـ بکسر اول، آنچه که بدان چیزی را استوار کنند ومیخ آهنین (فرهنگ نفیسی) ص٦ س٨، ص٩٧ س٧

مشغله ـ هنگامه وهر چیزی که شخص را بخود مشغول کند. (فرهنگ‌نفیسی) ص٥٩ س١٨، ص١٤٥ س٢ ص١٦٧ س٨

مشهد ـ شهادتگاه وقبرستان شهیدان (فرهنگ نفیسی) ص٢٩٠ س١ و٢ و٦

مشید ـ افروخته، اندود شده از گچ وآهك وجز آن (فرهنگ نفیسی) ص٢٣٤ س٣

معلوم ـ زر ودرم ودینار وذخیره ومشخص وآشکار (فرهنگ نفیسی) ص٢١٧ س١٧

معمر ـ بضم اول وفتح ثانی میم مشدد یعنی دارای عمر بسیار (فرهنگ نفیسی) ص٢٢٤ س١٥

مفیتی ـ بضم اول، فتوا دهنده وقاضی (فرهنگ نفیسی) ص٢٢٨ س٦

مفرح ـ بضم اول وفتح ثانی و کسر راء مشدد، هرچیزی که شادمانی آورد وفرح بخشد وخوشحالی دهد (فرهنگ نفیسی) ص٢٧٤ س١٧ و٢٠ و ٢١

مفرش ـ بفتح اول وثالث، هرچیز گستردنی و آنچه درآن جامهٔ خواب نهند (فرهنگ نفیسی) ص١٣٤ س١١

مقامر ـ بضم اول، بگرو بازنده، قمار کننده وقمار باز (فرهنگ نفیسی) ص٧٣ س٧

مقل ـ بضم اول و کسر ثانی ولام مشدد ، مرد نیازمند درویش که در وی اندکی توانگری باشد (فرهنگ نفیسی) ص١١٦ س٨

مکاس ـ با اول مضموم ، زری را گویند که برسم دستوری ازمردم‌آیند وروند میگرفته باشند وآن زری بود از سوداگران‌رومی که در میان آمد وشد میکرده‌باشند بگیرند (فرهنگ جهانگیری) ص٢٩٦ س١۴

مکرمت ـ بفتح اول وضم ثالث، بزرگی وجوانمردی ومردمی (فرهنگ‌نفیسی) ص٣٧٩ س٢٢

مکنون ـ پنهان داشته ودر مکنون مروارید خوش آب واعلا (فرهنگ‌نفیسی) ص۴ س٥

ملت - بکسر اول وفتح لام مشدد، کیش ودین و آئین و مذهب وشریعت و گروه مردمانی که بریك کیش وآئین باشند . (فرهنگ نفیسی) ص۳۷ س ۲۰ ، ص۱۱۹ س ۱۴

منشور - فرمان پادشاهی‌مهرنا کرده (فرهنگ نفیسی) ص۱۹ س ۱۷،س۲۱۹س۷

موزه - بضم اول یکنوع پاافزاری که تا ساق‌پا وزیر زانو را میپوشاند و چکمه نیز گویند (فرهنگ نفیسی) ص۲۹۲ س ١٤ ، ص۳۰۷ س ۱۱ ص۳۱۹ س ۷

موسم - بفتح اول، هنگام هرچیزی وفصل وجا و هنگام فراهم آمدن حاجیان (فرهنگ نفیسی) ص۲۸٤ س۹

موسیقار - یکنوع سازی که از نیهای بزرگ وکوچك ترتیب داده‌اند وسازی که درویشان وشبانان مینوازند ونام پرنده‌ای که درمنقار آن سوراخهای بسیار است و ازآن سوراخها آوازهای گوناگون برمیآید. (فرهنگ نفیسی) ص۳۴۹ س۲۱

موقف - بفتح اول، جای ایستادن ودرنگ کردن وعرفات (فرهنگ نفیسی) ص۱۲۵ س۱۸

مهلل - تهلیل کننده یعنی لااله‌الاالله خواننده (آنندراج) ص۱۸۳ س۱و۱۳

مهین - بکسراول، بزرگتروبزرگترین (فرهنگ نفیسی) ص۲۶۷ س ۱۰ و۱۲و ۱۴ و۱۷

مهین - بفتح اول، خوار وسست واندك (فرهنگ نفیسی) ص۵۷ س۱۶ ، ص۵۸ س۵، ص۳۰۹ س۱۱

میتین - آهنی باشد که سنگ‌تراشان بدان سنگ میتراشند و بشکافند (فرهنگ جهانگیری) ص۱۹٤ س ۱۰

ناچخ - بفتح چ، تبرزین راگویند وآن نوعی از تبر است، نیزهٔ کوچك رانیز گویند (برهان قاطع) ص۲۰۵ س۷

ناقه - شتر ماده (فرهنگ نفیسی) ص۳۷۹ س۱۰

ناگزیر - چیزی که نمیتوان آنرا معاف داشت وآنچه وجود آن لازم باشد و لاعلاج وبیچاره وناچار ومجبورانه وبطور ضرورت (فرهنگ نفیسی) ص۳۷۸ س۹

نال - نی‌زرد باریك (فرهنگ نفیسی) ص۱۱۱ س۱۸

ناو - ناودان (فرهنگ نفیسی) ص۱۲۵ س۱

نایر - شعله‌دار - روشن ودرخشان (آنندراج) ص۱۰۹ س۱۲

نرم کردن درس یا نرم کردن سبق - فرا گرفتن درس و سبق ص ۲۷۴ س ۱۸ و ۲۱، ص ۳۷۵ س ۱

نژند - غمگین وحیران و آشفته ومتعجب ونادان وابله وافسرده ومتغیر شده از اندوه یا از کبر سن وسر فروافکنده وپژمرده وخشمناک (فرهنگ نفیسی) ص ۲۱۹ س ۲۰

نفور - بفتح اول رمنده و گریزنده (فرهنگ نفیسی) ص ۶۲ س ۱۸ ، ص ۱۲۶ س ۲۱ ، ص ۱۳۷ س ۱۹، ص ۱۴۷ س ۴، ص ۱۷۰ س ۴

نوباوه - هرچیز نو در آمده ومیوهٔ نورسیده وپیش‌رس و طرفه وهر چیز که دیدن وی خوش آیند بوده وپسند طبیعت باشد وتحفه (فرهنگ نفیسی) ص ۲۹ س ۲ ، ص ۲۱۳ س ۱۹، ص ۲۸۰ س ۱۴

نوی - بکسر هسته‌های خرما وبفتح اول تازگی وطراوت وحدوث ص ۲۱۳ س ۱۶

نهاوند - نام شعبه‌ای از موسیقی است (فرهنگ نفیسی) ص ۶ س ۲۰

نهمار - بفتح اول ، بسیار وفراوان وبینهایت وبیکران وبزرگ وعظیم وعجیب و مشکل ودشوار (فرهنگ نفیسی) ص ۱۲۱ س ۹

نهنبن - با اول مکسور وثانی مضموم وبای مفتوح سرپوش ودیگ وطبق وتنور وامثال آن باشد (فرهنگ جهانگیری) ص ۸۸ ص ۱۶ و ۱۸، ص ۱۸۷ س ۲۱

نیلوفر - گلی از جنس لاله و کبود رنگ که بیشتر در آب روید وچون سر از آب برآرد بشکفد (فرهنگ نفیسی) ص ۳۵۶ س ۱۳

نیم بسمل - نیم کشته ومذبوحی که هنوز جان داشته باشد (فرهنگ نفیسی) ص ۲۲۹ س ۹

نیم ترک - بفتح تاء خود و کلاه آهنی که در روز جنگ پوشند .(فرهنگ نفیسی) ص ۱۳۸ س ۱۹

واسع - فراخ وبسیار عطا که عطایش هرچیز را میگنجد (فرهنگ نفیسی) ص ۱۰۹ س ۱۶، ص ۱۱۰ س ۱۱، ص ۳۵۴ س ۱۷

واقعه - اصطلاحی است در تصوف ص ۳۲۵ س ۱۲

واویلی - واویلا، کلمهٔ دریغ وافسوس که در نوحه وماتم استعمال کنند . فرهنگ نفیسی) ص ۳۱۷ س ۱۳

وثاق - بکسر اول، خانه وخرگاه وکلبه وکاشانه وحرمسرای وحجره واطاق (فرهنگ نفیسی) ص ۲۴ س ۱

ود - به‌تثلیث واو، محب ودوستدار وبسیار دوست (فرهنگ نفیسی)
ص۲۹۴ س۸ و۹

وله - بفتح اول ودوم، بیخودی وحیران وسرگشتگی از عشق و محبت
(فرهنگ نفیسی) ص۱۴۱ س۱۴، ص۳۹۴ س۸ و۹

هنجار - بفتح اول، راه وروشن وقاعده وقانون ورفتار در کنار راه ورفتن در بیراهه جهت زود بمنزل رسیدن وراه راست وجاده وراه غیر جاده که محاذی راه راست وجاده باشد (فرهنگ نفیسی) ص۸۵ س۴

هنگ - سنگینی ووقار (فرهنگ جهانگیری) ص۱۰۰ س۲

یارگی - بکسرراء قدرت وتوانائی وزوروقابلیت وشجاعت ودلاوری ومجال و فرصت (فرهنگ نفیسی) ص۲۴۹ س۱۳

یازیدن - قصدکردن و اداره نمودن و آهنگ کردن و بلند شدن . (فرهنگ نفیسی) ص۳۸۱ س۲۰

یاساریه - مختصر کلام عمر است «یاساریةالجبل‌الجبل» وقصهٔ آن چنانست که در سال ۲۳ هجری ساریةبن زنیم بالشکری بموجب امرعمر بجانب شهر نسا رفت‌وآنجا را دو ماه در محاصره گرفت ، و بعد اهل شهر بیرون آمده جنگی سخت در گرفت و بسیاری از مسلمانان شهید شدند وچون در روز جمعه کار برساریه باضطرار انجامیده بود، عمر که در مدینه در حال خطبه بود از کیفیت حال آنها مطلع شده از همانجا ندا کرد: «یارساریة ، الجبل الجبل» یعنی ای ساریه بکوه پناه بر، وخدای عزوجل آن ندا را بگوش ساریه رسانید تا خود را بدامن کوه کشید وبعد تجدید قوی کرده باز کارزار کرد وپیروز شد (نقل باختصار از تاریخ حبیب‌السیر جلد اول ص۴۸۸) ص۳۲ س ۵

ید بیضا - از جمله معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بود که چون دست را زیر بغل برده بیرون میاورد نوری ظاهر میگشت که عالم را روشن میکرد .
(فرهنگ نفیسی) ص۴ س۲، ص۲۲ س۷، ص۸۳ س۲۱

یسار - کثرت وفراوانی مال، توانگری، دست چپ (فرهنگ نفیسی)
ص۲۰۷ س۲، ص۳۴۵ س۱۸

یمین - با یمن وبرکت ، سوگند خوردن ، سوی راست خلاف یسار
(فرهنگ نفیسی) ص۲۰۶ س۲۳، ص۲۰۷ س۲، ص۳۴۵ س۱۸

فهرست اعلام :

نامهای اماکن